

سه گانه شهر ۲

افق دوزخ

دارن شان

سامان کتال



نشریه

سه گانه شهر

جلد دوم

افق دوزخ

نویسنده : دارن شان

کاری از :

تیم ترجمه‌ی نشریه‌ی شهر



ترجمه : سامان کتال

ویراستار : پوریا جوکر

ویرایش جدید: فروردین ۱۳۹۷

تمامی حقوق این کتاب فارسی متعلق به تیم ترجمه‌ی نشریه‌ی شهر بوده و هرگونه بازنویسی، چاپ صنعتی و سنتی، پرینت مجدد یا رونوشت بدون ذکر منبع و یا انتشار یا فروش آن، چه به صورت الکترونیکی چه به صورت تحریری بدون اجازه‌ی کتبی مؤلفین، از لحاظ قانونی ممنوع، از لحاظ شرعی حرام و از جنبه انسانی غیراخلاقی بوده از طریق مراجع قضایی قابل پیگرد است.



@Thecity_ir



www.the-city.ir

سخنی با شما

درود بر همه‌ی خوانندگان عزیز این کتاب

قدیمی‌ترهای نشریه شهر بهتر می‌دانند که تابستان سال ۱۳۹۳ بود که به شکلی ناخواسته و از پیش تعیین‌نشده، برای ترجمه‌ی جلد دوم مجموعه جذاب سه‌گانه‌ی شهر با عنوان «افق دوزخ» قلم به کاغذ فشردم. با این امید که با دست کشیدن بر این کتاب خاک‌گرفته و ترجمه‌ی آن به موازات مجموعه زام - بی، بتوانم حتی اندکی هم که شده، ذائقه‌ی طرفداران فانتزی، به‌خصوص طرفداران دارن شان را زنده نگه دارم. امید به این که تلاش‌های بنده‌ی حقیر و دوستان زحمتکشم، مورد توجه و رضایت شما عزیزان قرار گرفته باشد. این نسخه از کتاب، ویرایش دوم و جدیدی است که بازنگری آن از اواخر سال ۱۳۹۶ شروع شده و پس از کش و قوس‌های فراوان ۲۰ فروردین ۱۳۹۷ به اتمام رسیده و اکنون در سال ۱۴۰۰ - درحالی‌که هیچ ناشری زیر بار انتشارش نرفت! - منتشر شده است. این نسخه از کتاب برخلاف نسخه‌ی قبلی که رایگان منتشر شده بود، هیچگونه محدودیت سنی‌ای ندارد و سعی شده با اندکی ملاحظه و ملایم‌کاری، زمینه‌ساز این شویم که مخاطبان کم سن و سال‌تر نیز بتوانند این کتاب را بخوانند (چرا که اسم دارن شان ناگزیر طرفداران به سمت خود می‌کشاند). ضمن اینکه سعی شده تا جایی که امکانش فراهم بود، اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های عامیانه‌ی انگلیسی را در قالب پاورقی توضیح دهیم تا حین خواندن کتاب با ابهامات کمتری مواجه شوید. مجالی است تا از زحمات و کمک‌های مادی و معنوی عزیزانی که بنده را در ترجمه‌ی این اثر یاری نمودند، کمال تشکر و قدردانی را داشته باشم. امید به اینکه بتوانیم در آثار پیش‌رو نیز در خدمت شما باشیم و این ارتباط دوسویه تا مدت‌های مدید ادامه داشته باشد. لازم به ذکر است که جلد اول این مجموعه یعنی "انجمن مردگان" را می‌توانید با ترجمه‌ی بنده از طریق وبسایت نشریه‌ی شهر بصورت الکترونیکی تهیه کنید. کتاب سوم این مجموعه با عنوان "شهر مارها" نیز توسط این حقیر ترجمه شده و از طریق وبسایت نشریه‌ی شهر آماده‌ی دانلود می‌باشد. از تمامی شما عزیزان بابت لطف و مهربانی‌های تان سپاسگزاریم و دستان شما را به گرمی می‌فشاریم.

برادر کوچک شما، سامان کتال



@Thecity_ir



www.the-city.ir

مقدمه

خدمتکارِ اتاق

در اتاق ۸۱۲ هتل اسکای لایت، زنی در آستانه‌ی مرگ، با وضعیتی وخیم، برهنه و مجروح، روی شکم، کنار تختخواب افتاده بود. گوشت‌های پشت بدن او مانند تکه‌های کاغذ بریده شده بود. خون تیره‌ای از زخم‌هایش بیرون زده بود و همین‌طور که می‌چکید، کاغذهای میچاله شده‌ی کف اتاق را آغشته می‌کرد و آنها را به رنگِ خود در می‌آورد. عنکبوتی کنار صورتش خزید، بوی مرگ را احساس و به سوی مکانی امن عقب‌نشینی نمود.

خدمتکاری وارد شد. او زنی میانسال و درشت‌اندام بود. او سریعاً به سمت بدن غرق در خون حرکت کرد. هرکسی جای او بود فریاد می‌زد و دچار حالت تهوع می‌شد؛ اما مرگ برای این زن، چیز تازه‌ای نبود. در را به آرامی پشت سر خود بست و به قربانی نزدیک شد. کنارش چاقویی خون‌آلود روی زمین افتاده بود. به آن دست نزد و شروع به پوشیدن دستکش‌هایش کرد. بالاسر جنازه ایستاد و آن را برانداز کرد. همان‌طور که کنار جسد زانو می‌زد، دوتا از انگشتانش را روی گردن قربانی فشار داد و نبض را چک کرد. هیچی. چیزی نمانده بود آنجا را ترک کند، تا اینکه...

یک لرزش خفیف.

یکی از پلک‌های زن را گشود. مردمک چشم با تابش نور بزرگ شد و زمانی که انگشتش را برداشت، پلک برای لحظه‌ای بسیار اندک منقبض شد و قسمتی از لب‌های زن به شکل دردناکی تکان خورد. خدمتکار اخم کرد، سپس چاقو را برداشت و زخم‌ها را بررسی کرد. جایی را مقارن با قلب قربانی در نظر گرفت و تکه‌ای از بریده‌ی گوشت را با انگشتش کنار زد. نوک چاقو را در زخم فرو برد و آن را دایره‌وار به حرکت در آورد. با دست دیگرش بدن قربانی را نگه داشته بود تا اینکه حس کرد زن برای آخرین بار لرزید.

لب‌ها، چشم‌ها و نبض را چک کرد.

مُردم.

چاقو را کنار انداخت، به دستشویی رفت و خون‌ها را از روی دستکش پاک کرد. دستکش‌ها را به هم پیچید و درون پاکتی قرار داد. به سمت درِ اتاق رفت و آن را باز کرد. موهایش را به هم ریخت و نفس عمیقی را به درون ریه‌هایش فرستاد. سپس آن را با فریادی به بیرون پرتاپ کرد. کارمندان و مهمانان به سمتش هجوم آوردند.

بخش اول

اون دوست دخترمه

فصل اول

بیل 'قلاب ماهیگیری خود را تکان داد و قرقره را چرخاند. از جمعه مشغول ماهیگیری هستیم و نتیجه‌ی این همه تلاش، یک ماهی قزل‌آلای لاغر مُردنی بود که اگر چاره داشتیم، آن را به رودخانه برمی‌گردانیم!

پرسیدم: «فکر می‌کنی اون باعث می‌شه بخت به ما رو کنه؟!»

بیل آه کشید و در حالی که با یقه‌ی پیراهنش بازی می‌کرد گفت: «فکر نکنم.» او از تلاش خود راضی نبود. من از این که ماهی نگرفته بودیم دلخور نبودم اما او یک ماهیگیر پر مدعا بود و زمانی که کار، مطابق میل او انجام پیش نمی‌رفت، طاقتش طاق می‌شد. «بهت گفتم این موقع از سال زمان مناسبی نیست.»

جواب دادم: «انقدر نق نزن! چه کار دیگه‌ای می‌تونستی انجام بدی؟ بشینی کتاب بخونی؟ یا توی زیرزمین آتیش بازی راه بندازی و وقتت رو تلف کنی؟ حداقلش اینجا می‌تونیم از هوای تازه لذت ببریم.»

بیل غرغر کرد: «این همه راه به‌خاطرش اومدیم، هیچی به هیچی.»

یادآوری کردم: «خب از منظره لذت ببر.» و با سر به پایین دستِ رودخانه، درخت‌ها و مزارع اشاره کردم. از این فاصله، می‌توانستیم دورنمایی از شهر و همچنین خط افق آسمان را ببینیم، اما هیچ‌چیز به اندازه‌ی فضاهاى بازِ اطراف شهر توجه ما را جلب نمی‌کرد.

بیل آرام گرفت: «می‌دونی باید چیکار کنیم؟ همین جا یه کلبه بسازیم و از غروب تا کله‌ی سحر ماهیگیری کنیم.»

«به نظر جالب می‌آد، هاک فین.»

بیل لبخند زد و قلابش را تکان داد: «باید این ایده رو عملی کنیم.»

«تا تهش باهاتم.»

نالید: «ولی چنین کاری نمی‌کنیم، مگه نه؟»

«البته که نه.» درمانده به نظر می‌رسید. خنده‌ام گرفت: «ما بچه‌های شهر

هستیم. توی حیات وحش دووم نمی‌اریم.»

خرخر کرد: «باشه حالا دهن‌تو ببند.» ولی می‌دانست که حق با من است. بیل با زندگی شهری اُنس گرفته بود. جوشو می‌گرفت اما زندگی توی شهر رو ازش نمی‌گرفت!

برای مدتی هردو ساکت بودیم و به زندگی وسوسه انگیز در روستا فکر می‌کردیم تا اینکه بیل رشته‌ی افکارم را پاره کرد و سکوت را شکست. «کاردینال اچطوره؟»

مین و مین کردم: «می‌دونی که زیاد نمی‌بینمش.»

گفت: «هنوزم برای بیرون اومدن دیر نشده. کلی شغل حفاظتی وجود داره. یه مرد، با تجربه‌ی تو می‌تونست برای خودش...»

«تمومش کن بیل.»

یکی از ابروهایش بالا برد: «وجدانت آزارت می‌ده، آل؟»^۲

«قبلاً هم راجع به این موضوع بحث کردیم. من از کارم راضی‌ام و ازش دست نمی‌کشم.»

«اگه یه روز ازت بخوان که آدم بگُشی چی؟»

آه کشیدم و به آب سرد و تیره‌ی رودخانه خیره شدم.

^۱ Cardinal : توضیح مترجم: مقام کاردینال جزو رده‌بندی کشیش‌هاست (مثل پاپ، اسقف و...) به همین دلیل واژه‌ی کاردینال در این جلد و جلد قبلی به فارسی برگردانده نشده است.

^۲ Al

بیل به آرامی گفت: «شایدیم تا الآن ازت خواسته باشن.»

به سکوتم ادامه دادم.

«تو برای اون هیولا آدم کشتی، آل؟»

نگاهم را به سمت او برگرداندم: «واقعاً می‌خواهی بدونی؟»

لب پایش را جوید و چهره‌ی مرا برانداز کرد و گفت: «نه. فکر نکنم.»

بیل پلیس بود. من برای یک گانگستر کار می‌کردم. ما دوستان خیلی خوبی بودیم اما تا زمانی که بحث کار پیش نمی‌آمد. دلیل این‌که او این موضوع را مطرح کرده بود، تعطیلات آخر هفته‌ی طولانی و کسل‌کننده‌ای بود که بی‌تابی او را در پی داشت.

به ساعت‌نگاه کردم: «صبح دوشنبه نزدیکه، اگه می‌خواهی دزدها رو بگیری باید زودتر راه بیفتیم.»

بیل گفت: «کاش ساعت‌های کاریم مثل تو بود.» متأسف به نظر می‌رسید. قلاب ماهیگیری خود را بالا آورد و آن را جمع و جور کرد، سپس به شهر خیره شد و گفت: «مِه داره می‌آد.»

با چشمان نیمه بسته دقت کردم و می‌ه را دیدم که مثل گنبدی سبز رنگ، بالای شهر موج می‌زد. شهر، به خاطر وجود این مه سبز رنگِ مرموز، شهرت یافته

بود. به طور ناگهانی پدیدار می‌شد و منظره‌ای استهزاء آمیز در شهر پدید می‌آورد.

نالیدم: «عالیه. باید دو ساعت بیشتر تو راه باشیم.»

بیل گفت: «جاده‌ها الآن خلوته. نباید معطل کنیم. می‌خوای من رانندگی کنم؟»

«موقع اومدن تو رانندگی کردی، موقع برگشت نوبت منه.»

«می‌دونم، اما... این ماشین منه. دلم نمی‌خواد بکوبونیش به درخت! من پشت فرمون می‌شینم، اگه اشکال نداره.»

سر تکان دادم: «مسئله‌ای نیست.»

«حالا که این جوریه من خودمو یه نوشیدنی دیگه مهمون می‌کنم.»

بیل یک قوطی باز کرد و من مشغول جمع کردن وسایل شدم. زیاد طول نکشید. از او پرسیدم که آیا قزل‌آلا را می‌خواهد یا نه؟ او جواب داد که می‌توانم آن را برای خودم بردارم. آن را درون یخ گذاشتم و کنار باقی وسایل قرار دادم. دوباره از دوردست به شهری نگاه کردم که لابه‌لای مه ناپدید شده بود. اگر یک غریبه اینجا بود، ممکن بود آن منظره را با دریاچه‌ای مه گرفته اشتباه بگیرد.

گفتم: «انگار حالا حالاها موندگاره.»

بیل تایید کرد: «آره.» و در حالی که کیسه خواب را می پیچید و آن را در صندوق عقب جای می داد گفت: «می تونه یکی از بدترین هاش باشه.»

به محض اینکه به خانه برگشتم، در رختخواب ولو شدم. از آنجا که می خواستم کلکسیونی از خاطرات تعطیلی های آخر هفته جمع کنم، شرح وقایع آن روز را در دفترچه خاطراتم ثبت کردم. آلارم ساعت را خاموش کردم و برای مدتی طولانی به خواب رفتم. خواب، یکی از نعماتی که خیلی برایم لذت بخش بود. حدود ساعت ۱۲ بیدار شدم و ساعات بعد را نیز در رختخوابم گذراندم. به صداهایی که از خیابان می آمد گوش می دادم. مثل همیشه عادی به نظر نمی رسید. مِه، بیشتر مردم را درون خودش احاطه کرده بود.

رادیو را روشن کردم. گزارشگر مشغول مصاحبه با زنی بود که از بواسیر رنج می برد. حالش از آن زگیلی که به او چسبیده بود، به هم می خورد. او می خواست انجمنی تشکیل دهد تا مردم در جامعه، بدون اینکه احساس شرمساری کنند بتوانند آزادانه در مورد این نوع مشکلات حرف بزنند. گزارشگر که کنار او ایستاده بود، به شکل زیرکانه ای شنوندگان را دعوت کرد تا پرونده های بواسیری شان را به اشتراک بگذارند.

امواج رادیو را جستجو کردم. دو سیاستمدار پیرامون مِه با یکدیگر مشاجره می کردند. یکی از آنها می خواست بداند که چرا هنوز اقداماتی جهت رفاه حال شهروندان در زمان مِه گرفتگی صورت نگرفته است. او درخواست کرده بود که

در خیابان‌ها چراغ‌های بسیار قوی تعبیه کنند و همچنین اتوبوس‌ها، قطارهای اضطراری و سرویس رفت و آمد برای افراد مسن و زنان تنها در نظر بگیرند.

حوصله‌ی این خزعلات تکراری را نداشتم! این چیزها را قبلاً هم شنیده‌ام. هنگام مه گرفتگی، از این جور آدم‌های سبک‌مغز در رادیو زیاد پیدا می‌شوند. اگر باز هم امواج را جستجو می‌کردم، می‌توانستم پروفیسوری را پیدا کنم که با صدای ظریفش درمورد چگونگی تشکیل مه، مدت‌زمانی که طول می‌کشد تا مه برطرف شود و راه‌های جلوگیری از این واقعه توضیح می‌داد.

رادیو را خاموش کردم و به حمام رفتم. بعد از حمام مقداری آب نوشیدم، سپس چراغ مطالعه را روشن کردم و به مدت دو ساعت، مشغول خواندن کتابی خوب شدم؛ سلیطه‌های گانگستر مآب و دلاورانِ سرسخت.

چیزی به عصر نمانده بود که به الِن زنگ زدم.

پرسید: «چی شده؟»

«خواستم بدونم امشب سرِ جاشه یا نه.» قرار گذاشته بودیم که برای شام باهم بیرون برویم. به رستوران مهتاب زرّین. آجایی که من باید حقوق یک هفته‌ام را در آنجا خرج می‌کردم، اما الِن ارزشش را داشت!

Ellen ^۱

Golden Moon ^۲

از کوره در رفت: «چرا نباید سر جاش باشه؟»

«چند وقتی که خیلی سرت شلوغه، گفتم شاید منصرف شده باشی.»

«من سرم شلوغ بوده اما برده نیستم! ساعت ۹ می‌بینمت؟»

گفتم: «ساعت ۹.» و قطع کرد.

سپس، با نیک تماس گرفتم. او دلش می‌خواست با ما به ماهیگیری بیاید، اما وقتی به او گفتم که آنجا فقط جای مردهاست، قهر کرد. سعی کردم با عذرخواهی از دلش در بیاورم اما جوابم را نداد. دوباره زنگ زدم و وقتی صدای منشی پیغامگیر را شنیدم، تلفن را قطع کردم چون حالم از پیغام گذاشتن به هم می‌خورد.

فزل‌آلا را از یخچال بیرون آوردم. به آن زل زدم و آه کشیدم. تلاش برای پاک کردن و پختن این ماهی زپرتی، وقت تلف کردن محض بود! اما من دوست نداشتم که آن را دور بیاندازم. طوری تربیت شدم که غذاهای خوب را به زباله تبدیل نکنم. بنابراین دست به کار شدم.

وقتی مشغول جدا کردن سر ماهی بودم، متوجه شدم چیزی داخل دهانش قرار دارد. وقتی به آرواره هایش نگاه کردم، متوجه تپله‌ای سیاه شدم. آن را بیرون آوردم. انگشتانم را رویش کشیدم و تمیزش کردم. آن را بالا آوردم و رو به نور

نگه داشتم. یک مروارید خالص سیاه رنگ بود که دو چیز طلایی و کرم‌مانند درونش می‌لولیدند. گیج شدم؛ چطور ممکن بود که ماهی با دهان پُر، طعمه را هم بتواند بگیرد؟ آن را روی قفسه‌ای کنار ظرف نان گذاشتم و مشغول آشپزی شدم.

چند ساعت بعد، لباس شیک و غیر رسمی‌ام را پوشیدم. آن را در کمد کوچک لباس‌هایم برای مراسم خاص کنار گذاشته بودم. تاکسی گرفتم و به دیدنِ اِلِن رفتم؛ که اخیراً با حکم قضایی، همسر سابقم به حساب می‌آمد.

مه، زودتر از حد انتظار در حال ناپدید شدن بود. اما تاکسی به راحتی در خیابان‌ها حرکت می‌کرد و من کمی زودتر رسیدم. در لابی مهتاب زرین منتظر اِلِن نشستم. آنجا رستوران مورد علاقه‌ی ما بود. قیمت‌ها نسبت به روزهای اول نامزدی ما به شکل قابل توجهی متعادل مانده بود و فقط اندکی تغییر کرده بود. اینجا یکی از معدود مکان‌های ارتباطی ما در روزهای خوب گذشته بود.

اِلِن رأس ساعت ۹ رسید. زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید. مرا در آغوش گرفت و گونه‌هایم را بوسید. چشم‌های مردان حاضر در لابی از شدت حسادت بیرون زده بود! غذا خوردن با اِلِن در اینجا بیان‌گر یک چیز فوق‌العاده بود که اثبات می‌کرد علی‌رغم اینکه من شبیه گوسفندی پشمالو و شپشو بودم، زیبا ترین زنِ شهر، مثل موم در دستان من بود.

با لحنی منتقدانه گفت: «کاش کت و شلوار می‌پوشیدی.»

«اگه بخوام کت و شلوار بپوشم مجبورم دائماً اصلاح کنم، هر روز حموم کنم و زیرپوشم رو هفته‌ای یه بار عوض کنم.»

«کثافتِ چنَدش!» لبخند زد و در حالی که یقه‌ام را صاف می‌کرد گفت: «من این پیراهن رو برات خریدم؟»

«احتمالاً.» یک پیراهن بنفش تیره اطلسی بود. قطعاً اگر آن را برایم می‌خرید، یا از آن ایراد می‌گرفتم یا هیچ‌وقت آن را تن نمی‌کردم.

زمزمه کرد: «بهت می‌آد.» بعد، به صندلی‌های مان تکیه دادیم. پیشخدمت به میز ما نزدیک شد. قبل از نشستن، بدون اینکه به منو نگاه بیاندازیم سفارش - مان را داده بودیم. قبلاً به همراه غذا، دو یا سه بطری الکل سفارش می‌دادیم اما امشب فقط یک بطری آب معدنی را با هم شریک می‌شدیم.

سؤال کرد: «چندتا ماهی تونستی بگیری؟»

نالیدم: «نپرس.»

راجع به کارها صحبت کردیم. بیشتر درباره‌ی کارِ اِلن؛ چون او هرگز خوشش نمی‌آمد که راجع به سربازان چیزی بشنود. حتی کلمه‌ای از گذشته‌ی آلوده به الکل من و زمانی که او را مایوس می‌کردم به زبان نیاوردیم. اِلن آدمی نبود که کینه شتری داشته باشد.

تقصیر خودم بود که ازدواج هم نتوانست مرا آدم کند. من یک احمق شیش سیلندر بودم! بیش از حد درگیر کار بودم. شب‌های بی‌پایان زیادی را با دوستانم به عیاشی می‌گذراندم. هر جا که می‌توانستم می‌خوابیدم. با این مثل وسیله‌ای بی اهمیت رفتار می‌کردم. او به آن زهرماری احتیاجی نداشت. او زنی زیبا و با هوش، با افکار طلایی بود و می‌توانست گل سرسبد هر مجلسی باشد، خصوصاً برای مردان. وقتی من جوانی در اوج هوس‌بازی و شهوترانی بودم، او مرا انتخاب کرد و مرا مهیا کرد تا به حرف‌هایش گوش بدهم و مطیع او باشم. وقتی من در مصرف الکل زیاده‌روی کردم و به آدمی آلدنگ تبدیل شدم، او مرا پس زد. کاری که هر زن عاقلی انجام می‌دهد.

غذا رسید و ما روی آن شیرجه زدیم. همیشه غذاها را با اشتها می‌خوردیم، بنابراین تا خالی شدن بشقاب‌هایمان هیچ‌کدام حرفی نزدیم.

به گوشه و کنار رستوران نگاه انداختم. کسی از هم‌نژادهای خودم آنجا دیده نمی‌شد. دروازه‌های شهر به روی هر قشری از مردم با هر نژاد و عقیده‌ای باز بود. اما فقط به شرطی اینجا برای شما به دنیایی رؤیایی تبدیل می‌شد که شما فکر نکنید که تبعیض زیادی بین سیاه‌ها و سفیدها وجود دارد. در مهتاب زرین - جایی برای ثروتمندان و مدگرایان - من به مثابه‌ی یک گاومیش میان گله‌ی شیرها به نظر می‌رسیدم!

به آرامی پرسید: «دلیل این شام چیه؟»

«هیچی. فقط یه شب باشکوه با زن رؤیاهام اومدم بیرون.»

غرغر کرد: «چرت و پرت تحویل من نده، جیری. ^۱می‌دونم چی توی اون کله‌ی پوکت می‌گذره؛ تو بی‌دلیل کاری انجام نمی‌دی.» جملاتی که گفت، یک شوخی قدیمی بین خودمان بود. «آخرین باری که بیرون باهم قرار گذاشتیم، روز طلاقمون بود. به پول احتیاج داری؟ می‌خوای منو به جایی معرفی کنی؟» او در یکی از بهترین مؤسسات حقوقی شهر کار می‌کرد.

«می‌دونی که به خاطر این چیزا پیشت نمیام.» از اینکه چنین فکری می‌کرد دلخور شدم.

گفت: «شوخی کردم.» و در حالی که دستان مرا با انگشتان ظریف و سفیدش گرفته بود، ادامه داد: «نگو که من هنوز برات ارزشمندم، آل.»

لبخند زدم و کف دستانش - همان جایی که خوشش می‌آمد - را قلقلک دادم: «می‌دونی امروز چه روزیه؟»

«دوشنبه.»

«از روزی که جدا شدیم شش ماه گذشته.»

اخم کرد و قیافه‌ای محاسبه‌گرانه به خود گرفت: «جمعه بود، نه؟»

«آره. اما همه‌ی روزها مثل همدیگه‌ان.»

شانه بالا انداخت: «خب، چون تو میگی، باشه. الان... این یعنی چی...؟ یه نیمچه سالگرد؟!»

«آره. سعی کردم بهش فکر نکنم اما مدام توی ذهنمه و من احساس کردم که باید یه مراسم یادبود براش برگزار کنیم.»

«خیلی دیوونه‌ای، جیری.»

«تازه به این نتیجه رسیدی؟!»

با شک و تردید پرسید: «نکنه میخوای با این کارا منو خر کنی تا دوباره برگردم پیشت؟»

«چقدر تو باهوشی!»

با پوزخند گفت: «خوابشو ببینی.»

دسر خوردنمان طول کشید. شش ماه گذشته را مرور کردیم. تا زمان طلاقمان دو سال جدا از هم زندگی کردیم. اما به این معنی نبود که مثل زمانی که با هم زندگی می‌کردیم رابطه داشته باشیم. من خودم را کنار کشیدم و ضمناً الن هم عذر مرا خواسته بود و این اتفاقات قبل از اینکه ما قانوناً جدا شویم رخ داده بود.

«ببینم، تجدید فاش کردی یا نه؟» می‌خواست موم را از ماست بیرون بکشد.

گفتم: «هیچکس نمیتونه جای تو رو برام پر کنه.» و معصومانه نگاهش کردم.

دستمالش را به طرفم پرت کرد. «جدی باش.»

به نیک فکر کردم و گفتم: «هی، بگب نگی یه کارهایی کردم، مهم نیست. تو چی؟»

غر زد: «این روزها فقط مردهای متأهل دنبال من میان. یه سری وکیل میانسال که خیال می‌کنن چون طلاق گرفتم، یه شکار ساده ام. اونا تمام فکر و ذکرشون اینه که منو به چنگ بیارن.»

گارسون صورتحساب را آورد و من آن را پرداخت کردم. سعی می‌کردم به مبلغ توجه نکنم. این پیشنهاد داد که پول غذاها را نصف به نصف حساب کنیم اما من پولش را به طرف خودش پرت کردم. من اواخر ازدواجمان زیاد او را مهمان نکرده بودم. هنوز یکی دو وعده به او بدهکار بودم.

پرسید: «بعد از اینجا کجا میری؟»

«برمی‌گردم آپارتمانم.»

«علی هنوز طبقه پایین‌ه؟» به علامت تأیید سر تکان دادم. «بهش بگو من تا چند روز دیگه واسه پیراشکی می‌رم پیشش.» روزهای اول ازدواج، زندگی‌مان را در یک واحد آپارتمان آغاز کرده بودیم. پس از اینکه از هم جدا شدیم من دوباره به آن آپارتمان بازگشتم. آنجا لحظات خوبی را با هم سپری کرده بودیم، اما این لحظات خوش، به اندازه‌ی زندگی مشترکمان، کوتاه و ناچیز بود.

الِن با لحنی که انگار جواب سلامش را نداده اند، گفت: «من تاکسی رو حساب می‌کنم.»

گفتم: «خب، من پیاده می‌رم.»

«مطمئنی؟ هنوز مه کاملاً از بین نرفته، ممکنه به مشکل بخوری.»

«شانسمو امتحان می‌کنم.» گونه‌هایش را بوسیدم. «می بینمت الِن.»

گفت: «منتظر نباش به این زودی‌ها برای شام و اینا دعوتت کنم . ملتفتی که؟»

«آره.»

«خوبه.» لبخند زدیم و جدا شدیم. دیدم که تاکسی در مه ناپدید شد. رفتم که قدم بزنم.

وقتی به خانه برگشتم، مروارید را از آشپزخانه برداشتم و با خود به رختخواب
بردم. آن را عمیقاً بررسی کردم. دست هایم را دور رگه های طلایی رنگش
کشیدم. در حالی که آن را در دست چپم گرفته بودم، خوابم برد. صبح که بیدار
شدم، مروارید غیب شده بود و اگرچه من همه جا را گشتم اما هیچ جا پیدایش
نکردم. گو این که در سایه های تیره فام شب ناپدید شده بود.

فصل دوم

صبح سه شنبه، برگشتن سر کار.

برای صبحانه خوردن، تا شانکار رکاب زدم. یکی از مزایای کار کردن برای کاردینال، وعده‌های غذایی مجانی در شانکار بود. هر روز به شانکار نمی‌رفتم. اکثراً صبح‌ها از علی پیراشکی می‌گرفتم یا در محل کار ساندویچ می‌خریدم، اما بدم نمی‌آمد در طول هفته چندبار به آنجا سر بزنم.

دوچرخه را پارک کردم. دوچرخه تنها وسیله نقلیه‌ی من بود. غیر از زمان‌هایی که مجبوریم گروهی به جایی برویم، همه جا با دوچرخه می‌رفتم. از وقتی در حادثه‌ی رانندگی - در حالت مستی - صدمه دیدم، دوچرخه سواری می‌کنم. از دوچرخه سواری لذت می‌برم. حتی زمانی که دوباره گواهینامه گرفتم، دوچرخه عصای دستم بود.

شانکار، ساختمانی عظیم، وسیع و دوطبقه بود (سقف طبقه همکف شیشه‌ای بود) اما معماری‌اش ساده و بی‌روح بود. لئونورا شانکار^۱ یک مینیمالیست^۱ مشهور بود.

^۱ Leonora Shankar

به گروهی از سربازان که اطراف میزی نزدیک درب، دور هم جمع شده بودند پیوستم. در بین آنها تنها جری و مایک با من همکار بودند اما من بسیاری از آنها را می‌شناختم. بیشتر افراد ارتش کاردینال، طی این سال‌ها یکدیگر را شناخته بودند. خیلی از ما آنجا نبودند چون اکثراً از شهر تبعید شده بودند. در واقع، ما مثل گره‌ی کوری بودیم که بسته به شرایط کاری‌مان با هم رفیق شده بودیم.

«به سلامتی اونی که از تعطیلات برگشته.» جری این را گفت و با بالا گرفتن لیوانش به من خوشامد گفت. این حرف جری باعث شد دیگران درمورد تعطیلات من کنجکاو شوند و من نیز با کمال میل، ربع ساعت ماجراهای گردش و ماهیگیری را برای‌شان تعریف کردم.

مردی با چشمان غمزده که نامش اویسین بود گفت: «کاش منم اونجا بودم. از اول سال جدید تمام آخر هفته‌ها رو کار کردم، دیگه تعطیلات آخر هفته با روزای معمولی برام تفاوت نداره.»

یک نفر گفت: «شیفتت رو عوض کن.»

«حرفشم زنن! همسرم مثل من آخر هفته‌ها کار می‌کنه، اگه تعطیلات بدون اون بگذرونم در مورد فکرای ناجور می‌کنه.»

^۱ مینیمالیسم یا هنر کمینه‌گرایی: یک مکتب هنری است که اساس آثار و بیان خود را بر پایه‌ی سادگی بیان و روش‌های فاقد پیچیدگی‌های فلسفی بنا نهاده است.

مایک تأیید کرد: «زن‌ها هیچی از ماهیگیری سرشون نمی‌شه. من وقتی جَوون - تر بودم می‌رفتم ماهیگیری. وقتی بر می‌گشتم زنم سرم غر می‌زد دنبال دلیل و مدرک می‌گشت. آخر سر از دستش عاصی شدم و مجبور شدم قید ماهیگیری رو بزنم. کاش قید اونو زده بودم!»

همه‌ی ما زیر لب غرغر کردیم و برای لحظاتی در سکوت به کشف رازهای زنان فکر کردیم. قهوه و نان تُستی که سفارش داده بودم را آوردند و مشغول خوردن شدم. همیشه روزها را با غذای سبک شروع می‌کردم.

پرسیدم: «وقتی نبودم چه اتفاقی افتاد؟»

جری گفت: «یه سری تازه‌وارد کارشونو شروع کردن. داشتیم بهشون چم و خم کارها رو یاد می‌دادیم.»

مایک افزود: «تاسو و ولد هم دوباره زدن به تیپ و تارِ همدیگه.» فورد تاسو^۱ دستِ راستِ کاردینال بود. او فرمانده و سردسته‌ی سربازان بود. فرانک ولد^۲ سالها قبل جایگزین تاسو شده بود اما تاسو هنوز فکر می‌کرد سربازها /رثِ پدری خودش هستند و همیشه فرانک را به خاطر چگونگی اداره و فرماندهی سربازان به باد انتقاد می‌گرفت. دلم برای فرانک می‌سوخت اما تاسو را هم دوست داشتم و باید اقرار کنم که وقتی تاسو رئیس بود، بیشتر حال می‌داد.

Ford Tasso ^۱

Frank Weld ^۲

پرسیدم: «باز چه خبر شده؟»

جری رو به من گفت: «جمعه، یه دختر توی اسکای لایت به قتل رسیده. هنوز هویتش شناسایی نشده. کاردینال عصبانیه. اون تاسو رو توبیخ کرد و تاسو هم فرانک رو مؤاخذه کرد. کل تعطیلات سر همدیگه داد زدن. تاسو می‌گه وقتی خودش رئیس باشه، هیچکس جرأت نداره از زیر کار در بره. فرانک هم تصمیم داره راجع به چیدمان امنیتی اسکای لایت تجدید نظر کنه.»

از وقتی فرانک مسئولیت را از تاسو تحویل گرفت، به دنبال این بود که سیستم امنیتی اسکای لایت را ارتقاء دهد. اسکای لایت یکی از تشکیلات مهم و کلیدی کاردینال بود که بسیاری از کارمندان و مهمانانش آنجا اقامت داشتند. هتل اسکای لایت، برخلاف پارتی سنترال^۱ که شدیداً غیرقابل نفوذ بود، از امنیت ضعیفی برخوردار بود. کاردینال عاشق آنجا بود، چون مهمانان او در آن مکان خیلی احساس راحتی می‌کردند. اما فرانک از آن تشکیلات نفرت داشت. چون هنگامی که اتفاق ناخوشایندی می‌افتاد، همه کاسه کوزه‌ها سر او می‌شکست.

نالیدم: «گمونم قراره کل هفته رو سر ما غرغر کنه.»

جری گفت: «اتفاقاً اینجوری هم شد. دیروز یکی از سخت‌ترین دوشنبه‌های تاریخ بود. خیلی خوش شانسی که دیروز نبود.»

^۱ Party Central

«آره.» مایک این را گفت، به ساعتش نگاهی انداخت و نوشیدنی‌اش را تمام کرد.
«اگه امروز هم دیر برسیم ممکنه خیلی بدتر از دیروز بشه. کافیه فقط یه
بهونه‌ی کوچیک دستش بدیم. پاشین بریم.»

اعتراض کردم: «اما هنوز نیم ساعت دیگه وقت داریم.»

مایک جواب داد: «فکر می‌کنی واسه فرانک فرقی می‌کنه؟ دیروز با اینکه ده
دقیقه زودتر رسیدم نزدیک بود اخراجم کنه.»

غرغر کردم: «پس به نفعمونه که بریم.» قهوه را تمام کردم و آخرین تکه‌ی
تُست را برداشتم. «ممکنه دوچرخمو بندازین پشت وانت تا منم همراه شما
بیام؟»

جری معمولاً اینگونه درخواست‌ها را رد می‌کرد. او اجازه نمی‌داد حتی یک
لکه‌ی ریز روی ماشینش باقی بماند اما این بار دلش برایم سوخت و به کمک
من آمد تا دوچرخه را بالای وانت بگذاریم و مطمئن شد که روی ماشینش خط
و خش نمی‌اندازم.

فرانک زمان ورود ما را زیر نظر گرفته بود. به ساعتی که پایین رختکن پارتی
سنترال تعبیه شده بود نگاهی انداخت. ما هجده دقیقه زودتر از موعد رسیده
بودیم.

خرناس کشید: «به نفع تونه همیشه همین طوری به موقع بیایید.»

وقتی فرانک با عصبانیت آنجا را ترک کرد تا سربازهایی که دیر رسیده بودند را توبیخ کند، ما یونیفرم‌های مان را پوشیدیم. ژاکت و شلوارهایی به رنگ آبی تیره و تی شرت آبی کمرنگ (و یک پلیور به همان رنگ برای فصل‌های سرد). یک کلاه سبزآبی و پوتین‌های سیاه رنگ که خدا را شکر بدون بند بودند. من سه دست یونیفرم داشتم که به خوبی از آنها مراقبت می‌کردم و آن‌ها را تمیز نگه داشته بودم. آراستگی و نظافت برای فورد تاسو بی‌اهمیت بود، اما فرانک مصمم بود که ظاهر سربازان باید آراسته باشد. انصافاً همین‌طور بود. اوضاع الآن با گذشته خیلی فرق می‌کرد. زمانی، سربازان فقط مشتی قلدر گردن کلفت و غیرقانونی بودند. کاردینال آن‌ها را پرورش داد و تربیت کرد و اکنون ما نیروهای تأیید شده و مورد احترام بودیم. حتی ظاهر و پوشش ما گاهاً توسط افراد پارتی سنترال بررسی می‌شد. اگرچه ما برای گانگستر کار می‌کردیم، ولی از چهره‌های شناخته شده‌ی سازمانش بودیم و می‌بایست شیک و حرفه‌ای جلوه می‌کردیم.

جری به میزان براق بودن پوتین هایش نگاه کرد، سری تکان داد و تمام دهانش را از تُف پر کرد. پوتین‌های من تمیز بودند بنابراین از راه‌پله‌هایی که به یکی از اتاق کنفرانس ساختمان منتهی می‌شد بالا رفتم. جایی که محل پُست آن روز من، آنجا تعیین می‌شد.

سربازها نصف آن اتاق را اشغال کرده بودند. تعدادی از آن‌ها مثل من نگاه می‌کردند، تعدادی بیرون می‌آمدند و بعضی از آن‌ها سروقت اسلحه‌های‌شان می‌رفتند. اسم خودم را روی تابلو اعلانات پیدا کردم و روبروی اسمم را خواندم: «تا ظهر: جلوی درب اصلی. بعد از ظهر: پاسبانی از محوطه.» این یعنی باید تفنگ دست بگیرم. لعنتی! از اسلحه‌هایی که باید آن‌ها را با دو دست حمل کنم متنفرم.

یک درخواست برای کلاشینکف ثبت کردم - اسلحه‌ای کلاسیک در زمانِ تاسو - و دختری زیبا و جوان آن را به من تحویل داد. اسم آن دختر، آنرا بود.

گفت: «دیروز ندیدمت.»

اشاره کردم: «مرخصی بودم.»

«جایی رفتی؟»

«ماهگیری، بالای رودخونه.»

پرسید: «این هفته اضافه کاری داری؟»

«البته.»

«واسه کی؟»

«امشب و فردا. به روزهای بعد هم فکر می‌کنم.»

اضافه کاری برای سربازان مسئله‌ای نبود. سال گذشته، خیلی از وقت‌های خالی‌ام را اضافه کاری درخواست می‌دادم. هیچ چیز بهتر از این نیست که از وقتم به بهترین شکل استفاده کنم. گذشته از این، وقتی سرگرم کاری باشم، طرف مشروب و الکل نمی‌روم. روزهای پس از جدایی از الِن، به شکل مفتضحانه‌ای دائم الخمر شدم. قبل از اینکه بیل مرا از رخوتی که گرفتارش شده بودم بیرون بکشد، آنقدر خراب بودم که مثل خر در لجن دست و پا می‌زدم و نزدیک بود از جمع سربازان اخراج شوم.

ساعات اولیه روز را به همراه ۹ سرباز دیگر و ۲ دربان سرخپوش سپری کردم. ما اولین لایه‌ی دفاعی بودیم. از نظر افرادی که آنجا تردد می‌کردند، ما انسان‌های خشک و بی‌روحی بودیم که صرفاً برای نمایش آنجا ایستاده بودیم و فرقی با مجسمه نداشتیم. اما همه‌ی ما در آماده‌باش کامل بودیم. هرکسی که وارد می‌شد را به دقت زیر نظر می‌گرفتیم و در اولین لحظه‌ای که بوی خطر به مشاممان می‌رسید، آماده شلیک بودیم. مراقب اسلحه‌ی افراد نبودیم، زیرا دستگاه‌های مجهز به اشعه‌ی ایکس آن‌ها را تشخیص می‌دادند، ولی حالت صورت و چهره‌ی آدم‌ها و همچنین رفتارهای غیرعادی آنان را زیرنظر می‌گرفتیم و مخابره می‌کردیم. شغل ما، زیر نظر گرفتن افرادی بود که به آن تشکیلات تعلق نداشتند.

هرکدام از ما چندین سال درباره‌ی زبانِ بدن مطالعه کرده و آموزش دیده بودیم. عضویت در جمع سربازها و نگهبانی از پارتی-سنترال ساده نبود. یک دوره‌ی مقدماتی در آنجا شش ماه طول می‌کشید که متعاقب آن، پنج سال در پست‌ها و شاخه‌های مختلف تحت آموزش قرار می‌گرفتید، سپس اگر لایق شناخته می‌شدید، شما را به تشکیلات پارتی-سنترال معرفی می‌کردند. پس از دو ماه نگهبانی در بخش‌های مرکزی ساختمان - جایی که حق نداشتید دست از پا خطا کنید - به تدریج به سطوح اساسی و بخش‌های اصلی ارتقاء می‌یافتید. چند ماه در بخش حراست از محوطه (حیاط پشتی)، حفاظت از حصارها و دیوارهای اصلی خدمت می‌کردید و نهایتاً جلوی ساختمان و لابی، یعنی جایی که فقط بهترین‌ها قرار می‌گرفتند به دژبانی می‌پرداختید.

یکی از ضروریات دژبانی جلوی درب اصلی برای سربازان خطِ جلو، اختیار تام برای ارتکاب قتل بود. تمام ده سربازِ خطِ مقدم، حداقل یک بار به نام کاردینال مرتکب قتل شده بودند.

من سه مرتبه آدم کشتم. اولین نفری که به قتل رساندم، یک قصاب بود. این اتفاق تنها یازده ماه بعد از شروع خدمتم افتاده بود. کشتن او از پیش تعیین شده نبود. من به همراه تعدادی از سربازان با تجربه‌تر به مغازه‌ی او رفتیم تا مبلغی بابت حق حراست از او دریافت کنیم. او پیرمردی خرفت و کله شق بود. وقتی کنترلش را از دست داد و ساتوری بزرگ را در هوا به طرف ما تاب داد، همکار من جاخالی داد و این حرکت، فرصت شلیکی تمیز و بی نقص را در اختیار من گذاشت. نشانه گیری کردم. هنگامی که مثل یک گاو نعره زد و

چاقویی را بالای سرش بلند کرد، چهار گلوله وسط پیشانی او خالی کردم. آنقدر دقیق که هرکسی آن صحنه را می‌دید کف می‌کرد!

این اتفاق زمانی افتاد که قرار بود من یک ماه دیگر، لباس رسمی رزم را بر تن کنم. یک ماه تحت معاینات روانپزشکی بودم. به نظر من این کارها لازم نبود چون به آنها گفته بودم که از کشتن لذت نمی‌برم اما هراسی هم از این کار ندارم. چون کاردینال در کشمکش قانونی کردن سربازان بود، این موضوع به تعویق افتاد. ما در انظار عمومی بودیم و بسیاری از مردم، مدعی بودند که ما دست کمی از قاتلان اجیر شده نداریم. تاسو و همکارانش باید جانب احتیاط را رعایت می‌کردند. بنابراین، باید متواضعانه و با نزاکت رفتار می‌کردیم.

چهار سال گذشت و من دوباره آدم کشتم. در یک درگیری و ترور دسته جمعی با مافیای روسی که به قلمروی کاردینال تجاوز کرده بودند. یکصد نفر از ما در برابر سی نفر از آنها. درگیری در یک واحد آپارتمان آغاز شده بود که من به گروه پیوستم. من جزو دسته‌ی سوم سربازان بودم که به گروه ملحق شدم. به سمت یک نوجوان در راهرویی تاریک و پر از دود شلیک کردم. سلاح او یک جوراب پر از سکه و قلوه سنگ بود و من دشنه‌ای داشتم که می‌توانست سینه‌ی خرسی را بشکافد.

دو هفته بعد از آن اتفاق، کارم را رسماً در پارتی سنترال آغاز کردم.

سومین قتل من، سه سال قبل بود. یک پلیس فاسد. اولین بار بود که من مخصوصاً برای قتل اعزام می‌شدم. در غیاب او من به زور وارد خانه‌اش شدم.

دست و پا و دهان همسر و فرزندش را بستم. پشت درِ اتاق خوابش مخفی شدم و صدای نزدیک شدنش را شنیدم. وقتی وارد اتاق شد، بیرون آمدم و لوله‌ی تفنگم را به پشت سرش چسباندم.

بوووووم!

پس از این اتفاق تصمیم گرفته بودم از سرباز بودن انصراف بدهم. چیزی که مرا آزرده خاطر می‌کرد، آدمکشی نبود، بلکه ریسک بالای این کار بود. شاید آن مرد، پلیس خوبی بود. ممکن بود او بیل باشد. شما وقتی سرباز هستید حق انتخاب ندارید. جایی که به شما گفته شده می‌روید و وقتی زمانش برسد شلیک می‌کنید. همواره این را می‌دانستم که ممکن است روزی رو در روی بیل قرار بگیرم و همیشه خطر دستگیر شدن توسط پلیس را جدی می‌گرفتم.

به استعفا دادن خیلی نزدیک شده بودم. اگر این کار را می‌کردم زندگی سخت‌تر می‌شد. شاید یک سری از کارها را با کمکِ اِلن فیصله می‌دادم اما دلم نمی‌خواست اِلن درگیر ماجراهای من بشود. این شغل و زندگی من بود. کاش شغلی خوب پیدا می‌کردم و به جای سر و کله زدن با اسلحه‌ها، بیشتر به زندگی توجه می‌کردم...

اما گذشته‌ها گذشته و چیزی باعث تغییرش نمی‌شود. وقتی من در آستانه‌ی جنون قرار گرفته بودم، مستی بر من غلبه کرد، از اِلن جدا شدم و بیشتر و بیشتر نوشیدم. سرانجام، بیل با روشی بی‌نظیر به نوشیدن‌های من خاتمه داد. یکی از شب‌هایی که مست بودم، مرا از آپارتمانم بیرون کشید، لوله‌ی تفنگ را

درون دهانم قرار داد و به من گفت که پدرش در راه مستی و عیاشی جاناش را از دست داد. او گفت که اجازه نمی‌دهد این اتفاق برای من بیافتد. ترجیح می‌داد خودش مرا بکشد، سریع‌تر و راحت‌تر. به چشمانش خیره شدم. اثری از شوخی یا بلوف در آنها ندیدم. از فردای آن روز، بطور ناگهانی و علی‌رغم میل باطنی ام، دیگر سمت الکل نرفتم.

بعد از اینکه اثرات مصرف الکل در بدنم کاهش یافت، با تاسو به گفتگویی طولانی نشستیم. ترس‌هایم را کنار گذاشتم و به او گفتم که می‌خواهم از سرباز بودن استعفا بدهم. او در سکوت به حرف‌های من گوش داد. بدون شک، او قبلاً هم این حرف‌ها را شنیده بود. وقتی نطق‌هایم تمام شد، شانه‌های پهن خود را بالا انداخت و آه کشید.

«توقع داری چی بگم؟ قول بدم که نمی‌فرستم یکی از دوستات بگشی؟ نمی‌تونم. آدمکشی یکی از کارهایی هست که تو برات ساخت و تربیت شدی. خیلی طول می‌کشد تا یه سرباز مثل تو به وجود بیاد، آلجرز! ^۱ اگه دلت می‌خواد بری، خُب برو! اما تو جایی نمیری. تو قبلاً هم از این تصمیم‌ها گرفتی. تو حق انتخابی نداری. تو کسی رو می‌گشی که بهت دستور داده شده بگشی و اگه این کار نکنی، خودت کشته می‌شی.»

تاسو همیشه با صراحت صحبت می‌کرد.

^۱ Algiers : در اینجا فورد تاسو به‌خاطر اینکه آل جیری سیاهپوست است، او را منتسب سیاهپوستان به الجزایر می‌کند.

همه جوانب را در نظر گرفتم، گزینه‌ها را سبک سنگین کردم و به این نتیجه رسیدم که من در اینجا از هر جای دیگری راحت‌تر هستم. دست کم، اینجا تکلیفم روشن است. پس تصمیم گرفتم به کارم ادامه بدهم و دعا کردم که هیچ‌وقت با بیل و یا دوستان دیگرم روبرو نشوم.

ناهار را در بوفه خوردم و همان جا به تماشای برنامه‌های ورزشی تلویزیون مشغول شدم. آیتم سه گانه‌ی مسابقات قوی‌ترین مردان جهان در حال پخش بود. معمولاً بیشتر روزها در همین ساعت پخش می‌شد. یکی از معدود برنامه‌هایی بود که در محل کار آن را پیگیری می‌کردم چون در خانه تلویزیون نداشتیم.

فرانک در دیدرس من ظاهر شد و یک دوجین سرباز سرپا ایستادند تا سر پست‌های‌شان بازگردند اما فرانک دست‌هایش را به سمت آنها تکان داد و با اندوه لبخند زد: «همه چی مرتبه. من خوبم. لازم نیست واسه رفتن عجله کنید.»

فریادهایی از سرِ شادمانی شنیده شد و همه سر جای‌شان برگشتند. خلق و خوی فرانک زود عوض می‌شد و این یکی از نقاط قوت او بود!

حین اینکه کنارم می‌نشست، پرسید: «تعطیلات خوب بود آل؟»

«بدک نبود.»

«بیل چگونه؟»

«خوبه.»

بیشتر مردم بیل را می‌شناختند. او با برپا کردن معرکه‌های آتش بازی و نیز چند نمایش خصوصی برای کاردینال و شرکای او، پول خوبی به جیب زد. بیل، صادق و واقع‌بین بود. پلیس در این شهر می‌توانست رک و راست باشد اما حق نداشت ستیزه جویی کند و بهتر بود پا روی دُم کاردینال نگذارد.

پرسید: «قضیه راه پله‌ها رو شنیدی؟»

«باز چی شده؟»

«تا اطلاع ثانوی، شب‌ها نباید پامونو اونجا بذاریم.»

«چرا؟»

با بی‌میلی گفت: «دستور از بالا اومده. گشت‌زنی و نگهبانی جلوی درب‌ها هم فعلاً منتفیه.» خوشحال نبود. «تو زیاد از راه‌پله‌ها استفاده می‌کنی، مگه نه؟»

«آره. کمک می‌کنه همیشه رو فرم باشم.»

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی به صحبت‌های ما گوش نمی‌دهد. سپس گفت: «این هفته اضافه کاری داری؟»

«سه یا چهار شب، شایدم بیشتر.»

«چطوره به طبقات بالا انتقال بدم؟»

لبخند زد: «هرکجا که به من دستور داده بشه می‌رم.»

«خوبه. و می‌دونی که ممکنه در طول یک شب، بخوام چند بار در طبقه پایین

ملاقات کنم، و وقتی تو میای ...»

«از پله‌ها بیام؟»

«درسته.» نیشخند زد: «البته طبق روال، در حال حاضر کار درستی نیست، اما یه فرصت کوچیک برای یه تمرین مختصر بهت داده شده.» ایستاد و به تلویزیون نگاه کرد - دو ورزشکار غول‌پیکر، کامیون‌هایی را بوسیله طناب با دندان‌های-شان می‌کشیدند - سرش را تکان داد. «چون واقعاً دلم نمی‌خواد راه پله‌ها رو بی‌محافظ رها کنم، اما دستور از جانب کاردیناله. ولی من با این کار سعی می‌کنم بهش بفهمونم که یه جای کار ایراد داره...»

همچنان که سرش را با حالت اندوهگینی تکان می‌داد، با دستش به پشتش زد و برگشت تا بیرون برود.

اینگونه اتفاقات عجیب در پارتی سنترال عادی بود. کاردینال صاحب و مبتکر شیوه‌های مرموز بود. اگر یک موقع در پارتی سنترال دیدید که مردان و زنان

صاحب قدرت و مقام، دارند موهایشان را از بیخ می‌کنند، جای تعجبی نبود! افراد شجاع‌تر مانند فرانک و تاسو، زمام امور را به دست خود می‌گرفتند و علیه کاردینال توطئه می‌چیدند. به این معنا که تمام توان خود را به کار می‌گرفتند تا او از بلندپروازی‌های احمقانه‌اش دست بردارد. این اقدامات، تا موقعی نتیجه‌بخش بود که او به این موضوع پی نمی‌برد. اما اگر پی می‌برد...

به نگهبانی در طبقه بالا فکر نمی‌کردم. شب‌ها آنجا اتفاق خاصی رخ نمی‌داد. اما چنین لطفی از جانب فرانک و لد بدون دلیل نیست. کاش آدم می‌توانست بفهمد وقتی یک نفر دارد برای تان بذل و بخشش می‌کند، در قبالش چه چیزی می‌خواهد!

بعد از ظهر را در حیاط بزرگ پارتی سنترال گذراندم. نگهبانی در محوطه، پست موردعلاقه‌ام بود. تجارت، بازی فرز و زیرکانه‌ای بود، مثل وقت‌هایی که ساعت برخلاف میل باطنی تندتر حرکت می‌کند. اتومبیل‌ها می‌بایست مورد بازبینی قرار می‌گرفتند. دیوارها و حصارها باید برای یافتن نقطه ضعف بررسی می‌شدند. گروه‌های پیام‌رسان، شوفرها و سرکارگرا، همگی زیر ذره بین ما بودند و اگر ذره‌ای حرکات مشکوک از آنها سر می‌زد، فوراً به داخل ساختمان هدایت می‌شدند. اگر حیاط پارتی سنترال به خوبی حفاظت نمی‌شد می‌توانست نقطه ضعف آنجا باشد، به طوری که بهتر بود با افتخار از جلو فرار کنید تا اینکه بخواهید سینه خیز از عقب فرار کنید.

بعد از اتمام شیفت کسل کننده‌ام، به بوفه رفتم تا یک پیتزا سفارش دهم. وقتی سفارش را تحویل گرفتم، آن را با دو نفر از بچه‌های داخل بوفه شریک شدم. یکی از آن دو نفر، جری بود.

همان‌طور که مشغول خوردن بودیم، پرسید: «فرانک قضیه‌ی راه پله‌ها رو بهت گفته؟»

«آره.»

جری شکلکی درآورد: «از این جاسوس بازی‌های مسخره متنفرم. اگه کاردینال می‌گه پاتونو تو اون راه پله‌های لعنتی نذارید، یعنی نذارید. حالا اون مرتیکه فرانک قصد داره ماها رو مثل یه گروه از اون نینجاهای آدمخوار حرومزاده، کل شب اونجا بالا پایین کنه.»

نینجاهای آدمخوار حرومزاده! از این توصیف خنده‌ام گرفت: «می‌تونستی به درخواستش جواب منفی بدی.»

خرناس کشید: «یعنی از دستور فرانک اطاعت نکنم؟ مثل این می‌مونه که بهش بگم یه دینامیت فرو کنه تو حلقم و منو به دیار باقی بفرسته! تاسو اینجوری نیست. اگه درخواستش رو رد کنی ناراحت نمی‌شه. اما فرانک...»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. فرانک دوست داشت اختیار همه‌ی کارها دست خودش باشد.

جری پرسید: «بعدش می‌خوای بیرون بری؟ من که با دو تا از دوستانم تو کلاب قرار دارم.»

به او گفتم: «باید نگهبانی بدم. امروز برام طولانیه.»

پیتزا تمام شد. با آسانسور بالا رفتیم. جری را طبقه شانزدهم و مرا دو طبقه بالاتر پیاده کرد. اتاق‌های کمی در این طبقه بود و همان تعداد اندک با فاصله از یکدیگر قرار گرفته بودند. بیشتر دفاتر در طبقه چهاردهم مستقر بودند. کاردینال در طبقه‌ی پانزدهم کار می‌کرد. آن سوی اتاق‌ها، اتاق‌های افسانه‌ای وجود داشتند. اتاق‌های متعددی که پر از روزنامه، گزارش‌های کار، برگه‌های اطلاعاتی آمار و اطلاعات مربوط به زندگی مردم، گواهی‌های تولد و فوت، دفاتر و کتب حجیم مربوط به تاریخچه‌ی شهر، نقشه‌ی خانه‌ها، گزارش مالیات‌های دریافت شده و مرجوع شده بود. افسانه‌ها می‌گفتند کاردینال از تک تک افراد حاضر در شهر، پرونده و رزومه‌ای با جزئیات کامل در اختیار دارد. البته این ماجرا نمی‌توانست درست باشد، اما در مورد اکثریت مردم صدق می‌کرد.

بیشتر اتاق‌های بی‌استفاده را گشتم و دو سه مرتبه پله‌ها را بالا و پایین کردم. دو مرتبه به سربازان ممنوع خودم برخوردم اما هیچ‌کدام به یکدیگر اعتنا نکردیم.

حدود ساعت ۹:۳۰ بود و من در حال پایین رفتن از پله‌ها به سمت سومین طبقه بودم که چهره‌ی خشمگین فرانک در مقابلم ظاهر شد.

پارس کرد: «جیری! توی این راه پله‌ها چیکار می‌کنی؟ مگه نشنیدی اینجا قدغنه؟»

مکث کردم. پیش خودم گفتم یا شوخی می‌کند یا می‌خواهد مرا امتحان کند. محطاتانه پرسیدم: «ازم می‌خوای راه پله‌ها رو ترک کنم؟»

«البته که می‌خوام این راه پله‌های لعنتی رو...» می‌خواست فریاد بزند اما جلوی خودش را گرفت. سپس به خودش آمد و از روی اجبار، پوزخندی اندوهناک زد. «می‌دونم قبلاً بهت چی گفتم، اما، حالا اون دستورات منتفیه. اوکی؟»

«اوکی.»

طوری به من نگاه می‌کرد که وادار شوم از او سؤال کنم. من سؤال نکردم. به اعصابش مسلط شد و نفسی عمیق و ضعیف کشید: «می‌دونی اون حرومزاده‌ی دیوونه الآن چیکار کرده؟ سه چهارم نگهبان‌ها رو قلع و قمع کرده و از محوطه‌ی پشتی انداخته بیرون. به من گفت این فقط یه مانوره.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی رو چه حسابی این کارو کرده؟»

فرانک پاسخ داد: «حتی اگه بدونم برام مهم نیست. به نظر می‌رسه داره راه رو برای یه نفوذ یواشکی باز میکنه. اون پشت، یه راه وجود داره که یه دسته تانک

هم می‌تونن ازش رد بشن. ولی من چی رو باید بدونم؟ من فقط سرلشکر این سپاه لعنتی ام. من اینجا نقش هویجُ ایفا می‌کنم!»

چند ثانیه از روی خشم غرغر کرد و بعد شکلکی در آورد: «به هر حال با توجه به این دستور، یه دردسر دیگه تو راهه. پس بهتره قضیه‌ی راه پله‌ها رو فراموش کنیم. بسپارش دست سرنوشت. شیففت رو تموم کن و بعدش هر غلطی دلت خواست بکن.»

«منصفانه است.»

«پیغاممو به گوش بقیه برسون.»

«تو رئیسی فرانک!»

«آها!»

شیفتم را به اتمام رساندم. آسانسور مرا به زیرزمین رساند. به سمت کمد لباس‌هایم رفتم که مثل من شب طولانی‌ای را گذرانده بود و من هم بی‌صبرانه منتظر بودم تا لباس‌هایم را عوض کنم و به خانه برگردم. وقتی درِ کمد را باز کردم، چیزی از داخل آن به بیرون افتاد و روی زمین غلت خورد. به خیال اینکه یک سکه است به آن اهمیتی ندادم اما ناگهان متوجه رنگ سیاهش شدم و با دستپاچگی به دنبالش دویدم. با پایم جلوی غلت خوردنش را گرفتم، سپس آن را برداشتم و با تردید و ناباوری آن را برانداز کردم.

همان مروارید سیاه بود که از دهان قزل آلا پیدایش کرده بودم و بعد گم شده بود. با این تفاوت که رشته‌های طلایی رنگِ درون آن، دیگر مرا یاد کرم‌ها نمی‌انداختند. آن‌ها درشت‌تر شده بودند و واضح‌تر به نظر می‌رسیدند. حالا آنها شبیه مار شده بودند.

فصل سوم

مروارید، فکرم را به هم ریخت و باعث شد خواب آشفته‌ای داشته باشم. هنگام صبح، دریافتم که احتمالاً آن مروارید، تمام طول روز همراه خودم بود و تغییری که در کِرم‌های درون آن دیدم، فقط یک توهم بود. اما قسمتی از وجودم این را نمی‌پذیرفت. آن را میان توده‌ای از پنبه که درون سبدي روی طاقچه بود گذاشتم و یکی دو روز چشم از آن برنداشتم و زمانی که اتفاق خاصی رخ نداد، آن را فراموش کردم و روی کار تمرکز کردم.

چهارشنبه، روز پرمشغله‌ی دیگری بود. تا ساعت ۲ بعد از نیمه شب به خانه برگشتم. چهار ساعت پایانی شیفتم را به جای یکی از همکارانم که مریض شده بود نگهبانی دادم. او یکی از هفت سرباز محافظ درب‌های آسانسور بود. علاوه بر آن‌ها، ده سرباز دیگر، در ورودی راه پله‌ها می‌ایستادند و از راهروها محافظت می‌کردند. اما با توجه به دستورات اخیر کاردینال، آن طبقه تقریباً خالی و بلا استفاده بود.

نگهبانی در چنین شرایطی دشوار بود. گرمای محیط، سکوت راهروها، آسانسورهای بی حرکت و فرش‌هایی که کف پایم را قلقلک می‌دادند. پارتی سنترال از طبقه‌ی دوم به بالا، با فرش‌های گرانقیمت و ضخیم پوشانده شده بود. هیچ کس اجازه نداشت با کفش وارد شود. باید جلوی افرادی که می‌خواستند با کفش وارد شوند گرفته می‌شد، حتی اگر کسی حامل پیغامی فوری و ضروری بود، باید اول کفش‌هایش را در می‌آورد. فرش‌ها از تشک‌های معمولی خیلی راحت‌تر بودند و آدم وسوسه می‌شد تا روی آن‌ها دراز بکشد و چرت بزند. مسئله‌ی مهم این بود که نباید فریب این وسوسه‌ها را می‌خوردی!

من فریب نمی‌خوردم. روی درهای آسانسور متمرکز می‌شدم و اجازه نمی‌دادم که حواسم به چیزهای دیگر منحرف شود. همیشه اسلحه را به خودم می‌چسباندم و حتی در بعید ترین و غیرمنظره‌ترین موقعیت‌ها، آماده‌ی رویارویی با هرگونه حمله‌ای بودم. می‌خواستم با نیک تماس بگیرم - از موقعی که از تعطیلات برگشتم با او صحبت نکردم - اما فرصت نشد. دیروقت بود که به خانه رسیدم و مثل دیشب فقط لباس‌هایم را درآوردم و به رختخواب خزیدم.

پنجشنبه؛ وقوع یک فاجعه.

تقریباً یک ساعت به ظهر مانده بود و من در حال پوشیدن یونیفرم بودم که وینسنت کارل^۱ با عصبانیت وارد شد. وینسنت، یکی از افراد تاسو بود. لاغر بود

^۱ Vincent Carell

و چهره‌اش به راسو می‌مانست. از حضور در انجمن نخبگان منع شده بود، کمی شیرین عقل و خیلی بد دهن بود. من هرگز نفهمیدم چرا تاسو این همه به او اعتقاد دارد.

کنار من، مردی به نام ریکی هارنی^۱ با عجله مشغول درآوردن پوتین‌هایش بود. وینسنت پارس کرد: «ریکی! منو نگاه کن ببینم!»

ریکی به زحمت سرش را بالا آورد و نگاه کرد: «داشتم می‌رفتم خونه.»

«می‌رفتی؟» وینسنت پوزخند زد.

«اما فرانک گفت که می‌تونم زودتر برم. اون...»

«به من چه که فرانک چی گفته یا نگفته!»

ریکی شاکی شد: «امروز تولد دخترمه، ماه گذشته هم اولین مراسم جشن عشاء ربانی دخترمو از دست دادم.^۲ اگه به این یکی نرسم زنم منو می‌کُشه.»

«قیافه‌ی من شبیه کسیه که این چیزا براش مهمه؟»

^۱ Richey Harney

^۲ مراسمی مخصوص مسیحیان

ریکی سرش را پایین انداخت، زیر لب چیزی گفت و مجدداً مشغول پوشیدن پوتین‌هایش شد. از آنجا که دل نازک بودم، احساساتم برانگیخته شد و دلم برایش سوخت.

«می‌تونی به جای اون از من استفاده کنی. من تازه رسیدم و از ریکی سرحال‌تر هستم.»

وینسنت چشمانش را چرخاند و سر تکان داد: «البته! خر همون خره فقط پالونش عوض می‌شه. از حالا سه دقیقه وقت داری بیای بیرون و خودتو معرفی کنی.»

وقتی وینسنت رفت، ریکی به آرامی گفت: «دمت گرم مرد.»

«بیخیال. تو این کارمو جبران میکنی، مگه نه؟»

ریکی بریده بریده خندید: «آره.»

وقتی برای انجام وظیفه حاضر شدم و خود را معرفی کردم، خشم وینسنت فروکش کرده بود. او به داشبورد آمبولانسی تمیز و براق ضربه زد. به محض اینکه سوار آمبولانس شدم، گفت: «من عاشقشم.» و پایش را روی پدال فشار داد. طولی نکشید که سربازان جلوی در ورودی متوجه شوند باید راه را باز کنند. فحش و نفرین آنها تا بیرون پارتی سنترال ما را بدرقه کرد!

صدایم را بالا بردم تا از صدای آژی‌ری که وینسنت به راه انداخته بود بلندتر شنیده شود، سپس پرسیدم: «کجا داریم میریم؟»

وینسنت جواب داد: «سردخانه.» و مثل یک کیستون کاپ^۱ فرمان را چرخاند و دور زد. همیشه وقتی چشم تاسو را دور می‌دید این طوری رانندگی می‌کرد!

«قراره کسی رو ببریم اونجا؟»

«قراره کسی رو از اونجا بیاریم.»

سردخانه یک بایگانی راكد خصوصی بود که خبرنگاران شجاع و البته احمق که انگار از جانشان سیر شده بودند، لقب **قبرستون آقا فیله** را روی آن نهاده بودند. جایی بود که کارگران کاردینال، اجساد ناجور و مورددار را به آنجا منتقل می‌کردند. اجسادى که نیاز نبود شسته شوند و قربانیانی که باید در یخ نگهداری می‌شدند. گاهی اوقات، افراد کاردینال نیز اگر به شکل مشکوکی مرده بودند و یا به کالبد شکافی احتیاج داشتند به آنجا انتقال داده می‌شدند. از قرار معلوم، بهترین پاتولوژیست‌های^۲ دنیا پشت دیوارهای نامرئی سردخانه به کسب و کار می‌پرداختند.

پرسیدم: «حالا کی هست؟»

^۱ Keystone Kop یک فیلم کلاسیک صامت است که در اروپای غربی، این عبارت در

زبان امروز، به افراد بی منطق و کار نابلد اشاره دارد.

^۲ پزشک آسیب شناس

وینسنت سر ماشین را کج کرد تا با زوج جوانی که پشت به جاده در حال قدم زدن بودند و حواسشان به جاده نبود برخورد نکند. دستش را روی بوق گذاشت و به آنها انگشت نشان داد. سپس رو به من کرد و نیشخند زد: «ماجرای اون دختره که توی اسکای لایت تیکه تیکه شده بود رو شنیدی؟»

گفتگویم با جری و مایک را به خاطر آوردم: «آره.»

«کسی چیزی درباره‌اش نمی‌دونه. با اسم جعلی وارد هتل شده بود. احتمالاً یکی از اون حرفه‌ای‌ها بوده اما بار چندمش نبوده. آوردیمش اینجا تا کارشناس‌ها روی جسدش کار کنن. اونا هنوز نتونستن هویتش رو تشخیص بدن - توی سردخونه یک فایل حاوی مشخصات افراد وجود داره - اون قرار نبود جزو اولویت‌ها باشه ولی الان هست و خبرش هم همه جا درز کرده و ما باید برگردونیمش.»

«برگردونیم؟»

«به اسکای لایت. یکی از پلیس‌ها با تاسو تماس گرفته. گفته یه نفر اتفاقاتی که افتاده رو بهشون اطلاع داده. تا نیمه‌شب وقت داریم جسدشو برگردونیم و قاتلشو معرفی کنیم در غیر اینصورت اون پلیس و افرادش همه جا رو می‌گردن و اگه پیداش نکنن، به مطبوعات و رسانه‌ها اعلام می‌کنن.»

«خب؟ اون پلیس رو می کشیم و قائله رو خاتمه می دیم. مگه همیشه این جور نبوده؟»

«آره. اما بهتره الان پلیس ها اونو پیش خودشون نگه دارن. بلکه بتونن شناساییش کنن.»

«پاتولوژیست دولتی نمی تونه تشخیص بده چه مدت از مرگش می گذره؟»

وینست چشمک زد و گفت: «اون عوضی BMW سوار می شه. هرسال موقع تولدش یه مدل جدیدشو می خره. مفت گرونه! چیزایی که واسه اونا آرزوئه واسه ما خاطره شده!»

سردخانه از بیرون، بی خطر به نظر می آمد. وقتی به آن نزدیک تر شدیم، ساختمان قدیمی و ویران شده ای را دیدم که اکثر شیشه های آن شکسته بود و دو لامپ، درون ساختمان برای ترساندن دوره گرد ها سوسو می زدند و طرح ها و نقاشی متعدد گرافیتی به صورت خرچنگ قورباغه ای روی دیوارهای پایینی اش نقش بسته بود. آمبولانس را کنار کوچه پارک کردیم و وارد ساختمان شدیم. چند قدم در راهرویی پیش رفتیم و از در چوبی درب و داغانی عبور کردیم که ناگهان با هیولای سنگی عظیم الجثه ی سفیدرنگی مواجه شدیم.

تمام فضای این بنای سنگی قدیمی، بی استفاده و متروک بود و این جعبه ی غول آسا در قلب آن ساخته شده بود. یا اینکه آنها اول این ساختمان را ساختند

سپس بنای قدیمی را مثل قابی اطراف آن بنا کردند. هرگز به پرس و جو درموردش فکر نکردم.

وینسنت به سمت یکی از درهای ورودی رفت و کد امنیتی را درون دستگاهی که روی در تعبیه شده بود وارد کرد. در با صدای فیس فیس باز شد، موجی از هوای سرد به ما برخورد کرد و ما را در بر گرفت. وینسنت لرزید و زیر لب گفت: «کاش لباس گرم می پوشیدم.»

وارد شدیم.

در این قسمت از سردخانه، چیزی به جز اتاقک‌های تابوت‌مانند دیده نمی‌شد. محفظه‌های فلزی سرد که در میان تکه‌های یخ درون آنها، **مردگان** آرامیده بودند. آنها در ردیف‌های صدتایی قرار گرفته بودند؛ پنج در بیست. شش طبقه داریست مقابل هر ردیف وجود داشت که همگی بطور یکسانی سرجای خود قرار گرفته بودند و اطراف آنها، پلکان‌های نردبانی و راهروهای باریک بخ چشم می‌خورد.

بیشتر محفظه‌های کنارهم، اشغال شده بودند و روی درب‌های آنها برچسب خورده بود و پرونده‌هایی به آن ضمیمه شده بود. غیر از اطلاعات معمولی شامل جنسیت، قد، وزن، آدرس، ورثه، جزئیاتی از چگونگی مرگ آنها، زمان پذیرش، کسی که آنها را آورده و معایناتی که روی جسد انجام شده بود نیز نوشته شده بود. اطلاعات اندکی از آنها برای عموم سانسور شده بود، اما برای شخص کاردینال همیشه در دسترس بود.

وینسنت یک پیام دهنده‌ی داخلی پیدا کرد و دکمه را فشار داد.

قبل از اینکه وینسنت مجال حرف زدن پیدا کند، زنی او را خطاب قرار داد.
«دکتر ساینز^۱ بزودی می‌آد پشتون آقای کارل. همین‌جا منتظرش بمونین.
چیزی می‌خورید براتون بیارم؟»

وینسنت به من نگاه کرد و با نیشخندی گفت: «گشسته آلجرز؟»

«اگه از گرسنگی بمیرم اینجا لب به چیزی نمی‌زنم.»

«ترسو.» وینسنت خندید ولی چیزی سفارش نداد.

از نردبان‌ها بالا رفتم و مشغول پرسه زدن شدم؛ اسامی مرده‌ها و گواهی فوت آنها را بررسی کردم. مردان، زنان، کودکان، پلیس، گانگستر، روحانی، از هر قشری آدم آنجا بود. وینسنت بعد از دو دقیقه‌ی نفسگیر به من ملحق شد و در سکوت، کنار هم مشغول قدم زدن شدیم. فرصت خوبی بود تا بتوانیم خوابگاه ابدی کسانی که می‌شناختیم را پیدا کنیم.

وینسنت به آرامی گفت: «عاقبت هممون اینجاست. خون دلمه شده، پوست کبود، دوتا سگه رو چشممون و یه تیکه جا به عنوان رختخواب.»

گفتم: «ترجیح می‌دم جزغاله بشم تا اینکه اینجا منجمد بشم.»

«اینجا هم واسه خودش جهنمیه آلجرز.»

از نردبان دیگری بالا رفتیم و سرانجام به اسمی برخوردیم که آن را می‌شناختم.

گفتم: «من این مرد رو می‌شناسم. موقع کشتنش من اونجا بودم.»

وینسنت اخم کرد: «تئو بوراتو.^۱ شبی بود که ما رایمی رو برداشتیم.»

«گفتی کی؟»

«کاپاک رایمی. همونی که گذاشتیم زنده بمونه.»

به گذشته فکر کردم. من جزو نیروهای پشتیبانی بودم که برای از سر راه برداشتن بوراتو و دارودسته‌اش فرستاده شده بودم. تاسو ما را به خط کرد و به ما درباره‌ی مرد جوانی که قرار بود همراه بوراتو بیاید هشدار داد. او نباید آسیب می‌دید. اگر لازم می‌شد، ما باید جان خود را به خطر می‌انداختیم تا به او صدمه‌ای وارد نشود. دلیل این کار به ما گفته نشد.

پرسیدم: «اون الان برای کاردینال کار می‌کنه؟» و بریده‌ی روزنامه‌ای را که در شانکار پیدا کرده بودم و چنین مطلبی در آن نوشته شده بود را به یاد آوردم.

«مرتیکه‌ی عوضی، آره.» خرناس کشید: «میمون دست آموزِ کاردینال.»

Theo Boratto ^۱

Capac Raimi ^۲

مرد قدبلندی که روپوش سفیدی به تن کرده بود، زیر پای ما ظاهر شد و صدا زد: «آقای کارل؟»

وینست سرش را از بالای نرده‌ها خم کرد و جواب داد: «بله؟»

«من دکتر ساینز هستم. شما برای بردن اون خانوم تو اسکای لایت اومدید؟»

«همونی که خودم آوردمش، دکتر.»

دکتر ساینز چیزی نگفت و جلوتر از ما به سمت قلب سردخانه راه افتاد. پنج دقیقه بعد، ما وارد یک اتاق عمل بزرگ و کاملاً سفید شدیم. اجساد، شق و رق، به وسیله‌ی قلاب‌های فلزی از دیوارها آویزان شده بودند و امعاء و احشاء آنها جلوی بدنشان آویزان بود. در بدو ورود که با آن صحنه مواجه شدم، وحشت مرا فرا گرفت. فکر کردم واقعی هستند اما زمانی که خنده‌ی پاتولوژیست را دیدم، فهمیدم که آنها شبیه سازی شده هستند. آخه یکی نیست به اینا بگه تو اتاق عمل هم از این شوخی خرکی‌ها می‌کنن!!؟

سایر پزشکان و پرسنل آنجا، دایره وار، اطراف اتاق ایستاده بودند و همان‌گونه که دست‌های‌شان تا آرنج، آغشته به لخته خون بود، به ما توجهی نکردند.

محموله‌ی ما به‌صورت دمر روی یک برانکارد خوابانده شده بود؛ برهنه و تا حدودی کبود.

دکتر ساینز گفت: «پرینت‌های مربوط به آزمایشات، معاینات و همچنین عکس‌ها رو گرفتیم. باید سریع کار کنیم. منتظر موندم یکی از کارهای مشمئز کننده که معاینه‌ی پشتش بوده انجام بشه.»

پشت او تکه تکه شده بود. شکاف‌های بزرگ و زخم‌های عمیق، برش‌های قرمز رنگِ نازک و سوراخ‌های بنفش که با بیرحمی هرچه تمام‌تر آن‌ها را بجای گذاشته بودند. زخمی دایره‌وار و ناهموار بین استخوان‌های کتف او حک شده بود و چند خط صاف، مماس با آن، به بیرون ساطع شده بودند.

پرسیدم: «این دیگه چیه؟»

دکتر پاسخ داد: «احتمالاً علامت خورشیده.»

وینسنت گفت: «وقتی داشتم می‌آوردمش بهش دقت نکرده بودم.»

«مقدار زیادی خون، بدنشو پوشونده بود که ما پاکش کردیم. چیزایی که موقع شستنش دیدیم حیرت آور بود.» لیخند مختصری زد اما من و وینسنت مبهوت مانده بودیم. «این جنازه رو چطوری می‌خوای؟»

وینسنت پرسید: «منظورت چیه؟»

«می‌خواهی همین‌جوری بهت تحویلش بدیم یا دوباره بدنشو خون آلود کنیم؟
مثل همون موقعی که کشته شد؟ این جنازه به صحنه‌ی جرم برگردونده می-
شه و منم یه چیزایی حالیمه.»

«آره خب.» وینسنت با تردید بینی‌اش را خاراند. «لعنتی! وقتی داشتم
می‌آوردمش تمام لباسم خونی شد؛ نمی‌خوام دوباره خودمو کثیف کنم. بنابراین
تمیز می‌بریمش.»

پرسیدم: «باید کیسه‌ای چیزی تهیه کنیم؟»

وینسنت دماغش را بالا کشید: «دکتر؟»

«فکر کنم اگه چندلایه پوشونده بشه بهتر باشه.»

«پس یالا دست بجنبون، مرد! ما خیلی کار داریم.» وقتی دکتر راه افتاد و به
سمت یکی از خدمه‌اش بشکن زد، وینسنت نجواکنان گفت: «بین پول چه
کارها که نمی‌کنه.»

پاسخ وینسنت را به آرامی دادم: «من که سر به سرشون نمی‌ذارم. اصلاً معلوم
نیست اگه اینجا بمیری چه بلایی سرت میارن.»

وینسنت شانه بالا انداخت: «این چیزا اینجا معنی نداره. یالا؛ بیا این جنازه رو برش گردونیم، اینجوری راحت تر می‌تونیم بندازیمش توی کیسه. سمت راستشو می‌چسبی یا چپ؟»

«فرقی نمی‌کنه.»

«پس من سمت راستشو می‌گیرم. نمی‌خوام وقتی قلبش دوباره شروع به تپیدن می‌کنه اولین نفری باشم که صدای لعنتیشو می‌شنوه.» مثل هیولاها خندید و بازوی راست جسد را گرفت. در همین لحظه یکی از خدمه با کیسه‌ای در دستش سر رسید. من بازوی دیگرش را گرفتم. سرد بود و مثل چوب خشک. بی‌حرارت و چسبنده. پرسید: «آماده ای؟» و من سر تکان دادم. «یک، دو، سه.»

او را به پشت برگرداندیم. وینسنت تقلا می‌کرد او را به لبه‌ی تخت نزدیک کند. من هم شروع کردم به زور زدن اما نگاهم روی صورت جسد خیره ماند و میخکوب شدم.

وینسنت با اوقات تلخی گفت: «حداقل وانمود کن که داری زور می‌زنی. ازم نخواه که این کارو تنهایی...» به من نگاه کرد و دست نگه داشت.

«ای خدا! آلجرز! چرا لَش بازی در میاری؟! چی شده؟»

سرم را بی‌احساس به چپ و راست تکان دادم.

وینسنت خم شد و به من سقلمه زد: «آلجرز! تمومش کن. گوش کن بین چی بهت می‌گم. مشکل چیه؟» آهسته حرف می‌زد. انگار که با یک بچه‌ی کودن صحبت می‌کرد.

«دختره...» سعی کردم حرف بزنم.

«طوری رفتار می‌کنی انگار تاحالا تو عمرت جنازه ندیدی. به نظر نمی‌آد اونو بشناسی یا هرچیز دیگه.» شروع به خندیدن کرد، سپس ساکت شد و چشمانش را باریک کرد: «شاید می‌شناسیش؟»

بدون هیچ حرفی سر تکان دادم. لب‌هایش را لیسید: «اون کیه؟»

با لکنت گفتم: «ن... ن... ن...»

«می‌خوای بشینی؟ دکتر! یه صندلی میاری؟»

پاسخ سردی آمد: «می‌تونم به یه نفر بگم براتون بیاره.»

نفس نفس زنان گفتم: «احتیاجی نیست، خوب می‌شم.»

«مطمئنی؟»

«آره.»

«پس بگو اون کیه؟»

«اون...»

«دوباره که برگشتی سرجای اول. یه نفس عمیق بکش آلجرز. تمرکز کن.»

به چشمان وینسنت نگاه کردم و گفتم: «اسمش نیک هورنیاک ه.» لحظه‌ای سکوت کردم، و سرانجام، آخرین ضربه را زدم:

«اون، دوست دخترمه.»

فصل چهارم

اولین کاری که باید انجام می‌دادیم، برگرداندن جسد نیک به اسکای لایت بود. وینسنت به من پیشنهاد رفتن داد ولی من به او گفتم که مشکلی برای ادامه‌ی کار ندارم. سعی می‌کردم اجازه ندهم احساسات شخصی، بر روی کارم تأثیر بگذارد.

تا زمانی که وارد شهر شدیم صحبتی بین‌مان رد و بدل نشد. چه چیزی برای گفتن وجود داشت؟

وقتی کیسه‌ی حاوی جسد را درون آسانسور اسکای لایت گذاشتیم سعی کردم چشمم به آن نیفتد. مدیر عامل به همراه چهار سرباز در طبقه‌ی هشتم منتظر ما بودند و بدون هیچ صحبتی، محموله را از ما تحویل گرفتند. وینسنت، آنها را تا اتاق ۸۱۲ همراهی کرد تا مطمئن شود همه چیز به خوبی پیش رفته است. من کنار آسانسور ایستاده بودم و دست‌هایم را به حالت عصبی کنارم تکان می‌دادم و به خودم می‌گفتم که همه‌ی اینها رؤیاست. شاید الآن جمعه است و من به همراه بیل در بالادست رودخانه روی چمن‌های مرطوب مشغول چُرت زدن هستیم.

«بیا.» وینسنت این را گفت، بازویم را گرفت و مرا به داخل آسانسور هدایت کرد. «به تاسو زنگ زدم. سرش شلوغه اما گفت که با فرانک تماس می‌گیره تا، وقتی به پارتی سنترال برگشتیم در اولین فرصت باهامون ملاقات کنه.» می‌توانم با اطمینان بگویم که وینسنت از شدت فضولی در حال انفجار بود، اما ترجیح داد سؤالاتش را پیش خودش نگه دارد.

وقتی رسیدیم، فرانک کنار در ورودی پارتی سنترال ایستاده بود. او به آمبولانس ضربه‌ای زد و به وینسنت گفت که آن را پارک کند. برای اولین بار بود که وینسنت اعتراضی نکرد.

در دفتر کار فرانک که طبقه پایین بود نشستیم و من راجع به خودم و نیک هورنیک برای فرانک صحبت کردم. او مشفقانه به حرف‌هایم گوش می‌داد و سؤالاتش را با لطافت می‌پرسید. وقتی حرف‌های من تمام شد، برای ناهار، مرا به شانکار برد. در سکوت و با سر پایین غذا خوردیم. بعد از آن، به یک پیاده روی طولانی رفتم. در حالی که به اطرافم توجهی نداشتم، خیابان‌ها و کوچه‌ها را پشت سر می‌گذاشتم و سعی می‌کردم به نیک فکر نکنم.

وقتی به پارتی سنترال بازگشتم، کاردینال خواست مرا ببیند.

من تا به حال ندیده بودم شخص مهمی مثل کاردینال که همیشه یک نظاره‌گر بی‌طرف بود، ممکن است روزی، نظری راجع به چیزی داشته باشد! او موجودی منزوی بود که به دیگران اهمیت نمی‌داد. هرچه امپراطوری او بیشتر گسترش می‌یافت، او کمتر از قلب مقر خود که در طبقه‌ی پانزدهم پارتی سنترال بود

بیرون می‌آمد. او حتی شام و ناهارش را آنجا می‌خورد و همان جا نیز می‌خوابید.

زمانی که منتظر پذیرش بودم، درباره‌اش فکر کردم و تنها هشت یا نه مرتبه‌ای که از محضر ارباب بدنام جرائم شهر فیض بردم را به خاطر آوردم. اولین بار، وقتی در راه فرودگاه بود با هم سوار ماشین شدیم. او عازم رُم بود تا در مراسم بزرگداشت پاپ، یکی از دوستان قدیمی‌اش که اخیراً مرده بود شرکت کند.

در طول مسیر، حتی کلمه‌ای با من صحبت نکرد. من جلو نشسته بودم و او به همراه تاسو عقب نشسته بودند. آخرین توصیه‌ها را به تاسو گوشزد کرد. باید قبل از سوار شدن به هواپیما چشمانش را می‌بست. از پرواز وحشت داشت. در راه بازگشت، تاسو به من و دو سرباز دیگر هشدار داد که اگر کلمه‌ای در مورد ترس کاردینال، جایی درز کند، هر سه نفرمان را بدون هیچ سؤالی به رگبار می‌بندد.

یک مرتبه‌ی دیگر، وقتی از یک دستشویی در طبقه‌ی نهم پارتی سنترال بیرون می‌آمد، با او برخورد کردم. همان‌طور که پایین پیراهنش را درون شلوارش فرو می‌کرد، در را برای او باز نگه داشتم و به او سلام نظامی دادم. او گفت: «متشکرم»

متشکرم. تنها کلمه‌ای که تا قبل از آن شب بین ما رد و بدل شده بود.

حال خوبی نداشتم. یکی از چیزهایی که به سربازان یاد نمی‌دادند، چگونه صحبت کردن با کاردینال بود. چون این یک کار معمولی نبود که در شرایط عادی پیش بیاید. چگونه باید با او روبرو می‌شدم؟ چه چیزی ممکن بود از من بپرسد؟ باید چه واکنشی نشان می‌دادم؟ حتی مطمئن نبودم اگر از من بپرسد ساعت چند است بتوانم جوابش را بدهم. دندان‌هایم به هم می‌خوردند. من هنوز در شوک پیدا کردن جسد نیک در سردخانه بودم و حالا ملاقات با کاردینال هم قوز بالای قوز شده بود!

منشی شخصی او مگز^۱ به شانه‌های من زد: «آقای جیری، لبخند زد. «سه بار صدات کردم. اون آماده است و منتظرته.»

«اوه،» عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم و ایستادم. «متشکرم.»

مگز پرسید: «یه لیوان آب برات بیارم؟»

گلویم خشک شده بود اما سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که هنگام ملاقات با کاردینال بتوانم جلوی مthane‌ام را بگیرم!

مگز گفت: «نگران نباش، اون بهت آسیبی نمی‌رسونه.»

لبخند سختی به لب‌هایم آوردم. او دست‌هایم را گرفت و برای دلگرمی آنها را فشرد. مرا به طرف در برد. به آرامی در زد و مرا به داخل مشایعت کرد.

اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، عروسک‌ها بودند. یک دوجین از آنها از دیوار آویزان بودند، یا روی میز بزرگ مقابلش چیده شده بودند و یا کف اتاق پخش شده بودند. درباره‌ی آنها چیزهایی شنیده بودم - همه می‌دانستند کاردینال به عروسک‌ها علاقه دارد - اما من تا به چشمان خودم نمی‌دیدم باور نمی‌کردم. لحظه‌ای فکر کردم که اشتباهی وارد مغازه‌ی اسباب بازی فروشی شدم. سپس کاردینال را روی صندلی بزرگش پشت میز یافتم و رؤیاهای واهی جای خود را به حقایق دادند.

«آل!» مثل رفیقی قدیمی از من استقبال کرد. «بشین! فکر کن اینجا خونه‌ی خودته. چیزی می‌خوری؟ قهوه؟ اسنک؟ نوشابه؟»

«نه. متشکرم.» از برخورد او متحیر شدم. مطابق انتظارم نبود. یک صندلی پلاستیکی برداشتم و روبروی کاردینال نشستم. برخلاف عادت، انگشتانم را به سمت کلامم بردم و آن را صاف کردم. کاردینال مشتاقانه به من نگاه می‌کرد.

او گفت: «اگه بخوای می‌تونم اونو از سرت برداری. از اون کلاه‌های مسخره خوشم نمی‌آد. کلاه‌ها ایده‌ی آقای تاسو بودن.»

لبخندی حاکی از تشکر زدم و آن را از روی سرم برداشتم.

کاردینال خوش قیافه نبود. وقتی نشسته بود نمی‌شد دقیق گفت اما فکر کنم حدود ۱۸۰ سانتی متر بلندی قامتش بود. برای مردی در چنین مقامی، خیلی لاغر بود. بینی‌اش انحراف داشت. موهایش کم‌پشت بود. وقتی به برآمدگی گلوی‌اش نگاه می‌کردی انگار یک توپ گلف درون حلقش گیر کرده بود! پوستی خاکستری‌رنگ داشت. شکافی در پایین صورتش به عنوان دهان توی ذوق می‌زد. به نظر می‌رسید به لباس پوشیدنش اهمیت نمی‌داد. عرقگیر آبی شل و ول و یک کتونی پوشیده بود. هیچ وسیله‌ی زینتی‌ای نداشت. ساعتی دیجیتالی ارزان قیمت به مچ دستش بسته بود. مطمئناً اگر من با آن سر و وضع، اطراف پارتی سنترال آفتابی می‌شدم، سایه‌ام را با تیر می‌زدند!

گفت: «بعداً راجع به اوضاع کار صحبت می‌کنیم. تو نیکولا هورنیاک^۱ رو می‌شناختی؟»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادم. پرونده‌ای را روی پاهایش گذاشته بود. دلم می‌خواست ببینم چه چیزهایی داخل آن نوشته شده است.

«خیلی وقت بود که می‌شناختیش؟»

«حدود یک ماه.»

«رابطه‌ات باهاش گرم بود؟!»

Nicola Hornyak ^۱

به آرامی پاسخ دادم: «آره.» و لحن صریحش را نادیده گرفتم.

به یادداشت‌ها نگاه کرد: «تو به آقای ولد گفتی که اون یه رابطه‌ی مهم و جدی نبوده.»

«ما در طول هفته خیلی کم همدیگرو می‌دیدیم. شاید با هم چیزی می‌خوردیم یا می‌نوشیدیم و بعد به خونه یا هتل می‌رفتیم. همش همین بود.»

«هممم.» دوباره به یادداشت‌ها نگاه کرد. «شما با هم مشروب می‌خوردین. فکر می‌کردم تو طرفدار منع مصرف الکل باشی.»^۱

«همین‌طوره. نیک اونو سفارش می‌داد. برای من آب معدنی کفایت می‌کرد.»

«دارو یا مواد چطور؟»

«نه.»

«هیچ‌کدومتون؟»

«نه.»

^۱ Teetotaler : عضو انجمن طرفداران منع نوشیدن مشروبات الکلی

«نیکولا هورنیاک مواد مصرف نمی کرد؟»

«پیشِ من نه.»

دوباره گفت: «همممم.» و بحث را عوض کرد: «تو کاملاً در خدمت ما بودی و رضایت مافوق‌های خودتو جلب کردی و توسط همکارانت تحسین شدی. باهوش، مستعد، سخت کوش. اما پیشرفت‌های چشمگیری نداشتی. درست می‌گم؟»

شانه بالا انداختم و لبخندی مبهم زدم: «من آهسته و پیوسته پیش می‌رم.»

«اما کار شاقی انجام ندادی. یه مرد با توانایی و تجربه‌ی تو باید تا الآن ترفیع گرفته باشه. من می‌دونم که تو داری به سطح آقای تاسو و آقای ولد نزدیک می‌شی اما هر موقع اونا بهت مسئولیت مهم‌تری پیشنهاد کردن، تو نپذیرفتی.»

«خوشحالم که اینطوره.»

«شاید من از پیشرفت واهمه داری؟»

«من می‌دونم وقتی چند نفر بخوان باهم از یه نردبون بالا برن چه اتفاقی می‌افته. تعدادیشون پایین می‌افتن. من هنوز شایستگی چنین چیزی رو ندارم.»

«اگه یه ترفیع درجه‌ی افتخاری بهت بدم چی؟ اگه بهت بگم من در صدد بودم از دست فرانک ولد خلاص بشم تا تورو جایگزینش کنم چی؟»
به او خیره شدم.

گفت: «من جدی‌ام. البته نه در مورد آقای ولد - من خیال ندارم چنین کارمند ارزشمندی رو مرخص کنم - اما ممکنه به یه بخش دیگه از سازمان انتقالش بدم. جایی که دیگه با آقای تاسو برخورد نداشته باشه. دارم روی لیستی از جابجایی‌های ممکن کار می‌کنم. دلت می‌خواد اسم تورو هم داخلش اضافه کنم؟»

مین و مین کردم: «من جایگزین خوبی برای فرانک نیستم. من چیزی راجع به مدیریت و رهبری نمی‌دونم.»

«آقای ولد هم وقتی شروع کرد مثل تو بود. آدمای خیلی کمی از رهبری سرشون می‌شه. هیچ انسانی، رهبر به دنیا نمی‌آد. اونا رشد و ترقی می‌کنن.»

«نمی‌دونم چی باید بگم؟ من فکر کردم شما می‌خواید راجع به نیک صحبت کنید، این...» بیهوده به دنبال واژه می‌گشتم.

کاردینال گفت: «چند وقته که حواسم بهت هست.»

«به من؟»

«تا به حال به این فکر کرده بودی که چرا آقای تاسو از زمانی که به سربازها ملحق شدی برای تو وقت بیشتری صرف می‌کنه؟ چرا تورو زیر بال و پرش گرفته؟»

«فکر کردم منو دوست داره.»

کاردینال خندید: «دوستای آقای تاسو دوستای منن و علایق او، علایق من. من ازش خواستم چشم ازت برداره.»

«چرا؟» زبانم بند آمده بود.

«چون من پدرت رو می‌شناختم.»

«تام جیری؟!» دهانم از تعجب باز ماند.

سر تکان داد: «یه مرد خوب. کسی که من می‌تونستم روش حساب کنم. فکر کردم اگه فرزندش، نیمی از ارزش‌های اونو تو وجودش داشته باشه، توی کتاب‌ها به نیکی ازش یاد می‌شه.»

گفتم: «من زیاد درباره‌ی پدرم نمی‌دونم. وقتی بچه بودم زیاد اطرافم نبود. وقتی هفت سالم بود برای همیشه غیبش زد. فکر نمی‌کردم برای شما کار می‌کرده.»

Tom Jeery ۱

«ازم خواسته بود به این چیزا اشاره نکنم. دوست نداشت ذهنیت بدی ازش باقی بمونه.» یک صفحه را ورق زد. «تو نیکولا هورنیاک رو گشتی؟» این سؤال را طوری پرسید که انگار دارد با دوستش گپ می‌زند.

فریاد زد: «نه!» و از اینکه بحث را اینگونه عوض کرده بود گیج شدم. «من اصلاً اینجا نبودم! من خارج از شهر بودم...»

«مشغول گردش و ماهیگیری. آره. آقای ولد به من گفت. اما این فقط می‌تونه یه بهونه‌ی هوشمندانه برای فرار از این ماجرا باشه. معادله‌ی ساده‌ایه؛ اینکه همزمان با غیبت تو، دوست دخترت به فجیع‌ترین شکل ممکن به قتل برسه.»

خرناس کشیدم: «یکی از دوستانم همراهم بود. اون می‌تونه شهادت بده. اون کل تعطیلات رو کنار من بوده. ما حتی باهم تو یه چادر می‌خوابیدیم.»

کاردینال لبخند زد: «می‌دونم. فقط می‌خواستم ببینم وقتی دارم سر به سرت می‌ذارم چه عکس‌العملی نشون می‌دی. آدم می‌تونه خیلی چیزها از کسی که در مقابل یه اتهام دروغین واکنش نشون می‌ده یاد بگیره.»

صدای در زدن آمد، فورد تاسو وارد شد و با من احوالپرسی کرد. «آلجرز! راجع به اون افتضاح شنیدم. چطور تونستی خودتو کنترل کنی؟»

«خیلی هم عالی!» کاردینال به جای من پاسخ داد. «اون غصه‌ها رو می‌ریزه تو خودش. زیاد به روی خودش نمیاره که پریشون شده.»

با اطمینان گفتم: «پریشون شدم.» این حرکاتِ او را دوست نداشتم. من خیلی با نیک صمیمی نبودم اما آن اتفاق مرا آزرده خاطر کرده بود. کاردینال طوری رفتار می‌کرد که انگار این اتفاق یک شوخی بزرگ بود و با این کار، روان مرا پریشان کرد.

با تمسخر خندید: «نگاهش کن! دلش می‌خواد منو خفه کنه.»

تاسو گفت: «راحتش بذار. پیدا کردن یه دوست توی سردخونه می‌تونه به ورزیده‌ترین و مجرب‌ترین افراد ما هم ضربه‌ی سنگینی وارد کنه. فرانک گفت که اون حتی از ناپدید شدن دوست دخترش هم بی اطلاع بوده.»

«مگه تو و فرانک با هم آشتی کردید؟»

«عجالتاً.» تاسو پشت میز کاردینال رفت، کنار او ایستاد، به یادداشت‌های درون پرونده نگاه کرد و گفت: «پلیس‌ها چیزی درمورد آل نمی‌دونن. می‌خوای حضورش تو این قضیه رو مخفی نگه داریم؟»

کاردینال فین‌فین کرد: «دونستن یا ندونستن اونا فرقی نداره.»

«تو چی فکر می‌کنی آلجرز؟ می‌خوای صداشو در نیاریم؟»

گفتم: «بیل رابطه‌ی ما رو می‌دونست.»

«بیل؟»

کاردینال گفت: «بیل کیسی.^۱ وقتی این اتفاق افتاد با هم خارج از شهر مشغول ماهیگیری بودن.»

تاسو اخم کرد: «که اون از قضیه‌ی شما دوتا خبر داره، ها؟ پس ما نمی‌تونیم این ماجرا رو پیش خودمون مخفی نگه‌داریم. هاوارد کِت^۲ مأمور رسیدگی به این پرونده است.» کِت، افسر مافوقِ بیل بود. بیل زیاد دَم‌پر او نمی‌رفت، چرا که ذاتِ هاوارد کِت، خراب بود. اما حسی به من می‌گفت بیل مجبور خواهد شد چنین اطلاعات مهمی را افشاء کند.

تاسو و کاردینال دو دقیقه درباره‌ی کارهای دیگر با هم صحبت کردند و من مثل یک موش، گوشه‌ای کِز کرده بودم. وقتی صحبت‌های‌شان تمام شد، تاسو از پشت میز کاردینال بیرون آمد. برای آخرین بار با من ابراز همدردی کرد و به آرامی اتاق را ترک کرد. همین که مردِ دست‌راست کاردینال از گوش‌رس خارج شد، کاردینال دوباره با من سرِ جنگ گرفت.

«تو حرفامونو نشنیدی، مگه نه؟»

Casey ^۱
Howard Kett ^۲

«چی؟»

«وقتی با آقای تاسو حرف می‌زد، زیرچشمی نگاهت می‌کردم. تو حواست به ما نبود.» نیچ‌چ کرد. «لازم نیست زیاد مؤدب باشی، آل. تا حالا به این فکر کرده بودی که خیلی از آدم‌ها حاضران از هرچیزی که دارند بگذرن تا به لحظه هم که شده جای تو باشن؟ یعنی وقتی من دارم با تیمسار درجه یک ارتشم صحبت می‌کنم، اطراف ما حضور داشته باشن؟ اینا فرصت‌هایی هستن که آدم باید ازشون نهایت استفاده رو ببره. نه اینکه چشم و گوششو ببندد.»

جواب داد: «من این کارها رو بلد نیستم، به‌خاطر همین نمی‌تونم جای فرانک رو پر کنم. من مدیر مدبری نیستم.»

«حیف شد. خیلی بهت امیدوار بودم. پدرت جاه طلب و بلندپرواز بود.»

صندلی‌ام را دو اینچ به او نزدیک کردم. «پدرم دقیقاً برات چیکار می‌کرد؟»

«مطالباتم رو وصول می‌کرد. مغازه‌دارها و کاسب‌های سمج رو تشویق می‌کرد که از دیدن من به دنیا نگاه کنن. این قضیه مربوط به سی-سی و پنج سال قبله. اون موقع‌ها، ما هنوز تو فاز انسان‌های اولیه بودیم.»

پرسیدم: «می‌دونی چه بلایی سرش اومد؟ چرا غیبش زد؟»

«مادرت بهت نگفت؟»

سر تکان دادم. «اون هرگز درباره‌ی پدرم با من صحبت نکرد. فکر کنم ازش می‌ترسید. هر موقع راجع به پدرم ازش می‌پرسیدم، می‌گفت که اون آدم بدی بود و من فراموشش کردم. وقتی نوجوون بودم مادرم مُرد و من نتونستم اطلاعات بیشتری راجع به پدرم بگیرم.»

«هیچ وقت سعی نکردی دنبالش بگردی؟»

«از خیلی‌ها درباره‌اش پرس و جو کردم اما کسی چیزی نمی‌دونست. بیل هم برام تحقیق و جستجو کرد اما بی‌نتیجه بود. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم با یه زن دیگه فرار کرده.»

کاردینال برخاست، به سمت پنجره‌ی بزرگی رفت که آن سوی اتاقش بود و منظره‌ای کلی از شهر را برایش به نمایش می‌گذاشت. ایستاده و در سکوت به منظره‌ی پایین خیره شد. من به صندلی خالی‌اش خیره شدم و منتظر ماندم شروع به حرف زدن کند. می‌دانستم که خودش را آماده‌ی حرف زدن کرده است.

«تام جیری حین انجام وظیفه کشته شد.» از بالای شانه نگاهی به من انداخت تا عکس‌العملم ببیند. متوجه چهره‌ی بی‌حالت من شد و ادامه داد: «یکی از اون کاسب‌های کله خر، براش چاقو کشید. عمیق‌تر از چیزی که تصور می‌کرد برید. شاه‌رگشو زد.»

«پس مُرده.» حدس می‌زدم. اما با این وجود، بعد از این همه سال، همیشه یک امید واهی داشتم که او روزی به زندگی من، پا خواهد گذاشت، ولو اینکه به-خاطر تنها گذاشتن من و مادرم، او را زیر مشت و لگد می‌گرفتم.

کاردینال گفت: «مادرت می‌دونست. خودم بهش گفتم، اما می‌خواستم این کارو به یه نفر دیگه واگذار کنم. راستشو بخوای، مادرت یه زن خشک و بی‌احساس بود. احساسات خودشو بروز نمی‌داد. اون پیشنهاد منو بابت کمک هزینه‌های کفن و دفنش رد کرد. حتی اجازه نداد یه مراسم خاکسپاری آبرومند براش برگزار کنیم.»

پرسیدم: «خاکسپاریش کجا بود؟»

«جایی نبود.»

«پس کجا ...» لرزیدم. «سردخونه؟»

«یکی از اولین افرادی بود که به اونجا منتقل شد. تو می‌توننی جسدشو تحویل‌گیری و دفنش کنی. به این خاطر نگهش داشتم که مادرت علاقه‌ای نشون نداد.»

«بعد از این همه سال؟ واسه چی؟»

کاردینال لبخند زد: «افکار من دقیق هستن.» به آنسوی پنجره اشاره کرد. «اون جرثقیل‌ها که اونجا علم شدن رو می‌بینی؟» به شیشه نزدیک شدم و دوردست‌ها را بررسی کردم تا اینکه جرثقیل‌های مزبور را پیدا کردم. «اونجا، جاییه که ما داریم مجسمه‌ی مانکو کاپاک^۱ رو می‌سازیم.»

«چی؟!»

«مانکو کاپاک یه خدای اینکایی بود و بعد از صدها سال، یه نفر تصمیم گرفت یه تمثال ازش درست کنه. اون مجسمه به یکی از افسانه‌ای‌ترین آثار باستانی که تا بحال ساخته شده تبدیل می‌شه. می‌تونه به شهر، روح معماری بیخشه. باید درموردش شنیده باشی. خبرنگارها از زمانی که مجوز ساخت گرفت بحث‌های مفصلی درموردش مطرح کردن.»^۲

«من زیاد به اخبار توجه نمی‌کنم.»

«مهم نیست. من فقط اینو نشون دادم تا متذکر بشم که اهمیت دادن به مرده‌ها چقدر خوبه. خاک کردن یا سوزندن شون توی کوره‌های آدم‌سوزی... ترجیح می‌دم منو یه گوشه‌ی تاریک از سردخونه بچپونن یا بذارن جایی تو فضای باز بپوسم. بیخیال. گفتگوی ما داره به جاهای باریک کشیده می‌شه. تام

^۱ Manco Capac

^۲ اینکاها یک تمدن باستانی بودند مانند بابلی‌ها، آشوری‌ها، مایاها و... (ر.ک: جلد اول؛ مجمع مردگان)

جیری خیلی وقته که مُرده و نیازی نداره در سوگش اشک بریزیم. برگردیم سروقت جسد مورد نظرمون. دوشیزه هورنیاک. راستش من راضی نیستم مردم از طریق امکانات من به اهدافشون برسن. قاتل این دختر اشتباه مهلکی مرتکب شد که اسکای لایت رو به عنوان محل جنایت خودش انتخاب کرد.»

او مجدداً برگشت و روی صندلی‌اش نشست و پرونده‌ای که اخیراً مطالعه‌اش کرده بود را برداشت. من هم روی صندلی‌ام نشستم و به حرف‌هایش فکر کردم. بعداً هم فرصت بود که درمورد پدرم فکر کنم. هرچیز به وقت خودش.

پرسید: «هیچ فکرکردی کی می‌تونه اونو کشته باشه؟»

«نه.»

«هیچ دشمنی نداشت؟ دوست‌پسرای حسود؟ رقبای تجاری؟»

«اون اهل تجارت نبود. از یه خانواده‌ی ثروتمند بود. پولی که بهش ارث رسیده بود رو خرج می‌کرد. تا جایی که من خبر دارم، دشمن هم نداشت. دوست پسر سابق...» شانه بالا انداختم. «اون زیبا، ثروتمند و جذاب بود و احتمالاً خیلی از دوست‌پسرای قبلیشو تو کف نگه داشته بود و اونا رو تا لب چشمه می‌برده و تشنه برمی‌گردونده، اما چیزی نیست که من بطور دقیق ازش باخبر باشم.»

«چطور با همدیگه آشنا شدید؟ دوشیزه هورنیاک زنی بود که دستش به دهنش می‌رسید و خیلی هم طالب داشت. و تا اونجایی که حدس می‌زنم، تو همچنین آش دهن سوزی نبودی.»

«ما توی انجمن ترک اعتیاد به الکل^۱ با هم آشنا شدیم.»

«اون معتاد الکل بود؟»

«راستشو بخوای، نه. اون زیاد در این مورد صحبت نکرد. اما تا جایی که من فهمیدم، برادرش خرج اونو می‌داد - وقتی که جوون تر بود، پدر و مادرشو از دست داد؛ یکی از نقاط مشترک بین ما - و احساس کرد که خواهرش داره تو نوشیدن مشروب زیاده‌روی می‌کنه. اونو به انجمن فرستاد و تهدیدش کرد اگه این کارو نکنه، باهاش قطع رابطه می‌کنه.»

«پس درواقع می‌خوای بگی که رابطه‌ی شما، صرفاً مادی بوده و...»

«منظورم این نبود. بین ما اختلاف طبقاتی مشهود بود. می‌دونستم که رابطه - مون به هدف خاصی منتهی نمی‌شه. ما فقط یه مدت کوتاه تو زندگی هم بودیم. یکی از اون رابطه‌های بی‌دردسری که من دنبالش بودم.»

«بهش گفتم برای امرار معاش دست به چه کارهایی زدی؟»

AA: Alcoholic Anonymous ^۱

«البته.»

«قبل از شروع رابطه؟ یا بعدش؟»

به گذشته فکر کردم. «فکر کنم قبلش.»

«بهش راجع به سرباز بودن گفتی؟»

«آره.»

«هممممم. پس به نظر می‌رسه اون صرفاً دنبال رابطه‌ی کوتاه‌مدت نبوده.»

«هیچ‌وقت نفهمیدم.»

یک عکس بزرگ را روی میز انداخت. عکس پشت مجروح نیک بود. غرق در خون بود. بنابراین یا در اسکای لایت گرفته شده یا بلافاصله پس از انتقال به سردخانه. به آن دست نزدم.

کاردینال گفت: «منظره‌ی جالبی نیست. زخمی که وسط کمرش ایجاد کردن رو یادت می‌آد؟» سرم را به علامت تأیید تکان دادم. چیزی از لای پرونده بیرون آورد و آن را روی عکس گذاشت. یک سنجاق سینه‌ی طلایی بود. آن را دو دفعه روی لباس نیک دیده بودم. مرکز آن، علامتی شبیه خورشید به چشم می‌خورد.

«اینو یادت می‌آد؟»

«آره.»

«شبی که به قتل رسید، این روی لباسش بود. گمون نکنم این تصادفی بوده باشه. نیکولا هورنیاک به قلمروی خطرناکی پا گذاشت. اون گرفتار یاغی‌ها شد. شاید انتظار این حمله رو داشت ولی اگه این‌طوری باشه، چرا تقاضای کمک نکرده؟ شاید دوست پسری پیدا کرده بود که راه و روش کشت و کشتار می‌دونسته، یه نظامی و یا شایدم یه... سرباز.»

«اون هرگز در این مورد به من چیزی نگفت. ما زمان کمی با هم بودیم. ممکنه...»

کاردینال گفت: «من دلم می‌خواد بدونم چه کسی اونو به قتل رسونده.»

«منم می‌خوام همینو بدونم.» به آرامی نفسم را فرو دادم.

«عالیه!» طوری فریاد زد که از جا پریدم. «این همون چیزی بود که امیدوار بودم بشنوم. کی شروع می‌کنی؟»

پرسیدم: «چی رو شروع کنم؟»

«تحقیقات. ازت می‌خوام دنبال قاتلش بگردی، پیداش کنی و بعد از اینکه
گشتیش، استخوناشو برام بیاری تا دندونامو باهاشون پاک کنم.»
«اما من که گاراگاه نیستم.»

«از حالا دیگه هستی!» چشمکی همرا با نیشخند زد: «جناب کارآگاه.»

بیست دقیقه تلاش کردم تا او را متقاعد کنم که من فرد مناسبی برای این کار
نیستم.

پافشاری کردم: «من چیزی درمورد این کار نمی‌دونم. من آموزش نگهبانی
دیدم و تربیت شدم تا بخشی از یک یگان باشم. من اصول تیراندازی یا تفتیش
بدنی رو بلدم و می‌دونم کی و کجا باید ازشون استفاده کنم اما درمورد ردیابی
آدم‌ها و ترفندهای تجسس، اندازه‌ی یه سگ هم حالیم نیست!»

کاردینال گفت: «ربطی نداره. از شنبه تا حالا، کارشناس‌ها و افراد متخصص
خودمو دنبالش فرستادم و اونا هنوز چیزی کشف نکردن. می‌دونی حداکثر
زمانی که یه قاتل تو چنین شرایطی باید دستگیر بشه چقدره؟ هفتاد و دو
ساعت. برای یافتن سرنخ‌ها، گفتگو با شهود برای جمع‌آوری اطلاعات و
برطرف کردن سوءظن‌ها. اگه تو این سه روز چیزی پیدا نشه، دیگه شانسی
وجود نداره. این چیزیه که افراد متخصصم به من می‌گن.»

«پس چرا منو دنبال این کار می فرستی؟ اگه کار از کار گذشته، پس دیگه چه چیزی باقی می مونه؟»

«یه پرونده هی چوقت از بین نمی ره آل. مردم می میرن، امپراطوری ها می میرن، ولی معماها هرگز. من می خوام قاتل نیکولا هورنیاک رو پیدا کنم. شاید مسئله ی پیش پا افتاده ای به نظر برسه اما برای من مهمه. کارشناس ها به یه چیزایی درباره اش پی بردن. حالا وقتشه از راه دیگه ای وارد بشیم. می دونی فرانک ولد قبل از اینکه برای من کار کنه، چیکار می کرد؟»

«توی ارتش بود.»

«نه. اون شایعه ای بود که من پخشش کردم. فرانک خوک ها رو سلاخی می کرد.»

نتوانستم جلوی لبخند تردیدآمیزم را بگیرم.

«من سر به سرت نمی دارم. اون توی کشتارگاه کار می کرد. یه اسلحه می داشت رو سرشون و مغز اون خوک های ننه مُرده رو متلاشی می کرد. بعد ها، به جرم آزار و اذیت حیوانات از کار برکنار شد.»

خندیدم: «عمرأ باور نمی کنم.»

کاردینال پوزخند زد. «خیلی خب. تیکه‌ی آخرش خالی‌بندی بود. اما اون توی کشتارگاه کار می‌کرد. قبلش، توی کارخونه‌ی پرورش ماهی مشغول بود. قبلش ترش نگهبان یه کلاب بود. قبل‌تر از اون، به‌خاطر کشتن یه نفر، سرِ دعوا برای یه زن، نه سال از زندگیشو توی زندان بسر برد.»

از گیجی درآمد و پرسیدم: «لیاقتشو داشت که به اینجا برسه؟»

«هیچ ژنرالی ژنرال به دنیا نیومده.»

«پس اون چطور به مقام فرماندهی سربازان رسیده؟» انتظار این سوال را می‌کشید.

«از خبرچین‌های شبگرد من اطلاع داری؟»

«البته.»

کاردینال ارتشی اختصاصی از خبرچین برای خودش داشت. آنها هرشب از مناطق مختلف شهر بیرون می‌آمدند. آنها مردان و زنانی بودند که همواره رازهایی برای افشا کردن داشتند. اینکه آنها به کاردینال چه می‌گویند و او با این اطلاعات چه می‌کند را فقط خود کاردینال می‌توانست پاسخ دهد.

«آقای ولد یکی از اونا بود. اون به من گفت که مچ رئیسشو موقع انجام یه خرابکاری گرفته. یه مسئله‌ی جالب اما پیش‌پا افتاده بود. اما یه چیز درمورد

آقای ولد صدق می‌کرد. پشت اون لباس‌های ژنده و موهای ژولیده و دست‌های خون‌آلود، من یه مرد ارزشمند رو دیدم که می‌تونه از پس کارهای سخت بریاد. واسه همین من اونو توی اسطبلم انداختم و بهترین مهترهایی که داشتم رو براش درنظر گرفتم. و بعد از چند ماه اون ترقی کرد و آماده‌ی مسابقه شد.

«من به آینده با شک و تردید نگاه می‌کنم. به قواعد و قوانین اعتقاد ندارم. من از جنس همین مردم هستم. واسه همینه که وقتی همه سقوط می‌کنن، من شکوفا می‌شم و نمود پیدا می‌کنم. قدرتی دارم که بتونم درون یه نفرو ببینم تا توانایی‌هاشو بسنجم، حتی اگه خودش از اون توانایی‌ها بی‌خبر باشه. جایی که راز من اونجا نهفته است.

«می‌دونی نیروی حقیقی چیه؟ اینکه اون قدر قدرتمند باشی تا مردم رو طوری طبق افکار خودت اداره کنی تا به سمت راهی که می‌خوای هدایت بشن. برای این کار، لازمه که اول اونا رو درک کنی. من مردم رو درک می‌کنم. تو رو درک می‌کنم. تو مسؤولیت قبول نمی‌کنی چون می‌دونی که می‌تونی انجامش بدی. تو از چیزی که می‌تونی باشی می‌ترسی. وقتی قدرت تصمیم‌گیری نداشته باشی، کثیف بودن دستات آزارت نمی‌ده، چون تو به این باور رسیدی که اون کثیفی‌ها نمی‌تونه به روح نفوذ کنه.»

لحظه‌ای مکث کرد و اجازه داد از خودم دفاع کنم. سر تکان دادم و به جلوی پایم خیره شدم. هیچ جوابی ندادم.

«من به شکل نامحسوسی اجازه دادم پیش بری. به کاری وادارت نکردم، سد راحت نشدم و چوب لای چرخت نذاشتم. التماس نکردم که دنیا رو به هم بریزی. من اصولاً آدم با گذشتی نیستم اما فکر کردم بهتره بذارم کم کم جوونه بزنی و رشد کنی تا زمان مناسبش فرا برسه. اما اینطوری که می خواستم نشد و چرخ روزگار به کامت نچرخید و وقتت تموم شد.

«از امروز به بعد، دوره‌ی اطاعت‌های کورکورانه و اختیارات نامحدود به سر رسید. تو باید کیفیت واقعیتو نشون بدی. باید مغزتو به کار بندازی و اونو با سایر اعضای بدنت هماهنگ تر کنی. اگه نمی‌تونی یا نمی‌خوای، من اصراری ندارم. این مأموریت رو بپذیر و خودتو اثبات کن، یا دنبال یه شغل دیگه باش. دو دقیقه وقت داری تصمیم بگیری.»

نمی‌خواستم شبیه کسانی به نظر بیایم که **نه گفتن** را بلد نیستند. به مدت نود ثانیه وانمود کردم که دارم گزینه‌ها را سبک سنگین می‌کنم اما در واقع انتخابی وجود نداشت. تحریک کردن کاردینال، خودکشی محض بود.

آه کشیدم: «باشه. بگید ازم می‌خواید دقیقاً چیکار کنم.» با نیشخندی موزیانه، به طرفم خم شد تا توضیح بدهد. به سانِ کرکسی که درحال فرود آمدن روی لاشه است.

فصل پنجم

هنگام گفتگو با کاردینال، موبایلم را خاموش کرده بودم. وقتی برای عوض کردن لباس‌هایم به زیرزمین رفتم، مجدداً آن را روشن کردم. قبل از خارج شدن از آنجا، زنگ خورد.

«آل؟ منم بیل. خبرای بدی دارم...»

حرفش را قطع کردم: «می‌دونم.»

به نظر رسید که هیجانش فروکش کرد. «می‌دونی؟»

«می‌شه بعداً بهت زنگ بزنم بیل؟ الآن یه ذره...»

«البته. هر موقع دوست داشتی زنگ بزن. من در دسترسم.»

«ممنونم.»

پرونده‌ای که کاردینال به من داده بود را زیر بغلم گرفتم و به سمت خانه رکاب زدم. سعی می‌کردم با اتفاقاتی که رخ داده بود کنار بیایم. پیدا کردن نیک... ملاقات با کاردینال... پی بردن به مرگ پدرم... تغییر شغلم...

کاردینال روی تمام وظایف سابقم خط کشید. از حالا، من یک مأمور مستقل بودم و دست و بالم برای انجام هرکاری باز بود. غیر از شخص کاردینال، وظیفه‌ی پاسخگویی به هیچ احدی را نداشتم. اگر نیاز بود، می‌توانستم برای خودم دستیار انتخاب کنم. فرانک، تاسو، سربازان، وکیل‌های کاردینال؛ اگر اشاره می‌کردم همگی در اختیارم بودند.

اما از کجا باید شروع کرد؟

با سرعت، پله‌ها را پیمودم و وارد خانه شدم. چراغ‌ها را روشن کردم و پرونده را گشودم. اگر خوش شانس می‌بودم، **کارشناس‌های کاردینال** می‌بایست نقطه‌ی شروع را برای من مشخص می‌کردند و من به راحتی می‌توانستم ادامه‌ی کار آنها را پی بگیرم تا بدینوسیله همه چیز را متعاقب آنها سر جای خود بگذارم، کمی تحقیقات انجام دهم، دنبال نخودسیاه بگردم، تحقیقاتم را بی نتیجه اعلام کنم و برگردم به همان جایی که به آن تعلق دارم.

طولی نکشید که فهمیدم خیالاتم رنگ واقعیت به خود نمی‌گیرند.

هرکسی آن پرونده را می‌خواند، مغزش هنگ می‌کرد! حقایق، کلمه به کلمه، درون آن نوشته شده بودند. از جمله: زمانی که نیک به مدرسه رفت، نمراتش، منبع درآمدش، نام دوستان، همکارانش، آ‌نهایی که او را به خانه رسانده بودند، لیستی بلند بالا از خریدهای مورد علاقه‌اش، کلاب‌هایی که می‌رفت و سفرهایی که از آن لذت می‌برد.

بعد از یک ساعت مطالعه‌ی سخت و جزئی، پرونده را گوشه‌ای انداختم و لباس‌هایم را درآوردم تا دوش بگیرم. اول دوش آب داغ، سپس آب سرد. همین‌طور که به خودم می‌لرزیدم، به سرعت از حمام بیرون آمدم و خودم را خشک کردم. حوله‌ای دور خودم پیچیدم و دوباره سرم را درون پرونده فرو کردم.

پس از چند دقیقه مطالعه، آن را بستم و کنار گذاشتم. تنها راه نزدیک شدن به سرنخ، هدف‌گذاری بود. چه می‌خواستیم؟ چه چیزهایی **لازم** داشتیم؟

تکه‌ای کاغذ برداشتم و افکارم را به سرعت روی آن پیاده کردم.

اسم آنهایی که به او نزدیک‌تر بودند از همه چیز مهم‌تر بود. من می‌دانستم او یک برادر دارد اما سایر بستگانش چی؟ شاید مرگ او برای کسی منفعت مالی داشت.

دوست‌پسرهای قدیمی؛ شاید بین آنها، پای یک آدم حسود و عقده‌ای در میان بود.

باید سنجاق سینه‌ی خورشیدنشان و پشت بریده شده‌ی او را بازبینی می‌کردم. باید جایی که سنجاق سینه را از آنجا گرفته را پیدا می‌کردم. باید لیست سازمان‌ها و شرکت‌هایی که عضو آنها بوده را بررسی می‌کردم. شاید آن خورشید، علامت رسمی یا تجاری یکی از آن شرکت‌ها بود.

دیگر چه؟

شبِ واقعه، جمعه‌ی گذشته؛ باید می‌فهمیدم کجا بود، با چه کسی بود، چه کاری انجام می‌داد. این بهترین نقطه برای شروع بود. شاید اگر به یکی دوتا اسم پی می‌بردم، تحقیقاتم با پیچیدگی کمتری ادامه پیدا می‌کرد.

خودکارم پایین گذاشتم و از ماجرای نیک فاصله گرفتم. به مرگ پدرم فکر کردم. به احساسم شک داشتم. با اینکه فکر می‌کردم نیک را خیلی کم می‌شناسم، حتی شناختم نسبت به پدرم خیلی کمتر از نیک بود. او تصویر مبهمی در زندگی من بود که در سنین کودکی‌ام خیلی کم به خانه می‌آمد. او ناگهان از آسمان ظاهر می‌شد و مادرم را اذیت می‌کرد و به زندگی عادی ما گند می‌کشید. خاطرات واضح خیلی کمی از او به خاطر دارم. دوبار باهم به سینما رفتیم. یک روز بعد از ظهر را با هم در پارک گذرانیدیم. در جاده‌ای که پشت خانه‌مان بود، فوتبال بازی می‌کردیم. همیشه فکر می‌کردم او ویزیتور^۱ است. هی چوقت با او احساس نزدیک بودن نکردم. هرگز به وجه اشتراکمان فکر نکردم. اما حالا...

حالا فهمیدم که ما هردو زیردست یک ارباب خدمت می‌کردیم. سالها قبل از اینکه من بخواهم به عضویت دارودسته‌ی کاردینال دربیایم، او آنجا خدمت می‌کرد. من همان راهی را رفتم که پدرم رفته بود. احساس کردم رودست خوردم. بیشترِ دوستان دوران کودکی‌ام به سمت خلاف کشیده شدند و بین

^۱ فروشنده‌ی سیار، بازاریاب

دَر و همسایه و بچه‌های محل، من تنها بچه‌ای بودم که به خدمت سربازان درآمدم. پیش خودم فکر می‌کردم حتماً دلیل خاصی وجود دارد که فورد تاسو با من به گونه‌ای دیگر رفتار می‌کند و مرا نسبت به دیگران متمایز می‌شمارد. اکنون دریافتم که همه‌ی این‌ها به‌خاطر پدرم بوده است. این حقایق، اعصاب و روانم را به هم ریخت.

باید بیشتر از یک روز برایش وقت می‌گذاشتم. باید تحقیق می‌کردم و می‌فهمیدم او چگونه آدمی بوده و من باید در برابر مرگش چه واکنشی از خودم نشان دهم. اما الآن نه. من درگیر ماجرای نیک بودم و پشت این قضیه، کاردینال حضور داشت. کارآگاه بازی، خیلی زمانم را می‌گرفت و حواسم را مختل می‌کرد. نمی‌توانستم با حواس‌پرتی‌هایم مقابله کنم.

بیش از دو ساعت، پرونده را مو به مو خواندم. اسامی را پیدا کردم و جزئیات مربوط به آنها را درآوردم. نیکولا هورنیاک، بیشتر از آنچه فکر می‌کردم فعال بوده! من هرگز او را به چشم دختری پاکدامن نگاه نکردم، اما طبق مستندات که درون پرونده نوشته شده بود، او با هر جانور دوپا که در شهر زندگی می‌کرده رابطه داشت! اگر قرار بود عاشق پیشه‌های قبلی او را به عنوان مظنون تلقی کنم، باید فاتحه‌ی خودم را می‌خواندم!

برای شب اول کافی بود. پرونده را کنار گذاشتم و آماده‌ی خوابیدن شدم. صبح، دوباره می‌توانستم آن را از اول تا آخر مرور کنم. امیدوار بودم خوابیدن، ذهن مرا برای درست فکر کردن باز کند.

هنگام مسواک زدن، چیزی از ذهنم گذشت.

دور دهانم را پاک کردم و دوباره سروقت پرونده برگشتم؛ آن را ورق زدم و صفحاتش را شمردم. چهل و سه صفحه، به علاوه‌ی عکسهایی که تعدادشان کم نبود.

تعدادی از برگه‌ها را بررسی کردم. بیشتر صفحات فتوکپی بودند و تاریخ آنها مربوط به سه شنبه، دوشنبه و یکشنبه بود. مصاحبه‌هایی با دوستان و خویشاوندان او صورت گرفته بود و محققین، وقت زیادی برای آن گذاشته بودند. به نظر می‌رسید، تحقیقات، اوایل روز شنبه آغاز شده بود.

با این حال، وینسنت جسد را شناخته بود. دکتر ساینز هم همینطور. هیچکس نفهمید کسی که از این راز خبر دارد، همین جاست. او جنازه‌ای بی هویت بود که بدون اینکه شناخته شود به سردخانه منتقل شد. تا اینکه سر و کله‌ی من پیدا شود.

پس این پرونده و جزئیات آن چگونه گردآوری شده بود؟!

صبح روز بعد، فرانک خواست مرا ببیند پس من پارتی سنترال را اولین لنگرگاه خودم انتخاب کردم. او در دفترش نشسته بود و روی کوهی از پرونده‌های تلنبار شده روی میزش کار می‌کرد و پای ورقه‌هایی که روی میزش ریخته شده بودند را امضاء می‌کرد.

خرخر کرد: «شنیدم ترفیع گرفتی. تبریک می‌گم.»

«ممنون.»

«کاردینال گفته باید مطیع اوامر تو باشم.»

نیشخند زدم: «جداً؟ مثل یه پادو؟»

«حواستو جمع کن ها!»

خندیدم و تعدادی کاغذ را به دستش دادم.

پرسیدم: «چی فکر می کنی؟ چرا اون منو انتخاب کرده و چه انتظاری داره؟»

«بهت نگفته؟»

«هم گفت هم نگفت. گفت باید چشمامو بیشتر باز کنم. بهم گفت قبل از این فقط وقتمو تلف می کردم. من فهمیدم که این یه جور امتحان چند جانبه هستش اما مطمئن نیستم اگه این امتحان رو با موفقیت پشت سر بذارم چی نصیبم می شه.»

فرانک گفت: «کاردینال موجود عجیبیه. گاهی اوقات یه کارهایی رو فقط واسه جنبه‌ی سرگرم کننده‌اش انجام می ده. خیلی احتمالات دیگه هم وجود داره. اما من اینطور فکر نمی کنم. اون اول تمام جوانب رو در نظر می گیره بعدش دست به اقدام می زنه.»

پرسیدم: «چیکار باید کرد؟»

«چرا از من می‌پرسی؟ مگه من کارآگاهم؟»

«اما حداقل با اونا سر و کار داشتی و بیشتر از من در این باره می‌دونی. به نظرت به دوربین یا دستگاه شنود نیاز دارم؟ یا نزدیک شدن به مردم و ارتباط با اونا؟ باید وانمود کنم یه کارآگاه واقعی‌ام؟ پلیس‌ها چطور؟ چجوری باید طعمه رو از دهن شیر بیرون بکشم؟»

فرانک خندید و به فضای بالای درِ اتاق که پشت سر من بود اشاره کرد. سرم را برگرداندم و نگاه کردم. یک تابلو آنجا آویزان شده بود. "وقتی به شک افتادی، تصمیم گیری کن!"

«فورد تاسو اولین روزی که قرار بود کارم رو شروع کنم این جمله رو بهم گفت. وقتی دیدم اوضاع طبق خواسته‌ی من پیش نمی‌ره، دادم یکی از دخترا اینو برام پرینت بگیره. در طول روز حداقل بیست مرتبه به این جمله نگاه می‌کنم و اگه مجبور باشم، بیشتر.»

«اگه می‌خواستم به ضرب‌المثل‌های قدیمی دل ببندم، می‌رفتم یه تخم‌مرغ شانس می‌خریدم.»

فرانک شانه بالا انداخت: «تو ازم راهنمایی خواستی، منم گفتم. هزاران راه واسه تحقیقات وجود داره. یه گوشه نشستن و فکر کردن تورو به هیچ جایی نمی‌رسونه. راه‌های پیش پا افتاده رو امتحان نکن چون کاردینال چنین چیزی نمی‌خواد. اوایل من کارم رو شروع کردم، پاچه‌خواری این و اون رو می‌کردم و چون این تصمیم و خواسته‌ی **خودم** بود، کاردینال هم به این تصمیم احترام گذاشت و اجازه داد دست به کارهای دیگه بزنم. تو هم همین کارو انجام بده. دلتو بزن به دریا و امیدوار باش غرق نشی.»

غر زدم: «من دنبال پیشنهادهای بدردبخور بودم.»

فرانک گفت: «پس جای دیگه‌ای دنبالش بگرد.» و این پایان گفتگوی ما بود.

بعد از آن، در یک مشروب فروشی نزدیک پارتی سنترال با بیل ملاقات کردم. ساندویچ سفارش دادیم، گوشه‌ای خلوت و دنج را انتخاب کردیم و نشستیم و به دور از هرگونه شلوغی و هیاهو درباره‌ی قضیه نیک و اتفاقات پیرامونش به صحبت پرداختیم.

پرسید: «اوضاع چطور پیش می‌ره؟»

«فکر کنم از این بهتر نمی‌شه.»

«لعنت به این روزگار. وقتی کِت قضیه رو بهم گفت، نزدیک بود سخته کنم. جمعه موقع رفتن به گردش، چقدر پشت سرش شوخی کردیم. یادته؟»

«گفتی اگه موفق نشدید ماهی بگیریم باید اونو دعوت کنیم بیاد اینجا و یکی از دوستاشم با خودش بیاره.»

«متأسفم آل.»

«بیخیال. تو که اونو نمی‌شناختی. خودمم خیلی کم می‌شناختمش.» گازی از ساندویچم زدم - نان‌ش بیات بود - و مثل یک روبات مشغول جوییدن شدم. «کی خبرشو به کت رسوند؟»

«چیزی در این مورد نگفت. فقط می‌دونم وقتی خونه بوده باهاش تماس گرفتن. یه نفر بهش گفت یه جنایت تو اسکای لایت اتفاق افتاده و جسد رو از اونجا بردن. ضمناً شماره‌ی اتاق، زمان و تاریخ دقیق قتل و همچنین شرح حالی از قربانی رو بهش اطلاع دادن.»

«حتی اسمشو؟»

«آره.»

«فکر می‌کنی اون تماس کار کی می‌تونست باشه؟»

«اگه این اتفاق تو هر هتل دیگه‌ای می‌افتاد می‌تونستم بگم یه خدمتکار یا کارمند این کارو کرده. اما همه کارمندای اسکای لایت راز نگهدار هستن. من حدس می‌زنم کار یه مهمون دیگه یا یه آدم با وجدان بوده. یا کار خود قاتل.»

«اینطور فکر می‌کنی؟»

«اون علامتی که پشتش حک شده واسه شوخی و سرگرمی نبوده. وقتی کسی اون کار پُر دردسر رو انجام می‌ده، دنبال اینه که مورد توجه قرار بگیره یا ازش با خبر بشن. ممکنه عمداً این کارو انجام داده تا موضوع رو به رسانه‌ها بکشونه. شایدم قصدش اینه که دوباره بخواد چنین جنایتی انجام بده و بعدش شناخته بشه.»

«یعنی یه قاتل زنجیره‌ایه؟»

«شاید. اما اونطور که من متوجه شدم، این یه قتل مبتدیانه بود. آهسته و کثیف. با این اوصاف، قاتل موردنظر ما، می‌تونه یه قاتل آماتور باشه و یا کسی که می‌خواد خودشو آماتور جلوه بده.»

پرسیدم: «هیچ سرنخ یا مدرکی پیدا نشده؟»

«وقتی که ما رسیدیم نه. ما زمانی به صحنه فراخوانده شدیم که بهترین روزهای هفته که فرصت طلایی برای پیدا کردن سرنخ بودند گذشته بود. هرکسی جسدشو به اسکای لایت برگردونده، ممکنه همونی باشه که اونو بُرده.»

به بیل نگفته بودم که جسد نیک را از سردخانه تحویل گرفتم و قصد گفتم هم نداشتم. این‌ها از آن دسته اطلاعاتی هستند که یاد گرفتیم از دوستان مخفی نگه داریم. همچنین نمی‌خواستم از ملاقاتم با کاردینال برایش تعریف کنم.

پرسیدم: «شانستون برای دستگیریش چقدره؟»

«تقریباً هیچی. اگه همون موقع که جسدش کشف شد به ما اطلاع داده می‌شد...» آه کشید. «با اینکه پاتولوژیست تمام تلاشش انجام می‌ده اما من شک دارم که بتونه چیز مفیدی کشف کنه. چیزی از کارکنان هتل نپرسیدیم. کار سختی نیست اما نمی‌تونیم چیزی از زیر زبانشون بکشیم. مگر اینکه قاتل دوباره مرتکب جرم بشه یا اینکه دوباره با کِت تماس گرفته بشه... نمی‌دونم.»

به آرامی سر تکان دادم. نقش بازی می‌کردم.

«جستجو و تحقیقات خصوصی چطور؟ به جایی می‌رسه؟»

بیل گفت: «می‌تونی یه نفرو استخدام کنی. خرجش بالاست. احتمال داره به نتیجه‌ای نرسه اما امتحانش ضرری نداره.»

«اگه من شخصاً به پرونده رسیدگی کنم چی؟»

اخم کرد: «دیوونه نباش. تو چیزی از کارآگاه بودن سرت می‌شه؟ این کار مثل چیزایی که تو فیلم‌ها می‌بینیم ساده نیست.»

«می‌دونم. اما چه‌جوری باید این کاره بشم؟»

یک دقیقه در سکوت به چهره‌ام نگاه کرد.

«نگو که نظر منو می‌خوای آل. می‌خوای؟ تو قبلاً واسه این کار انتخاب شدی.
درسته؟»

«درسته.»

«شوخی نکن!» باقیمانده‌ی ساندویچش را کنار گذاشت. «آخه چه جووری؟»

«چندتا اسم در اختیار دارم. پرونده‌ی سوابق.»

«چیزی دستگیرت شده؟»

«من امیدوار بودم تو به یه سری نتایج رسیده باشی و اونا رو در اختیار من بذاری. دشمن قدیمی. دعوای خانوادگی. از این دست اطلاعات.»

خنده‌ی کنایه آمیزی کرد: «بهت که گفتم این مثل فیلم‌ها نیست. از این قبیل دشمنی‌ها و مرگ و میرها خیلی به ندرت با هم پیش می‌آد. مسلّمه که نیک با اسم مستعار وارد هتل شده و هنگام مرگش بی‌هویت بوده. چرا مردم معمولاً از اسم‌های جعلی برای ورود به هتل استفاده می‌کنن؟»

«چون به خاطر رابطه‌ی موقت به اونجا میرن؟»

«قربون دهنه! احتمالاً اون دست یه پسره رو گرفته و با خودش به اسکای لایت برده. پسره هم عقلشو از دست داده و ختم قائله.»

«کسی اون دوتا رو با هم دیده؟»

«مسئول پذیرش نیک رو یادشه اما اصرار داره که کسی تو لابی همراهش نبوده. اتاق سمت راستش خالی بوده و زوج مسنی هم که اتاق سمت چپشو اجاره کرده بودن، زود به رختخواب رفتن و تمام شب، خواب بودن.»

آهسته گفتم: «اگه بخوام تحقیق کنم باید از کجا شروع کنم؟»

آه کشید و پشت گردنش را مالید. در نور ضعیف آنجا، پیر و خسته به نظر می‌رسید. دو سالی می‌شد که بیل در مورد بازنشستگی زودتر از موعد حرف می‌زد. حالا که به چهره‌اش نگاه می‌کنم، به این فکر کردم که او باید قید کار کردن را بزند، قبل از اینکه کار کردن به زندگی او خاتمه دهد.

با اکراه گفت: «شاید بتونی یه چیزایی از زیر زبون کارمندهای اسکای لایت بیرون بکشی. اونا زیاد مشتاق نبودن با ما صحبت کنن. بیا احتمال بدیم به-خاطر رابطه‌ای که با اون داشتی و پرونده‌ای که الان زیر دسته، شانسش رو قائل باشیم که یه مقدار از رازشونو رو افشاء کنن. اما تو می‌تونی دو روز دندون رو جیگر بذاری. تو که نمی‌خوای با کِت رو در رو بشی؟! پس بذار اول ما تحقیقاتمون رو کامل کنیم و به جای دخالت تو کارهای ما، از یه بُعد دیگه مفید باش.»

باز پرس‌های قبلی با کارمندان مصاحبه کردند و همگی دست خالی بازگشتند. اما من در خودم سخت کوشی شوق تحقیق کردن را می‌دیدم و همانطور که بیل حدس زده بود، من نمی‌توانستم صبر کنم تا آب‌ها از آسیاب بیافتد.

پرسیدم: «خانواده یا دوستانش چی؟ به کسی مظنون نشدید؟»

«کسی نیست که ما بشناسیمش. فکر کنم ما فقط ۲۴ ساعته که روی این پرونده‌ایم و اون اطلاعات، چیزی نیست که به همین راحتی‌ها به‌دست بیاد. پرسیلا پردو^۱ نزدیک‌ترین دوستش بوده. می‌شناسیش؟»

به نشانه‌ی تأیید سرم را تکان دادم. نیک چند مرتبه درباره‌اش با من صحبت کرده بود.

«و برادر خودش. ما نتوانستیم اطلاعاتی ازش به‌دست بیاریم. وقتی باهاش تماس گرفتیم و ماجرای مرگ رو براش تعریف کردیم و ازش خواستیم برای تشخیص جسد بیاد، ککش هم نگزید.»

«عجیبه نه؟»

«در واقع نه. مردم به شکل‌های مختلفی نسبت به مرگ واکنش نشون می‌دن. اونا خیلی کم جلوی پلیس گریه و زاری می‌کنن. سوای این مسائل، من نمی‌تونم بهت کمک کنم. شاید تا یکی دو روز آینده بتونم یه چیزایی بفهمم

^۱ Priscilla Perdue

اما در حال حاضر داریم تلاش می‌کنیم به ماهیت مرگش پی ببریم. نیک مسائل خصوصیش رو پیش خودش نگه می‌داشت. درواقع اگه اشکالی نداره، من مایلم اظهارات تو رو هم راجع بهش بشنوم.»

دوباره آب پرتقال سفارش دادیم و من ماجرای دوستی‌ام با نیک را برای بیل به‌صورت خلاصه تعریف کردم. آخرِ صحبت‌مان، او بحث را به ترفندهای کارآگاهی کشاند و با توصیه‌های خیلی مهم و مفید، دینش را به من ادا کرد.

لازم نبود خودم را درگیر وسایل شنود مخفی و میکروفون کنم. این تکنولوژی مخصوص حرفه‌ای‌ها بود. او به من گفت که هنگام مصاحبه با افراد، باید صادق باشم و بگویم چه کسی هستم و چرا به نیک علاقمند بودم. «اینطوری اونا باهات ابراز همدردی می‌کنن و ممکنه ترغیب بشن بیشتر باهات حرف بزنن. اگه بخوای ادای کارآگاه‌های واقعی رو دربیااری، اونا متوجه می‌شن و اون موقع، اطلاعات بی‌اطلاعات.»

تأکید کرد که مسائل را ساده بگیرم: «دسیسه چینی نکن. آدمکشی کار پیچیده‌ای نیست. اگه تو شبکه‌ای از شک، فرضیه و تئوری بسازی، دستی خودتو دیوونه می‌کنی. حرف‌های مردم رو ملاک قرار بده. از توطئه کردن چشم‌پوشی کن. دنبال این باش که گزینه‌هاتو محدود کنی. بی‌گدار به آب نزن که عواقب خوبی نداره.»

مشتاقانه به حرف‌هایش گوش می‌دادم و آنها را به خاطر می‌سپردم.

باهم دست دادیم، لبخند زدیم و جدا شدیم. اگر بیل سرسوزنی به حرف‌ها و ماجرای درگیر شدن من اطمینان نمی‌کرد، به هیچ وجه مرا راهنمایی نمی‌کرد و به من می‌گفت هر وقت کار داشتی زنگ بزن یا هر اتفاقی افتاد به جهنم. به خودم قول دادم هرچیز جدیدی که کشف کردم را با او درمیان بگذارم.

با دوچرخه به پارتی سنترال برگشتم و مجدداً پرونده را زیر و رو کردم. لحظه‌ای که باید اولین قدمم را برمی‌داشتم فرا رسیده بود. احتمالاً باید توصیه‌ی بیل را جدی می‌گرفتم و چند روز برای مصاحبه با نزدیکان نیک صبر می‌کردم. اما شعار فرانک در ذهنم بود و تصمیم گرفتم سریعاً دست به کار شوم. چون فکر می‌کردم وقتی مردم در حال سوگواری و عزاداری هستند، ممکن است چیزهای زیادی را فاش کنند در صورتی که وقتی آرام و قرار بگیرند، اینگونه نخواهد بود. خودکار و دفترچه یادداشتم را بیرون کشیدم، دوچرخه را برداشتم و به آنسوی پارتی سنترال، به طرف خیابان‌های پر پیچ و خم شهر رهسپار شدم. همانطور که خلاف جهت باد رکاب می‌زد، جمله‌ای کلیشه‌ای از ذهنم عبور کرد و نیشم باز شد؛ پرونده افتاده زیردست آل جیری!

بخش دوم

من در خدمت شما

فصل ششم

اول از همه، سراغ برادرش رفتم. نیک هیچ وقت درباره‌ی او به من چیزی نگفت به جز اسمش که به طور گیج کننده‌ای شبیه به اسم خودش بود، نیک.^۱ پدرشان اسم نیکولاس^۲ و نیکولا را از بچگی به صورت خلاصه صدا می‌زد که این نشان می‌داد پدرشان آدم شوخ طبع و خوشمزهای بود! از او پرسیدم حالا که پدرتان مُرده چرا هنوز این رویه‌ی صدا زدن اسم‌ها را حفظ کرده‌اید؟ او گفت هرگز قصد تغییر دادن این سنت را ندارد. نیک و نیکولاس با هم بزرگ نشده بودند و زیاد یکدیگر را نمی‌دیدند اما همدیگر را دوست داشتند.

او ۲۹ ساله و سه سال از نیک بزرگتر بود. بعد از مرگ پدر و مادرشان، مقدار قابل توجهی ملک و املاک به او ارث رسیده بود و مقرر شده بود که او تا سی سالگی، قیم (سرپرست) نیک باشد. این در حالی بود که نیک اجازه داشت هر چقدر از سهم‌اش را که می‌خواست بردارد. نیکولاس چیزی از تجارت سرش نمی‌شد، اما پول‌هایش را محافظه‌کارانه خرج می‌کرد، اموال خانوادگی‌اش را بیهوده دور نمی‌ریخت و هنوز به مقدار قابل توجهی از دارایی‌اش دست نزده بود.

^۱ Nick - نکته: به دلیل تشابه آوایی و نوشتاری این دو اسم در زبان فارسی، اسم برادر نیک در ادامه‌ی داستان به شکل نیکولاس نوشته می‌شود.

^۲ Nicholas

آن دو زیاد به هم نزدیک نبودند اما به نظر نمی‌رسید اختلاف یا دعوایی میان آنها باشد. آنها وجه مشترکی نداشتند. یا بهتر است بگوییم آنها مثل اسم‌های-شان وجوه مشترک زیادی داشتند. مثلاً هر دو به جنسِ نر علاقمند بودند! طبق جزئیات مختصر درون پرونده، نیکولاس هورنیاک فاقد مردانگی بود.

نیکولاس در عمارتی بزرگ در اطراف شهر زندگی می‌کرد. هیولایی از جنس معماری، که پول از در و دیوارهایش می‌چکید. آنجا خانه‌ی نیک هم بود، گرچه طی چند سال گذشته شاید فقط چند ماه را در آنجا زندگی کرده بود.

مرد خدمتکار وقتی دید دو چرخه‌ام را به یکی از ستون‌ها تکیه دادم، واکنشی نشان نداد و با قیافه‌ای مغرور گفت: «محموله‌ها رو باید از درِ پشتی تحویل بدی.» مجبور شدم در را با پا نگه دارم تا زمان را بخرم و توضیح بدهم که من چه کسی هستم و برای چه کاری به آنجا رفته‌ام.

او به من گفت که /رباب نیکولاس خانه نیست و به این زودی‌ها بر نمی‌گردد. از او پرسیدم که کجا می‌توان آن ارباب گمشده را پیدا کرد. پاسخی نداد. گفتم مقداری از اموال نیک در اختیار من است و من می‌خواهم آن‌ها را پس بدهم. دو ثانیه با لجبازی این پا و آن پا کرد و نهایتاً گفت که می‌توانم او را در کافه-ای به اسم " گلوگاه سرخ " پیدا کنم.

می‌خواستیم درباره‌ی نیک از او بپرسیم - به نظر می‌رسد خدمتکاران بسیاری از اسرار ارباب‌های‌شان را می‌دانند - اما رفتار سردش مرا منصرف کرد. فقط همین را کم داشتم که یک بچه دوزاری برای من قیافه بگیرد!

گلوگاه سرخ، اسم قدیمی "یابوی عرعو" بود. یاد دو سال قبل افتادم. در اوایل استخدامم به عنوان سرباز، برای ردگیری و شکار اراذل شهر، دوبار به اینجا آمده بودم. محله از آن موقع پیشرفته‌تر شده و یابوی عرعو را به جهان معرفی کرده بود! تنها اسم آنجا نبود که تغییر کرده بود، بلکه آنجا دستخوش تغییرات اساسی شده بود. یک طبقه‌ی دیگر به آنجا اضافه شده بود. نما، با آجرهای قرمز کمرنگ تزئین شده بود و دیوارها آینه‌کاری شده بودند. اگر خوب دقت نمی‌کردم، آنجا به خاطر نمی‌آوردم.

مأموران محافظ، جلوی در ایستاده بودند ولو اینکه برای ایستادن در آن موقع از روز خیلی زود بود و به نظر نمی‌رسید به این زودی برای خدمت‌رسانی به کار گرفته شوند. موقع رد شدن، با نگاه سردی به من خیره شدند و به شکل ناقصی سرتا پای مرا برای پیدا کردن برآمدگی زیرلباسم برانداز کردند. خیلی آما‌تور بودند. به این زودی‌ها نمی‌توانستند به عضویت سربازهای پارتی سنترال در بیایند.

دیوارهای قرمز داخل کافه، با پوسترهایی از جیمز دین، برد پیت، لئوناردو دی کاپریو و عکس‌های دسته جمعی از مدل‌های مرد پوشانده شده بودند. صدای آهنگ دوپس دوپس ملایمی از بلندگوها به گوش می‌رسید و یک

دستگاه دی‌وی‌دی پلیر مخصوص، نمایشی منحصر به فرد مربوط به مردانی که به مردان علاقه دارند را از تلویزیون پخش می‌کرد!

به طرف دکه‌ی نوشیدنی رفتم و منتظر ماندم تا مسئولش که مشغول تمیز کردن لیوان‌ها بود، کارش را به اتمام برساند. چهره‌اش شبیه به دخترها بود اما من تردید داشتم! سعی کردم وانمود کنم معتاد به الکل هستم. (فوراً کارآگاه بازی را کنار گذاشتم!) مسئول دکه سکوت را شکست و صدایش تصورات مرا به هم ریخت. «سلام. تازه واردی؟»

«چی باعث شد این سؤال رو بپرسی؟»

«فکر نکنم قبلاً دیده باشمت.»

«حافظه‌ی ثبت چهره داری؟»

گفت: «نه. ما اکثر شب‌ها اینجا جمع می‌شیم و من به اونایی که هرشب اینجا پلاسن حتی نگاه نمی‌کنم اما روزها آروم‌تره و ازدحام جمعیت کمتره. آدم بهتره این چیزا رو بدونه.» به پاک کردن لیوان‌ها ادامه داد.

پرسیدم: «پسری به اسم نیکولاس هورنیاک می‌شناسی؟»

«ممکنه.» محتاط شد و پاک کردن لیوان‌ها را آهسته‌تر از قبل ادامه داد. مترصد این بود که یکی از نگهبانان را صدا بزند.

با لحنی شعرگونه، به دروغ گفتم: «یکی از دوستانم بهم گفت اینجا دنبالش بگردم. بهم گفت اون می‌تونه منو به خلوت خودش راه بده.»

نوشیدنی‌فروش به پاک کردن لیوان‌ها ادامه داد و سوء ظن‌هایش به همراه لکه‌های روی لیوان محو شدند. «داره بیلارد بازی می‌کنه.» با حرکت سر، به آلاچیقی در سمت چپ اشاره کرد. «تنه‌است. داره روی تکنیک‌هاش کار می‌کنه.» و در حالی که چشمک می‌زد، سفارش مرا آورد - شربت آبلیمو - و یک لیوان روی پیشخوان گذاشت تا شربت را درونش بریزد.

همچنان که برادر نیک را برانداز می‌کردم، به طرفش حرکت کردم. جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید. قذبلند و خوش‌قواره بود. تی‌شرتی ابریشمی گران‌قیمت پوشیده بود، شمایل طلایی سن کریستوفر را به گردن آویخته و موهایش به پشت ریخته شده بود. به طوری که خودش می‌توانست موهایش را ببیند. موهای او به شکل خطرناکی کم پشت بود، سی و پنج ساله به نظر می‌رسید و انگار از چسب برای نگه داشتن چهارتا شیوید روی سرش استفاده کرده بود. من راجع به مو کمی اطلاعات داشتم. قبلاً یک زمانی سلمونی می‌رفتم.

از پشت میز به طرفم آمد. با لبخندی بر لب، پلک زد و خم شد تا ضربه بزند. یک توپ را درون سوراخ جای داد، برگشت به میز تکیه داد و لبخند زد. «بیلیارد دوست داری؟»

با خشکی جواب دادم: «شطرنج رو ترجیح می‌دم.»

یک سیگار روشن کرد. «شطرنج، بازی کسل‌کننده‌ایه.»

گفتم: «اسم من آل جیریه. ممکنه در مورد من شنیده باشی.»

«باید شنیده باشم؟»

«من یکی از دوستای خواهرت بودم.»

موضع خودش را به سرعت تغییر داد: «اون دوستای خیلی زیادی داشت. خیلیاشون برای تسلیت گفتن به اینجا اومدن. اگه چندتا شون خبرنگار باشن، تعجب آوره.»

«من خبرنگار نیستم آقای هورنیاک. من یک ماه قبل از مرگِ نیک باهاش آشنا شدم. ما به هم نزدیک بودیم.»

«خیلی از آدما به نیکولا نزدیک بودن. از کجا بفهمم داری راست می‌گی؟ دیشب یکی از روزنامه‌نگارها اومده بود اینجا و ادعا می‌کرد یکی از عموزاده‌های منه که خیلی وقته از هم خبر نداریم.»

«من تو انجمن مبارزه با الکل باهاش آشنا شدم، ما...»

«انجمن مبارزه با الکل؟ نیک اونجا چیکار می‌کرد؟ عجب!»

اخم کردم: «تو نمی‌دونستی اون تحت درمان بود؟»

«من و خواهرم به ندرت درمورد مسائل مهم حرف می‌زدیم.»

«اما اون به من گفت که به‌خاطر تو اونجا بوده و تو تهدیدش کرده بودی اگه این کارو نکنه تو بهش خرجی نمی‌دی.»

«من از نیکولا چنین چیزی نخواستم. اون هرکاری دلش می‌خواست انجام می‌داد و من وادارش نمی‌کردم.» گیج شدنم را دید و لبخند زد.

«نیکولا زن مرموز و پیچیده‌ای بود. من ۲۶ سال بود که می‌شناختمش و هنوزم باور دارم که میتونه کارهای خارق‌العاده انجام بده. بهش فکر نکن، اون زیاد چاخان می‌گفت. استاد خالی‌بندی و قصه‌های جن و پری بود.» هنگام تلفظ کلمه‌ی جن، چشمانش را به‌طور موزیانه‌ای درشت کرد.

پرسید: «چرا اومدی اینجا؟»

«می‌خوام بدونم اون چرا کشته شد و چه کسی اونو به قتل رسوند. پلیس برای پی بردن به این قضیه زیاد به آب و آتیش نمی‌زنه. من فکر می‌کنم اون شایسته‌ی بهترین هاست. فکر می‌کنم اون سزاوار حقیقته.»

«بابا وفادار!» سوت زد. «تو کارآگاهی آل؟»

«نه. اما وقتشو دارم. منابع در اختیار منن. من دوست دارم درباره‌ی خواهرت باهات صحبت کنم و چندتا سؤال ازت بپرسم. ممکنه؟»

کمی تأمل کرد سپس شانه بالا انداخت: «بعد از ظهر کسل کننده‌ایه، چطور می‌تونم کمکت کنم.»

درحالی که دعا می‌کردم شبیه کسی به نظر بیایم که کارش را بلد است، دفترچه یادداشتم را باز کردم. «بیا از مسائل اصلی شروع کنیم. روزی که نیک به قتل رسید، تو دیدیش؟»

«نه.»

«آخرین باری که دیدیش کی بود؟»

چانه‌اش را خاراند. «تقریباً دو هفته قبل. توی یه کلاب. اتفاقی به هم برخورد کردیم. یه کم راجع به آب و هوا، مَد و موسیقی با هم صحبت کردیم و بعد از دو دقیقه از هم جدا شدیم و هرکدوم رفتیم پی کار خودمون.»

«باهاش تلفنی صحبت کردی؟»

«نه. ایمیل یا پیامک هم بهش نزدم. مثل سرخپوست‌ها براش با دود علامت نفرستادم و نامه‌ای هم ننوشتم. همون‌طور که گفتم، ما در طول سال، تنها سه یا چهار بار همدیگرو تنهایی ملاقات می‌کردیم.» ته سیگاراش را انداخت، برگشت و ضربه‌ای دیگر به یکی از توپ‌ها وارد کرد. «من زیاد برای زن‌ها وقت ندارم و نیک هم وقت زیادی برای مردهایی مثل من نداشت.»

پرسیدم: «آخرین باری که دیدیش، کی همراهش بود؟»

«یه مرد کچل و سیاهپوست. پشت یه میز، کنارش نشسته بود. زیاد صمیمی به نظر نمی‌رسیدن.»

«چیزی در موردش فهمیدی؟ یه ویژگی یا رفتار خاص؟»

«فکر کنم لاغر بود و قد بلند، سیاه مثل گناه. توصیف شاعرانه‌ای بود، نه؟»

«آره می‌توننی تو مجلات هفتگی منتشرش کنی. دیگه چی؟»

«من واقعاً خوب بهش دقت نکردم.»

مشخصاتِ لاغر، کچل و سیاهپوست را درون دفترچه نوشتم و بحث را عوض کردم.

«تا حالا کسی برای نیک چاقو کشید یا با چاقو تهدیدش کرد؟»

«اگه کسی این کارو می‌کرد و من می‌فهمیدم، به پلیس اطلاع می‌دادم و اونا رو دنبالش می‌فرستادم.»

«مردم همیشه همه چیز رو به پلیس نمی‌گن.»

«اما من این کارو می‌کنم. من پلیس‌ها رو دوست دارم. خیلی از مأمورها به اینجا میان. به نظرم اونا خیلی متشخص و مهربون.»

«تو واقعاً چیزی در رابطه با مرگش نمی‌دونی؟»

«نه. چیزی وجود نداره که نخوام بهت بگم یا ازت...» مکث کرد.

«آها!» تشویقش کردم.

«وقتی کشته شد، یه سنجاق سینه به لباسش بود.»

«با یه علامت خورشید. می دونم.»

«پلیس ازم پرسید که آیا چیزی در موردش می دونم یا نه. نمی دونستم. اما تعدادی از دوستانش که توی خبرگزاری ها کار می کردن با من تماس گرفتن و گفتن که اون یه هدیه از طرف یه مردِ ساحر بوده که همیشه به لباسش وصل می کرد تا دیده بشه.»

در پرونده، به رابطه ای پنهانی اشاره شده بود. دفترچه یادداشتیم را برگرداندم و تعدادی از اسم هایی را که با عجله پشت آن نوشته بودم را بررسی کردم.

«اون مرد، رودی زیگلر^۱ بود، مگه نه؟»

«احتمالاً خودش بود. نیک، کارهای مسخره ای مثل طالع بینی و ارتباط با عالم مردگان رو دوست داشت.»

«و زیگلر سنجاق سینه رو بهش داد؟»

«با این تفاسیر، می شه این طور گفت. من می خواستم با پلیس در این باره صحبت کنم. فکر می کنی باید این کارو می کردم؟»

^۱ Rudi Ziegler

«شک دارم چیز مهمی باشه. پلیس‌ها این جور مسائل رو از زیر زبون اشخاصی
مثل تو راحت بیرون می‌کشن.»

یک دایره‌ی بزرگ دور اسم زیگلر کشیده بودم. به آن خیره شدم. «تو رودی
زیگلر رو می‌شناسی؟»

«نه به ارواح خاک پدرم! من حتی برنامه کودک جادوگر سحرآمیز رو هم
نمی‌دیدم.»

«چیزی درباره‌ی زیگلر می‌دونی؟»

«فقط همون چیزایی که از دوستای نیک شنیدم. تا جایی که من فهمیدم، اون
یه دستگاه عابربانک یا گاوصندوقی پُر از پوله. آبزیرکاه و مارموزه و می‌تونه
مواقعی که خطری تهدیدش می‌کنه، بدون اینکه کسی متوجه بشه، غیبش
بزنه.»

«چیز دیگه‌ای هست که بتونی بهم بگی؟»

یک دقیقه فکر کرد و گفت: «چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسه.»

گفتم: «انگار مُردنش زیاد حال و احوالتو داغون نکرده.»

بینی‌اش را بالا کشید: «چیکارش کنم؟ اون مُرده. منم ماتم نگرفتم. دنیای بدی شده، نیک هم اینو می‌دونست. اون در وضعیت بدی با یه پسر ناخلف برخورد کرد. این اتفاق می‌تونست واسه هرکدوم از ما رخ بده. اینا ریسک‌هایی هستن که ما با میل خودمون می‌پذیریم.»

«امکان داره این ماجرا اتفاقی نبوده باشه. شاید اون یه هدف از پیش تعیین شده بوده. اگه تو نفر بعدی باشی چی؟ شاید اون شخص، یکی از فامیلاتونه که قصد داره روی اموال هورنیاک دست بذاره، یا کسی که پدرت سالها قبل در عرصه‌ی تجارت شکستش داده؟»

«نه.» توپ شماره ۸ را درون سوراخ جای داد، سیگار دیگری روشن کرد، توپ‌ها را دو مرتبه جمع کرد و یک دستِ دیگر به بازی پرداخت. «نیک بدشانسی آورد. خطر همیشه در کمینِ هر جنبنده‌ایه.»

با تلخی پاسخ داد: «تو آخرِ ترحم و دلسوزی هستی.»

«ترحم سیری چند؟ مرگ واسه من چیز جدیدی نیست. من مرگ آهسته‌ی دوستانمو به سبب ایدز از نزدیک دیدم. پسرای که بیرون از کلاب به صلابه کشیده شدن فقط واسه اینکه به چیزهای مادی فکر می‌کردن. یا باید باهانش کنار بیای یا خودتو بزنی به دیوونگی. ضمناً، من نمی‌خواستم نیک بمیره، اما این اتفاق ممکن بود برای یه آدم خوب بیفته. منظورمو می‌فهمی که؟»

«راستش نه.»

نگاهش را به من دوخت: «نیک خواهرم بود و من دوستش داشتم اما اون یه فرشته نبود. طبق گفته‌های خودت، تو فقط یک ماه بود که می‌شناختیش و فقط چهره‌ی خوشو دیدی.»

«اینطور فکر می‌کنی؟»

«اون پسر کچل که توی کلاب بود و راجع بهش برات توضیح دادم، اون قضیه مال دو هفته پیش بود. هنوز هم فکر می‌کنی باهاش **نزدیک** بودی آل؟»

فین‌فین کردم و دنبال پاسخ دندان‌شکن گشتم، اما بعد فهمیدم که او به من توهین نکرد. بلکه فقط باعث شد چشمانم رو به حقیقت باز شود. به اعصابم مسلط شدم و به آرامی سرم را به علامت تأیید تکان دادم.

«تو اولین نفری نیستی که از کثافت‌کاری‌های اون ضربه می‌خوره. تو حتی جزو ۱۲ نفر اول هم نیستی! دیوونه‌ای اگه فکر کنی اون یه دختر معصوم و بی‌آلایش بوده و تو وظیفه داری که انتقامشو بگیری. من این‌طوری فکر می‌کنم و تو شاید فکر کنی دروغه. به توصیه‌ی من گوش کن؛ بیخیالش شو. اون ارزش این همه از خودگذشتگی رو نداره.»

صداقت ظالمانه‌ی او مرا ناراحت کرد و من فهمیدم که وقتی درحال مطالعه‌ی پرونده بودم، چقدر نیک را کم می‌شناختم.

گفتم: «با بیلیاردت خوش باشی.»

«به همین زودی؟ یه مدت با من بگذرون. باهام دوست شو. زندگی صدسال اولش سخته. من یه کمد پر از لباس‌های قدیمی نیک دارم و می‌تونم بیوشمشون.»

نیشخند زدم: «وسوسه انگیزه! اما نه. متشکرم.»

«ضرر کردی.» لب‌هایش را جمع کرد و چشمک زد. «خداحافظ آل. بازم بیا بهم سر بزن!»

لبخند زدم، سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان دادم و بیرون رفتم.

وقتی به طرف پارتی سنترال رکاب می‌زدم، واقعاً حالم خوب بود. من تازه شروع کرده بودم و مادامی که پرونده را موشکافی کرده بودم، خرابکاری نکردم. از راهی که روند اولیه‌ی تحقیقات پیش پایم گذاشته بود خوشحال شدم. من خودم را حرفه‌ای جلوه دادم و تصادفاً سرنخی خوب در این ماجرا پیدا کردم. رودی زیگلر. شاید اصلاً من برای کارآگاه شدن به دنیا آمده بودم!

تعدادی از افکارم را بعد از ملاقات با نیکولاس، روی کاغذ پیاده کردم. سوای ارتباط با زیگلر، یک جای دیگر کار، درمورد انجمن ترک الکل می‌لنگید. چرا نیک به من دروغ گفت؟ یعنی او نمی‌خواست به مشکلی که دارد اذعان کند؟ بیشتر مردم در انجمن، وانمود می‌کردند که مشکلی ندارند و فقط به خاطر اصرار یکی از خویشان‌دانشان آنجا هستند.

با این حال، من همه چیز را یادداشت کردم - اگر همینطور پیش می‌رفت باید دفترچه یادداشت جدیدی می‌خریدم - سپس آن را کنار گذاشتم و با پرسیلا پردو تماس گرفتم. تلفن خانه‌اش را جواب نداد، موبایلش نیز همین‌طور. بنابراین تلفن آرایشگاهی را گرفتم که او مدیر داخلی آنجا بود. ابتدا با تعجب و تردید منشی آنجا روبرو شدم، سپس مرا وصل کرد.

«پرسیلا صحبت می‌کنه. ببخشید که معطل شدین، روزنامه‌نگارها تمام روز به من آویزون بودن. چه کمکی از من برمی‌آد؟» صدایش فریبنده و ملوس بود.

«اسم من آل جیریه، دوشیزه پردو. من یکی از دوستای نیک هورنیاک بودم. من...»

حرفم را قطع کرد: «آل جیری.» شنیدم که با دهانش بشکن زد. «تو سرباز کوچولوی نیک بودی؟»

«جانم؟؟؟»

با خنده گفت: «به دل نگیر. نیک تورو این طوری توصیف کرد. اون گفت که شیفته‌ی یه سرباز برجسته، سیه چُرده و خوش هیکل شده که ته ریش‌های سیخ‌سیخی و بدنی خوش‌فرم مثل ستاره‌های اکشن سینما داره. واقعاً حسودیم شد.»

نمی‌دانستم در این باره چه بگویم. گلویم را صاف کردم و گفتم: «دوشیزه پردو، من می‌خوام راجع به نیک با شما صحبت کنم. من مشغول انجام یه سری تحقیقات سری درباره‌ی...»

حرفم را قطع کرد: «اشکال نداره یه وقت دیگه در این مورد صحبت کنیم؟ ترجیح می‌دم خارج از ساعت کاری راجع به نیک حرف بزنم. دلم نمی‌خواد جلوی مشتری‌ها گریه کنم.»

«پس من بعد از مراسم تدفینش تماس می‌گیرم و...»

«نیازی نیست این‌همه صبر کنی. از وقتی خبر این جنایت منتشر شده، من توسط خیرین محاصره شدم اما اونا دوستای قدیمی هستن و چیز جدیدی برای گفتن ندارن. امشب وقت داری؟»

«البته.»

«آدرس خونهام رو داری؟» داشتم. «ساعت ۹ بیا دنبالم.»

به او گفتم: «من ماشین ندارم.»

«هیچ اشکالی نداره. با ماشین من می‌ریم.»

ساعات باقیمانده تا قرارم با پرسिला را به مطالعه درمورد او سپری کردم تا برای برخورد با او آماده باشم. او از خانواده‌ای ثروتمند بود. ۲۷ سال سن داشت. وقتی ۱۹ ساله بود، به مدت دو سال ازدواج کرد. همسرش صاحب بوتیک‌های زنجیره‌ای بود. در اثر تیراندازی طی سرقتی مسلحانه کشته شده بود. پرسिला با وکیل شوهرش روی هم ریخت ولی او با کَلّی از پول هایش فرار کرد و هی‌چوقت دیده نشد. از آن موقع تا به حال، رابطه‌ی مهمی نداشت؛ اما داشت!

عکس‌هایش کم بودند و همگی تار و غیرواضح بودند و بیشترشان مربوط به اوایل ازدواجش بود. وقتی پرونده را به منشی طبقه هفدهم برگرداندم، گزارش دادم که اطلاعات اساسی و بروز با نقصان مواجه است. با این کار، پیغام من منتقل می‌شد و ظرف چند روز، یک تیم کاری، روزنامه‌ها و بایگانی را بررسی می‌کردند و عکس‌ها را جمع‌آوری می‌کردند، اسناد کسب و کار را نسخه برداری می‌کردند و شایعات آبدار را درمی‌آوردند. سابقه‌اش را آپدیت می‌کردند و جزئیاتی به پرونده‌اش می‌افزودند.

به خانه رفتم تا لباس‌هایم را عوض کنم. نمی‌دانستم کجا قرار است برویم و نمی‌دانستم چه لباسی باید بپوشم. تصمیم گرفتم لباسی شیک و خودمانی

بپوشم. یک دستمال در جیبم قرار دادم و مقداری از آن را بیرون گذاشتم و نمی‌دانستم آیا ضرورتی دارد یا نه.

او در آپارتمانی زندگی می‌کرد که آپارتمان من باید جلوی لُنگ می‌انداخت! احتمالاً اوضاع درآمدش خوب بوده که توانسته با پس اندازش چنین مکانی را برای زندگی انتخاب کند.

وقتی او را دیدم، هوش از سرم رفت! سر تا پا آبی پوشیده و دسته‌کلیدی در دست چپش بود. او از لحاظ ظاهری هیچ چیز کم نداشت!

گفت: «فکر کنم تو باید آل جیری باشی.» و چشمانش را خمار کرد.

«دوشیزه پردو.»

«پرسیلا صدام کن. منم تورو آل صدا می‌کنم.» دسته کلید را تکان داد و لبخند زد. «تا دم ماشین باهات مسابقه می‌دم.» با سرعت دوید و با قدم‌های بلند از من فاصله گرفت. چاره‌ای نداشتم جز اینکه بدوم تا به او برسم.

وقتی به ماشینش که یک BMW قدیمی بود رسید، تقریباً از نفس افتاده بود. اما من نه.

از من تعریف کرد: «خوب خودتو رو فرم نگه داشتی.»

متواضعانه جواب دادم: «نسبت به ستم.»

سوار شدیم. نگاهی شرمسارانه به من انداخت، چون ماشینش خیلی درب و داغان بود.

گفت: «دار و ندارم یه ماشین قراضه و یه آپارتمان درویشی است.»

با چاپلوسی گفتم: «فکر کردم مدیر سالن آرایش هستی.»

«مدیر داخلی. بیشتر کارها رو من انجام می‌دم اما همه‌ی درآمدها می‌ره تو جیب رئیس. اگه هوای دستمو داشته باشم، درآمد اونقدری هست که منو سرپا نگه داره. اما متأسفانه من برای پولم برنامه‌ریزی ندارم. پول می‌آد و می‌ره و وقتی که به آخر هفته نزدیک می‌شی هیچی برات باقی نمی‌مونه.»

با دقت رانندگی می‌کرد، چشمانش را به جاده دوخته بود و حرف نمی‌زد.

وقتی ترمز کرد و من به جایی که رسیده بودیم نگاه کردم، برق از سه فازم پرید! می‌توانستم تابلوی کول کتس کلاب را بخوانم.

پرسیلا متوجه شد و اخم کرد: «مشکل کجاست؟»

یک چشم غره‌ی ملایم به او رفتم و با طعنه گفتم: «چه جای خوبی انتخاب کردی!»

«کول کتس؟؟» خندید. «من همیشه میام اینجا. دلیلی واسه مخالفت وجود...»

با کف دست به پیشانی‌اش زد و نالید: «وای من چقدر می‌تونم ابله باشم؟ متأسفم آل. اصلاً حواسم نبود. الآن میریم.»

«نه.» به اجبار لبخند زدم. می‌خواست مرا امتحان کند. وقتی این مکان را انتخاب کرد، یعنی دقیقاً می‌دانست دارد چکار می‌کند. «من راحت‌م.»

The Kool Kats Klub بیشتر با عنوان **Ku Klux Klub** یا **انجمن ضد سیاهپوستان** شناخته می‌شد. درواقع، ابتدا با این عنوان افتتاح شد تا اینکه با اعتراض شهروندان خشمگین، این نام به زور تغییر داده شد. اینجا پاتوق نژادپرستان ثروتمند بود. قبلاً یک بار به همراه سربازان برای دستگیری یک **پدوفیل** به اینجا آمده بودم. حین بیرون بردن آن بیمار روانی از آنجا، مشتریان با اینکه می‌دانستند او چه کاره است، از او حمایت می‌کردند و به من ناسزا می‌گفتند! آنجا زیاد تغییر نکرده بود. کل دیوارها به رنگ سفید بودند. مشتریان سفید، کارمندان سفید. حتی چند گربه‌ای که با تکبر در سالن پرسه می‌زدند سفید بودند.

وقتی مسئول پذیرش، چهره‌ی سیاه مرا حین ورود به لابی دید، از سوراخ‌های دماغش آتش بیرون زد و جواری لبخند زد که انگار می‌خواست سنگ کلیه‌اش

را دفع کند! به سردی پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم **قربان**؟!» و دستانش را با بی‌قراری، پایینِ جلیقه‌اش تکان داد.

«دنبال چندتا از سربازهای سیاهپوست بازنشسته می‌گردم.» این را گفتم تا عکس‌العملش را ببینم. شرط می‌بندم اگر فکّش جداشدنی بود، حتماً روی زمین می‌افتاد، پا در می‌آورد و از شدت ترس فرار می‌کرد!

پرسیلا درحالی که می‌خندید، بازوی مرا گرفت و گفت: «بیخیال، مارتین. آقای جیری امشب مهمون منه. مطمئنم که با احترام باهاش برخورد می‌شه.»

مسئول پذیرش روی پرسسیلا متمرکز شد و لبخندی شکننده زد: «البته دوشیزه پردو. مهمان شما مهمان ماست.» و چشمان ورقلمبیده و خشمناکش را به من انداخت: «مایلید جای خاصی بنشینید؟»

پرسیلا جواب داد: «میز همیشگیم.»

پذیرنده سرفه کرد و به سرعت سرتکان داد و ما را به سمت **میز همیشگی** پرسسیلا که در مرکز سالن واقع شده بود راهنمایی کرد و وقتی رسیدیم، تعارف کرد که بنشینیم: «دوشیزه پردو.» به من نگاه کرد و رنگش پرید. «قربان.» سرتکان داد و برگشت تا به سرعت دور شود.

گفتم: «متشکر مارتین» و کوچکترین سکه‌ای که در جیبم بود را به طرفش پرت کردم. وقتی سکه به کف مرمری سالن اصابت کرد، بلندترین صدای موجود در رستوران ایجاد شد.

گارسون‌ها با تحیر به من نگاه کردند و صورتشان از شدت خشم، تیره شد. زنان عصبانی با دوستانشان پیچ‌پیچ می‌کردند، سرشان را تکان می‌دادند و پوزخند تمسخرآمیز می‌زدند و عمداً به من پشت می‌کردند. دوتا از پسر بچه‌ها فریاد زدند: «اون سیاه سوخته رو نگاه!» و بسرعت توسط مادرانشان ساکت شدند و به آرامی مورد تحسین قرار گرفتند.^۱

پرسیلا طوری رفتار می‌کرد که انگار نه انگار اتفاقی رخ داده است و انگار من با جو حاکم بر آنجا موافق بودم. با لبخندی سرد و چشمانی بی‌رغبت به دکوراسیون اطراف رستوران خیره شده بود. مثل کسی وانمود می‌کرد که همیشه در خانه است و از آب و هوای قطب شمال خبر ندارد.^۲

^۱ Nigger یا Nigga

توضیح: این واژه به معنی کاکاسیاه یا سیاه‌سوخته، یک توهین بسیار زشت از جانب سفیدپوستان نژادپرست خطاب به سیاهپوستان می‌باشد که برای تحقیر یک فرد سیاهپوست رواج دارد. البته اگر دو نفر سیاهپوست یکدیگر را به این عنوان خطاب کنند، یک شوخی محسوب می‌شود اما از جانب یک سفیدپوست توهین تلقی می‌شود.

^۲ ضرب المثلی سنتی به این مفهوم که طرف خودش را به نفهمی زده بود.

وقتی خدمتکار منوی نوشیدنی را به ما تحویل داد و همزمان از شدت
عصبانیت درحال خفه شدن بود، پرسیلا گفت: «فکر کنم داریم یه افتضاح به
بار میاریم.»

«به همین خاطر اومدیم اینجا. مگه نه؟»

چشمانش را به حالت معصومانه‌ای درشت کرد: «واسه چی آل؟ چرا اینطوری
فکر می‌کنی؟»

«تو می‌خواستی ببینی وقتی سرباز کوچولوی نیک رو وسط گله‌ی شیرها
می‌اندازی، چه اتفاقی میفته.»

«آل. اصلاً هم...»

با کمال میل گفتم: «خر خودتی. حالا راجع به نیک حرف بزن.»

با چشمانی حزن‌آلود گفت: «اگه می‌خوای می‌تونی بری.»

«و از خیر یه غذای خوب بگذرم؟ عمراً.»

چپ‌چپ نگاهم کرد و سپس سرتکان داد. «بگو چی می‌خوای بدونی؟»

از او درباره دوستی‌اش با نیک، مدتی که یکدیگر را می‌شناختند، اینکه نیک چگونه زندگی می‌کرد، با چند نفر رابطه‌ی عاشقانه داشت و آیا اخیراً برایش مزاحمتی پیش آمده بود سؤال کردم.

آنها سالها بهترین دوست‌های هم بودند. زندگی نیک بی‌نقص بود. ولخرج و خوشگذران بود، زیاد به مهمانی و شلوغی علاقه نداشت و آنقدر مَرَد در زندگی‌اش بود که از این حیث، پرسیلا به گرد پای او هم نمی‌رسید! مزاحمتی نداشت. همه نیک را دوست داشتند.

پرسیدم: «امکان داره یکی از دوست پسر اش حسادت کرده باشه؟»

«ممکنه. اون اکثراً عاشق بدبخت بیچاره‌ها می‌شد. من بهش گفتم نباید این کارو بکنه اما نیک نمی‌تونست طرد شدن مردها رو ببینه. توی اینجور مسائل، خیلی عجیب و غریب بود. اما هیچ‌کدوم از پسرهایی که من می‌شناختم امکان نداره چنین کاری رو انجام داده باشن.»

«می‌تونی چندتا اسم به من بگی؟»

صریحاً گفت: «ترجیح می‌دم نگم. به پلیس گفتم. مجبور شدم. اما در حال حاضر دهنم مَهر و موم شده.» به جلو خم شد. «من فکر کردم فقط بخاط اینکه کنجکاو هستی می‌خوای بیشتر درباره‌ی نیک بدونی. اما این‌طور نیست. مگه نه؟»

«می‌خوام بدونم کی اونو کشته.»

«همه‌ی ما می‌خوایم بدونیم. اما تو قصد داری کشف کنی. درسته؟» جواب ندادم اما او پاسخم را از نگاهم خواند. «پس تو کارآگاه هم هستی! یه مرد با کوهی از استعداد!»

«من فقط می‌خوام یه سری تحقیقات انجام بدم و اگه در توانم بود، به پلیس کمک کنم. سوژه‌ای مثل نیک، احتمالاً یه معادله‌ی حل نشدنی. اگه من بتونم یه مضمون یا یه سرنخ پیدا کنم، می‌تونم پلیس‌ها رو به سمت اطلاعات مهم هدایت کنم تا شاید بتونن چیزی از داخلش دربیارن.»

«چرا یه کارآگاه خصوصی استخدام نکردی؟»

سؤال خوبی بود. نمی‌توانستم به پرسینا بگویم که این کار برای خشنودیِ کاردینال است؛ پس انگشت شست و اشاره‌ام را به هم مالیدم و گفتم: «پولشو نداشتم»

«خدای من! می‌دونم. پس تو به خودت جرأت دادی این کارو انجام بدی. تو یا خیلی شجاعی یا خیلی احمق!»

«یه ذره از هر کدوم. خب، نظرت چیه پرسایلا؟ می تونی یه لیست از دوست های سابق نیک رو در اختیارم بذاری؟»

سرش را به علامت مخالفت تکان داد. «حالا که قصدتو فهمیدم حتی یه ذره هم مایل نیستم هویت اونا رو فاش کنم. دلم نمی خواد نقشه های یه کارآگاه آماتور، دوستای منو به باد فنا بده. رک حرف زدندمو به دل نگیر.»

«حق داری.» نوشیدنی های مان رسید. احتمال می دادم تمام خدمتکاران داخل نوشابه ی من تُف کرده باشند! - و بیشتر از همه تُف های جناب مارتین - اما به هر حال من آن را نوشیدم و وانمود کردم خیلی از آن لذت بردم.

درحالی که لب هایم را با دستمال پاک می کردم، گفتم: «شخصی به اسم رودی زیگلر چی؟ می شناسیش؟»

پرسایلا اندکی تأمل کرد و به این دلیل که فهمید من آن اسم را می شناسم، سر تکان داد. «یه رمّال. نیک فکر می کرد اون یه آدم جالب و عجیبه و ازم دعوت می کرد توی جلسات احضار ارواح و یا طالع بینی با کارت^۱ و هر کار دیگه ای که زیگلر انجام می داد اونو همراهی کنم.»

«تو هیچوقت نرفتی؟»

«نه. من به این خرافات اعتقاد ندارم.»

«نیک معتقد بود؟»

«صد البته. اگه زیگلر نبود، پیش مادام اُسپنکایا^۱ و آقای مرلین^۲ می‌رفت. یادت می‌آد وقتی نشریه‌ی *تایم* یه مقاله درباره‌ی اسرار ماوراءالطبیعه‌ی این شهر چاپ کرد، ما اونو به ساحرها و دیوانه‌ها نسبت دادیم؟»

«یادم می‌آد مردم درباره‌اش حرف می‌زدن. آره.»

«اونا یه فهرست از اسامی منتشر کردن - صدها اسم - و نیک به من گفت که تقریباً از هر ده اسم، هفت تا رو می‌شناسه.»

امیدوارانه پرسیدم: «اما زیگلر یه استثناء بود؟»

با بی‌تفاوتی گفت: «اون یه دوست منفعتی بود. قبل از زیگلر، نیک آویزونِ دیگران بود و بعد از اون هم همین‌طور.»

پرسیلا مشغول بازی کردن با لیوانش بود. بیشترِ انگشت‌هایش مزین به انگشتر بود. سه یا چهار انگشتر در هر انگشت. در یکی از انگشت‌های دست چپش،

Madam Ouspenkaya ^۱

Mr. Merlin ^۲

علامت دایره‌ای دیده می‌شد که از آن، خط‌های صاف ساع می‌شدند. علامت خورشید.

همچنان که چشمم به انگشتر بود، پرسیدم: «چیزی درمورد سنجاق سینه‌ی نیک می‌دونی؟ عکس یه خورشید روش بود. موقع...»

«...مرگش به لباسش زده بود. آره شنیدم. اون هدیه‌ی زیگلر بود. وقتی با برادرش تماس گرفتم بهش گفتم. همین‌طور به پلیس.»

«فکر می‌کنی معنی خاصی می‌ده؟»

«نه. اون یه جواهر بدلی بی‌ارزش بود. ظاهراً زیگلر یه عالمه از اون جواهراتشو به مشتریاش هدیه می‌داد.» دستش را بالا آورد و علامت خورشیدی که روی انگشتر بود را به من نشان داد. «اینو هم نیک ازش گرفت و چون من گفتم که دوستش دارم دادش به من. من تازه امروز صبح اینو دست کردم. منو یاد نیک می‌اندازه.»

چند دقیقه سکوت کرد و انگشتر را در دستش چرخاند.

با صدای بغض‌آلودی گفت: «یکی از ضعف‌های نیک، سخاوت بود. این انگشتر
یه چیز ارزون قیمت و پیش پا افتاده است اما حتی اگه این یه چیز با ارزش
بود، بازهم اونو به من می‌داد.»

یک خدمتکار عصبانی دیگر آمد تا سفارش ما را بگیرد. می‌خواستم گران‌ترین
غذای موجود در منو را انتخاب کنم اما احساساتی شدنِ ناگهانی پرسिला باعث
شد از این کار منصرف شوم. رفتار سردِ بخصوصی در پرسिला دیده می‌شد؛ چرا
که آوردن من به KKK اقدامی از پیش تعیین شده برای رو کم کنی من بود،
اما من احساس می‌کردم او از آنچه وانمود می‌کند، گرم‌تر است. بنابراین
تصمیم گرفتم فقط ماهی ساردین سفارش بدهم و جیب او را خالی نکنم.

درمورد نیک بیشتر گفتگو کردیم. پرسिला آخرین بار چهار روز قبل از کشته
شدنش او را دیده بود. نیک در طول هفته، عجیب و غریب رفتار کرده بود.

پرسیدم: «فکر می‌کنی می‌دونست قراره چنین بلایی سرش بیاد؟»

«ممکنه. و یا شایدم خلق و خوی خودش اینجوری بوده. وقتی پریود می‌شد،
بیشتر ترجیح می‌داد یه مدت طولانی سکوت کنه و با خودش هم قهر بود.»

گفتم: «می‌دونم دلت نمی‌خواد راجع به دوستاش حرف بزنی. اما یه نفر هست
که خیلی دلم می‌خواد بدونم کیه. یه مرد سیاهپوست، قذبلند و کچل. از
ملاقاتش با چنین شخصی خبر داری؟»

«منظورت اون پسریه که مار داشت؟»

«مار؟»

«اونا رو دوبار با هم دیدم. نیک ما دو تا رو به هم معرفی نکرد. وقتی من اسم
پسره رو پرسیدم، فقط خندید و گفت: پسرِ ماری!»

«یعنی یه مار داشت؟ با اون مار چیکار می کرد؟»

«دوتا داشت و هر جا می رفت با خودش می بردشون.» از گیج شدن من خنده اش
گرفت و توضیح داد: «مارهای واقعی نه. خالکوبی. روی گونه هاش.»
فلج شدم.

پرسیلا پرسید: «حالت خوبه؟ شبیه کسی شدی که تخم مرغ گندیده خورده.»
پیش خودم تا ده شمردم و با ایما و اشاره هایی مبهم شروع به حرف زدن کردم.
«نیک با یه مرد سیاهپوست و کچل بود که روی صورتش خالکوبی مار زده
بود؟»

«آره.»

«اونا رنگارنگ بودن و هر کدوم یه طرفِ گونه‌هاش قرار گرفته بودن؟»

با تردید لبخند زد: «اونو می‌شناسی؟»

«اونو می‌شناسم.»

دستمالم را روی میز گذاشتم و بلند شدم. «باید همین الان از اینجا برم.»

به محض اینکه از میز فاصله گرفتم، از جایش بلند شد. «چی شده آل؟ من چیز بدی گفتم؟»

«نه. من فقط باید برم.»

«اما هنوز غذا نرسیده.»

«من اشتها ندارم.»

«اما ... آ/!»

قبل از اینکه چیز دیگری بگوید، من رفته بودم.

همان‌طور که به سرعت گام بر می‌داشتم و از KKK و مشتریان مخصوصش دور می‌شدم، صداهای هیس‌هیس را نادیده گرفتم و از سوت‌ها و صدای دست

زدن‌های حاکی از رضایت که مرا به بیرون رفتن تشویق می‌کردند چشم‌پوشی کردم. آنقدر راه رفتم که نفسم بند آمد و شش‌هایم درد گرفت. خم شدم و دست به زانوهایم گرفتم، چند نفس عمیق کشیدم و دوباره به راه افتادم. سرانجام کنار اتوبوسی قراضه ایستادم و درونش پناه گرفتم و روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی‌اش نشستم.

سیاه‌پوست، قد بلند، کچل، خالکوبی مار روی گونه‌ها؛ تنها یک مرد با این ویژگی‌ها در این شهر حضور دارد. پاکار ویمی.^۱ ترسناک‌ترین، مخوف‌ترین و جانی‌ترین قاتل شهر. اگر پای پاکار ویمی در این ماجرا باز شده، یعنی قرار بود با او سر و کار داشته باشم. به تهدیدی که کاردینال کرده بود اهمیت ندادم. باید قرار ملاقاتی با او می‌گذاشتم، هر چه می‌دانستم را به او می‌گفتم و از این کار استعفا می‌دادم. ترجیح می‌دادم با خشم کاردینال روبرو شوم تا اینکه بخواهم برای دست و پنجه نرم کردن با پاکار ویمی صبر کنم. ختم کلام.

^۱ Paucar Wami

فصل هفتم

به محض اینکه به نزدیکی آپارتمانم رسیدم، فوراً به پیراشکی فروشی رفتم. علی آنجا بود. به نظر نمی‌رسید علی اسم واقعی او باشد اما همه او را با این اسم صدا می‌زدند.

با من خوش و بش کرد: «سلام دوست من!»

با لبخند جواب دادم: «سلام علی.»

پرسید: «امشب تو خونه غذا می‌خوری؟»

«کسل کننده است. غذا با مهمون به آدم می‌چسبه.»

خندید: «اگه اینجوری پیش بری چاق نمی‌شی دوست من. تو به یه همسر جدید نیاز داری. زن باعث چاق شدن آدم می‌شه.»

«و به خاطر چربی‌های اضافی شکم و پهلوی، هرشب غرغر می‌کنه. من مجبور شدم یه سری تمرین هارو انجام بدم تا وزنمو کم کنم. به این دلیل که لاغر شدم.»

«یه منطق خاصی توی حرفاته.» لبخند زد و سراغ پیراشکی‌ها رفت. «پیراشکی بندری؟»

«چهارتا دو نونه.»

با تعجب پلک زد: «چهارتا؟»

«خودت گفתי باید چاق بشم.»

علی پیراشکی‌ها را در کاغذ پیچید و درون مایکروفر گذاشت و درجه حرارت را تنظیم کرد.

درحالی‌که پیراشکی‌ها را به من تحویل می‌داد، پرسید: «رفیقمون کاردینال این روزا چیکار می‌کنه؟» طبق گفته‌ی او، کاردینال، سالها قبل به مغازه‌اش که در بالای شهر بود می‌رفت. من به او گفته بودم که هرگز کاردینال را ندیده‌ام اما او حرفم را باور نکرد. در نتیجه من هم طوری رفتار کردم که انگار من و کاردینال رفقای گرمابه و گلستان هستیم!

«خوبه. چند روز پیش سراغتو می‌گرفت.»

«واقعاً؟»

«گفت باید یه شب گیرت بیاره و درباره‌ی قدیما باهات گپ بزنه.»

گفت: «با کمال میل!» و نیشش را تا بناگوش باز کرد.

پاکت پیراشکی را تکان دادم: «برم تا یخ نشدن. بعداً می‌بینمت علی.»

«بزودی دوست من.»

هنگام بالا رفتن از پله‌ها یکی از پیراشکی‌ها را درآوردم و گاز زدم. به محض ورود به خانه آن را تمام کردم و لمباندن سه تای بعدی هم زیاد طول نمی‌کشید. احساس کردم به غذای بیشتری نیاز دارم، پس با عجله از پله‌ها پایین رفتم، به سوپرمارکتی شبانه‌روزی در همین حوالی سر زدم و کمی شکلات خریدم. چند ساعت مشغول خوردن بودم و سعی کردم روی بیوگرافی یان فلمینگ، خالقِ جیمز باند تمرکز کنم. اما سخت بود. فرار کردن از فکر پاکار ویمی غیرممکن بود و اگر هم سعی می‌کردم برای چند لحظه به او فکر نکنم، ذهنم به مروارید سیاهی که روی طاقچه بود و دو کرم درونش می‌لولیدند معطوف می‌شد و موجی از نگرانی مرا در بر می‌گرفت. مروارید و ویمی نمی‌توانستند با هم ارتباط داشته باشند اما حالا، آن به نشانه‌ای تبدیل شده بود که نگاه کردن به آن، دلم را آشوب می‌کرد.

نزدیک نیمه شب بود که پرسیلا تلفن کرد. یک حواس پرتی خوب و به‌موقع. او به‌خاطر بردن من به KKK معذرت‌خواهی کرد و پیشنهاد قرار ملاقاتی دیگر را داد؛ این بار در مکانی به انتخاب من. من جواب قطعی ندادم. اصرار کرد که در

این مورد فکر کنم. او واقعاً می‌خواست دوباره مرا ببیند. همچنین گفت اگر قضیه‌ی تحقیق راجع به کشته شدن نیک جدی است، به من کمک می‌کند؛ ولی از گفتن اسم دوست‌های قبلی نیک معذور است. کمی بیشتر درباره‌ی نیک صحبت کردیم و سپس خداحافظی کردیم.

دوباره برگشتم سروقت بیوگرافی فلمینگ اما نتوانستم تمرکز کنم. ذهنم روی تصویری از پاکار ویمی به همراه نیک ثابت مانده بود. من هرگز آن قاتل بدنام را ندیده بودم اما قادر بودم او را توصیف کنم. اهریمنی قدبلند و سیاه چرده که در اتاق ۸۱۲ اسکای لایت، ذره‌ذره زندگی را از بدن نیک بیرون می‌کشید.

کتاب را کنار گذاشتم. لباس‌هایم را درآوردم و آماده‌ی خوابیدن شدم. اما خوابیدن سخت‌تر از تمرکز روی بیوگرافی‌ای بود که تمام شب را بیهوده صرف خواندنش کردم. بعد از چند بار چرت زدن، به خوابی آشفته رفتم و خواب دیدم که مارهای پیچ‌خورده به هم می‌لولند و زبانشان را در می‌آورند.

ساعت ۶ صبح بلند شدم، صبحانه‌ام را به آرامی خوردم و بعد به طرف پارتنی سنترال رکاب زدم تا ملاقاتی با کاردینال ترتیب بدهم. مطلع شدم که او تا اواخر غروب در دسترس نخواهد بود مگر اینکه کاری ضروری باشد. قرار شد صبر کنم و منتظر بمانم. به کافه تریا رفتم تا به نیک و پاکار ویمی فکر کنم.

از دیشب ساکت مانده بودم و مدام به ترسم از ویمی فکر می‌کردم. نمی‌توانستم به همین سادگی به طرف دفتر کاردینال راه بیفتم و به او بگویم که من دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. کاردینال بسیار سگ‌اخلاق بود. باید با سیاست رفتار

می‌کردم. باید ماجرای ویمی را به او می‌گفتم و دلیل عدم علاقه‌ام به ادامه‌ی این کار را برایش توضیح می‌دادم. نهایتاً او لطف می‌کرد و مرا از این دام می‌رهانید.

در همین خلال، تصمیم گرفتم با رودی زیگلر مصاحبه‌ای ترتیب بدهم. در اینصورت، می‌توانستم به کاردینال ثابت کنم که در این مدت، بیکار ننشسته بودم.

درخواست دادم پرونده‌ی رودی زیگلر را برایم بیاورند. یک دفترکلّ قطور را آوردند. انتظار داشتم همانند پرونده‌ی نیک، باریک و کم حجم باشد. آن را به اتاق مطالعه‌ی شخصی بردم و از اول تا آخرش را با دقت مطالعه کردم. بیشتر آن، لیستی از اسامی مشتریان بود و جزئیاتی واضح از کارهایی که با آنها انجام می‌داد و اینکه چقدر از طریق آنها پول به‌دست آورده است. از بیشتر آن اطلاعات چشم‌پوشی کردم و روی اطلاعات اصلی‌اش متمرکز شدم.

رودی زیگلر اسم واقعی‌اش بود. ۵۱ ساله، اصالتاً اهل اروپای شرقی بود. مجرد، بدون خانواده و بدون سابقه‌ی کیفری بود. اعلام شده بود که در طول سال، حدود ۹۰ هزار مراجعه کننده دارد و در طول روز، این تعداد به ۵۰ الی ۲۰۰ نفر نیز می‌رسد. او از شهرت خوبی بین مردم برخوردار بود و مطلبی درمورد اخّاذی از زن‌های مسنّ ثروتمند، راجع به او نوشته نشده بود. هر سال به مدت یک ماه به مسافرت خارج از کشور می‌رفت. ملک و املاک به‌خصوصی هم نداشت بجز خانه‌ای ویلایی و معمولی در جزیره‌ای واقع در دریای کارائیب. به کاری غیر از کار خودش علاقه‌ای نشان نداده بود.

او متخصص و راهنمای قوم اینکاه‌ها بود. آن‌طور که من فهمیدم، هر ساحر، واسطه‌ای دارد که به او کمک می‌کند تا با عزیزان از دست‌رفته ارتباط برقرار کند. آن واسطه، معمولاً یک سرخپوست و یا یک دختر کوچک است. اما زیگلر ترجیح داده که اینکاهایی که خورشید را می‌پرستیدند واسطه‌ی او باشند و این موضوع، توجهم را جلب کرد.

افکارم را بسرعت روی کاغذ پیاده کردم. اینکاه‌ها؛ خورشید پرستان؛ سنجاق‌سینه‌ی نیک؛ انگشتر پرسیلا؛ علامت زخم پشتِ نیک - ارتباط؟؟؟

امیدوار بودم چیز پلیدی درمورد زیگلر پیدا کنم - مثلاً مشتریانی که به شکل مرموزی ناپدید می‌شدند یا افرادی که او با اهداف کثیف ملاقات می‌کرد - اما نتوانستم. روز به سرعت سپری می‌شد و من می‌خواستم به موقع به قرار ملاقات بزرگم برسم. اگر کاردینال مرا از کار روی این پرونده معاف نمی‌کرد، من باید دوباره سروقت این پرونده بر می‌گشتم، پس با زیگلر تماس گرفتم؛ منبعی پُر از اطلاعات موثق. موبایلش مستقیماً روی پیغامگیر بود. قدم بعدی را سنجیدم. می‌توانستم صبر کنم و بعداً با او تماس بگیرم و یا راه بیفتم و او را در خانه‌اش گیر بیندازم.

حوصله‌ی انتظار کشیدن را نداشتم، بنابراین آدرس زیگلر را درون پاکتی گذاشتم، دوچرخه‌ام را برداشتم و پیش به سوی بازجویی!

رودی زیگلر، بالای مغازه‌ی قصابی در کثیف‌ترین جای شهر زندگی می‌کرد. روبروی خانه‌اش پارک کردم و چرخ عقب دوچرخه را به شیر آتش‌نشانی

زنجیر کردم. در ورودی باز بود. وارد شدم. بوی خون باعث شد مثل سگ، راه پله‌ها را بو بکشم و راه را پیدا کنم. درب خانه‌اش را یافتم و در زدم.

زیگلر خواب آلود در را گشود. او بسیار چاق بود و چربی‌هایش مثل امواج پیوسته از او آویزان بودند. لب‌های خاکستری لرزان، رگه‌های خون در چشمانش، پوست ارغوانی، گونه‌های بریده بریده شده و یک بطری نیمه پُر در دستش داشت. لباس گشاد و بلند اما کهنه‌ای پوشیده بود و کفش‌های راحتی‌ای که پایش بودند را موربانه خورده بود. باورش سخت بود که این مردِ آش و لاش، سالی دو هزار دلار درآمد دارد!

«می‌تونم کمکتون کنم؟» با لحنی شاعرانه و غریب این را پرسید. شگفت زده از اینکه با این همه نوشیدن، هنوز می‌توانست از گلویش صدایی بلند شود، یک بار دیگر او را برانداز کردم.

«رودی زیگلر؟»

«درست اومدی. لطفاً بیا تو.» وارد شدم. در را پشت سرم بست. در حالی که از نوشیدنی‌اش به من تعارف می‌کرد، پرسید: «میزنی؟» سرم را به علامت نه تکان دادم. «مرد عاقل. شیطان منتظر گول خوردنته.» درون دستمالی اطلسی فین کرد و به من چشم دوخت. «تو به خاطر نیکولا اینجایی، نه؟»

شوکه شدم. «چطور فهمیدی؟»

گفت: «من راه‌های خودمو دارم.» سرش را پایین آورد تا چهره‌اش تاریک به نظر برسد و مانند جادوگرها لبخند زد. «دیشب روح نیک به خوابم اومد و گفت که من باید منتظر یه غریبه باشم که واسه فضولی می‌آد اینجا. بهم گفت که همکاری نکنم.»

با تردید به او خیره شدم تا اینکه با صدای قهقهه‌ی بلندش موهای پشتم سیخ شدند.

آه کشید: «شوخی کردم. مرده‌ها با من حرف نمی‌زنن. با اینکه کارت ویزیت‌هام چیز دیگه‌ای می‌گن. این هفته خیلی‌ها به من مراجعه کردن. اولش کارآگاه‌ها، بعدش پلیس‌هایی که به قیافه‌ی کنجکاوشون عادت کردم. معه‌ذا، مشتری‌های من بدون دعوت شدن، به اینجا اینجا نمیان.»

از روی کنجکاوی پرسیدم: «چه کارآگاه‌هایی؟»

«اونا از خودشون اسمی نبردن و هچنین نگفتن که چی می‌خوان. وقتی قضیه‌ی مرگ اون دختر به گوشم رسید، تازه فهمیدم جریان چیه.»

آنها می‌بایست افراد کاردینال بوده باشند؛ کسانی که پرونده‌ی نیک را جمع‌آوری کردند.

«امکانش هست من هم چندتا سؤال بیرسم آقای زیگلر؟»

«چرا که نه؟ دنبالم بیا پسر جان، دنبالم بیا.» مرا به طرف اتاق بزرگی که اتاق کارش بود راهنمایی کرد. دیوارها با پرده‌های موج‌دار پوشانده شده بودند و بوی عود سنگینی در هوا پیچیده بود. میز بزرگی در مرکز اتاق حکمفرمایی می‌کرد. البسه و خرت و پرت‌ها به‌طور شلخته‌ای در اطراف اتاق پخش و پلا بودند. مدالیون عظیمی به شکل خورشید به سقف وصل شده بود.

وقتی نشستیم، به او گفتم چه کسی هستم و توضیح دادم که کارآگاه نیستم و فقط یک دوستِ علاقمند و دلوایس هستم. او گفت که این چیزها مهم نیست و در هر صورت با من صحبت خواهد کرد. از شغلش شروع کردم.

پرسیدم: «همین جا کار می‌کنی؟»

«آره.» نگاهی به اطراف اتاق انداخت. «معمولاً اینجا این شکلی نیست. مرگ نیکولا اثرات خودشو گذاشته.» بطری ودکا را تکان داد. «چند روز دیگه که اوضاع رو به راه بشه دیگه اینجا رو این شکلی نمی‌بینی.»

«می‌تونی بیشتر راجع به کاری که انجام می‌دی برام توضیح بدی؟ تو فال می‌گیری، آدم‌های گمشده رو پیدا می‌کنی و با مُرده‌ها حرف می‌زنی؟»

«یه مقدار از هرکدوم. من تفریحی کار می‌کنم.» ایستاد و چند مجله را کنار هم چید و مرتب کرد. «هرچیزی که مشتریام از بخوان من برآورده می‌کنم. اگه بخوان طالعشون خونده بشه، من از گوی شیشه‌ای یا کارتهای بازی استفاده

می‌کنم. اگه بخوان با مُرده‌ها حرف بزنی من این لطف رو در حقشون انجام می‌دم. من خیلی خوب بلدم صدامو کُلفت کنم. اگه اونا بخوان مرده‌ها رو ببینن، من این کارو هم براشون انجام می‌دم. آینه، دود و تصاویر از پیش تهیه شده روی ویدئو پروژکتور.»

«خیلی راحت درمورد فریبکاری‌ها صحبت می‌کنی.»

«من در برابر آدمایی که نمی‌خوان براشون کاری انجام بدم، چیزی برای مخفی کردن ندارم.»

«جادوی سیاه چطور؟»

فوراً گفت: «من به جادو اعتقاد ندارم. کاسبی من بر پایه‌ی شعبده‌بازی، سایه‌ها و توهّمات هست، نه هیچ چیز دیگه.»

«ولی اگه مشتریات اعتقاد داشته باشن و بخوان شیاطین و اجنه رو از نزدیک ببینن، اون وقت چی؟»

«بهشون اجازه‌ی ورود نمی‌دم. توهّمات گسترده می‌شن اما زاده نمی‌شن. من شفافم و کارم رو بلدم آقای جیری، اما حد و مرز خودمو دارم.»

«تا حالا برای تفریح هم سمت نیرنگ‌های سیاه نرفتی؟»

«هرگز. من از تخته‌ی احضار ارواح و کارتها استفاده می‌کنم. اما نه از راه درست، هرگز...»

روی سرش بلند شدم. «راه درست؟!»

«راه صحیح. راه حقیق...»

«تو همین الآن گفتی که به هیچ‌کدوم از اینا اعتقاد نداری.»

«درسته، اما...»

«پس مسلماً از نظر تو، هیچ راهی راه درست نیست؟»

پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد و جرعه‌ای دیگر نوشید. «من اعتقاد ندارم.» صدایش پایین آورد. «اما رویارویی با این جور چیزها توی کار من، غیرقابل توصیفه. اینا توهماتِ هستن که نمی‌شه اونا رو پیش‌بینی کرد. آیا اونا شیاطین هستن؟ ارواح غیرقابل رؤیت مردگان؟ من نمی‌دونم. من فقط با نیروهای مرموز بازی می‌کنم. بازی، تمام اون چیزیه که من بهش علاقه دارم.»

پرسیدم: «نیکولا هورنیاک هم به بازی علاقمند بود؟»

«نه. اوایل از کارهایی که انجام می‌دادم خوشش می‌اومد، مثل صداهای گوناگونی که در می‌آوردم، ارواح اینکایی، توده‌های مه و تغییر دمای هوا. اما خیلی زود خواست اونا رو گسترده‌تر کنم.»

«تا کجا؟»

«اون می‌خواست...» خندید. «اون یه خاطرخواه می‌خواست. یه روح عاشق! دلش می‌خواست با یه روح یا جن رابطه داشته باشه!»

«خدای من...!»

«یه مدت با وعده‌های الکی گولش زدم و معطلش کردم - ادعا کردم که باید در قبال آداب و سنن باستانی راز دار باشم - اما بالاخره وقتی تحت فشار قرار گرفتم، مجبور شدم بگم که از باز کردن دروازه‌های تاریکی واهمه دارم. از این دست خالی‌بندی‌ها.»

«چرا حقیقتو بهش نگفتی؟»

«که این کارم رو از دست بدم؟ من هیچ‌وقت به مشتری‌ها نمی‌گم که دارن روی دیوار کی یادگاری می‌نویسن. آدم اینطوری ثروتمند نمی‌شه.»

حرف‌هایش مرا به فکر فرو برد. سپس درباره‌ی آنچه بعداً اتفاق افتاد با هم به گفتگو پرداختیم.

«اون رفت.»

«سراغ یه ساحر دیگه؟»

«مطمئن نیستم. اون چندبار دیگه برگشت. اما نه مثل قبل.»

«آخرین بار، کی دیدیش؟»

«تقریباً یک ماه قبل از مرگش. شاید پنج هفته.»

«چرا اومده بود پیشت؟»

«اومده بود عاشق پیشه‌ی شیطانیش رو به من نشون بده.»

اخم کردم: «درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

«اون با یه مرد تهدیدآمیز اومده بود. فکر می‌کرد که اون مرد، عاشقشه و از یه دنیای دیگه اومده. به من نگفت که چطوری باهاش دوست شده اما گفت اون پسر، همونیه که همیشه می‌خواست.» دستش را جلوی دهانش مشت کرد و خندید. «خیلی دوست داشتم بدونم اون پسر چیکار کرده که نیک قانع شده بهش دل بده.»

با اینکه می‌دانستم، پرسیدم: «اون چه شکلی بود؟»

«پوستش خیلی سیاه بود. قذبلند، کچل و عکس دوتا مار روی گونه‌هاش خالکوبی کرده بود.»

«وقتی اینجا بود، حرفی هم زد؟»

«نه. اون بیرون مونده بود. نیک فقط چند دقیقه اینجا بود. فقط اومده بود پسره رو نشونم بده و بعدش با خوشحالی از اینجا رفت. رفت که با شیطان عشق و حال کنه.»

این حرف، موضوع را برایم روشن کرد. نیک وقتی سرگرم این بازی‌ها بود، با پاکار ویمی برخورد کرد، پاکار هم او را بازیچه قرار داد تا اینکه دیگر برایش لذت گذشته را نداشت و او را کُشت. اما من تصمیم گرفتم چند سؤال دیگر بپرسم تا به چیزهای دیگری برسم. اگر همان‌طور که امیدوار بودم این مصاحبه مَهر پایانی پای دوره‌ی کارآگاه بودن من بزند، می‌خواستم با دستِ پُر اینجا را ترک کنم.

«می‌دونی وقتی جسد نیک رو پیدا کردن، یه سنجاق سینه به لباسش زده بود؟»

«یکی از همونایی که من بهش داده بودم. آره. و زخم خورشیدنشانی که پشتش حک شده بود.»

با سر، به مدالیون آویخته از سقف اشاره کردم. «تو از واسطه‌های اینکایی استفاده می‌کنی. اینطور نیست؟»

«آره. اونا یه حس غریب ایجاد می‌کنن.»

«مرگ نیک می‌تونست با هیچ‌کدوم از اینا ارتباط داشته باشه؟ ممکنه قاتل یکی از مشتری‌های دیگه باشه؟ کسی که...»

وسط حرفم پرید: «شک دارم. اینکاها به اندازه‌ی سایر طوایف غارتگر، بی‌رحم بودن، اما وحشی نبودن. سوای این تفاسیر، اونا خورشید رو می‌پرستن. اگه نیک قرار بود که یه قربانی برای خدای اینکاها باشه - که به نظر می‌رسه تو هم همین عقیده رو داشته باشی - اون در روز کشته شده، برای دیده شدن توسط خدای خورشید. اما چرا در اسکای لایت؟ قضیه‌ی مجسمه‌ی مانکو کاپاک رو شنیدی؟»

تقریباً داشتم می‌گفتم نه، که یادم آمد کاردینال چند جرثقیل را به من نشان داد. «آره.»

«اونجا می‌تونه بهترین مکان برای یه قربانی باشه. اگه نیک اونجا کشته شده باشه، من می‌گم نقشه‌ای پشت این کاره. اگه این فرایض درست باشه، محتمل‌ترین نظریه اینه که قاتل اون، اول سنجاق سینه رو دیده و طرحشو کپی کرده، یا اینکه برای رد گم کنی این کارو کرده.»

حرف هوشمندانه‌ای بود اما من تحسینم را به زبان نیاوردم.

«اون هیچ شخص دیگه‌ای رو هم به اینجا آورده بود؟»

«نه. من ترجیح می‌دم با مشتریام یکی یکی ملاقات کنم.»

«کی بهت معرفیش کرد؟»

تأمل کرد. «یکی از دوستاش که اسمش یادم نمی‌آد. اون چند جلسه‌ای اومد. بعدش دیگه ادامه نداد. درست یه مدت بعد از معرفی نیکولا، دیگه برگشت. حافظه‌ی من برای به‌خاطر آوردن اسم‌ها یاری نمی‌کنه.»

ناگهان، یکی از عکس‌های پرسیلا که از پرونده‌اش درآورده بودم را به زیگلر نشان دادم. یکی از بهترین عکس‌ها میان آن‌همه عکس بی‌کیفیت. «این بود؟»

با عجله، حالت صورتش را عوض کرد و قیافه‌ای تشخیص‌دهنده به خود گرفت - یکی از ابروهایش را بالا برد و بیشتر تلاش کرد - اما من درباره‌ی حرکات آماتوری، آموزش دیده بودم. گفتم: «مطمئن نیستم. چهره‌اش آشناست اما من واقعاً نمی‌دونم کیه.»

دروغ می‌گفت. پرسیلا هم دروغ گفته بود. او گفته بود که هرگز اینجا نیامده است.

عکس را درون پاکت قرار دادم. «بابت این ملاقات متشکرم آقای زیگلر.» بلند شد و لبخند زد. «اسمی در نظر نداری که بتونی با من در میون بذاری؟ ساحرهایی که ممکنه باهاشون ملاقات کرده باشه؟»

دستانش را از روی ناگزیری بالا آورد. «می‌تونم صدتا اسم بهت بگم. اما من عضو یه باند نیستم. نمی‌تونم به کسی اشاره کنم. درباره‌ی کسانی که باهاشون ملاقات داشته یا نداشته نظری ندارم. می‌تونی باهاشون تماس بگیری اما بعید می‌دونم چیزی دستگیرت بشه. فقط یه متصدی درپیتی اسم مشتری‌هاشو فاش می‌کنه و نیکولا آدمی نبود که با این جور افراد بُر بخوره. اون محتاط بود. درسته اون خوش قلب بود اما بی‌فکر نبود.»

با او دست دادم. «خوبه. بازم متشکرم.»

گفت: «خوشحالم که کمک کردم، اون یه زن دوست داشتنی بود. سزاوار چنین سرنوشت ناگواری نبود.»

پرسیدم: «اگه نیاز باشه می‌تونم دوباره ببینمت یا باهات تماس بگیرم؟»

«هر موقع که خواستی می‌تونی. صبح‌ها بهترین موقع است چون سرم خلوت‌ه. اما اگه ضروری بود. هر وقت که خواستی.»

«بسیار عالی.»

گفت: «به سلامت، آقای جیری.» و در را بست.

با عجله از پله‌ها پایین آمدم. بوی خونی که از مغازه‌ی پایین بلند شده بود، به سوراخ‌های بینی، لباس و موهایم رسوخ کرده بود. وقتی به خانه می‌رسیدم باید دوش می‌گرفتم. نمی‌خواستم مثل خوکی بدبو با کاردینال ملاقات کنم!

ساحر، پرسیلا را می‌شناخت. پرسیلا هم او را می‌شناخت. من به حالت تدافعی زیگلر پی بردم؛ حفظ امانت مشتری. اما چرا پرسیلا درباره‌ی چیزهای جزئی و بی‌اهمیت دروغ می‌گفت؟

برای ملاقات با کاردینال دو ساعت منتظر ماندم. آخرسر به من گفته شد که او تا شب در دسترس نیست. لغو قرارهای ملاقات، چیز غیرعادی‌ای نبود. زمان برای دیدن او به حد کافی وجود داشت. اعضای دولت و مقامات عالی‌رتبه‌ی خارجی، خیلی قبل‌تر از من منتظر مانده بودند. پس این مسئله تنها مختص من نبود. قرارم را برای ساعت ۳ بعدازظهر یکشنبه تنظیم کردم، با آسانسور به زیرزمین رفتم و دوباره یونیفرم‌هایم را درآوردم.

نسیمی خنک، در تمام طول مسیر به پشت من می‌وزید و من همراه با آن پیش می‌رفتم. وقتی به جلوی آپارتمانم رسیدم، با نور اتومبیلی که چند قدم جلوتر از آپارتمانم توقف کرده بود مواجه شدم. یک نظر دیدم که هاوارد کت پشت فرمان قوز کرده و با سردی به من خیره شده است. چراغ خاموش شد و من دریافتم که او می‌خواهد مرا ببیند.

از دوچرخه پیاده شدم و رفتم ببینم کِت دنبال چه چیزی است. از درِ سمت شاگرد سوار شدم. برای یک دقیقه در تاریکی نشسته بودیم و چیزی نگفتیم. کِت مستقیماً به جلو خیره شده بود. او پلیسی محافظه کار، شجاع، با نفوذ، احمق، خرفت و ایرلندی تبار بود. کلّی کار اجتماعی در اوقات بیکاری اش انجام داده بود. اگر قانون مدار بودید، با شما خوب بود و در غیر اینصورت، برای شما یک اهریمن جهنمی بود. او حس تنفر خاصی نسبت به کاردینال و تمام کسانی که برای او کار می کردند داشت.

سرانجام از روی خشم غرید: «تو یه عوضی آشغال خور هستی.»

«این همه راه اومدی تا همینو به من بگی، هاوی؟» از این اسم مستعار متنفر بود. «می تونستی زنگ بزنی.»

«امروز صبح اومدم اما رفته بودی. بیشتر از یک ساعته که اینجا نشستم.»

«بازم می تونستی با من تماس بگیری.»

تو با اون دختره هورنیاک رابطه داشتی.» بی پرده صحبت کرد. من در مقابل توهین طاقت نمی آورم اما درمورد کِت، توقع می رفت که دهان دریده باشد.

به راحت ترین شکلی که می توانستم، گفتم: «خُب که چی؟»

«وقتی شنیدی چه اتفاقی افتاده چرا جلو نیومدی؟»

«بی خیال. وقتی اون مُرد، من خارج از شهر بودم. حرفی برای گفتن ندارم. اگه می خواستی ازم بازجویی کنی، می تونستی خودت بیای. حالا هم که اومدی، قدمت روی چشم!»

«کیسی می دونست تو با اون دختر رابطه داری؟»

«نه.» دروغ گفتم.

کِت دندان قروچه کرد: «خودتو خر کن! من همیشه گفتم که دوستی بیل با تو باعث اُفتشه. اگه بفهمم اون از رابطه‌ی شما دوتا خبر داشته و عمداً این اطلاعات رو بروز نداده، کارش تمومه. خودم از کار برکنارش می کنم.»

«بیل دوستمه. بازجوی من نیست.» به صندلی تکیه دادم و به لامپ روی سقف خیره شدم. کِت فوراً آن را خاموش کرد. نمی خواست دیده شود. «چیه هاوی؟ می خوای به زور ازم اعتراف بگیری؟»

«اگه مثل تو، یه تیم از بهترین وکیل های کاردینال حمایت می کردن، عرض ده ثانیه این کارو می کردم.» چند مرتبه با کف دست به سینه ام کوبید. «اما اینو بهت گفته باشم جیری، اگه دوباره مزاحم نیکولاس هورنیاک بشی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.»

به آرامی پرسیدم: «چی باعث شده انقدر فکر نیکولاس هورنیاک باشی؟»

«می‌دونم می‌خواستی چوب تو آستینش کنی.»

«از کجا می‌دونی؟»

با لحنی از خود راضی گفت: «کلاغ‌ها به گوشم می‌رسونن.»

«من فقط چندتا سؤال ازش پرسیدم. اون اصلاً...»

کتِ فریاد زد: «تو حق نداری از این غلط‌ها بکنی.» صدایش را پایین آورد. «پاتو از این پرورنده بکش بیرون جیری. این کار به تو ربطی نداره.»

«پس به کی ربط داره؟ به تو؟» خندیدم. «باید آرزوی پیدا کردن قاتلشو به جهنم ببری.»

«بنیم و تعریف کنیم! من اونقدری قدرت و نفوذ دارم که بتونم یه قاتلِ توی شهر پیدا کنم. تو هیچ عددی نیستی! نمی‌خوام تو این اطرافُ بو بکشی.»

«تو نمی‌تونی جلوی منو بگیری.»

«جدا؟»

در تاریکی لبخند زدم: «آره.»

زیر لب ناسزا گفت و ادامه داد: «بیا منطقی باشیم. ما نباید سر راه همدیگه قرار بگیریم. اینکه گفتم ما نمی‌تونیم قاتل اون دختر رو پیدا کنیم درست بود و اگه تو می‌خوای وقتت رو با تعقیب کردنش تلف کنی من سعی نمی‌کنم مانعت بشم، در صورتی که که اگه بخوام، می‌تونم.» پافشاری کرد: «اما فقط بشرطی این اجازه رو بهت می‌دم که تو چیزایی که بهت ربط نداره دخالت نکنی.»

«قبوله هاوی.»

«نیکولاس هورنیاک اونو نکشته.»

«من هیچوقت چنین حرفی نزدم.»

«پس چرا اونو سؤال پیچ کردی؟»

او را سرزنش کردم: «این مزخرف‌ترین سؤالیه که یه پلیس می‌تونه بپرسه.»

«خیلی خب.» شق و رق شد. «تو می‌خواستی بیشتر درباره‌ی اون دختر بدونی، اینکه اهل کجا بود و چه نوع زندگی‌ای داشت. تو می‌خواستی از طریق برادرش به سرنخ‌ها پی ببری. می‌دونم. ولی این اولین و آخرین بارت بود. دیگه نزدیکش نشو.»

«چرا؟ مگه اون چیزی برای مخفی کردن داره؟»

«نه اما برای حریم خصوصیش ارزش قائله.»

«مگه همه ما اینطور نیستیم؟»

«البته. اما هورنیاک پول داده تا ازش محافظت بشه. اون پسر، دوستای گردن کلفتی داره که آدمایی مثل من رو می‌شناسن و اون آدم‌ها، دلشون نمی‌خواد که هورنیاک بره پیششون و از دست یه ولگرد مزاحم که ادای کارآگاه‌ها رو درمیاره شکایت کنه.»

«من باهаш بدرفتاری نکردم. من چندتا سؤال پرسیدم. اون هم مؤدبانه جواب داد. حرف‌های خوبی بین ما رد و بدل شد. من نمی‌فهمم مشکل کجاست.»

کت نیشخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «واسه من مهم نیست تو چی می‌بینی یا چی فکر می‌کنی. من با لطافت بهت هشدار دادم. دور نیکولاس هورنیاک رو خط بکش. دفعه‌ی بعدی ممکنه یه پلیس سراغت نیاد. ممکنه یه هشدار فراتر از هشدار شفاهی بهت داده بشه.»

«داری منو تهدید می‌کنی هاوی؟»

خندید: «دیدى خودتم سؤال‌های مزخرف می‌پرسی؟!»

به آرامی گفتم: «این دوستای نیکولاس که بهشون اشاره کردی، به نظر نمی‌رسه گفتن اسماشون به من، زیاد برات اهمیت داشته باشه. پس من می‌تونم بهشون زنگ بزنم و بذارم بفهمن که...»

غرید: «بیرون.» خم شد و در را باز کرد. قدم‌های سنگینم را روی سنگفرش خیابان گذاشتم. زمزمه کنان گفت: «شتر دیدی ندیدی.» در جوابش لبخند زدم و در را در مقابل صورتش به هم کوبیدم.

بالای راه‌پله، دفترچه یادداشت‌م را بیرون کشیدم و خلاصه‌ای از گفتگویم با کِث را نوشتم. وقتی تمام شد، بار دیگر، آنچه را که نوشته بودم را خواندم. با نوک خودکار، پشت گوشم را خاراندم و از نتایج آن گفتگو شگفت زده شدم. من چیزی به نیکولاس نگفته بودم که مستحق این حرف‌ها و توهین‌ها باشم. دلیلی نداشت که به‌خاطر هرگونه مباشرت با قاتل، به او مظنون شوم؛ این از این.

یک موضوع را اصلاً نمی‌فهمیدم. فرستادن کِث دنبال من، فقط شک‌های مرا افزایش داده بود. باورش سخت بود که پسر زیرکی که در حال بیلارد بازی کردن دیده بودمش، چنین حرکت بچه گانه‌ای را انجام دهد و خودش را به دردسر بیاندازد. در صورتی که هیچ احتیاجی نبود. شاید می‌خواست مرا به بازی بگیرد - استفاده از کِث همیشه خطرناک برای به هم ریختن اعصاب من - اما به همین زودی بعد از مرگ خواهرش؟

یک جای کار می‌لنگید. هاوی و نیکولاس با خراب شدن روی سر من، حرکت
احمقانه‌ای انجام دادند. اما اینکه من نمی‌توانستم بفهمم چرا آنها این کار را
انجام داده‌اند، نشان می‌داد که من از هردوی آنها احمق‌تر هستم. کاش هرچه
زودتر کاردینال مرا از این موقعیت دیوانه‌کننده کنار بیاندازد و به نگهبانی
پارتنی سنترال برگرداند.

فصل هشتم

در صبح آرامش بخش یکشنبه، همین طور که از سکوت صبحگاهی لذت می بردم، کسی در زد. نالیدم، به سختی از جایم بلند شدم، تی شرت و شلوارکم پوشیدم و رفتم ببینم چه کسی پشت در است. پسر بچه ای دورگه و لاغر را دیدم که در پاگرد ایستاده و به یک تخته اسکیتی تقریباً هم اندازه ی خودش تکیه داده است.

با خوش رو ترین حالتی که می توانستم گفتم: «چی می خوای پسر جون؟»

«آل جیری؟»

«آره.»

«فابیو بهم گفته که پیام دنبالت. گفت که به کمکت احتیاج داره.»

از آخرین باری که فابیو سراغم را گرفته بود، دو سال می گذشت اما من فوراً فهمیدم او چه می خواهد. گفتم: «چند دقیقه وایسا تا لباسامو عوض کنم.» و به خانه برگشتم.

Fabio ۱

وقتی لباس پوشیدم، از پسر بچه پرسیدم که قرار است کجا برویم، اما او چیزی به من نگفت و در عوض، مصرانه جلوتر از من راه افتاد، روی اسکیتش جست زد و منتظر شد تا من سوار دوچرخه بشوم. سپس با حرکاتی موزون در خیابان‌های ساکت به راه افتاد. برای اینکه به او برسم باید خیلی سریع حرکت می‌کردم؛ مخصوصاً وقت‌هایی که او پیچ‌ها را با صدای گوشخراش اسکیتش دور پلیسی می‌زد و در کوچه‌های تاریک ناپدید می‌شد. این در حالی بود که من برای ترمز کردن و پیدا کردن مسیر، تقلا می‌کردم.

امروز شرحی بود و من خیلی زود پشیمان شدم که چرا با شلوارک نیامدم! اما برای برگشتن خیلی دیر شده بود. فقط باید عرق می‌ریختم و با این مسئله کنار می‌آمدم.

راهنما، مرا به جنوبی‌ترین نقطه‌ی شهر برد که به معنای واقعی، قلب تاریک شهر بود و اعضای KKK جرأت نمی‌کردند پای‌شان را اینجا بگذارند.^۱ محله برایم آشنا بود چون من اینجا بزرگ شدم. ولی از وقتی که با این ازدواج کردم و اینجا را ترک کردم، گذرم زیاد به اینجا نیافتاد.

اسکیت‌سوار، جلوی آپارتمانی شش طبقه و رقت‌انگیز ایستاد که معلوم بود خوش‌نشین‌های تن‌پرور و کسانی که بالای خط فقر بودند، در آنجا زندگی می‌کردند.

^۱ محله‌ی سیاه‌پوست نشین

پسرک فین فین کرد: «طبقه چهارم.»

«متشکرم.» راه افتادم.

«هی! اون گفت که تو انعام می‌دی.»

با تردید به آن باج‌گیر چشم دوختم. شک کرده بودم که او تمام مسیر را بدون اینکه چیزی عایدش شود، اسکیت سواری کند. اما من با این بچه‌ها کنار می‌آمدم. او یکی از خودمان بود. یک اسکناس به طرفش انداختم و او آن را در هوا قاپید. روی اسکیتش پرید و ناپدید شد. به قیافه‌اش نمی‌خورد آدمی باشد که از من تشکر کند.

از پله‌هایی که غیژغیژ می‌کردند بالا رفتم و به طبقه‌ی چهارم رسیدم. فابیو را دیدم که روی صندلی بیرونِ واحد نشسته بود و در حالی که نوشیدنی‌ای را مزه مزه می‌کرد، صبورانه انتظارم را می‌کشید. فابیو، کهنه کارترین کارچاق‌کن شهر بود! اگر بخواهیم شایعات را باور کنیم، او ۱۰۳ ساله بود. ابتدا آدم کَلّه‌گنده‌ای بود؛ خیلی قبل‌تر از آنکه کاردینال به قدرت برسد. اما این روزها فقط از طریق دلالی و واسطه‌گری امرارمعاش می‌کرد.

با لحن آرام‌ش، با من خوش و بش کرد: «صبح بخیر آَلجریا!»^۱

دستِ پُر چین و چروکش را در دست گرفتم و به آرامی تکان دادم. وقتی من بچه بودم او با من مهربان بود. هر موقع لب تر می کردم برایم پول می فرستاد. وقتی مادرم مُرد، او مراقب من بود.

پرسید: «دستات چطورن؟» و آنها را برگرداند تا کف دستم را معاینه کند.

آه کشیدم: «خیلی وقته ازشون کار نکشیدم. از آخرین باری که دنبالم فرستادی. الکل کار خودشو کرد.»

«با وجود اینکه الآن کنار گذاشتیش. اینطور نیست؟»

«دارم سعی می کنم.»

فابیو کف دستان مرا لمس کرد. «گمون کنم هنوزم کارهای اسرارآمیز انجام بدی.»

گفتم: «سعیمو می کنم. اما قول نمی دم.»

«همین هم واسه من کافیه.» ایستاد و مرا به داخل اتاق هدایت کرد. زنی سیاهپوست درشت اندام، کف اتاقی کوچک اما تمیز نشسته بود و با پسر بچه ای که نهایتاً شش یا هفت ساله بود، بازی می کرد. به من نگاه کرد و لبخند زد.

فابیو ما را به هم معرفی کرد. «آلجریا، ایشون فلورنس هستن.^۱ فلورنس، این آل جیرییه. مردی که راجع بهش باهات صحبت کردم.»

«از دیدنت خوشحالم آقای جیری.» صدایش گرم بود.

پاسخ داد: «منم همینطور، خانم.» و ابرویم را به طرف فابیو بالا بردم. «خانوم یا بچه؟»

«بچه. باباشیه نفر رو توی دعوا گشته. وقتی می‌اومد خونه با کمر بند به جونش می‌افتاد. شایدم بدتر. ما زیاد در این مورد مطمئن نیستیم. بچه، چند ماهه که کابوس می‌بینه. فلو تلاش کرده بهش بفهمونه که چیزی برای ترسیدن وجود نداره و اون شرور دیگه بازداشت شده و بر نمی‌گرده، اما موفق نشد. اون یه بچه‌ی باهوشه اما حال و روزش اینجوری شده. تمام طول روز درمونده است و بدخلقی می‌کنه. مادرش مجبور شد از مدرسه بیاردش بیرون.»

گفتم: «اون باید پیش یه روانپزشک بره.»

فابیو خرناس کشید: «یه نگاه به اینجا بنداز! شبیه اسکای لایته؟ فلو یکی از دخترامه اما خیلی کم کار می‌کنه؛ اون همه وقتشو صرف سر و کله زدن با بچه می‌کنه. اون نمی‌تونه از عهده‌ی مخارج اون روانپزشک بی‌همه‌چیز بریاد.»

^۱ Florence

«وقتی اون برات درآمدزایی نمی‌کنه پس چرا بهش کمک می‌کنی؟»

پوزخند زد: «تو خوب منو می‌شناسی آلجریا. اما این باعث نمی‌شه واقعیت‌ها تغییر کنه. این بچه به کمک احتیاج داره. یا تو یا هیچکس.»

فابیو می‌دانست من عاشق روحیه دادن به دیگرانم. این اولین باری نبود که او روی نقطه ضعفم که احساساتی شدنم بود دست می‌گذاشت. اما این کار باعث نمی‌شد از او متنفر شوم.

درحالی‌که جلیقه‌ام را درمی‌آوردم، آه کشیدم و گفتم: «من این کارو انجام می‌دم اما اگه دفعه‌ی اول روی این بچه اثر نکنه، دیگه تلاش نمی‌کنم.»

فابیو به من اطمینان داد: «کار می‌کنه.» و به فلو اشاره کرد تا بایستد.

پرسیدم: «اسم پسرِت چیه؟»

«دریک.»^۱ عصبی بود. «تو که بهش آسیب نمی‌رسونی؟ می‌رسونی؟»

به او لبخند زدم: «نه. فابیو درباره‌ی کاری که می‌کنم توضیح داد؟»

«تا حدودی.»

«خطری وجود نداره. یا جواب می‌ده یا نمی‌ده. در بدترین حالت، دریک همینطور که هست می‌مونه. یه دسته کارت داری؟» آنها را به من داد. قبل از آمدن من به اینجا، آنها را برداشته بود، چون کارت‌ها از حرارت دست‌هایش گرم شده بودند.

زانو زدم و منتظر ماندم تا بچه به چشم‌های من خیره شود. وقتی این کار را کرد، لبخند زدم. «سلام دریک، اسم من آل‌ه. من دوست مادرتم.»

محتاطانه به من نگاه کرد: «تو می‌خواهی منو ببری؟» صدایش نحیف و نی مانند بود.

«چرا اینطوری فکر می‌کنی؟»

«پدرم گفت اگه بچه‌ی خوبی نباشم، یه مرد می‌آد و منو می‌بره.»

«اما تو خوب بودی، مگه نه؟»

گفت: «من از مدرسه اخراج شدم.» کمی مغرور، کمی خجالت زده.

«مهم نیست. من وقتی بچه بودم چهار بار از مدرسه اخراج شدم.» راست می‌گفتم. «این کمک می‌کنه بعد از اون همه درس خوندن، یه ذره استراحت کنی.»

دریک پرسید: «برای چی اخراج شدی؟»

«نمی‌تونم دلیلش رو جلوی یه خانم بگم.» به فلو چشمک زدم. «دوست داری یه

شعبده بازی با کارت‌ها ببینی؟»

سرش را بالا آورد. «یکی از اون خوب هاش؟»

«بهترینش.»

«دوستم اسپایک^۱ شعبده بازی می‌کرد. یه ذره به من یاد داد.»

«باهات شرط می‌بندم نمی‌تونه یکی مثل اینو بهت نشون بده.» آهسته شروع

به بُر زدن کردم سپس چهار عدد کارت روی زمین انداختم. «یکیشو انتخاب

کن اما به من نگو.» چشمانش را روی کارت‌ها چرخاند. «انتخاب کردی؟» با سر

تأیید کرد. کارت‌ها را از روی زمین جمع کردم و دوباره بُر زدم. «چشمت به

ورق‌ها باشه. حتی برای یه ثانیه هم به اطراف نگاه نکن. اگه این کارو بکنی

شعبده بازی کار نمی‌کنه.»

سریع‌تر بُر زدم و درحالی‌که به آرامی صحبت می‌کردم، به او می‌گفتم که

نگاهش را بر ندارد. ورق‌ها را برگرداندم. طوریکه او بتواند روی کارت‌ها را

^۱ Spike

ببیند. درحالی که به او می‌گفتم روی رنگ‌ها و شماره‌ها تمرکز کند، یک مرتبه دیگر بُر زدم.

بعد از دو دقیقه، چهارتا ورق دیگر را روی زمین انداختم. «اون کارتی که انتخاب کرده بودی، بین ایناست؟» مطمئن نبود و درحالی که در سکوت خیره نگاه می‌کرد، سرش را به علامت نه تکان داد. آنها را برداشتم و مجدداً بُر زدم. این بار لازم نبود به او گوشزد کنم که به کارت‌ها نگاه کند چون چشمانش خود به خود روی آنها خیره شده بود.

سه یا چهار دقیقه بعد، کارت‌ها را کنار گذاشتم و دستم را جلوی چشمان ورق‌لمبیده‌ی دریک تکان دادم. عکس‌العملی نشان نداد. به سختی به سمت فابیو و فلو لبخند زدم: «کار می‌کنه. یه مُتکا آماده کنید.» انگشت‌های میانی هر دو دستم را اطراف سرش گذاشتم و به آرامی شقیقه‌هایش را ماساژ دادم. چهارزانو روبروی پسر بچه نشستم و قوز کردم تا سرهای مان در یک سطح قرار بگیرد.

زمزمه کردم: «به چشمای من نگاه کن دریک. به مردمک چشمام خیره شو. کارت‌ها رو توشون می‌بینی؟ رنگ‌ها؟» سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «روی رنگ‌ها تمرکز کن و تا ۵۰ توی دلت بشمار. بلدی تا ۵۰ بشماری؟» سرش را به اطراف تکان داد. «پس تا ده بشمار. پنج بار. می‌تونی این کارو

کنی؟» با سر تأیید کرد. «آفرین پسر خوب. وقتی تموم شد، چشمتو ببند و بخواب. اما به حرفام گوش بده. باشه؟»

مادامی که چشم‌های‌مان به هم دوخته شده بود به مالیدن شقیقه‌هایش ادامه داد. سعی می‌کردم چشمک نزنم. حین اینکه می‌شمرد، شروع به حرف زدن کردم. رنگ‌ها را توصیف می‌کردم. دل‌هایی به قرمزِ خون، گشنیزهایی به سیاهی شب، خشت‌های درخشان و پیک‌های ساده. وقتی چشمانش را بست، نفسی عمیق کشیدم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و پیشانی‌ام را به پیشانی او چسباندم.

گفتم: «آروم نفس بکش. نفس بگیر، چند ثانیه نگهش دار و بعد ره‌اش کن و این کارو پشت سر هم تکرار کن.» من نیز به همین شکل شروع به نفس کشیدن کردم تا اینکه ظرف یک دقیقه با هم تنظیم شدیم. ریه‌های‌مان با هم هماهنگ شده بودند گویی که به هم وصل بودند. همین‌طور به آرامی به مالیدن شقیقه‌هایش ادامه دادم.

«ازت می‌خوام به کابوس‌ها فکر کنی دریک. چه کسی اونجاست؟» احساس کردم اخم کرد و به آرامی سرش را به علامت نه تکان داد. «همشون واقعیه. می‌تونی به من بگی. تا وقتی من اینجام هیشکی نمی‌تونه به تو صدمه بزنه. کی توی رؤیاهات ظاهر می‌شه؟»

به آرامی گفت: «بابا.»

«به بابات فکر کن. بهش دقت کن و ببین توی کابوس‌هاش چه شکلیه؟ کارهایی که بهت می‌گم رو انجام می‌دی دریک؟»

«آره.» ترسیده بود اما راست می‌گفت.

«حالا من می‌خوام کاری کنم که از دست کابوس‌هاش خلاص بشی. سرِ منو روی سر خودت احساس می‌کنی؟» با سرتکان دادن تأیید کرد. «فکر کن که بین سرهای ما یه تونله که ما دوتا رو به هم وصل کرده. بزرگه. بزرگتر از اونچه باید باشه. می‌تونی بینیش دریک؟»

زمزمه کرد: «سیاهه.»

«آره. اما لازم نیست بترسی. این فقط یه تونله. اگه دقت کنی می‌تونی رنگ قرمز رو هم ببینی. دیدی؟»

یک مکث کوتاه، سپس هیجان. «آره. قرمز. مثل کارت‌ها.»

«دقیقاً. همش همینه دریک. یه تونل از کارت‌ها. ازشون می‌ترسی دریک؟»

«نه.» این بار مصمم.

«خوبه. حالا اون کابوس‌ها و همچنین همه تصاویری که از پدرت داری رو بگیر و بفرست به اعماق تونل. آسونه. اونا راحت سرازیر می‌شن. مثل یه بستنی قیفی که توی یه روز گرم و آفتابی آب می‌شه. داری می‌فرستیشون؟»

«آره.»

«همین‌طور یکنواخت پیش برو تا از ذهنت بیرون بریزن. تک تک اونا رو هل بده تا برسن به اون طرفِ تونل. به طرف من.»

«اونا رؤیاهای بد هستن. من نمی‌خوام بدمشون به تو.»

گفتم: «اشکالی نداره.» و نگرانی‌اش را احساس کردم. «اونا به من آسیب نمی‌زنن. من بلدم چطور باهاشون کنار بیام.»

سکوتی طولانی برقرار شد. حس کردم همان‌طور که به دریک گفته بودم مشغول هل دادن رؤیاهاست. احساس کردم به عضلات کوچکش فشار می‌آورد. افکار بدش را مجسم کردم و آنها را به پشت سرم فرستادم و همان‌گونه که هجوم می‌آوردند، آنها را بدون اینکه هیچ آسیبی بزنند، هدایت می‌کردم.

ناگهان بدنش سست شد و نزدیک بود از من جدا شود و بیفتد. به وسیله‌ی انگشتانم او را سرجایش نگه داشتم و گفتم: «تکون نخور دریک. الآن وقتش نیست. کار ما هنوز تموم نشده.»

نالید: «خسته شدم.»

«منم همینطور. زیاد طول نمی‌کشه.» وقتی صاف نشست، دوباره شروع به مالیدن شقیقه‌هایش کردم. «همه‌ی کابوس‌ها رفتن؟»

نجوا کنان گفت: «آره.»

«خوبه. حالا ازت می‌خوام تونل رو ببندی. اگه به چندتا از کارت‌ها فشار بیاری، بقیه‌شون خود به خود می‌افتن و می‌ریزن پایین. داری زور می‌زنی دریک؟»

«آره.»

«کارت‌ها دارن می‌ریزن؟»

«نه. اونا ... آره. حالا دارن می‌ریزن. همه جا می‌افتن.»

«تونل بسته شد؟»

«تقریباً. داره ... بسته شد.»

«شروع کن به شمردن.» وقتی تا ده شمرد، افتاد. با شانه‌هایم او را گرفتم، چشمانم را باز کردم و گفتم مُتکا را بیاورند. فابیو آن را روی زمین گذاشت و من در حالی که مراقب بودم سرش را جای نرم بگذارم، او را خواباندم سپس دست و پایش را صاف کردم.

خیلی خسته شده بودم. در حالی که صاف می‌نشستم، گفتم: «خب. دیگه باید حالش خوب شده باشه. امکان داره وقتی بیدار می‌شه یه ذره گیج باشه. یکی دو روز ازش خوب مراقبت کنید. زیاد بهش غذا بدید و نذارید بره بیرون. بعد از اون اگه دیدید حالش خوبه بذارید بره بیرون بازی کنه. سعی کنید دوباره برگردونیدش به مدرسه. شاید اجازه دادن دوباره درس بخونه.»

فلو درحالی‌که بالاسرِ پسرِیچه می‌ایستاد پرسید: «کابوس‌ها بر می‌گردن؟»
چهره‌اش مردّد و ناامید بود.

«گمون نکنم. اگه برگشتن، خبرم کنید تا دوباره امتحان کنم. اما به نظرم دیگه باید خوب شده باشه.» به فابیو گفتم که قبل از این، این کار را روی یک آدم مست امتحان کردم. وقتی یک بار کسی رو معاینه می‌کنی، دلیل نمی‌شه که بهت بگن "دکتر!"

فابیو پرسید: «می‌خواهی چیزی بخوری آلجریا؟»

«یه لیوان آب، و هوای تازه.»

«الآن میارم.»

فلو سرفه کرد و به نظر می‌رسید که ترسیده است. «من نمی‌تونم پول شما رو بدم. اما ظرف یکی دو ماه...»

یک دستم را بالا آوردم. «کریسمس آینده برام یه کارت تبریک بفرست و بگو حالش چطوره. همین کافیه.»

«متشکرم آقای جیری.» بغض کرد، دستانم را گرفت و به سختی فشار داد.

پاسخ دادم: «من از شما متشکرم خانم، به‌خاطر اطمینان کردن به من.»

فابیو آب را به من داد. آن را سر کشیدم، سپس مرا تا پایین پله‌ها همراهی کرد تا در هوای آزاد، حال و هوایم عوض شود.

از زمانی که بچه بودم، دیگران را شفا می‌دادم. فابیو در این راه، مرا راهنمایی کرد چون او اولین نفری بود که به توانایی بالقوه‌ی من پی برد. او مرا در حالی که ول می‌گشتم و با سگ و گربه‌ها بازی می‌کردم کشف کرد. من به خرناس‌های آنها توجه می‌کردم و سعی داشتم با زبان خودشان با آنها ارتباط برقرار کنم. به آرامی حرف می‌زدم و انگشتانم را باز و بسته می‌کردم. ظرف چند دقیقه آنها به پشت می‌خوابیدند، پیشنهاد می‌دادند شکمشان را قلقلک بدهم و اجازه می‌دادند با گوش‌هایشان بازی کنم و به‌شان آشغال بدهم تا بخورند.

فابیو ابتدا مرا با افراد متفرقه‌ای که از میگردن رنج می‌بردند امتحان کرد. او فهمید که من می‌توانم با صحبت کردن و لمس کردن آنها، مقداری آرامش را به زندگی آنها بازگردانم. بعد از آن، نوبت به دوستانِ بیمار او رسید. مردان و زنان پیری که با خودشان حرف می‌زدند و خیالات گذشته آنها را شکنجه می‌داد. من دستشان را می‌گرفتم و با آنها حرف می‌زدم و بعد از اتمام کار، آنها از یک روح، سبک‌تر به نظر می‌رسیدند. یکی از پیرزن‌ها به من گفته بود که بعد از ملاقات با من، در بیست سال گذشته برای اولین بار یک شب را کامل خوابید.

فابیو کمک کرد تا مهارت‌هایم را گسترش دهم و تکنیک‌های مرا مثل سایر معالجه‌کننده‌ها، مدل‌سازی می‌کرد. روی خیلی از متدها کار کردیم تا اینکه به کارتها رسیدیم که فکر کنم مناسب‌ترین روش برای من بود. فابیو با امید به اینکه جهشی ناگهانی انجام دهم، مرا به آرامی پیش می‌برد. توجهم به افراد حرفه‌ای و یا دغل باز جلب نمی‌شد. کمی بعد، برنامه‌ای ریخت تا مرا به سوی مشتریان پولدارتر ببرد و از آنها چیزی بگند.

همه چیز به همان خوبی پیش رفت. مادرم از اینکه قدرت شفابخشی داشتم، احساس غرور می‌کرد اما معتقد بود که این روش، روشی نامشروع برای کسب درآمد است. او تمام تلاش‌های فابیو برای تبدیل کردن من به یک گاو شیرده را منتفی کرد و وقتی فهمید او پشتش توطئه چینی می‌کند، رابطه‌ی ما را به مدت چندماه با یکدیگر قطع کرد.

فابیو سعی کرد مرا متقاعد کند که از پیش مادرم فرار کنم و پیش او بروم اما مادرم به شکل آهسته و هولناکی مُرد و تا دوسال من نمی‌خواستم برای افراد بیمار کار انجام بدهم. از روی لجبازی به قدرت‌هایم پشت کردم و همین‌طور به فابیو نیز پشت کردم. او به عنوان یک دوست باقی ماند - شاید به این خاطر که مرا دوست می‌داشت و یا اینکه فکر می‌کرد یک روز نزد او باز خواهیم گشت - اما به محض اینکه چشم باز کردم، عضوی از سربازها بودم. قدرت درونی‌ام را نادیده گرفتم.

وقتی فابیو بازنشست شد، گاهی اوقات برای کمک کردن سراغم را می‌گرفت و فقط زمانی‌که گیر بود به من زنگ می‌زد. غیر از فابیو و کسانی که بهشان کمک کرده بودم، همه از قدرت من بی‌خبر بودند. هیچ‌وقت تبلیغ نکردم. دلم نمی‌خواست افراد معجزه‌پرست، جلوی خانه‌ام اردو بزنند.

سر در نمی‌آوردم که منشأ این قدرت چیست. به خدا اعتقاد نداشتم. درمورد این پدیده مطالعه نکرده بودم. چیزی نبود که من دنبالش باشم. این فقط استعداد درونی‌ام بود که از بدو تولد با من بود. شاید این قدرت از شهر نشأت می‌گرفت. مثل زمانی‌که **تایم** گزارش داد که این خیابان‌ها با عناصر ماوراءالطبیعه سنگفرش شده‌اند. شاید مقداری از آن هم در من نهفته شده باشد!

سال‌های اخیر کم‌کم این قدرت را به دست فراموشی سپردم. الکل مغزم را متلاشی کرده بود. به سختی وانستم به دیگران کمک کنم. حال خودم خوب نبود و یکی باید به خودم کمک می‌کرد! و از وقتی که از بند الکل خلاص

شدم، مسائل دیگری به مغزم فشار آورد: طلاق، مقاومت در برابر مستی، کار، بنای زندگی‌ای جدید.

وقتی به همراه فابیو درون لاشه‌ی اتومبیلی سوخته روبروی آپارتمان نشسته بودیم به این چیزها فکر کردم. غرق در افکارم شدم و سؤالات قدیمی را مرور کردم: چگونه این کار را انجام می‌دهم؟ آیا این کار می‌تواند به دیگران صدمه هم بزند؟ آیا این کارها روحانی و معنوی است؟ فیزیکی است؟ روحی-روانی است؟ آیا من واقعاً به دریک کمک کردم یا فقط برای مدتی کوتاه، شیطان را از او دور کردم؟

فابیو آه کشید و به پشتم زد: «تو احساساتو از دست ندادی آلجریا. تو مثل یه مُسکن عمل کردی. حتی سریع‌تر از آخرین باری که ازت کمک خواستم.»

خرخر کردم و به آخرین مشتری‌اش فکر کردم. یکی دیگر از دخترانش. زنی جوان که تمام طول عمرش را در راه تیمارستان و خانه‌گذرانده بود. آن موقع‌ها الکل می‌نوشیدم. برای کمک به او حاضر شدم. اما سرانجام، او در رودخانه‌ای شیرجه زد که سرانجامی جز مرگ در انتظارش نبود.

پرسید: «داری به کسی^۱ فکر می‌کنی؟ تقصیر تو نبود. اون دیگه خیلی شورشو درآورد. اگه کسی این وسط مقصر باشه، اون منم. به‌خاطر اینکه گذاشتم با اون وضعیت کمکش کنی.»

پرسیدم: «اگه الان زنده بود، می‌تونستم نجاتش بدم؟»

شانه بالا انداخت: «کی می‌دونه؟ یه بچه مثل دریک نمی‌تونه بفهمه که آیا دردهاش از بین رفته یا نه. اون با یه بیمار مسن فرق داره و تشخیص بیماریش کار ساده‌ای نیست. تو تلاشتو کردی و اون همه‌ی کاری بود که از دست ما بر می‌اومد.»

از سقف کنده شده‌ی ماشین به بالا نگاه کردم و گذاشتم آفتاب مرا گرم کند.

فابیو پرسید: «خوبی؟»

«آره.»

«باید بیشتر انجامش بدی.»

لبخند زدم: «یه چادر اجاره کنم و به دور دنیا برم و انجیل رو موعظه کنم؟ مردم رو معالجه کنم؟ ثروت به‌دست بیارم؟»

«حرف من این نیست. تو یه استعداد خدادادی داری و اینکه چه عقیده داری مهم نیست. حروم کردنش گناهه. کار کردن برای کاردینال کار درستی نیست. آغشته کردن دستات به خون دیگران، درحالیکه می‌تونی با استفاده از اونا شفا بدی، کار درستی نیست.»

«من نمی‌تونم تمام وقتمو واسه این کار بذارم فابیو. بعضی وقتا اومدن به اینجا و یه کار مفید انجام دادن، برام جنبه‌ی تفریحی داره. اما سرباز بودن، زندگی منه. پارتی سنترال جاییه که بهش تعلق دارم.»

فابیو بینی‌اش را بالا کشید و با لحنی عادلانه گفت: «یه مردِ شفادهنده به هیچ جا غیر از جایی که بهش احتیاج دارن تعلق نداره. تو باید به آدمای زنده کمک کنی. نه اینکه اونا رو بگشی.»

به آرامی پاسخ دادم: «من زیاد آدم نکشتم.»

«فرقی نمی‌کنه. این شغل توئه. من نمی‌گم از تو بهترم. منم یه زمانی آدم می‌کشتم و اگه مجبور باشم، بعداً هم می‌کشم. اما تو...» با ترشرویی ابرو درهم کشید: «دارم گل لگد می‌کنم، نه؟!»

آه کشیدم: «من این راهو انتخاب کردم.»

«باشه آقا من غلط کردم.» برگشت و لبخند زد: «اون روی سکه‌ی زندگیت چطوره؟ هنوز از شوک پیدا کردن نامزدت تو سردخونه بیرون نیومدی؟»

سر تکان دادم و به یادش افتادم. «چطور این موضوع رو فهمیدی؟»

«همه چیز به من ختم می‌شه.» بلوف نمی‌زد. فابیو از هرکسی به قلب شهر نزدیک‌تر بود. حالا که این بحث را پیش کشیده بود، تصمیم گرفتم چندتا سؤال از او بپرسم. چیز خاصی نبود که از آدم خاله‌زنکه‌ای مثل فابیو عایدم شود.

«فکر می‌کنی کی اونو کشته؟»

«نمی‌دونم. با این اوصاف می‌شه گفت یه دیوونه که خارج از شهر زندگی می‌کنه. یا یکی از دوستاش که...»

پرسیدم: «هیچ‌کدوم از مشتریاشو می‌شناختی؟»

«دو نفرشون. اما نمی‌تونیم بگیم که اونا شریک جرم. من یه ذره تحقیق کردم ولی به سرنخی نرسیدم. من هیچ‌وقت نشنیدم اون دوبار با یه پسر باشه. می‌تونی درموردش تحقیق کنی اما من شک دارم بتونی چیزی کشف کنی. تنها برگ برنده‌ات اینه که با یه خانوم به اسم پرسیلا پردو صحبت کنی. اونا هر دوشون...»

وقتی دید دهانم از تعجب باز ماند، حرفش را ناتمام گذاشت.

«اونو می‌شناسی؟»

«دیشب مهمونش بودم.»

«واسه چی؟»

«زیاد درمورد نیک اطلاعات نداشتم و می‌خواستم یه تصویر واضح‌تر ازش داشته باشم. حالا که مُرده برام با اهمیت به نظر می‌رسه.»

«عجب!» اگر فکر می‌کرد که دروغ می‌گوییم، به رویم نمی‌آورد. «پرسیلا پردو یکی از تیکه‌های این پازلِ کثیفه، اینطور نیست؟»

«آدم دلنشینی به نظر می‌آد.» سریعاً از او دفاع کردم سپس KKK را به‌خاطر آوردم. «یه ذره آب‌زیرکاه هم هست.»

«فقط یه ذره؟» با دهان بسته خندید. «آب‌زیرکاه‌تر از این حرفاست. با پنبه سر می‌بُرِه.»

«اون رفیق فابریک نیک بود. یعنی به نظرت با هم زد و بند می‌کردن؟»

فابیو شانه بالا انداخت: «دوست‌ها خیلی کارها باهم انجام می‌دن. نمی‌شه حس نیت یا سوء نیت‌شون رو به این راحتی‌ها اثبات کرد.»

«فکر می‌کنی با قاتل دستش تو یه کاسه باشه؟»

«اگه باشه جای تعجب نیست، اما من این‌طور فکر نمی‌کنم. تا جایی که من می‌دونم، اون فقط درگیر لااوبالی‌گری‌های خودش بوده.»

کمی بیشتر راجع به آن دو دختر صحبت کردیم. او چیز بیشتری فاش نکرد؛ سپس برگشتیم سروقت حرف‌های معمولی. از اوضاع و احوال من در پارتی سنترال پرسید و به نظر نمی‌رسید از ترفیع درجه‌ی من مطلع بوده باشد. من گفتم همه‌چیز خوب است. می‌خواستم درباره‌ی دوستان قدیمی سؤال کنم، متوجه زمان شدم و گفتم که باید بروم.

فابیو گفت که غریبی نکنم و زود به زود با او تماس بگیرم و به دیدنش بروم. اما هر دو می‌دانستیم که این وعده‌ی سرخرمن است. از او خواستم مرا در جریان پیشرفت دریک بگذارد و اگر کابوس‌ها برگشتند مرا مطلع کند. دست دادیم، خداحافظی کردیم و جدا شدیم. سپس من برای ملاقات با کاردینال به سمت پارتی سنترال راه افتادم.

وقتی وارد شدم، کنار پنجره نشسته و مشغول عروسک بازی بود. پکر به نظر می‌رسید. وقتی انعکاس تصویر مرا در شیشه دید، برگشت و رنگ و رویش باز شد.

با صدای بلند گفت: «آل! آگه سوژه رو پیدا کردی پرونده شو بیار امضاء کنم
تموم شه بره.»

با شرمساری لبخند زدم: «متأسفانه، نه. من تمام تلاشمو کردم اما به این خاطر
اینجا نیومدم. یه مشکلی وجود داره که ...»

درباره‌ی ملاقاتم با نیکولاس زیگلر و پرسیلا با او صحبت کردم. درباره‌ی آنچه
آنها از همنشینی نیک با پاکار ویمی و اینکه نظر من روی پاکار ویمی بود به او
گفتم. او در سکوت گوش می‌کرد و چهره‌اش، حالت خاصی را نشان نمی‌داد.

وقتی حرف‌هایم تمام شد، خرخر کرد: «پس حسابی سرت شلوغ بوده.» عروسک
را کنار گذاشت.

«تصمیم گرفتم قبل از اینکه بیش از این جلو برم، در مورد ویمی باهاتون حرف
بزنم.»

«کار خوبی کردی.» شروع کرد به جویدن ناخن‌هایش. «دیگه چه چیزایی راجع
به اون دختر دستگیری شد؟»

به سه روز گذشته برگشتم. او را در جریان رازهای زندگی نیک و ارتباطش با
پرسیلا پردو گذاشتم. همچنین، ماجرای زیگلر و نمادهای خورشیدنشان و
وانمود کردنش به نشناختن پرسیلا را به او توضیح دادم. چیزی نگفت و اجازه
داد همین‌طور حرف بزنم.

وقتی صحبت‌هایم تمام شد، پرسید: «فکر می‌کنی اون یه قربانیِ فداکار برای خدای خورشید بوده؟»

«احتمالاً نه. اون ویمی رو به زیگلر معرفی کرد. اگه ویمی اونو کشته باشه، امکان داره زخم خورشید رو پشتش حک کرده تا ردگم‌کنی کرده باشه که جُرم رو بندازه گردن اون رمال.»

«فکر می‌کنی زیگلر بی گناهه؟»

«از چیزی که وانمود می‌کرد، بیشتر می‌دونه اما فکر نمی‌کنم این جنایت کارِ اون بوده باشه.»

«فکر می‌کنی کارِ ویمی بوده؟»

«آره.»

«اگه نبود چی؟»

شانه بالا انداختم: «ممکنه یه بچه خلافکار آماتور این کارو کرده. تا خودی نشون بده.»

به آرامی سر تکان داد، سپس گفت: «کار ویمی نبود.»

«اوه؟! جرأت نکردم چیز دیگری بگویم.

«مثل اینکه یادت رفته اون چه جوری کشته شده؟! زخم‌های کشیف. متخصص‌ها می‌گن کارِ یه آماتور بوده.»

شانه بالا انداختم: «حتماً از عمد این کارو انجام داده. شاید قصد تظاهر داشته. شاید نمی‌خواست بذاره ما خوب بو بکشیم.»

کاردینال لبخند زد: «تو هیچی درباره پاکار ویمی نمی‌دونی. اون سال‌هاست که آدم‌های زیادی رو با روش‌های مختلف به قتل می‌رسونه. اما هیچ‌وقت وانمود نکرده که آماتوره. هیچ‌وقت خودشو یه غیرحرفه‌ای جا نزده. اون تو کارش غرور داره و از کسی نمی‌ترسه. اون هیچ‌وقت زیباییِ یه قتل رو لوث نمی‌کنه.»

با لحنی بی‌طرف گفتم: «فکر می‌کنید گشتن زیباست؟»

«شاید برای من یه حسِ گذرا باشه، اما برای ویمی یه نوع هنره. اون زندگیشو وقف مطالعه درباره‌ی مرگ کرده. مرگ تنها چیزیه که اون عاشقشه. این نوع جنایت‌ها، کاملاً دور از شخصیتِ اونه.»

روی پاهایم جابجا شدم - از من نخواستہ بود که بنشینم - و گلویم را صاف کردم. «قربان، درسته که به قول شما من چیزی راجع به پاکار ویمی نمی‌دونم. اما اون یه قاتله و من می‌دونم که اون یا هرکسی شبیهِ اون، قبل از مرگ نیک،

باهاش در ارتباط بوده. حالا که مظنونین واقعی در دسترس نیستن، فکر کنم احمقانه است که...»

کاردینال پرسید: «تو منو احمق خطاب می کنی؟» بی احترامی نکرد. فقط کنجکاو بود.

«نه قربان.» خودم را سرزنش کردم. «البته که نه. اما من فکر می کنم باید دنبالش بگردیم. اگه اون الان خارج از شهر باشه، می تونیم اسمشو از لیست مظنونین خط بزنین، اما اگه اینجاست و یکی از افرادی **بوده** که با نیک دیده شده ...»

کاردینال چند ثانیه ساکت ماند و وقتی به انتهای ناخنش رسید، طوری حرف زد که به سختی می شد شنید: «ویمی اینجاست. دو روز پیش جانی گریس^۱ رو گُشت.»

زانو هام لرزید. انگار درون دود نفس می کشیدم. می خواستم فریاد بزنم "اونجاست! می بینمش!" اما این کار را نکردم و جلوی زبانم را گرفتم تا کاردینال با خودش دودوتاچهارتا کند. بعد از وقفه ای طولانی، شروع به حرف زدن کرد.

«اگه ویمی قاتله - که من هنوز شدیداً شک دارم - باید با احتیاط رفتار کنیم. اون آدمی نیست که بی محابا پیش بره. می خوام دلش برای کشتن نیکولا هورنیاک رو بدونم و اینکه چرا اسکای لایت رو انتخاب کرد. اما نه با زور. دونستن اینکه آیا این جنایت کار اون بوده یا نه، خودش پاسخ خیلی از سؤال هاست.»

سؤال بعدی ام را در نهایت احتیاط مطرح کردم: «برای پرسیدن این سؤالات، به من احتیاجی هست؟ می دونم که شما در گذشته با هم سروکار داشتید. نمی شه خودتون ازش ...»

چهره ی کاردینال از خشم تیره شد و پارس کرد: «تو داری بهم دستور می دی که چیکار کنم و چیکار نکنم؟»

«نه قربان، من فقط...»

داد زد: «فقط بی فقط! اگه من بخوام ویمی رو صدا کنم، می تونم. نیازی نیست که یا پادو مثل تو بهم بگه...»

حرفش را ناتمام گذاشت. نزدیک بود از ترس، خودم را خراب کنم.

بعد از چند ثانیه ی پر تلاطم، مودیانه خندید: «نترس نمی خورمت.»

«ضمانت کتبی می دی؟»

نیشش بازتر شد. «من دوست دارم آل. اگه تو بهم نگی که باید چیکار کنم، می‌تونم راحت‌تر پیش برم. من تاحالا نصیحت نشدم. حتی به شکل یه پیشنهاد مؤدبانه. من می‌تونم با پاکار ویمی رو در رو بشم و خودم اون سؤالات رو ازش بپرسم. اما این کارو نمی‌کنم. چون این کار یه نوع دغل بازیه.»

«قربان اگه شما نمی‌خواید منو واسه این کار بفرستید، دیگه دغل بازی حساب نمی‌شه که!»

«با این کار سر جفتمون کلاه می‌ذاریم آل. من یه فرصت جلوی پات گذاشتم که اسم و رسمی واسه خودت دست و پا کنی. منصفانه نیست بعد از این‌همه تلاش، ازت چشم پوشی کنم.»

فوراً گفتم: «اهمیتی نداره.»

از ته دل خندید: «ضمناً، من از یه نمایش هیجان‌انگیز غافل نمی‌شم. توی این نمایش، یه طبیعتی وجود داره که باعث می‌شه اعتقاد من به زندگی دوچندان بشه. سرگرمی‌های پیش پا افتاده منو خسته می‌کنن. الکل، مواد، کتاب، عیاشی؛ همشون برام بی معنی‌ان. می‌دونی چی منو به ادامه‌ی زندگی امیدوار می‌کنه آل؟ مردمی که از لاکشون بیرون میان. من از این کار لذت می‌برم.»

«تو دهات ما بهش می‌گن سادیسم.»

پاسخ دندان شکنم با خرخری ساده تلافی شد. «سادیست‌ها از درد و رنج دیگران لذت می‌برن. من ترجیح می‌دم پیروزی مردم رو ببینم، یا حداقل اینکه ببینم با سربلندی شکست می‌خورن. تصور مواجهه‌ی تو با پاکار ویمی روح منو قلقلک می‌ده. اگه ویمی زندگی تو رو تهدید کنه، تو فرار می‌کنی یا در مقابلش می‌ایستی؟»

گفتم: «بدون شک فرار می‌کنم.»

«من اینطور فکر نمی‌کنم.» لبخند زد. «به‌خاطر همینه که تو رو واسه این کار انتخاب کردم. نه به این خاطر که احتمال می‌دادم پای ویمی توی این ماجرا باز بشه. بلکه به این خاطر که حس کردم شاید این طبیعت، بسط داده بشه. طوری که بتونه هر آدم عادی‌ای رو از پا دربیاره. اما هرکدوم از تصمیمات و منابع تو، می‌تونه یه تلاش برای غلبه بر این مسئله باشه.»

«چه ابتکاری؟ چه تصمیمی؟ من هیچی ندارم.»

مخالفت کرد: «خیلی خودتو دست کم می‌گیری ها!»

او شخصیتی بود که هر وقت دلش می‌خواست، می‌توانست سگ بشود و پاچه بگیرد. چگونه می‌توان با کسی که از شما تعریف و تمجید می‌کند مشاجره کرد؟ آن هم کسی همانند کاردینال!

پرسیدم: «حالا چی می‌شه؟ من می‌رم دنبال ویمی. اون منو می‌کُشه و تو می -
ری دنبال یه سرگرمی دیگه؟»

با سر حرفم را تأیید کرد. «ممکنه. اگرچه در این صورت امکان داره طبیعت
بسط داده نشه. بنظرم نباید از ویمی برعلیه خودمون استفاده کنیم. اگه تو
از درِ سیاست باهاش روبرو بشی، احتمالش هست که بدون صدمه دیدن از این
چالش بیرون بیای. ضمن اینکه اگه اون قاتل باشه، من سرشو نمی‌خوام، فقط
یه مدرک کافیه. اگه بتونی بدون اینکه باهاش روبرو بشی گیرش بندازی که
چه بهتر.»

«اگه من یه درخواست رسمی بنویسم مبنی بر اینکه می‌خوام از این کار...»

«من ردش می‌کنم.»

با شجاعت گفتم: «اگه خودم این کارو ول کنم و دیگه سراغش نرم چی؟»

«استعفا از سرباز بودن؟» بینی‌اش را لمس کرد. «می‌تونه... نا امید کننده باشه.»

«مجازاتم می‌کنی؟»

«نه. فقط تعجب می‌کنم که چرا راجع به تو انقدر اشتباه قضاوت کردم و بعدش
تورو از فکرم بیرون می‌اندازم و اجازه می‌دم یه زندگی بی ارزش و سگی داشته
باشی و بتونی نون شب‌تو در بیاری.»

غریدم: «کی بهت این حق رو داده که راجع به من قضاوت کنی؟»

به سردی پاسخ داد: «هیچکس. خودم این حق رو به خودم دادم.» وقتی با تنفر به طرفی دیگر نگاه کردم، کم‌کم حالت دلسوزانه به خودش گرفت. «این من نیستم که در معرض شکست خوردم. این تویی. صادق باش. خوب نیست آدم اون چیزی که وانمود میکنه هست، نباشه. اصلاً درست نیست که آدم سرشو مثل کبک بکنه زیر برف. مگه نه؟»

با سر حرفش را تأیید کردم و به آرامی گفتم: «بیشتر از اونچه فکر می‌کردم ازش فیض بردم.»

«چون تو واسه این کار ساخته شدی و این جستجو باعث شده از مغزت بیشتر کار بکشی. تو از اون آدم‌های نادری که قدرت ساختن خودشونو دارن. سعی می‌کنم آزادت کنم اما این انگیزه‌ی اصلیم نیست؛ بلکه بهترین پاداش برای توئه. تو می‌تونی از آزادی لذت ببری.»

با دهان بسته خندیدم: «شما آسوه‌ی جوانمردی و رشادت هستید، مگه نه؟»

با شوخ‌طبعی پاسخ داد: «بیشتر شبیه غول چراغ جادو هستم. من می‌تونم رؤیایها رو به واقعیت تبدیل کنم. اما در ازای این کار باید بهایی پرداخت بشه.»

پرسیدم: «بهایی که من باید بدم چیه؟»

شانه بالا انداخت: «اون چیزی که هرگز نمی‌فهمی تا زمانی که بخوایش.»

افکارم را به زبان آوردم: «و اگه من اینو بخوام، بعدش چی می‌شه؟»

«جای پاکار ویمی رو پیدا می‌کنی، حرکاتش تو شب جنایت رو بازسازی می‌کنی، رابطه‌اش با دوشیزه هورنیاک رو کشف می‌کنی و اگه بتونی یه ملاقات باهاش ترتیب بدی، می‌تونی مشخص کنی که اون قاتل بوده یا نه. ویمی دروغ نمی‌گه.»

«هیچ‌وقت؟»

«نه وقتی پای قتل در میون باشه.»

«یه آدمکش با ضوابط اخلاقی. جالبه.»

«این باطنشه. خودش. نه اخلاقش. اون صادقانه چون نترسه. اون حرفاشو صادقانه بیان می‌کنه چون این کار باعث نمی‌شه بهش آسیبی برسه. کسایی که دنبال اینن که از حرفاش بر علیه خودش استفاده کنن، به راحتی از صحنه‌ی روزگار محو می‌شن.»

«اگه اون نیک رو کشته باشه و اینو به من بگه، منم می‌کُشه؟»

«اگه بفهمه قراره موی دماغش بشی ... شاید.»

صراحت کاردینال، با اینکه نیروبخش بود، لرزه بر اندام آدم می‌انداخت. در صدد بودم با کمال احتیاط در این مسئله ورود کنم. «اگه برم دنبالش، چقدر می‌تونم روی همکاری شما حساب باز کنم؟ شما طی ده سال اخیر از پاکار ویمی حمایت کردید؛ به‌طوری‌که اسمش رو از رسانه‌ها بیرون نگه داشتید، گزارشات رو نقض و شایعات رو سرکوب کردید. اصلاً پرونده‌ای در رابطه با اون وجود داره؟»

«چیزی نیست که بخوام با تو در میون بذارم. من و اون با هم توافق کردیم اسرارش به عنوان امانت پیش من بمونه و در عوض، اون منو نگه‌ش.»

گفتم: «ویمی دستش به امثال شما نمی‌رسه.»

کاردینال جواب داد: «ویمی دستش به هرکی بخواد می‌رسه. فقط مُرده‌ها هستن که از دستش در امانن. هرکی غیر از این فکر کنه، احمقه. و مامان دوراک بچه هاشو احمق بار نیاورده.» اسم اصلی کاردینال، فردیناند دوراک^۱ بود اگرچه به ندرت از آن استفاده می‌کرد.

تأمل کردم. نمی‌خواستم الکی‌الکی تسلیم بشوم. سؤالات زیادی در مورد ویمی پرسیدم که او جواب‌های سربالا می‌داد و بحث را عوض می‌کرد. او حتی قبول نکرد که شرح مختصری از او به من بگوید و بیشتر از آنچه خودم می‌دانستم، بروز نداد. ق‌د‌ب‌ل‌ن‌د، کچل، سیاه‌پوست، خالکوبی شده. درخواست

^۱ Ferdinand Dorak

دادم که عکس‌ها، اثر انگشت‌ها، افراد مرتبط و آدرس‌های قبلی‌اش را برایم آماده کنند اما همه‌ی درخواست‌هایم رد شدند. سرانجام، به ساعت نگاه کرد و گفت وقت رفتن است. تجارت نمی‌توانست معطل پاسخ دادن به من بشود. او پاسخ می‌خواست. که آیا من به کار روی این پرونده ادامه خواهم داد یا خیر؟

باید فلنگ را می‌بستم. بوی قمار را حس می‌کردم. پاکار ویمی کسی نبود که بشود به راحتی با او حرف زد یا او را پیدا کرد. این یک فرصت بود که بار و بندیل‌م را جمع کنم و بزنم به چاک. باید دُم‌م را روی کولم می‌گذاشتم و مانند راسویی بدبو، یواشکی فرار می‌کردم.

اما اگر این کار را می‌کردم، غرورم پیش ارباب از خود راضی‌ام له می‌شد. فکر می‌کرد که استعفا می‌دهم. طوری به من نگاه می‌کرد که تحریک می‌شدم. تصمیم گرفتم برای عدم خشنودی او هم که شده، ادامه بدهم. دستم را جلو بردم. دست کاردینال را گرفتم، به چشمانش خیره شدم و با پُر آب و تاب‌ترین شکل ممکن، گفتم:

«آقای دوراک، من در خدمت شما.»

فصل نهم

صبح دوشنبه، گزارشاتم را به پارتی سنترال ارائه دادم و ساعاتی طولانی و طاقت‌فرسا را در طبقات بالا گذراندم تا ردی از پاکار ویمی پیدا کنم.

الحق که او هنوز یکی از افسانه‌های مرموز شهر بود. وقتی بچه بودم، راجع به جنایات هیولوارِ او چیزهایی شنیده بودم و همواره فکر می‌کردم که غول داستان‌های ترسناک است. باور نمی‌کردم که چنین قاتلی می‌تواند خارج از افسانه‌ها وجود داشته باشد. از او به عنوان لولوخرخه‌ی کودکی‌هایم یاد می‌کردم، تا اینکه که به جرگه‌ی سربازان پیوستم و این ماجرا را با تعدادی از آنها درمیان گذاشتم و فهمیدم که این داستان‌ها واقعیت دارند. این را هم فهمیدم که من در میان آنها تنها فردی بودم که در معرض خطر قرار داشت.

با این حال، او حتی برای سربازان نیز یک شبح افسانه‌ای بود که خیلی کم دیده می‌شد و هرگز درباره‌ی او آزادانه صحبت نمی‌شد. به کارمندان جدید، شفاهاً آموزش می‌دادند که هرگز به پر و پای ویمی نپیچند. اگر کسی می‌دید که او اطراف پارتی سنترال کمین کرده، باید راهش را می‌کشید و می‌رفت و اگر کسی حین خدمت با او برخورد می‌کرد، شتر دیدی ندیدی! او باید نامرئی جلوه می‌کرد.

درعین حال، وقتی میان پرونده‌ها درمورد او جستجو می‌کردم، دریافتم که واقعاً چیزی در رابطه با او وجود ندارد. او از اواخر دهه هفتاد اینجا بود و آزادانه آدم می‌کشت. حتی یک اشاره کافی بود تا سوابق و پرونده‌های عظیمی از او رو شود اما ردی از او نبود. اسم او در هیچ روزنامه‌ای نبود. هیچ گواهی پلیسی مربوط به او دیده نمی‌شد. هیچ گواهی تولدی از او یافت نشد. سابقه‌ی مدرسه‌ای نداشت. هرگز مالیات پرداخت نکرده بود. اسمش در پرونده‌های پزشکی دیده نمی‌شد. هیچ ملک و املاکی به نامش نخورده بود. هیچ ماشین یا اسلحه‌ای به اسمش نبود.

در خلال تحقیقاتم، متوجه شدم که پرونده‌ها دستکاری شده‌اند. اولین باری نبود که با پرونده‌های دستکاری شده روبرو می‌شدم. کاردینال می‌خواست تاریخچه‌ی این شهر را به دلخواه خودش ثبت کند و از واقعیات چشم‌پوشی کند. اگر برای رسیدن به این مقصود، می‌بایست سرخط‌ها و مقالات روزنامه‌ها را تغییر می‌داد، این کار را می‌کرد. اگر قرار بود نوار فیلم‌ها را با کلیپ‌های غیرواقعی جایگزین کند، تکنسین‌های او که فارغ التحصیلان درجه یک صنعت فیلم بودند در یک چشم بر هم زدن، فیلم‌های اورجینال را دستکاری می‌کردند.

کاردینال نمی‌خواست هیچ پرونده‌ای در رابطه با ویمی وجود داشته باشد و به محض اینکه اطلاعات قابل دسترسی از بین رفت، مرد حقیقی به شبحی موهوم تبدیل می‌شد. بعد از چند ساعت تلاش بیهوده، بی‌خیال کامپیوترها و پرونده‌های خاک گرفته و قدیمی شدم و رفتم تا حقیقت را در قلب خیابان‌ها جستجو کنم.

چون سرباز پارتی سنترال بودم، برخوردهای مشکوک زیادی را تجربه کردم. حتم داشتم که بسیاری از خبرچین‌ها سر راهم سبز می‌شوند. و همین اتفاق هم افتاد. اما تنها اطلاعات جزئی و ناچیز به‌دست آمد. بسیاری از مردم مایل بودند در ازای دادن اطلاعات ویمی به من، چیزی عایدشان شود. معمولاً یک نوشیدنی؛ نه بیشتر. دشواری کار، جدا کردن واقعیات از مجعولات بود. ویمی کارهای خارق العاده‌ای کرده بود و می‌شد هر چیزی درباره‌ی او را باور کرد. معمولاً اگر کسی می‌گفت که او قاتلی تنهاست که با دست خالی از پس چندین و چندتا از اراذل و اوباش در "دعوای سه‌طرفه" برآمده، من آن را باور نمی‌کردم. اما می‌دانستم قصه‌ی دعوای سه‌طرفه حقیقت دارد چون آن شب وظیفه‌ی از سر راه برداشتن دشمنان در آن منازعه، بر عهده‌ی خودم بود.

بعضی از داستان‌ها، خزعبلات محض بودند. برخی ادعا می‌کردند که او با سرعتی فرا انسانی حرکت می‌کند، ماشین‌ها را روی سرش بلند می‌کند، مثل عنکبوت روی دیوارها راه می‌رود، آتش را می‌بلعد و در هاله‌ای دود ناپدید می‌شود و خون از بدنش جاری نمی‌شود. بعید به نظر می‌رسید آن چیزها را دیده باشند. اما داستان‌های‌شان شنیدنی بود.

در پایان اولین روز مأموریت، چیز خیلی به‌دردبخوری دستگیرم نشد. درباره‌ی روش‌ها، اهداف و اسم‌های مستعارش، چیزهای زیادی فهمیدم. او با اسامی متعددی شناخته می‌شد و من تعدادی از آنها را یادداشت کردم تا بعداً به آن نگاهی بیندازم ولی چیزی درباره اینکه او اهل کجاست، چه انگیزه‌ای برای آدمکشی دارد و اینکه چطور می‌توان او را پیدا کرد، نیافتم. او هیچ همدستی

نداشت و دستورالعمل یا قراردادی برای استخدام او یافت نمی‌شد. هیچکس از او عکس، شماره یا آدرسی نداشت. به نظر می‌رسید هیچ خویشاوند، دوست یا گذشته‌ای ندارد.

به تعدادی از افراد مطلع سپردم که اگر کسی او را پیدا کرد و یا چیزی برای گفتن دارد، مرا با خبر کنند. اولین قدم را به سمت آن قاتل نامدار برداشته بودم و فکر کردم که برای روز اول کافی باشد. حالا وقت جستجوی سوراخ سنبه‌های دیگر بود. وقت صحبت کردن با کارمندان اسکای لایت.

وقتی رسیدم، مدیرعامل آنجا نبود اما مدیر داخلی از روی لیست سوابق ورودی‌ها، اسمم را تشخیص داد. او خود را در اختیار من گذاشت و گفت که از هرکسی که دوست دارم می‌توانم پرس و جو کنم و اگر کسی قبول همکاری نکرد، او را به خودش معرفی کنم تا حسابش را برسد.

کل بعدازظهر را مشغول صحبت کردن با کارمندان بودم. چیزی نصیبم نشد. آنها فرد مشکوکی که در طبقه هشتم کمین کرده باشد را ندیده بودند. فقط یک مسئول پذیرش به‌خاطر آورد که نیک را شب مرگش دیده است. حتی سربازان جلوی درب و سربازان پله‌های اضطراری نیز نتوانستند کمکی کنند. از آنها انتظار کمک نداشتم. نوع گزارش دادن سربازان اسکای لایت، متفاوت بود. در پارتی‌سنترال به ما گفته شده بود که به هرکسی مظنون شدیم سریعاً مخابره کنیم. اما در اینجا سربازان موظف بودند فقط اطراف را نگاه کنند. استحکامات نظامی اسکای لایت ضعیف بود. به راحتی می‌شد مهمانان را دستمالی و جیبشان را خالی کرد!

یک نفر از جواب دادن به من طفره رفت؛ والری توماس. خدمتکاری که جسد نیک را پیدا کرده بود. او زنی درشت اندام، زشت و بدعنق بود. حین اینکه در حال انجام وظایف روزانه‌اش بود، او را گیر آوردم و او قبول نکرد که بایستد. مجبور شدم برای صحبت کردن با او، از این اتاق به آن اتاق دنبالش بروم.

پرسیدم: «وقتی پیداش کردی، مُرده بود؟»

والری خرخر کرد: «نه تکون می‌خورد، نه می‌رقصید.»

«پزشکی قانونی اعلام کرده فاصله‌ی زمانی بین پیدا کردن جسدش و مرگش زیاد نبوده. ممکنه وقتی تو وارد اتاق شدی اون هنوز زنده بوده. بررسی کردی ببینی زنده‌اس یا نه؟»

گفت: «تو می‌دونی من چیکار کردم. جسد رو دیدم و فریاد زدم. من هیچ‌وقت نزدیکش نرفتم.»

برای پاسخ دادن به من خودش را به زحمت نمی‌انداخت.

«مطمئنی؟ خیلی از مردم نبض رو چک می‌کنن یا نزدیک میرن تا ببینن نفس می‌کشه یا تکون می‌خوره. اگه تو چیزی دیدی یا لمسش کردی، از گفتنش خجالت نکش.»

گفت: «من در رو باز کردم، جسد رو دیدم و فریاد زدم. نزدیکش نرفتم.»

از بس قرص و محکم حرف می زد که اگر لازم می شد، برای اثبات حرف هایش می توانست شهادت بدهد.

«چیزی کف اتاق یا روی رختخواب ندیدی؟»

«فقط یه چاقو.»

«چیز دیگه ای ندیدی؟»

«نه.»

«طلا جواهر، پول یا یه چیزی مثل اینا؟»

ایستاد و به من زل زد. «تو داری به من تهمت می زنی؟»

سریعاً او را خاطر جمع کردم. «من منظور بدی نداشتم. نمی خوام دلخورت کنم. فقط می خوام بگم اگه من یه چیزی مثل یه گردنبند الماس یا یه دسته پول اونجا می دیدم که به راحتی می شد دودره کردش، چون کسی اون اطراف نبود، من می...»

غرید: «من هیچی ندیدم. من چیزی برنداشتم. من پاکم. از رئیس بپرس. من تاحالا هیچی ندیدم حتی اگه مشتری اونو جا گذاشته باشه. من وسایل

گمشده رو تحویل می‌دم. برو بپرس. من هیچی ندیدم و برنداشتم. اگه دوباره به من تهمت دزدی بزنی این سطل آب رو می‌پاشم تو صورتت.»

«من معذرت می‌خوام خانم. اما پای یه دختر مُرده وسطه.»

«می‌دونم. من براتون پیداش کردم.»

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: «روز خوبی داشته باشی خانم توماس.» و دستم را جلو بردم. او دستم را پس زد. «ممنون که وقتتو به من دادی.»

گستاخانه گفت: «هرّری!» من هم اطاعت کردم.

در ادامه‌ی تحقیقاتم، به اتاق ۸۱۲ سر زدم، اتاقی که نیک در آن سلاخی شده بود. فرقی با دیگر اتاق‌ها نداشت اما احساس می‌کردم که سردتر و خالی‌تر است. اطراف تخت‌خواب تمیز و مرتب دور زدم و نیک را تصور کردم که آنجا گرفتار بود و درحالیکه دهانش بسته شده، دست و پا می‌زند و بی‌صدا فریاد می‌کشد؛ مثل زندگی‌اش که به همین ساکتی از او جدا شد. مرگ او آهسته بود و درعین دردناکی و زمختی، می‌بایست ترسناک و رعب‌انگیز نیز بوده باشد.

اگر در شهر بودم می‌توانستم زندگی‌اش را نجات دهم؟ آیا او در ازای محافظت کردنش خودش را در اختیار من قرار می‌داد؟ آیا او در هنگام مرگ، مرا به‌خاطر سهل‌انگاری‌ام نفرین می‌کرد؟ آیا در ذهن او فقط کسی بودم که برای مدتی

کوتاه مرا می‌خواست؟ احتمالاً هیچ‌وقت این چیزها را نمی‌فهمیدم. او اکنون رفته و پاسخ تمام سؤالات را نیز با خودش برده بود.

قبل از اینکه آنجا را ترک کنم سر و کله‌ی تِری آرچر^۱ مدیرعامل آنجا پیدا شد. قضیه‌ی والری توماس را برایش گفتم و پرسیدم که آیا چیز مشکوکی در رابطه با او وجود دارد یا خیر؟

او سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «اون از همون موقع که استخدام شد، آدم سگ اخلاق بود. حتی با منم همین‌طوری صحبت می‌کنه. اون پُر تلاشه. من هیچ‌وقت یه آدم زحمتکش گستاخ رو با یه تبیل مؤدب عوض نمی‌کنم.»

«امکانش هست چیزی از داخل اتاق برداشته باشه؟»

در دفتر تِری نشسته بودیم. او به صندلی چرمی‌اش تکیه داد و گفت: «دور از ذهنه که چنین کاری کرده باشه.» خمیازه کشید. «ببخشید. این جنایت کار و زندگی منو به هم ریخته. من کلّ آخر هفته رو اینجا حضور داشتم و مشغول سر و کله زدن با پلیس‌های عصبانی بودم. سعی می‌کردم بین اونا و سربازها، صلح و آرامش برقرار کنم.»

^۱ Terry Archer

لبخند زدم. ما و پلیس‌ها همیشه سرِ ناسازگاری داشتیم. آنها از اینکه همواره در برابر ما نقش هویج را بازی می‌کردند، عصبانی بودند. آن‌ها همیشه اصرار می‌کردند که به زور برای ما قانون ضد اغتششات را نطق کنند!

تری پرسید: «چیز دیگه‌ای دستگیرت شد؟»

«نه. من تصور می‌کردم یه نفر ممکنه اونو بشناسه، اما...»

دلدارای داد: «هر روز هزاران مشتری به اسکای لایت میان و میرن و فقط مهمونای دائمی ما از رستوران و مهمون‌خونه‌ها استفاده می‌کنن و اگه کسی بخواد شناخته نشه، موفق می‌شه.»

«نظر پلیس چیه؟»

«روز اول، اونا حدسشون این بود که اون دختر یکی از آدمای آویزونه که اون شب خودشو به یه نفر چسبونده و وارد شده، اما بعداً فهمیدن که اون هر از چند گاهی به اینجا رفت و آمد داشته. اونا به این نتیجه رسیدن که اون دست یه نفر رو گرفته و به اینجا آوردتش یا اینکه توی هتل باهاش آشنا شده.» به نظر می‌رسید زیاد مایل نبود آن نظریه‌ها را فاش کند.

«تو اینو قبول نداری؟»

«مثل همه‌ی هتل‌های دنیا کلی آدم مختلف اینجا رفت و آمد دارن. اینجا هم حد و مرز خودشو داره. چشم و هم چشمی‌ها و رقابت‌هایی که خشونت چاشنی‌شون می‌شه. این جور مواقع حتی یه دله دزد ناشی هم می‌تونه لایی کشی کنه.»

تری به طرف میزی کشو دار خم شد، پرونده‌ای بنفش‌رنگ درآورد و جلوی من انداخت. آن را باز کردم تا اسامی مردان و زنان درون آن را بررسی کنم.

تری گفت: «اسم همه‌ی مشتری‌ها ثبت شده. حتی اونایی که در دراز مدت از یه اتاق اسکای لایت استفاده کردن.»

درحالی‌که اسامی را زیر و رو می‌کردم، پرسیدم: «اونا اجازه می‌دن اطلاعات خصوصیشونو بایگانی کنی؟»

«این به نفعشونه. اونایی که اسمشون ثبت می‌شه، مصونیت دارن. بهشون تخفیف داده می‌شه و هرچیزی که بخوان در اولویت اول براشون فراهم می‌شه.»

«اگه یکی از اونا...»

مکث کردم. پرونده حدوداً بیست صفحه بود. نه فقط اسامی، بلکه شماره تلفن‌ها، همراهان، سوء سابقه، سوابق پزشکی و حتی عکس‌هایی از آنها درون آن دیده می‌شد. پایین ششمین صفحه، یک اسم به چشمم خورد؛ پرسیلا پردو.

تری متوجه مکث من شد و از روی میز خم شد و گردنش را دراز کرد. زیرلب گفت: «پرسیلا پردوی موطلایی.»

پرسیدم: «زیاد به اسکای لایت می آد؟»

«ماهی یکی دوبار. وقتی هم که می آد همه خبردار می شن. اون می درخشه و طرفداراش به دنبالش. مثل یه سوپر استار سینما جلوه می کنه.»

«عکسی ازش دارین؟»

«نه. اما می تونم یه دونه گیر بیارم.»

«لطف می کنی.»

حین اینکه پرونده را بررسی می کردم، تری منتظر ایمیل حاوی عکس بود. چیز جدیدی درون پرونده ننوشته بود که من ندانم. قد، وزن، محل کار؛ حتی عکسش، وقتی رسید آشنا بود. یکی از تصاویر موجود در پرونده ی پارتی سنترال.

پرسیدم: «می تونم یه بار دیگه برم سراغ کارمندات؟»

تری گفت: «راحت باش.»

یک ساعت بعد، اسکای لایت را با سردرگمی ترک کردم. اکثر کارکنان، پرسیلا را از روی عکس شناختند اما سه پاسخ متفاوت به من داده شد - از یک مسؤول پذیرش، یک فروشنده‌ی نوشیدنی و یک خدمتکار اتاق در طبقه همکف - که ذهنم را درگیر کرد. همه او را شناخته بودند و در جواب به سؤال "آخرین بار کی دیدیش؟" گفتند:

• «جمعه. پریشب. تنها ثبت نام کرد.»

• «جمعه‌ی گذشته. یه پینا کولادا^۱ سفارش داد و اونو به سمت یکی از میزهای کُنچ سالن برد. کسی همراهش نبود که من ببینم.»

• «فکر کنم جمعه. این هفته نه، هفته‌ی قبل. بعد از اینکه رفت، من لیوانش رو از روی میز جمع کردم. خیلی کم ازش خورده بود. توی خودش بود. فکر کنم یه نفر رو دیدم که یه لحظه اومد سرِ میزش؛ قبل از اینکه از جاش بلند شه.»

وقتی نیک به قتل رسید، پرسیلا در هتل بود.

^۱ Pina Colada : نوعی نوشیدنی با ترکیبی از خامه، آب آناناس و عرق نیشکر (شکر

سیاه)

فصل دهم

روز بعد، مراسم خاکسپاری نیک بود. سر اینکه بروم یا نروم، دودل بودم. صبح که شد، تصمیم گرفتم که در مراسم حضور یابم. نمی‌توانستم آن را از دست بدهم. بعد از مادرم دیگر در هیچ مراسمی شرکت نکردم. اما این بار فرق می‌کرد. این به کارم مربوط می‌شد.

چند تن از پلیس‌ها اطراف کوره‌ی آدم‌سوزی ایستاده بودند تا خبرنگاران و حضار را عقب نگه‌دارند. تنها افراد نزدیک به نیک و دوستان صمیمی‌اش اجازه‌ی ورود به آن مکان را داشتند. اسم من درون لیست نبود و پلیس موظف بود که جلوی ورود مرا بگیرد. فوراً با بیل تماس گرفتم و این مسئله راست و ریس شد و خیلی زود، از میان جمعیت عبور کردم و وارد شدم.

جمعیت زیادی در اتاق نشیمن کوره حضور نداشتند. تقریباً نزدیک زمان انجام مراسم بود. من چهارده نفر را شمردم. نیکولاس جلوتر از همه بود و لباس عادی تن کرده بود. پرسیلا کنار او بود و درحالی که اشک‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد، دست‌زنی که من نمی‌شناختم را چنگ می‌زد.

^۱ محلی که جسد آدم‌ها را (برحسب وصیتشان) می‌سوزانند.

رودی زیگلر تقریباً انتهای اتاق نشسته بود. با صدای بلند گریه می‌کرد و اجازه می‌داد اشک‌هایش از روی گونه‌هایش پایین بیافتد. به جز من و نیکولاس تقریباً همه در حال گریه بودند. من گریه نکردم چون از نظر من این کار، ریا کاری بود چرا که من او را خوب نمی‌شناختم. اما نیکولاس به چه علت گریه نمی‌کرد؟

نیک در تابوتی آرام گرفته بود که منقش به رنگ‌های رنگین کمانی بود و با قالب‌های پلاستیکی تزئین شده بود. قسمت بالایی آن شفاف بود و ما می‌توانستیم سر و شانه‌ی نیک را ببینیم. جسد او نیز زیبا بود. آرامش مرگ، او را در بر گرفته بود. اثری از تجاوز و حمله در چهره‌اش دیده نمی‌شد و من نمی‌توانستم مدت زیادی به او خیره شوم زیرا بغض سنگینی گلویم را می‌فشارد.

کمی بعد، روحانی مراسم وارد شد و سخرانی خوبی ارائه داد. گفت که نیک زنی عاشق زندگی بود. دریا دل، صادق و با ملاحظه‌تر از آنچه می‌دیدیم بود. او گفت که نیک می‌خواست این چنین رهسپار شود. با رنگ‌های زیاد و احساس شادی دیوانه کننده. ابراز امیدواری کرد که اگر نیک این مراسم را می‌بیند، از آن لذت ببرد. «این واسه توئه نیک.» خوب بلد بود نقش بازی کند. سپس به سمت "غمخانه" راه افتاد. این اسم بی رحمانه به نظرم می‌رسید. حین اینکه اطراف تابوت می‌چرخید، دو نفر از دستیارانش که هر دو شبیه

موزیسین‌های راک لباس پوشیده بودند از اطراف پدیدار شدند و تابوت را روی نوار نقاله گذاشتند.^۱ روحانی با احترام ایستاد و زمزمه کرد:

«روشنایی، روشنایی. بر تو باد، بر تو باد.»

وقتی آواز می‌خواند، به تدریج زیر سایه‌ها ناپدید می‌شد. یک نفر اهرم را کشید و تابوت سر خورد. آخرین سفر نیک.

در همین لحظه، رودی زیگلر فریادی دردناک کشید، روی پاهایش تلوتلو خورد و به سوی من آمد. همین‌طور که به طرف خروجی حرکت می‌کرد، مثل پیرزن‌های احساساتی داخل فیلم‌ها با ترحم گریه و زاری کرد. چند نفر از عزاداران از روی شانه نگاهی انداختند. پرسیلا یکی از آن کنجکاوها بود. او مرا دید و اخم کرد، سپس به سختی لبخند زد و با حرکات لبش گفت:

«بعد از مراسم می‌بینمت؟»

به علامت تأیید سر تکان دادم. تابوت در میان پرده‌ها کم‌کم از نظر خارج شد، پرسیلا رویش را از آن برگرداند، دست نیکولاس را گرفت و فشرد. نیکولاس هنوز اشک نمی‌ریخت اگرچه متزلزل‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

^۱ نوارهای متحرک؛ مانند نوار هایی که درون فرودگاه برای بازدید چمدان‌ها استفاده می‌شوند.

بیرون آمدم. به اندازه کافی دیده بودم. می دانستم پشت پرده‌ها چه اتفاقی خواهد افتاد. جسد سوزانده می شد و استخوان‌ها درون دستگاهی به خاکستر تبدیل می شدند. اما با تابوت چه کردند؟ دوباره آن را رنگ می زدند و از آن استفاده می کردند؟ آن را به نیکولاس می دادند تا به خانه ببرد؟ می توانستم این موضوع را از یکی از متصدیان برگزاری مراسم که مشغول گل افشانی بود بپرسم، اما زیاد برایم مهم نبود.

عزاداران بلند شدند، ردّ گل‌ها را دنبال کردند و به سمت خروجی راه افتادند. مثل یک نظامی، سمت راست درب خروجی ایستادم، دستانم را پایین شکمم صلیب کرده و سرم را به نشانه‌ی احترام خم کردم. بیشتر مهمانان به من توجه نکردند اما مردی مسن ایستاد و سرش را برگرداند. شروع کردم که دستم را بالا بیاورم و لبخند بزنم که متوجه چشمان سفید و خالی او شدم. دستم را پایین آوردم و به جای لبخند زدن، مؤدبانه سرفه کردم. به علامت فهمیدن حضور من، سر تکان داد. به صدای قدم‌های دیگران گوش داد و پشت سر آنها راهی شد.

نیکولاس و پرسیلا آخرین افرادی بودند که آمدند. خواستم جلو بروم و ابراز همدردی کنم که پرسیلا متوجه شد و سرش را به علامت نه تکان داد. نیکولاس را - که مانند آدم آهنی راه می رفت - مشایعت کرد، او را به یکی از دوستانش سپرد و فوراً برگشت.

گفت: «ممنون که اومدی.» و گونه‌هایم را بوسید. «نیک این حرکت رو دوست داره.» چشمانش قرمز شده بود. سر تا پا مشکی پوشیده بود که باعث شده بود هیكلش جذاب‌تر به نظر برسد. سعی کردم زیاد روی او متمرکز نشوم. دلم نمی‌خواست در مکانی مذهبی مثل اینجا دست و پاهایم شل شوند! به نظرم بی‌احترامی بود.

زیر لب گفتم: «فکر نمی‌کردم منو راه بدن.»

«البته که راحت می‌دادن.» چشمانش را با دستمال پاک کرد. «من فقط نمی‌خواستم نیکولاس تو رو ببینه. اون، همه‌ی هیجان‌ات و احساساتِشو ریخته تو خودش و دنبال یه بهونه است تا خالی‌شون کنه. تو می‌تونستی این بهونه رو دستش بدی.» به راهرو نگاه کرد. نیکولاس از دیدرس خارج شده بود. «بهتره منم برم. نیکولاس یه مراسم احیاء توی خونه‌ی خانوادگیش ترتیب داده. کلّ دوستاشو دعوت کرده. حتی اونایی که نیک رو نمی‌شناسن! اگه یه نفر اونجا نباشه که به اوضاع سر و سامون بده، اونجا رو به پارتی تبدیل می‌کنن.»

آماده‌ی رفتن شد.

پرسیدم: «می‌تونیم دوباره همدیگرو ببینیم؟ یه شام یا چیز دیگه. چندتا سؤاله که باید بپرسم.»

«البته. اما امشب نه. فردا چطوره؟»

با بی میلی گفتم: «عالیه. اما تو که خیال نداری دوباره منو به KKK ببری؟
ها؟»

با فریبندگی خاصی خجالت کشید. «قبلاً بابتش معذرت خواهی کرده بودم.
کافران^۱ چطوره؟ می‌دونی کجاست؟»

«پیداش می‌کنم. هفت خوبه؟»

«خوبه.»

رفت.

چند دقیقه همان‌جا ایستادم تا از نظر ناپدید شود. سپس به آرامی بیرون رفتم.
بیرون ساختمان، عزاداران به سمت ماشین‌های‌شان راهی شدند. دنبال مرد کور
گشتم و پیش خودم فکر کردم که او چه کسی است، اما نتوانستم او را پیدا
کنم. یک روزنامه‌نگار جلو آمد تا عکس بگیرد اما پلیس زودتر از او دست به
کار شد، بین ما دوتا قرار گرفت و او را سرجایش برگرداند.

گفت: «گمون نکنم دلت بخواد عکست رو توی روزنامه‌ها ببینی.»

^۱ Cafran's

«متشکرم.»

«قابل نداشت.»

از او خواستم تا لیست عزاداران را نشانم دهد شاید در آینده اسامی آنها به کارم بیاید. «این که سیزده تاست.»

«درسته.»

«اما چهارده نفر توی مراسم بودن.»

«آره. با تو.»

«نه. منظورم اینه که بدون من چهارده نفر بودن.» درمورد مرد نابینا از پلیس سؤال کردم که او را دیده یا نه.

«نه. من هرکسی که وارد می‌شد رو کاملاً بررسی کردم.»

«می‌تونه از یه در دیگه وارد شده باشه؟»

«می‌تونم بگم نیروهای جلوی درهای دیگه چک کنن. احتمالاً اون مال یه مراسم دیگه بوده و گم شده. یا یکی از عزادارای حرفه‌ای بوده که قبل از اومدن ما، چپیده اون تو.»

«یه حرفه ای؟»

«از اینایی که پول می‌گیرن تا گریه کنن. از این کوره به اون کوره میرن. می‌خوای داخل رو هم یه نگاه بندازی؟»

«بیخیال. مهم نیست.» دفترچه یادداشت‌م را درآوردم، از آن پلیس تشکر کردم و برای آخرین بار به کاخ مرگ نگاه کردم. وقتی دود آکنده در هوا را دیدم، لرزه بر اندامم افتاد. سپس به کوره پشت کردم و با عجله از آن دور شدم.

نمی‌توانستم از تصور پیچ و تاب خوردن بدن نیک در میان شعله‌ها خلاص شوم. انگار می‌توانستم حس کنم که شعله‌ها از میان گوشت‌هایش می‌خزیدند، تمام بدنش را در بر می‌گرفتند و آن را تجزیه می‌کردند. می‌دانستم که نمی‌توانم روی کار تمرکز کنم. بنابراین پرونده را برای استراحت یک روزه کنار گذاشتم و به طرف سردخانه رفتم تا به یکی دیگر از اعضای باشگاه جاودانه‌ها سر بزنم. هرچند که خیلی دیر شده بود.

دختری به نام ولوریا درخواست مرا ثبت کرد. او گواهی‌نامه‌ام را چک کرد، سپس اسم تام جیری را وارد کامپیوتر کرد. چیزی پیدا نشد.

پرسید: «چه تاریخی وارد اینجا شده؟»

«تاریخ دقیق‌شو نمی‌دونم. تقریباً اواسط دهه‌ی هشتاد.»

«پس احتمالاً توی فایل‌های کامپیوتری اسمش ثبت نشده.» صفحه را بست و ایستاد. «ما نمی‌تونیم اسامی رو بدون مجوز منتقل کنیم چون سیستم خیلی راحت هک می‌شه. از اواخر دهه نود شروع کردیم به ذخیره کردنشون توی دیسک‌ها و در هر صورت، اسم افراد تازه‌وارد و اهالی جدید شهر رو هم طبق اونا چک می‌کنیم. هیچ‌وقت واسه پیش‌تاریخ‌ها خودمونو به دردسر ننداختیم. خیلی‌ها دارن تلاش می‌کنن که بتونن فامیل‌ها یا افراد نزدیکشونو پیدا کنن.»

«یعنی داری می‌گی که هیچ‌جوره نمی‌تونی پیداش کنی؟»

فین‌فین کرد: «البته که می‌تونیم. مگر اینکه مجهول‌الهویه باشه. اما زمان می‌بره. بدون وجود تاریخ دقیق من باید تمام دفترهای ثبتی رو زیر و رو کنم. می‌خوای این کارو به من بسپری و برگردی؟»

گفتم: «منتظر می‌مونم.» و روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی ناراحت نشستم.

مطمئن نبودم که با دیدنش چه چیزی نصیبم می‌شود. من خیلی دیر به دیر سر مزار مادرم می‌رفتم اما او را دوست داشتم و دارم. شاید امیدوار بودم با دیدن سنگ قبر پدرم، آماجی از خاطرات او را از خودم دور کنم. اگرچه وقتی من کودک بودم پدرم خیلی اطراف خانه نبود، اما مطمئن بودم که باید خاطرات بیشتری را نسبت به قبل در ذهنم می‌پروراندم.

حین اینکه منتظر نشسته بودم، دکترها و پرستارانی که رد می‌شدند به ندرت به من نگاه می‌کردند. وقتی یکی از آنها ایستاد و به گرمی با من احوالپرسی کرد، شگفت زده شدم.

«باز یکی دیگه از دوست دختراتو از دست دادی؟»

ابتدا آن دکتر خندان را نشناختم اما وقتی ایستادم و با او دست دادم، او را به جا آوردم. «دکتر ساینز.»

«آخرین باری که اینجا بودی شوک عظیمی بهت وارد شده بود. بهتر شدی؟»

«تا حدودی. امروز دفنش کردن.»

«آه...» زیاد برایش مهم به نظر نمی‌رسید. «اونا معمولاً جسدهای مرتبط با پرونده‌های این‌چنینی رو برای مدت طولانی نگه می‌دارن. اون دختر می‌بایستی پارتی کلفتی داشته باشه.»

یکی از همکاران بد اخلاق دکتر که همراه او بود، از او خواست زودتر راه بیافتد. لحنش آنقدر تند و زننده بود که گویی نمی‌خواست حتی یک ثانیه هم اینجا بایستد.

ساینز در جوابش با بدخلقی گفت: «یه دقیقه وایسا.» و ادامه داد: «جایی که اون دختر مورد سوء قصد قرار گرفته رو کشف کردی؟»

«متوجه منظور تون نمی‌شم.»

«نیکولا هورنیاک. شنیدم یه مأموریت بهت سپرده شده. صحنه‌ی جرم رو پیدا کردی یا هنوز داری دنبال قاتلِ بروسلی می‌گردی؟»

«متوجه نمی‌شم. نیک توی اسکای لایت به قتل رسیده.»

بدون شوخی خندید: «آپدیت نیستی دیگه! با توجه به تحقیقات زیرپوستی‌ای که ما انجام دادیم، لابه‌لای زخم‌اش خاک پیدا شده. یعنی اینکه اون توی هتل مورد حمله قرار نگرفته. اون دختر اونجا مُرده اما زخم‌ها زودتر ایجاد شدن. شاید توی یه ساختمون نیمه کاره که توش مواد و مصالح ساختمونی بوده.»

با چشمانی وحشت‌زده خیره شدم. فریاد زدم: «پس چرا این موضوع مخابره نشد؟»

«از من نپرس. من نتایج تحقیقاتمو اعلام کردم. اوایل روز شنبه. پزشکی قانونی هم به یه سری نتایج رسید که من شنیدم. اگرچه اونا تصمیم گرفتن این خبر رو سری نگه دارن.»

غریدم: «تحقیقاتتو به کی اعلام کردی؟»

«اون پیام فمस्क بود.»

«این دیگه چه کوفتیه؟!»

«یعنی فقط مخصوص سرورم کاردینال.»

«تو به کاردینال گفتی؟»

«آره. اون از تو اسم برد و گفت که خودش این پیغام رو بهت می‌رسونه. از من هم تشکر کرد و ازم خواست که این موضوع رو پیش خودم نگه دارم. و من هم اطاعت کردم.» اخم کرد. «فکر می‌کردم می‌دونی. اون گفت که قصد داره... ببینم، تو که بهش نمی‌گی من این ماجرا رو بهت گفتم؟ می‌گی؟»

به آرامی سر تکان دادم و گفتم: «نه. در صورتی که تو هم منو از پیشرفت‌های بعدی مطلع کنی. بذار شمارمو بهت بدم.» آن را نوشتم و به طرفش گرفتم.

«چیز دیگه‌ای واسه گفتن باقی نمونده. من گزارش‌هامو برای کاردینال ایمیل کردم. یه نسخه کامل از چیزیه که قبلاً بهش گفتم. حمله، یه جایی غیر از هتل صورت گرفته. شاید مهاجم پیش خودش فکر کرده که قربانی هنگام انتقال دادن، مُرده. اون دختر بعد از منتقل شدنش نمی‌تونسته زیاد زنده بمونه. اون بعد از چند ساعت می‌مُرد حتی اگه جسدش پیدا نمی‌شد.»

«و تو فکر میکنی که اون توی یه ساختمون نیمه کاره درحال ساخت مورد شکنجه قرار گرفته؟»

«این محتمل ترین نظریه است. او مکان می‌تونه یه گاراژ یا یه حیاط خلوت باشه. کشفیات نشون می‌ده چنین محل‌هایی هم ممکنه بوده باشه.»

ولوریا درحالیکه پرونده را روی سینه گرفته بود و لبخند می‌زد، برگشت. «کی آماده می‌شی آقای جیری؟»

به ساینز گفتم: «باید برم.»

«فقط تو نیستی که باید بره.»

«اگه خبری بشه منو در جریان می‌ذاری؟»

«خبری نمی‌شه. اما اگه شد، حتماً.»

«متشکرم.»

این اخبار، تلنگری به من زد که باعث شد محدوده‌ی افکارم گسترده‌تر شود. نیک در اسکای لایت به قتل نرسید. هدف از این کار چه بود؟ به نظر می‌رسید برای شروع، می‌بایست تئوری "یک نفر قاتل" را خط می‌زدم. سربازان محافظ هتل، زیاد گوش به زنگ نبودند اما آنها آنقدر هم سر به هوا نیستند که کسی که جنازه‌ای را با خود حمل می‌کند را نبینند. مگر اینکه کسی حواسشان را پرت کرده باشد. ممکن است یکی از خودِ آنها با قاتل همدست شده باشد. و پرسبلا چطور؟ می‌دانستم که او شبِ جنایت در لابی و رستوران حضور داشت و

به نظر می‌رسید او نیز در یک طرف این ماجرا باشد. اما اگر نیک در مکان دیگری کشته شده بود...

باید وقت بیشتری برایش می‌گذاشتم. در آن لحظه نمی‌توانستم خوب درموردش فکر کنم. بنابراین آن را به اعماق ذهنم فرستادم تا دوباره در آپارتمانم به آن مراجعه کنم. البته بعد از یک غذای خوب و حمامی طولانی.

در راهروهای پر پیچ‌وخم و مملو از محفظه‌ها، به دنبال ولوریا راه افتادم. حرف‌های ساینز مدام به ذهنم می‌آمد و من آنها را پس می‌زدم. نمی‌خواستم در باتلاق شک و احتمالات غرق شوم. من برای ادای احترام به پدرم اینجا آمده بودم. نیک می‌توانست صبر کند.

هرچه پیش می‌رفتیم، محیط و زمین با زیرکی خاصی تغییر شکل می‌داد. شکل محفظه‌ها عوض شده بود. آنها بزرگتر شده بودند و لبه‌های آنها انحنایافته بود. بعضی از آنها با سکه‌های طلا و برنجی تزئین شده بودند. ردیف‌ها کمتر شده بودند - بعضی از محفظه‌ها به‌صورت ایستاده قرار گرفته بودند - و سبدها و تاج‌های گُل از دستگیره‌های‌شان آویزان بود (گرچه داخل آنها گل‌های زیادی دیده نمی‌شد). ولوریا متوجه کنجکاوی من شد و توضیح داد که اینجا قدیمی‌ترین قسمت سردخانه است. معمارها، ابتدا بدون اطلاع قبلی سعی می‌کردند مقداری گرما به اینجا تزریق کنند و مدیران فعلی در حال برنامه‌ریزی هستند تا در آینده‌ای نزدیک، اینجا را بازسازی کنند. آنها می‌توانستند بیست درصد اجساد را درون تابوت‌هایی قرار دهند که در

معرض هوا نباشند اما این پروژه آنقدر عظیم بود که هیچکس فکرش را نمی کرد.

ولوریا جلوی دومین محفظه در ردیف ششم ایستاد. آنها دوتا دوتا روی هم چیده شد بودند. پدر من در محفظه‌ی پایینی بود. به اسمش که روی یک تکه فلز نازک حکاکی شده بود، نگاه کردم. پرونده‌ای به آن متصل نبود. در این باره از ولوریا جویا شدم و او نگاهی به یادداشت‌ها انداخت. «اطلاعات این اجساد، اغلب ناقص و بدون جزئیات هستن. بیشترشون فقط تلنبار شدن و اینجا رو اشغال کردن. در محدود مواردی، اونا حتی اسمی هم به ما ندادن. شاید بتونیم پرونده‌ای مرتبط با پدرت پیدا کنیم. اگه بخوای می تونم برات بگردم.»

«احتیاجی نیست.» اسم را دوباره خواندم و گلویم را صاف کردم. «می خوام تنها باشم.»

«البته. می خوای من همین اطراف باشم یا خودت می تونی راه رو پیدا کنی؟»

«من مسیر یاب خوبی‌ام. می تونی بری.»

«اگه گم شدی داد بزن. فکر نکنم گم بشی اما اگه شدی یه نفرو واسه پیدا کردنت می فرستیم.»

رفت و من تنها شدم. با پدرم.

انگشتانم را روی اسمش کشیدم و از فکر اینکه سرنوشت خودم نیز همین خواهد شد، لرزیدم. روزی را تصور کردم که در این محفظه‌های تنگ حبس خواهم شد و هرگز نمی‌توانم کسی را ببینیم و کسی هم آرامشم را به هم نخواهد زد. اگر بچه داشتم - که در حال حاضر هیچ برنامه‌ای برای این کار ندارم! - آنها نیز همین‌طور مثل من اینجا می‌ایستادند و اسمم را با انگشتانشان دنبال می‌کردند؟ و پیش خودشان می‌گفتند که پدرشان چگونه آدمی بود؟

دو دقیقه همان‌جا ایستادم و اجازه دادم خاطرات هجوم بیاورند. اما این‌طور نشد. تصاویر قبلی او را در ذهنم مجسم کردم اما چیز جدیدی پیدا نکردم. شاید اگر بدنش را می‌دیدم...

فوراً دست به کار نشدم. او مدت زمان زیادی اینجا بود. نمی‌شد به پروسه‌ی سردسازی اطمینان کرد. ممکن بود بدن پوسیده باشد. نمی‌توانستم خودم را در برابر یک تکه گوشت فاسد زامبی‌مانند تصور کنم که فیلمسازها خیلی مشتاق آن هستند. تصویری که از تام جیری در ذهنم بود، مردی قدبلند، قوی و سرزنده بود. آیا می‌توانستم آن تصویر را با جسدی که به مرور زمان تجزیه شده جایگزین کنم؟ آیا می‌توانستم آن تصویر ذهنی را با گونه‌های چال شده، استخوان‌های در آمده و بدبو جایگزین کنم؟

تصمیم گرفتم نگاهی دزدکی به آن بیاندازم. اگرچه به آسانی نگاه کردن به بدن نیک در کوره نبود، امیدوار بودم که بتوانم. من تصویر ذهنی‌ای از نیک داشتم که به من چسبیده بود و خطی میان زنده و مُرده‌ی او برایم ترسیم می‌کرد. این پیش زمینه‌ی خوبی برای مواجهه با یک جسد بود.

فکر کردم که قبل از انجام این کار، با ولوریا مشورت کنم اما او پدر من بود و اگر کسی حق داشت که خوابش را به هم بزند، آن یک نفر من بودم. به در محفظه نگاه کردم. محفظه‌های جدیدتر به قفل‌های کامپیوتری مجهز بودند. اما این فقط قفل چرخشی ساده‌ای بود که به هیچ کلید یا پسووردی احتیاج نداشت. دستگیره‌ی گرد را به آرامی چرخاندم. وقتی در باز شد، صدای ترق ترق به گوش رسید و موجی از هوای سرد، به بیرون خزید و من احساس کردم که محفظه، خود به خود چند متر به جلو لغزید و ایستاد.

عرق پیشانی‌ام را خشک کردم، دستگیره‌ی در را سفت چسبیدم، لبه‌ی تابوت را گرفتم و کشیدم. ابتدا مقاومت کرد، سپس به آرامی سُر خورد. موجی از گازهای سرد از آن بلند شد که باعث شد سرفه کنم. چشمانم را برگرداندم. وقتی با شرایط وفق یافتم، به سوی مه مبهم خم شدم. دستانم را تکان دادم و بخارها را متفرق کردم. محفظه در دسترس قرار گرفت، نفس عمیقی کشیدم و دنبال صورت پدرم گشتم.

بخارها به هوا رفتند. فقط پیچک‌های رقیقی از آنها به جای مانده بود و وقتی آنها محو شدند...

هیچی. محفظه خالی بود.

خشکم زد. فکر کردم که شاید جناز به پشت سر خورده و از آن سمت پایین افتاده یا اینکه یخ زده و در انتهای آن چسبیده است. خم شدم و با دقت درون آن را بررسی کردم. هیچی. روی زمین هم چیزی نبود. اطراف محفظه را چک

کردم اما محکم بود. هنگام بازگشت، شیئی کوچک چشمانم را گرفت. یک تکه کاغذ در جایی که پدرم می‌بایست در آنجا خوابیده می‌بود جا خوش کرده، به شکل مرتبی تا زده شده و روی لبه‌هایش قرار گرفته بود.

آن را برداشتم و یک قدم عقب رفتم. ذهنم در یک لحظه به هزار جا رفت. بار دیگر آنجا را برای پیدا کردن جسد گشتم، سپس تای کاغذ را با انگشتان لرزانم باز کردم و سه کلمه‌ای را که با خط سیاه درون آن تایپ شده بود را خواندم:

«رفتم ناهار بخورم...»^۱

^۱ Out To Lunch : عبارتی کنایه آمیز که وقتی بیان می‌شود، به این معنی است که باید بی‌خیال آن موضوع بشوی و قیدش را بزنی.

بخش سوم

سربریده شده

فصل یازدهم

آشوب به پا کردم. ولوریا و رؤسایش را فراخواندم که اتفاقاً به همراه یکی از مدیران اجرایی با هم آمدند. یاوه‌گویی را آغاز کردم و جار و جنجال به راه انداختم. شاخ و شونه کشیدم. یک مرتبه تفنگم را درآوردم و آن را مثل چماغ بالای سرم تکان دادم. سرانجام، آنها دوست خوب من، دکتر ساینز را فرستادند تا مرا آرام کند. او سعی می‌کرد مرا به بیرون از آنجا ببرد ولی من سر جایم ایستادم. از اینکه جسد در غیاب من ناپدید شده بود، به مرز جنون رسیده بودم.

آه کشید و سیگاری به من تعارف کرد که من آن را رد کردم. «ناپدید شدن اجساد موضوع جدیدی نیست.» سیگارش را روشن کرد. دکترها و پرستارانی که برای تماشای این معرکه جمع شده بودند، در حال متفرق شدن بودند. «خیلی هم مهم نیست.»

«اون پدرم بود!»

ساینز درحالی که پرونده را زیر و رو می‌کرد، گفت: «پدری که تاحالا سراغشو نگرفتی.»

غریدم: «من نمی‌دونستم اون اینجاست.»

ساینز حتی نمی‌توانست ابراز همدردی را وانمود کند. «پسری که تا به حال خودشو برای پیدا کردن پدرش مشتاق نشون نداده، پس نباید از ناپدید شدنش هم زیاد شگفت زده بشه.»

«شما پول می‌گیرید که این اشتیاق رو زنده نگه دارید.»

جمله‌ام را تصحیح کرد: «نه. به ما پول می‌دن که اجساد رو بررسی کنیم و تلنبارشون کنیم. اگه به ما می‌گفتن مراقب جسدها باشیم، این کارو می‌کردیم. این‌طوری عادلانه‌تره.»

«عدالتش برای کی اجرا می‌شه؟»

ساینز پرسید که آیا اجازه دارد که محفظه را به داخل هل بدهد و درِ قبر پدرم را ببند یا نه. برای آخرین بار به آن نگاه کردم، یادداشت را سرجایش گذاشتم و اجازه دادم. سپس با صدایی آرام ادامه داد: «هرکسی ممکنه جسد اونو برداشته باشه و با خودش برده باشه. خیلی از آدمای مبتدی شما. سربازهایی که اغلب به اینجا می‌آن و یکی دوتا از جنازه‌ها رو با وانت می‌برن.»

«واسه چی؟»

«فکر کنم واسه ماست مالی کردن کاراشون. خیلی کارها می‌شه با یه جسد انجام داد. اونا آدمای شما هستن، نه آدمای من. تو اونا رو بهتر می‌شناسی. همچنین، پزشکای دیگه‌ای که کارهای بیشتری با جسد انجام می‌دن. از من نشنیده بگیر. بیرون از اینجا به سختی می‌شه به جسد دسترسی پیدا کرد. اگه یکی از همکارای من، به یه جنازه برای کالبدشکافی احتیاج پیدا کنه، یکی از اینا رو با خودش می‌بره. فرمی برای پر شدن وجود نداره و سؤالی هم ازشون پرسیده نمی‌شه. مگر اینکه جسد، از حق حفاظت برخوردار باشه که در این صورت، اونا مزاحمتی ایجاد نمی‌کنن.»

زیرلب گفتم: «نامردیه.»

«اگه یکی از اونا، علاجی برای سرطان پیدا کرد چی؟» لبخند زد. «اصلاً ولش کن. از این بحث بیایم بیرون. من فکر می‌کنم وجود این یادداشت، یه جور تناقض حرفه‌ای ایجاد کرده. پاتولوژیست‌ها برای نشون دادن حس شوخ طبعیشون، این جور یادداشت‌ها رو نمی‌نویسن. من حدس می‌زنم که این کار، کارِ یه سرباز یا یکی از کارگرای زیردستِ سردخونه باشه.»

«یه پرستار؟»

«پرستارها، حمّال‌ها، نگهبان‌ها، حراست، کارمندها... انتخاب با خودته!»

«اونا با جسد چه کارهایی می‌تونن کنن؟»

«خودت بهش فکر کن. یه نفر می‌خواد سر زبون‌ها بیفته. یا می‌خواد با این شوخی مسخره، ننه بزرگشو بترسونه یا اینکه بخواد از سرش به عنوان توپ بولینگ استفاده کنه. تا شب می‌تونم برات دلیل بیارم.»

«چطور می‌تونیم لیست افراد مشکوک رو محدود کنیم؟»

آه کشید. «نمی‌تونیم. جسد پدر تو مدت زمان زیادی اینجا بوده. ممکنه اون یه هفته بعد از آوردنش از اینجا برده شده باشه یا حتی دیروز. هیچ راهی نیست که بتونیم بفهمیم. اگه خیلی پیگیر باشی، می‌تونیم یه سری تحقیقات انجام بدیم. اما من مخالف این کارم. حتی اگه لیست مظنونین محدود باشه.»

هیجانم فروکش کرد و به این موضوع فکر کردم. ساینز نفس آرامش بخشی داشت. حق با او بود. شورش به پا کردن بی‌نتیجه بود. این کار فقط توجهات را به سمت من جلب می‌کرد. علاوه بر این، وقتم را می‌گرفت و حواسم را پرت می‌کرد. این رازی برای بعداً بود؛ روزی که دیگر کاردینال سوار بر من نیست.

گفتم: «بی‌خیالش می‌شم. اما فقط برای یه مدت. اونا جسد پدرم دودره کردن. اگه پدر شما بود، چیکار می‌کردید؟»

«حالم گرفته می‌شد.» پوزخند مغرضانه‌ای زد. «چون من دوست دارم، مخفیانه پیگیر ماجرات هستم. وانمود می‌کنم یه سرگرمی بی‌اهمیته. جست و جو

می‌کنم. این‌طوری شاید یه چیز بدردبخور گیرم بیاد. این‌جور کارها رو باید یواشکی انجام داد چون دیوار موش داره موش هم گوش داره.»

«متشکرم ساینز.» از او چنین توقعی نمی‌رفت.

اضافه کرد: «اما به یه شرط!»

«بگو.»

کارت شناسایی‌اش را به طرفم تکان داد: «ممکنه منو دکتر ساینز صدا بزنی؟!»

همان‌طور که در راه برگشت به خانه، از ملاقاتم با ساینز یادداشت‌برداری می‌کردم، چیزی که رودی زیگلر گفت را به‌خاطر آوردم. درحالی‌که صفحات را ورق می‌زدم، به قسمت مربوطه رسیدم. وقتی از زیگلر پرسیدم که آیا فکر می‌کند زخم پشت نیک به سنجاق‌سینه‌ی اینکایی که به لباسش زده بود ارتباط دارد یا نه، او گفته بود که شک دارد. اینکاها خورشیدپرست بودند و او در هنگام شب کشته شده بود. سوای این مباحث، چرا او را در اسکای لایت کشتند؟ اگر این کار اینکاها بوده، پس محل جرم می‌توانست محل احداث مجسمه‌ی مانکو کاپاک باشد.

با حروف بزرگ نوشتم "مجسمه‌ی مانکو کاپاک - تحقیقات" و با خودکارم دورش را خط کشیدم. الان برای رفتن به آنجا خیلی دیر بود. اکنون موقع تعطیل کردن آنجا بود، اما فردا اولین کاری که باید انجام می‌دادم...

در خانه، بی تاب بودم. اگر به فکر کردن ادامه می دادم، افکارم به سمت تابوت خالی، گازهای متصاعد از آن و جسد غیب شده‌ی پدرم می رفت. باید فعالیت‌م را افزایش می دادم.

دوباره به خیابان‌ها آمدم و جستجو درباره پاکار ویمی را از سر گرفتم. پیگیری‌های من همه جا دهان به دهان شده بود و همه دلیل آن را می دانستند؛ آن‌ها درباره‌ی رابطه‌ی من و نیک شنیده بودند. شایعاتی پخش شده بود مبنی بر اینکه من عاشق او بودم و قسم خورده بودم که انتقام خون او را از قاتلش بگیرم. تکذیب کردن این شایعات برایم دشوار نبود.

چیز جدیدی نیافتم. اگرچه امشب بیشتر درباره‌ی پاکار ویمی صحبت شد. نظریات مختلفی درباره‌ی قاتل وجود داشت و این‌ها، با سؤالاتی که می پرسیدم، پیوند داده می شدند و مردم را متقاعد می کرد که او در این ماجرا نقش دارد. عده‌ای مدعی شدند که ویمی را هنگام ارتکاب قتل دیده‌اند و تعدادی از ارواح ضعیف و قسم خورده نیز به او کمک می کردند! اما وقتی تحت فشار قرار گرفتند، هیچ کدام نتوانستند ادعاهای‌شان را ثابت کنند.

دیروقت، با پاهایی خسته، دفترچه‌ای پر از اسامی، شواهد و تئوری‌ها به خانه برگشتم. تعدادی از مردم به فابیو اشاره کرده بودند - طبق ادعاهای آنها، او بیشتر از هرکسی ویمی را می شناخت - اما من دلم نمی خواست انقدر زود بعد از آخرین دیدارمان با او تماس بگیرم چون اینگونه به نظر می رسید که من در قبال شفافبخشی‌ام دارم از او چیزی طلب می کنم. دو روز از آن ماجرا می گذشت

و اگر همه‌ی راه‌ها به بن‌بست می‌خورد، مجبور بودم آخرین شانس را در خانه‌ی پیرمرد صدساله جستجو کنم.

آپارتمانم را تمیز کردم و امیدوار بودم که خسته شوم و موقع خواب، مجبور نباشم در رختخواب این پهلوی آن پهلوی شوم و به پدرم فکر کنم.

این ترفند هم جواب نداد. هرچقدر خسته بودم، خواب هم از دستم فرار می‌کرد! وقتی سرانجام به خواب رفتم، یک دقیقه بعد، رؤیاهایم پر شد از تابوت‌های خالی، اسکلت‌های خندان و ارواحی که به این طرف و آن طرف می‌سُریدند و فریاد می‌زدند.

بنای درحال ساخت، خیلی شلوغ و پر ازدحام بود. کارگران شتابزده در تکاپو بودند و مثل مورچه به هر طرف می‌لولیدند. سرکارگرها با بلندگوهای قیف‌مانندشان، کارگران را هماهنگ می‌کردند. جرثقیل‌های بالا سرمان، اجسام عظیم را از این سمت پایگاه به طرف دیگر جابجا می‌کردند. بیشترین تمرکز، روی زمین صنعتی واقع در مرکز پایگاه بود. جایی که دو ردیف داریست به موازات هم چیده شده بودند و بالا رفته بودند که من حدس زدم آنها یک جفت پا هستند.

بدون اینکه مورد سؤال قرار بگیرم، اطراف پایگاه چرخ زدم و با اشتیاق نظاره گر این هیاهو شدم. با توجه به اندازه‌ی پاها، مجسمه‌ی کامل می‌بایست غول آسا باشد. پیش خودم فکر کردم که چه کسی حامی مالی این بناست. روی و انت‌ها و کانکس‌ها را برای یافتن اسامی گشتم اما چند کمپانی با هم مشارکت می‌-

کردند و همه آنها بخشی از کار را به صورت نیمه‌کنترات گرفته بودند. کارگرها تمایل چندانی برای مصاحبه نشان نمی‌دادند. فهمیدم که کار آنها عقب افتاده و اگر کارشان را به موقع به اتمام نرسانند، از حقوق خبری نیست.

این فرد، هرکس که بود، شخص قدرتمندی بود. اینجا یکی از بخش‌های شلوغ شهر بود. ساخت و ساز و ترافیک به مشکل بر می‌خوردند و من مطمئنم که گرد و خاک و سر و صدا برای همسایگان خوشایند نیست. باید رفقای گردن کلفتی در بالا داشته باشید تا اجازه‌ی چنین ساخت و سازی را به شما بدهند. پیش خودم فکر کردم که اگر یکی از این **دوستان**، دوست نیکولاس هورنیاک باشد، ممکن است یکی از همان‌هایی باشد که هاوارد کیت را علیه من شورانده است!

همین‌طور برای خودم پرسه می‌زدم و با اهالی شوخی می‌کردم که پیکری آشنا به چشمم خورد که کنار داربست‌ها ایستاده بود و با سرکارگر صحبت می‌کرد. صبر کردم تا تنها شود سپس یواشکی به پشت او خزیدم و در گوشش نجوا کردم: «دنبال من می‌گرددی آقای زیگلر؟»

رودی زیگلر درحالی که روی پاشنه پا می‌چرخید، با تعجب پلک زد. کُت پلاستیکی سنگینی پوشیده بود، لباس کار صنعتی سبزرنگی به تن کرده بود، یک جفت چکمه‌ی پلاستیکی پا کرده و عینک حفاظ دار برای محافظت از چشمانش به صورت زده بود. وقتی مرا دید، آرام شد و عینکش را برداشت.

«آل جیری.» لبخند زد و با دستان گوشتالویش خودش را باد زد. «برق از سه فازم پروندی.» اخم کرد. «چرا پرسیدی که دنبال توأم؟»

«دیروز توی کوره بودی و منم بودم. امروز هم که هردو اینجایم.»

«تو توی کوره بودی؟ من ندیدمت.» نفسش را از بینی‌اش بیرون داد. «پس دوباره من متوجه نشدم. فکر کنم کار ناشایستی بود که قسمت بالایی تابوت رو شفاف گذاشتن. ایده‌ی برادرِ نیک بود. عارضه خدمت که من هفته‌ای سه چهار بار میام اینجا. چندسال قبل برای ساختن یه تمثال در خور شأن اجداد اینکاها، یه درخواست داده بودم که به جایی نرسید. تا به الآن.» مثل بچه‌ها با شوق و ذوق خندید.

پرسیدم: «این قراره مانکو کاپاک باشه؟ خدای خورشید؟»

زیگلر تصحیح کرد: «فرزند خدای خورشید. مانکو کاپاک بنیان‌گذار امپراطوری اینکایی بوده. پیروانش معتقد بودن که اون زاده‌ی خدای خورشیده.»

متفکرانه سرتکان دادم: «این بابا دقیقاً کی و کجا زندگی می‌کرده؟»

«حدود ۱۲۰۰ سال بعد از میلاد. در سراسر سواحل غربی آمریکای جنوبی.»

«می‌شه بگی چرا امروز داریم این بنای تاریخی رو اینجا می‌سازیم؟»

«اینکاهای ریشه‌ی تاریخی توی شهر ما دارن. نمی‌دونستی؟» از سکوت‌م فهمید که نمی‌دانستم. «ابتدا اینجا یه روستای سرخپوست‌نشین بوده. یه قشلاق. کمی قبل‌تر از حمله‌ی اسپانیایی‌ها در قرن شانزدهم، یه گروه از اینکاهای به اینجا اومدن و سکنی گزیدن و اینجا رو خونه‌ی خودشون کردن.»

از روی کنجکاو‌ی پرسیدم: «چطوری به اینجا رسیدن؟»

زیگلر شانه بالا انداخت: «کسی نمی‌دونه. این موضوع، دهه‌هاست که باستان‌شناس‌ها رو گیج کرده. وقتی علائم، سر از خاک بیرون آوردن، خیلی‌ها فکر کردن که این یه شوخی از پیش تعیین شده است که آدمای علاف میراث‌های قدیمی اینکایی رو زیر خاک دفن کردن. در آینده ثابت شد که چنین اتفاقی نیافتاده. اینکاهای واقعاً اینجا بودند. علاوه‌بر این، اونا این شهر رو جوری که هست ساختن و شالوده‌ی شهر رو طوری بنا کردن که شهر مدرن روی اون ساخته بشه.»

پرسیدم: «پس یعنی ما نوادگان اینکاهای هستیم؟»

زیگلر گفت: «نژاد ما با روابط جنسی مخفیانه و دوز و کلک، تلفیق شده.» و دوباره به خاطر گرد و خاکی که بلند شد، عینک را روی چشمش گذاشت. «طی قرن‌ها، نژادهایی از اونا به وجود اومدن. اما اونایی که ریشه‌های ارتباطشون به بیش از دو نسل قبل برمی‌گرده، مطمئناً با اینکاهای پیوند عمیق تری دارن، هرچند کمرنگ.»

«و یکی از اونا تصمیم گرفت که حداقل حرمتشونو نگه داره.» لبخند زد. «و اونا تو بودی.»

زیگلر به همراه من لبخند زد. «امیدوارم. راستش من مطمئن نیستم چه کسی بانی این کار خیره. اما، آره، خوبه که این شکلی به قضیه نگاه کنیم. برای کسی که زندگیشو - حتی تفریحاً - صرف امور اینکاها کرده، این یه پیشرفت بسیار هیجان‌انگیزه. اونا فقط این مجسمه رو نمی‌سازن، بلکه قراره یه موزه هم دایر بشه. اونا قراره یه مجموعه‌ی تزئیناتی قیمتی رو بیان، همچنین نسخه‌های المثنی ساخته شده از آثار اینکاها. همین‌طور قراره مهمانی‌هایی به سبک اینکاها برپا کنن.»

متذکر شدم: «و اینطوری واسه تو هم بد نمی‌شه.»

«دقیقاً. فکر نکن که من یه گوشه بیکار می‌شینم. اما به این خاطر نیست که من اینجام. جنبه‌های مالی این پروژه در برابر عظمت و زیبایییش، حرفی برای گفتن نداره.»

زیگلر با اشتیاق به پاهای مجسمه خیره شد. نمی‌خواستم به خیالات او رنگ قهوه‌ای بزنم! بنابراین، من هم به همراه او مشغول برانداز کردن شدم و حرکات جرثقیل‌ها را که اجسام را به نقاط پایین می‌آوردند نظاره گر شدم و - حدس زدم - این کار برای پی ریزی قوی قسمت‌های پایینی به‌موجب نگه‌داشتن قسمت‌های بالایی می‌باشد.

گفتم: «شکل و قیافه‌ی این مانکو کاپاک رو چه‌جوری در میارن؟ منظورم اینه که از ۱۲۰۰ سال بعد از میلاد تا حالا... زمان کمی نیست.»

زیگلر تأیید کرد: «درسته. اما حتی انسان‌های اولیه غارنشین هم خودشونو به رخ هنرمندان کشیدن. مطمئن نیستم که طراحان چه منبعی رو برای ساخت تمثال انتخاب کردن، اما چندتا عکس وجود داره که می‌تونه گزینه‌های مناسبی باشه. امکانش هست که نتیجه‌ی کار خیلی دقیق درنیاد اما این نوعی سمبولیسم به حساب می‌آد.»

سمبولیسم. نشانه‌ها...

پرسیدم: «به من نگفته بودی که اینکاها آیین قربانی کردن انسان‌ها رو برگزار می‌کردن.»

زیگلر سر تکان داد. «تقریباً هر جامعه‌ای یه تاریخچه برای ادای احترام به خدای خودش داره. اینکاها هم از این قاعده مستثناء نیستن. اگرچه در این مورد، نسبت به خیلی از اقوام دیگه لطیف‌تر بودن.»

خندیدم: «چطور امکان داره کسی رو با لطافت قربانی کرد؟»

چهره‌اش از شدت خشم تاریک شد: «اونا بهترین افراد باکره‌شونو انتخاب می‌کردن - چه زن، چه مرد - و لباس‌های بلند و زیبا بهشون می‌پوشوندن و

اونا رو با گل می‌آراستن. میوه‌های ناب به اونا می‌دادن و اونا رو مثل هنرپیشه‌ها اطراف شهر می‌گردوندن. بعدش بهشون دارو می‌خوروندن تا جلوی احساساتشون گرفته بشه و بعدش اونا رو بالای کوه می‌بردن و در محوطه‌ای باز قرار می‌دادن تا یخ بزنن. بدون رنج و درد اضافه. فقط یه معامله‌ی کوچیک برای تجدید پیمان با خدا بود.» با خوشحالی آه کشید. «چیز زیبایی بود.»

تصمیم گرفتم نظرم را در رابطه با آن بیان نکنم.

«اونا همه‌ی قربانیان‌شونو به این روش می‌کشتن؟ هیچ‌وقت شیوه‌ی خودشونو عوض نکردن؟ مثلاً از **چاقو** استفاده نکردن؟»

یک ابرویش را بالا آورد: «اینکاها قربانی‌های مقدس رو برای مراسم خاص نگه می‌دارن. مطمئنم که شیوه‌های دیگه‌ای هم وجود به کار می‌رفت. روش‌های کوتاه‌تر و راحت‌تر. همین‌طور روش‌های دردناک و کشیف. اما نه با چاقو؛ اینکاها فلز کار نبودن.»

گفتم: «امکان داره از یه نوع دیگه از ابزارهای بُرنده استفاده کرده باشن؟»

«البته. سنگ‌های تیز، استخوان، کریستال.»

«پس به نوعی می‌شه گفت چاقو هم داشتن.»

زیگلر لبخند خفیفی زد: «به نوعی.»

«نوعی از اینا می‌تونست برای ایجاد زخم خورشیدنشان پشت نیک استفاده شده باشه؟»

فین فین کرد: «خیلی در این باره شک دارم.»

«یادته وقتی به دیدنت اومدم به من چی گفتی؟»

«روشنم کن.»

«تو گفتی اگه این ماجراها به اینکاها مربوط باشه، اونو توی اسکای لایت به قتل نرسوندن؛ بیرون از اونجا این کارو کردن. هنوز روی حرفت هستی؟»

گیج به نظر می‌رسید. «فکرکنم اینجا می‌تونست جای خوبی برای قربانی شدن برابر خدای خورشید باشه. آره. اما اون دختر اینجا به قتل نرسیده. اون توی هتل کشته شده.»

محتاطانه سرفه کردم و به سمت دیگری نگاه کردم اما حرفی نزد.

زیگلر با شدت خیره شد و گفت: «داری می‌گی حرف من درست نیست؟»

تأمل کردم. می‌خواستم برگ برنده‌ام را رو کنم، اما منصرف شدم و فکر کردم که بهتر است آن را برای روز مبادا نگه دارم. گفتم: «البته که اون توی هتل

کشته شده اما شاید قبلش اینجا بوده. تاحالا درباره‌ی اینجا باهاش حرف زدی؟»

«شاید اشاره‌ای کرده باشم. اما خیلی ناچیز. اون توی جلسات آخرمون از کیش اینکها در اومد. شیاطین بیشتر درخور شخصیتش بودن.»

یک کامیون از راه رسید و ما مجبور شدیم از سر راهش کنار برویم. زیگلر که با اطمینان قدم برمی‌داشت، مرا به مکانی تمیز در این اطراف راهنمایی کرد. مرد قدبلندی که ردایی بلند پوشیده و زیاد از ما دور نبود، توجهم را جلب کرد. به نظر می‌رسید که به مجسمه نگاه می‌کند، اما این‌طور نبود، چون وقتی چرخید، من دیدم که چشمانش سفید است. مانند مردی که در کوره حضور داشت، با چشمانش مستقیم به من خیره شد. ابتدا فکر کردم که او همان شخص است اما این فکر خنده‌دار بود که مردی بدون استفاده از چشمانش در اطراف شهر به دنبال من باشد.

درحالی که یک چشمم به آن مرد بود و به خودم می‌گفتم که او در این مکان چه کار می‌کند، پرسیدم: «اندازه‌ی این قراره چقدر باشه؟»

زیگلر پاسخ داد: «حدود ۳۰۰ متر.»

به مردمک چشمانش زل زدم: «چه همه! واسه چی این همه بزرگ؟»

زیگلر گفت: «داخلش خالیه. قراره توی بدنه‌اش موزه‌ی آرتیفکت‌دایر بشه که مردم حین بالا رفتن اونا رو مشاهده کنن. همچنین، طوری طراحی شده که بیشترین اثرات خورشید رو جذب کنه. قسمت سرش قرار با آینه پوشونده بشه که به یه منبع عظیم نوری در این اطراف تبدیل می‌شه. وقتی پروژه تموم شد می‌تونی بری بالاش و توی یکی از اتاق‌های خیلی نورانش حموم آفتاب بگیری. مثل این می‌مونه که داخل خورشید نشسته باشی!»

«خطرناک به نظر می‌رسه. نور و روشنایی ممکنه» - اطراف را دنبال مرد ردپوش گشتم اما رفته بود - «آدم کور کنه.» اخم کردم. سرم را به چپ و راست تکان دادم سپس به جرثقیل‌ها اشاره کردم. «اونا چه‌جوری این چیزا رو ردیف می‌کنن؟»

زیگلر شانه بالا انداخت: «دقیق نمی‌دونم.»

«هر وقت درباره‌اش فکر می‌کنم، مخم هنگ می‌کنه!»

«چرا از کسی که می‌دونه سؤال نمی‌کنی؟»

«هر وقت به ذهنم می‌آد قصد می‌کنم اما دوباره یادم می‌ره.»

برای چند دقیقه حرفی نزدیم. فقط ایستادیم و به تاورهای جرثقیل خیره شدیم و در افکارمان غوطه ور شدیم. احتمالاً زیگler به اینکاها فکر می‌کرد. من به علامت زخمی که پشت نیک حک شده بود فکر می‌کردم.

سرانجام، رمال خپل تکانی به خود داد. «من باید برم. یک ساعت دیگه با مشتری قرار دارم. به محض اینکه به خونه برسم، لباسمو عوض کنم و شست و شو کنم...» ایستاد و به دور دست خیره شد. این به من چند ثانیه وقت داد تا ببینم او به چه چیزی نگاه می‌کند. سپس آن را دیدم. رگباری از باران که شبیه یک ستون عمودی به سمت آسمان بود و حدود سی متر از مجسمه فاصله داشت.

زیگler به سرعت به سمت آن رفت و من نیز به سرعت دنبالش دیدم تا عقب نمانم. همزمان که می‌دویدیم، پرسیدم: «این دیگه چیه؟»

نفس نفس زنان گفت: «بارانِ خدایان.» و از هیجان سرخ شد. «تاحالا ندیدیش؟»

«نه.»

«همیشگی نیست. خودم سومین باره که می‌بینمش.»

به فاصله‌ی کمی از رگبار شگفت آور که به ناحیه‌ی بیرونی فنس‌ها ضربه می‌زد ایستادیم. هیچ نگهبان یا کارگری در آن نزدیکی نبود. زیگler آنچنان دستانش را به هم می‌فشرد که تعجب کردم چرا خرد و خمیر نشدند.

آه کشید: «باور نکردنیه. تاحالا اینقدر نزدیکش نیومده بودم.»

تأیید کردم: «منحصر به فرده.» باران در یک مستطیل کامل فرود می‌آمد که مساحتش حدوداً ۲ متر و عمقش نیم متر بود و محیط اطرافش کاملاً خشک بود و از آن ناحیه‌ی بارانی سوا شده بود.

زیگler خاطرنشان کرد: «ویلاکس‌ها معتقدند که این صدای خدای خورشیده. این راه ارتباطی اونا برای وصل شدن به خداست.»

«ویلاکس‌ها؟»^۱

«روحانیون باستانی اینکایی.»

مادامی که مشغول تماشای باران بودیم، مرد کور ردا پوش، از دوردست‌ها ظاهر شد. او از ما به باران نزدیک‌تر بود و لباس بلندش با قطرات آب، لکه‌لکه شده بود. پیر بود و موهای کم‌پشتی داشت. یک خال گوشتی از سمت چپ چانه‌اش بیرون زده بود. سرش به آرامی تکان می‌خورد و به نظر می‌رسید نسبت به حضور ما بی‌تفاوت است.

همین که برگشتم تا درباره‌ی ویلاکس‌ها بیشتر از زیگler سؤال بپرسم، مرد کور به سرعت به طرف من حرکت کرد، بازویم را گرفت و مرا به درون مستطیل بارانی کشاند. دهانم را باز کردم که فریاد بزنم اما قبل از اینکه بتوانم صدایی از

^۱ Villacs

خود تولید کنم، تکه‌های ریز نور از هم پاشید و من مجبور شدم چشمانم را بپوشانم.

وقتی بعد از دو ثانیه انگشتانم را برداشتم، دیگر در محوطه نبودم. حتی در شهر هم نبودم. روی صخره‌ای در لبه‌ی یک پرتگاه ایستاده بودم و به دره‌ی سرسبز پایین دست خیره شده بودم.

کسی پرسید: «قشنگه، نه؟» برگشتم و چشمم به مرد کور افتاد.

با آرامش جواب دادم: «آره.» بخشی از وجودم می‌دانست که این اتفاق غیرممکن است، اما هیپنوتیزم شده بودم.

مرد کور گفت: «باید زودتر از اینجا بریم.» و من در پاسخش به علامت تأیید سر تکان دادم. «ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم برگردیم.»

تکرار کردم: «هیچ‌وقت.»

«اما یکی دیگه می‌سازیم، این بار برای همیشه. رودخانه‌ها رو می‌بینی؟» به نقطه‌ای شاره کرد که سه شاخه رود، از کوه‌ها به سمت پایین دره جاری می‌شدند و رودخانه‌ای بزرگ و مارپیچ‌مانند را تشکیل می‌دادند. «اونا رودخانه‌های خون هستن. خونِ جسم.» به دورترین نقطه‌ی سمت چپ رودخانه اشاره کرد. «رؤپاهای ساخته‌شده از جسم.» این بار به کرانه‌ی سمت راست اشاره کرد.

در حالی که که به سمت نهرِ میان آن دو رودِ جاری سر تکان می‌دادم، گفتم: «و جسمِ رؤیاها.»

«آره. و می‌دونی محلی که این‌ها به هم می‌رسن اسمش چیه؟» لحظه‌ای راجع به آن فکر کردم اما چیزی به ذهنم نرسید. «این آینده است. آینده‌ی ما.»

مرد کور به پشت سر من رفت و انگشتانش را روی شانه‌ام گذاشت؛ مرا به آرامی هل داد و من در برابرش مقاومتی نکردم. لحظه‌ی سقوط کردن نیز حتی ذره‌ای نترسیدم و فریاد نکشیدم. تنها دستانم را باز کردم، سرم را بالا گرفتم و پرواز کردم. همچون پرنده‌ای به سمت رودخانه‌ی وسطی پرواز کردم و به حدی به آن نزدیک شدم که می‌توانستم لمسش کنم. وقتی به نقطه‌ای رسیدم که سه رود به یکدیگر برخورد می‌کردند، منتظر شدم و به پایین، به گردابی که در نقطه‌ی اتصال آنها به وجود آمده بود نگاه کردم.

چهره‌هایی درون برکه دیده می‌شد که هیچ‌کدام به نظر من آشنا نمی‌آمدند. پیر و جوان، زن و مرد، سیاه و سفید. آنها مثل ماهی‌هایی که خلاف جریان آب گرفتار شده بودند، در برکه می‌چرخیدند. بعد از مدتی، متوجه چهره‌ای شدم که از بقیه بزرگتر و زیرِ سایر چهره‌ها قرار گرفته بود. ابتدا فکر کردم این صورت خودم است اما کمی بعد، خون شفاف‌تر شد و من متوجه مارهای سیاهی شدم که روی صورت آن شبیح به هم می‌لولند. می‌دانستم که این باید پاکار ویمی باشد. این فکر مرا نترساند. هیچ چیز در این دنیای خیالی مرا نمی‌ترساند.

حین اینکه درحال تماشا بودم، شیخ پاکار ویمی چمانش را باز کرد که شبیه شکاف‌های سبزرنگ تیره بودند و لبخند زد. با حرکت لب‌هایش گفت: «بی!». در جوابش، به سوی برکه شیرجه رفتم. به محض اینکه سطح آن آب‌های خون‌آلود را از هم شکافتم، هاله‌ای قرمز رنگ جلوی چشمانم را گرفت. رنگ قرمز به سرعت جایش را به سیاهی داد، سپس من کم کم از آن **توهم** بیرون آمدم. بیرون آمدن از برکه ...

برگشت به دنیای واقعی ...

باران...

چشمانم را باز کردم و همچنان که باران می‌بارید به بالا نگاه کردم. سپس دستانی مرا تکان داد. فکر می‌کردم این دست‌های مرد کوری است که مرا به درون باران انداخته است، اما او رودی زیگلری بود که خیلی کمتر اسرارآمیز به نظر می‌رسید و مرا گرفته بود.

درحالی که آستین ژاکت مرا می‌کشید، با افسوس گفت: «خیس شدی...!»

با بی‌حالی پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟» یک قدم جلو رفتم، کنترل پاهایم را از دست دادم و روی زمین افتادم.

زیگلر گفت: «یه مرد کور دیوونه که ردا پوشیده بود تورو پرت کرد زیر بارون. تا آخرین دقیقه سعی کردم تورو بیارم بیرون. حواست به من نبود.»

«ذهن من جای دیگه‌ای بود.» سپس حواسم سرجایش آمد و به اطراف نگاه کردم. «اون یارو نابینائه کجا رفت؟»

زیگلر آه کشید: «خدا می‌دونه.»

زیر لب گفتم: «حیف.» و بلند شدم. زیگلر به من کمک کرد.

درحالی‌که تلو تلو می‌خوردم از من پرسید: «حالتِ خوبه؟»

دو نیم قدم برداشتم و گفتم: «خوبم.» مصمم‌تر شدم. نیرویم درحال بازگشت بود. «خوبم.» لبخند زدم و برای اثبات حرفم آن را تکرار کردم.

زیگلر که به بالا نگاه می‌کرد گفت: «بارون داره بند می‌آد.» به آخرین قطرات درحال سقوط نگاه کردم. ابری بالای سرمان نبود.

زیگلر گفت: «اگه مطمئنی که خوبی من واقعاً دیگه باید برم. مشتری منتظر نمی‌مونه.»

«همه چی خوبه، برو.»

زیگلر که هنوز مضطرب نشان می‌داد به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. پرسید: «تو هم میای؟»

«الآن نه. می‌خوام اول یه کم استراحت کنم و زیر آفتاب خشک بشم.»

«می‌تونم یکی رو بفرستم بیاد معاینه‌ات کنه.»

«لازم نیست.»

مکث کرد و من نیشم را برایش باز کردم. او در جواب، لبخند زد، خداحافظی کرد و رفت. وقتی رفت، من دوباره نشستم و به جایی که باران باریده بود و در دل زمین نفوذ می‌کرد، خیره شدم و به **توهمی** که دیدم، به‌خصوص چهره‌ای که در برکه‌ی خون، آن را مشاهده کرده بودم اندیشیدم.

وقتی به خانه برگشتم، لباس‌هایم را در آوردم و لباس خشک به تن کردم. نمی‌توانستم آن **خیال توهم‌آمیز** را از ذهنم بیرون کنم. هرگز تجربه‌ای مثل این نداشتم. چه چیزی باعث آن شد؟ مرد کور؟ باران؟ آیا کسی در غذای من مخدر ریخته بود؟

چون این سؤالات بی‌جواب بودند، آنها را کنار گذاشتم و دوباره سروقت پاکار ویمی رفتم. بعد از آن خیال، موضوع پیدا کردن این قاتل افسانه‌ای از همیشه با اهمیت‌تر به نظر می‌رسید.

جستجو بی‌فایده بود. شایعات بی‌شمار بودند. شایعاتی مبنی بر اینکه او در شمال دیده شده، یا کشیشی را در میدان سوییس کشته و با کاردینال در طبقه پانزدهم پارتی سنترال قرار گذاشته است که هیچ‌کدام‌شان نمی‌توانست

حقیقت داشته باشد. کسی نمی‌دانست او کجاست و برای چه کاری اینجا بود یا چه مدت قصد داشت اینجا بماند.

چون تمرکز نکردن روی توهّم، خیلی سخت بود، غروب که شد، افکارم را به سمت رودی زیگلر معطوف کردم. اگر او نیک را به قتل رسانده بود که من خودم را دار می‌زدم! اما نمی‌توانستم این احساس را که او به طریقی با این جریان ارتباط دارد را از خودم دور کنم. شاید وقتی نیک موضوع پیدا کردن عاشق پیشه‌ی شیطانی را با او در میان گذاشته بود، او رّمال دیگری را به او معرفی کرده باشد. باید می‌فهمیدم زیگلر با مشتریانی که می‌خواهند یک پرده جلوتر از آنچه او نشان می‌دهد را ببینند چگونه رفتار می‌کند و چه کسانی را به آنها معرفی می‌کند.

می‌توانستم یکی از تروریست‌های کَلّه‌شقِ کاردینال را سراغش بفرستم اما کاردینال واقعیت محل قتل دقیق نیک را به من نگفت. من نمی‌توانستم به او و کسانی که باید به او جواب پس می‌دادند تکیه کنم. باید به کسی اعتماد می‌کردم کاملاً می‌شد به او اتکا کرد. مثل خودم. گزینه‌های من محدود شده بودند. نمی‌خواستم پای بیل را به این ماجرا باز کنم. پس فقط یک نفر باقی می‌ماند؛ الن.

وقتی از او خواستم برای شام به کافران بیاید، مشکوک شد. می‌خواست بداند دنبال چه چیزی هستم. نمی‌توانستم بگویم. حس کجکاویش گل کرد و قبول کرد که مرا رأس ساعت ۹ ببیند که این به من فرصت می‌داد تا درباره‌ی مسائل مهم با پرسکیلا صحبت کنم و از شرّش خلاص شوم.

گزارشاتی مبنی بر پیشرفت جریان کار را به پارتی سنترال تحویل دادم. کاردینال خبر جدیدی نخواست اما من فکر کردم بهتر است او را در جریان بگذارم، سپس راه خانه را در پیش گرفتم تا بار دیگر لباس عوض کنم.

مثل دفعه‌ی قبل، نمی‌دانستم برای ملاقاتم با دوشیزه پرسیلا پردو چه لباسی تن کنم اما تصمیم گرفتم برای محکم‌کاری، یک دست کت و شلوار بپوشم، سپس کفش‌ها را تا جایی که می‌توانستم با واکس زدن برق انداختم، کاف‌لینکس^۱ به آستینم وصل کردم و کراواتی جذاب زدم. حتی شانه‌ای هم به موهایم زدم - زیاد شانه پذیر نبودند - و دندان‌هایم را برق انداختم. نمی‌خواستم زودتر از او سر قرار برسم و مهم نبود آنجا چه جور جایی است.

یک ربع زودتر رسیدم و دعا کردم که ای کاش نمی‌رسیدم! چون باید پانزده دقیقه بیشتر مثل احمق‌ها جلوه می‌کردم! کافران جای خوبی بود اما جای فُکُل کراواتی‌ها نبود. اکثر مشتریان آنجا از من مسن‌تر بودند و لباس معمولی نیز پوشیده بودند و افرادی هم دیده می‌شدند که لباس‌هایی شبیه گونی به تن کرده بودند و من در آنجا، بیشتر به انگشت بانداژ شده‌ی کینگ‌کُنگ شباهت داشتم!^۲

پرسیلا ۲۰ دقیقه دیر کرد اما عذرخواهی نکرد. لباس مجذوب‌کننده‌ای پوشیده بود! لبخند زد: «وای وای! آقای پنگوئن رو نگاه کن!»

^۱ نوعی دکمه‌ی تزئینی برای نگه داشتن آستین پیراهن

^۲ مثل گاو پیشونی سفید

با بدخلقی جواب دادم: «اگه یه بار دیگه تیکه بندازی از اینجا می‌رم! پاشو بریم سر میزمون بشینیم.»

«تازه سرِ شبه آُل.»

«ولی برای من نه. من بعد از این کلی کار دارم. خیلی عجله دارم.»
«خیلی خب.» خندید و دستم را گرفت.

جایی کنار پنجره نشستیم که هر بنی‌بشری می‌توانست مرا برانداز کند. روی صندلی‌ام نشستم و سعی کردم زیاد به لباس تنگم فشار نیاورم، سپس منو را برداشتم.

«تو باید بهم می‌گفتی که اینجا...» ساکت شدم و به صدای موزیک گوش سپردم. «این آهنگ‌های خز و خیل چیه اینجا پخش می‌کنن؟»

گفت: «اینجا زیاد از این آهنگ‌های قدیمی می‌ذارن، واسه همینه که اینجا رو خیلی دوس دارم!»

نالیدم: «عالیه. کت و شلوار من هم میتونه مکملش باشه.»

خندید. «سخت نگیر. تو متمایزی. ضمناً به این منو زیاد نگاه نکن، چون عجله داری چیزی نمی‌خوریم. یه چیز کوچیک می‌نوشیم و من می‌رم.» خدمتکاری

قد کوتاه که ساس‌بندِ قرمز زده و روی سینه‌اش علامت "دوستِ دارم، کافران!" نصب شده بود، از راه رسید. پرسیلا فوراً گفت: «پینا کولادا. و تو آل؟»

«آب معدنی لطفاً.»

خدمتکار با وظیفه‌شناسی سر تکان داد و رفت تا نوشیدنی‌ها را بیاورد. دربارهی مراسم خاکسپاری و عزاداران مشغول صحبت شدیم. پرسیلا متوجه مرد کور نشده بود اما بقیه را می‌شناخت و به من گفت که چه نسبتی با نیک دارند. من می‌خواستم فقط دو دقیقه‌ی ابتدایی را درمورد چیزهای معمولی حرف بزنیم اما صحبت‌های مان کِش‌دار می‌شد و زمان به سرعت می‌گذشت. حین صحبت کردن دربارهی آشنایی کوتاهم با نیک، مکث کردم، به ساعت چشم دوختم و دیدم که از ۸ گذشته، نوشیدنی‌های دوم هم رسیده و در روند کاری‌ام خلل ایجاد شده است.

دستانم را بالا آوردم، گلویم را صاف کردم و کم‌کم مشغول پرسیدن سؤالات بزرگم شدم. «یادته گفتمی که می‌خواهی کمک کنی تا قاتل نیک رو پیدا کنیم؟» با سرتکان دادن تأیید کرد. «می‌دونی من مشغول تجسس و بازجویی‌ام؟» دوباره سرتکان داد. «خب، یه سری چیزها هست که ... اگه اشکال نداره می‌خوام ...»

خندید: «بریز بیرون. هرچی باشه من ناراحت نمی‌شم.»

به او هشدار دادم: «تقریباً خصوصیه‌ها!»

لیوانش را به طرف من گرفت و پلک‌هایش را پایین آورد: «ما برای خصوصی‌سازی اینجاییم!»

به میز خیره شدم، گرچه باید به چهره‌اش نگاه می‌کردم و می‌سنجیدم که آیا با صداقت پاسخ می‌دهد یا نه. «تودرباره‌ی نشناختن رودی زیگلر به من دروغ گفتی.»

بعد از کمی مکث، گفت: «آره. من ماهی دوبار می‌رم پیشش. واسه تفریح. می‌ذارم که اون با آئینه‌ها و ارواح دروغینش بازی کنه. منم دهنمو از تعجب باز می‌کنم، براش دست می‌زنم و رو صندلیم جابه‌جا می‌شم، مثل ترن ارواح! بعدشم دستمزدشو می‌دم و برمی‌گردم خونه. اون شعبده باز فوق العاده‌ایه.»

«بعد از کشته شدن نیک، تا قبل از مراسم خاکسپاری، دیده بودیش؟»

«آره. من نیک رو به اون معرفی کردم. اگه پای اون تو ماجرای قتل نیک وسط باشه، من خودمو نمی‌بخشم. اتفاقاً ازش پرسیدم آیا چیزی در این مورد می‌دونه یا نه. اون گفت نه. من حرفشو باور کردم.»

«چرا به من دروغ گفتی؟»

«نمی‌دونم.» موهایش را کنار زد. «شاید به دلیل اینکه نمی‌خواستم شبیه دخترای احمقی به نظر بیام که پولاشونو برای لولو خرخره‌های مسخره به باد می‌دن.»

«شاید دلیل دیگه‌ای هم بود.»

با خونسردی موافقت کرد: «شاید.»

منتظر ماندم تا سکوت را بشکنند. نمی‌خواستم او را مجاب کنم. سرانجام آه کشید و یک لب از نوشیدنی‌اش نوشید.

«آره. چیزایی بود که من نمی‌خواستم تو بدونی. *رلله زها*.» این کلمه را عمداً کشید. «فکر کنم اگه رودی رو می‌شناسی، بهتره این چیزا رو از زیر زبون خودش بکشی بیرون.»

«اگه این یه رازه پس چرا بهش اشاره کردی؟»

«فکر کردم که تو در هر صورت اونو خواهی شناخت، و اگه من چراغ خاموش حرکت می‌کردم، محتاطانه‌تر بود.»

گفتم: «این راز ها...» و به انگشتانم که ناخودآگاه مشت شده بودند نگاه کردم. «یکی از همون رازهای بین تو و نیک بود؟ اوقات فراغت تون رو چیکار می کردید؟»

یک سکوت طولانی حکم فرما شد، سپس گفتم: «خجالت نکش آل. دقیقاً منظور ت چیه؟»

افشاء کردم: «تو و نیک سربه سر پسر ها می داشتید؟!»

به آرامی واکنش نشان داد: «آره. تازه خودم / این کار رو بهش معرفی کردم.»
یک بار دیگر کمی از لیوانش نوشید. «یه همکاری. درسته؟»

گفتم: «برام توضیح بده.»

نوشیدنی اش را تمام کرد و انگشتش را به سمت خدمتکار گرفت. من به لیوانم دست نزدم. او چیزی نگفت تا اینکه پیناکولادای بعدی رسید.

«بحث پول نبود. حداقل برای نیک این طور نبود. اون پولدار بود. من گاهی وقت ها واسه پول این کارو می کردم. اما بیشتر واسه سرگرمی بود. مخ کردن پسرای ثروتمند و بردنشون به محله های کثیف پایین شهر. چسبیدن به یه

ولگرد و یه شب مهمون کردنش تو اسکای لایت و انجام کارهایی که هیچ وقت نمی‌تونستیم اونا رو از پسرهای عادی بخوایم.»

«این کارو از کی شروع کردید؟»

«من از اواخر نوجوانی مشغول این کار هستم. نیک فقط یک سال یا بیشتر بود که پا توی این کار گذاشته بود.»

پرسیدم: «وقتی با من بود هم از این کارها می‌کرد؟» و به دفعاتی فکر کردم که محافظت نشده با او رابطه برقرار کردم.

«آره اما به ندرت؛ این بازی دیگه جذابیت‌های اولیه‌شو نداشت. شبی که به قتل رسید ...» مکث کرد.

او را تشویق کردم. «ادامه بده.»

سرش را تکان داد و نفس نفس زد. «نمی‌تونم.»

وقتی سکوتی طولانی برقرار شد - سکوتی که هیچ علامتی از شکستگی او در آن دیده نمی‌شد - به او سیخونک زدم و او را از عالم هیپروت درآوردم. «من می‌دونم تو توی اسکای لایت بودی.»

سرش را به سرعت بالا آورد. آماده‌ی اشک ریختن بود که این شوک، همه‌ی اشک‌هایش را در گوشه‌ی چشمانش به یخ تبدیل کرد. «از کجا می‌دونی؟!»

«بهت گفتم که مشغول تحقیق و تفحص هستم.» نیشخندی مغرورانه تقریباً روی لبانم نقش بسته بود که به سرعت آن را خنثی کردم.

پرسیلا به آرامی لیوانش را چرخاند؛ ابتدا به چپ و سپس به راست. چشمانش را به حباب‌های داخل لیوان که به سمت پایین سر می‌خوردند دوخته بود. شروع به صحبت کردن کرد و تا زمانی که اعتراف‌هایش تمام نشد، سرش را بالا نیاورد.

«قرار شد من و نیک اون شب با هم‌دیگه تو اسکای لایت اقامت بگیریم. من جلوتر به هتل رفتم و اتاق رزرو کردم. هشتصد و دوازده. به عنوان ناشناس ثبت‌نام کردم، همون‌طور که تو بقیه‌ی هتل‌ها ثبت‌نام می‌کنم. اما یه برنامه‌ای پیش اومد که نتونستم برم پیش نیک. چون با یه دوست قدیمی که به‌طور اتفاقی از چین اومده بود ملاقات کردم.»

«اسم اون یارو چی بود؟»

با صراحت جواب داد: «به تو ربطی نداره. تازه، اون فقط دو روز اینجا بود و الانم برگشته به هنگ کنگ.»

گفتم: «پس پیدا کردنش سخته.»

با تلخی گفت: «اگه می‌دونستم چه اتفاقی قراره بیفته، می‌تونستم یه بهونه‌ی به مراتب بهتر بیارم و قرارمو باهاش به تعویق بندازم.»

به آرامی گفتم: «خب، بقیه‌اش؟»

«رفتم به غذاخوریِ هتل و برای نیک توضیح دادم که برنامه تغییر کرده.»

«چه واکنشی نشون داد؟»

«براش مهم نبود.»

«به نظر نرسید ترسیده یا نگران شده؟»

«نه.»

«به نظرت اون به چیزی که قرار بود اتفاق بیفته فکر می‌کرد؟»

«فکر نکنم.»

«بعدش چی شد؟»

«اون راه خودشو رفت. منم راه خودمو.»

«همین؟»

«آره. قبل از اینکه بره کارت اتاق ۸۱۲ رو بهش دادم.»

«اون فوراً رفت؟»

«فکر کنم. من همراهش نرفتم. من کفشامو در آورده بودم و چند ثانیه طول کشید تا دوباره بپوشمشون.»

«نگفت احیاناً قراره با چه جور کسی ملاقات کنه؟»

می توانستم لبخند پژمرده‌ی پرسیلا را روی سطح لیوان ببینم. «اگه می گفت که ما الآن اینجا ننشسته بودیم. اگه اسم قاتلشو می دونستم هیچ شرمی مانع افشاء کردن اسمش نمی شد.»

«تو ندیدیش؟ توی لابی نبود؟»

«وقتی من از رستوران خارج شده بودم، نیک رفته بود بالا.»

«نیک چیز دیگه‌ای نگفت؟ راجع به کسی؟ چیزی؟»

«هیچی.»

چرخاندن لیوان را متوقف کرد و با انگشتانش آن را محکم چنگ زد. «وقتی
اواخر شب ملاقاتم با اون دوست چینی تموم شد، به این فکر کردم که برم
پیش نیک و بهش سر بزنم. تقریباً بلند شده بودم که برم.»

«چی مانعت شد؟»

آه کشید. «خسته بودم. رفتم خونه و یه خواب خوب شبانه که جمعه‌ها کم
پیش می‌آد رو تجربه کردم. روز بعد با نیک تماس گرفتم. وقتی جواب نداد، به
چیزی فکر نکردم. به فکرم نرسید که اون موقع شب تنهایی شاید دست به کار
احمقانه‌ای بزنه...»

مکث کرد و چند نفس عمیق کشید. اشک‌ها سر جای‌شان برگشته و از
گونه‌هایش به پایین غلتیدند. «طبق اون چیزی که خوندم، اون تا ساعت
۱۱:۳۰ هنوز زنده بود.» ناله کرد. «اگه می‌رفتم پیشش، یا اگه ملاقاتم رو کنسل
کرده بودم... وقتی که می‌خواستم...»

درحالی‌که دستش را به آرامی لمس کردم و آرزو می‌کردم مثل یک دلداری
دهنده - نه بیشتر - به نظر برسم گفتم: «ممکن بود خودتم کشته بشی.»

حق‌هق کرد: «شایدم نجاتش می‌دادم. اون تنها بود. اولین باری بود که توی
هتل می‌خوابید و ازم خواسته بود باهاش برم؛ اون می‌ترسید. من باید اونجا
می‌بودم. من...»

دوباره حرفش را ناتمام گذاشت و من فهمیدم که نمی‌توانم او را برگردانم. مصاحبه‌ی ما به پایان رسیده بود. دستانش را با دستانم گرفتم. احساس کردم به اندازه کافی دلگرم هستم که این بار واقعاً با او ارتباط برقرار کنم. سپس با صدای لطیف و آرام، زمزمه‌وار او را دعوت به صحبت‌های معمولی کردم.

برای اولین بار بعد از وضعیت وخیمش، لبخند سستی زد. گفت: «متشکرم.»

«واسه وادار کردنت به اشک ریختن؟ باید دهنمو می‌بستم.»

«نه.» یکی از دستانش را از دستم بیرون کشید و اشک‌ها را از صورتش پاک کرد. سپس با محبت، کف دستش را روی گونه‌ی چپم گذاشت. از سرمای لیوان، سرد شده بود. «خوب شد که منو تو این موقعیت قرار دادی. من باید اعتراف می‌کردم. این موضوع منو کاملاً به هم ریخته بود. با این کار احساس سبکی می‌کنم. حالا می‌تونم راحت گریه کنم و شروع کنم خودمو ببخشم.»

به او اطمینان دادم. «چیزی برای بخشیدن وجود نداره.» او شکلکی درآورد و سپس دست به کار شد تا سر و وضعش را درست کند. آخرین اشک‌هایش را پاک کرد و کمی آرایش کرد. من هم با دستانم ور رفتم و آرزو کردم کاش یک بار دیگر دستش را می‌گرفتم.

به محض اینکه کارش تمام شد، برخاست. خواستم بلند شوم و او را تا دم تاکسی مشایعت کنم. اما او دستش را روی بازویم گذاشت و خندید. «من حالم خوبه. نوشیدنتو تموم کن. من سر راه حساب می‌کنم.»

گفتم: «خر نشو.» اما او دستم را به آرامی فشار داد و جلویم را گرفت.

«خواهش می‌کنم آل. می‌خوام تنها باشم. وقتی بهتر شدم، بزودی باهات تماس می‌گیرم.»

گفتم: «باشه. اما بذار من حساب کنم. من این ملاقات رو ترتیب دادم، پس بهتره که...»

«حرفی نیست.» نیشخند زد. به سرعت برگشت و با سراسیمگی موقع پیدا کردن راهش، زنی سد راهش شد. آنها به هم خوردند و یکدیگر را چنگ زدند تا نیفتند. سپس جدا شدند.

پرسیلا گفت: «معذرت می‌خوام. ندیدم.»

زن دیگر پاسخ داد: «اشکال نداره. تو راه خودتو می‌رفتی. من باید... این چه کت و شلواریه که پوشیدی؟!» جمله آخر را خطاب به من گفت!

پرسیلا پرسید: «شما همدیگرو می‌شناسید؟» و مؤدبانه کناری ایستاد تا الین برای اولین بار در زندگی‌اش مرا با چشمان ورقلمبیده نگاه کند.

«آره.» طوری که انگار مچم را در آغوشی نامشروع گرفته باشند، با دستپاچگی بلند شدم. برای یک ثانیه فراموش کردم که ما طلاق گرفته‌ایم! سپس به دومین مهمان امشبم خوشامد گفتم. «پرسیلا، مایلم تورو به الِن فریزر معرفی کنم. الِن، پرسیلا پردو.»

الِن مرا دست انداخت. «شلوارت دوتا شده، آل؟ سر پیری و معرکه گیری؟!»

پرسیلا به سرعت گفت: «خواهش می‌کنم فکر بد نکنید. ما اینجا قرار عشقی نداشته بودیم. این فقط یه...»

الِن دستش را بالا آورد و خندید. «نیازی نیست عذرخواهی کنی. منم با این توت خشک قرار عشقی ندارم!»

پرسیلا پلک زد و پرسشگرانه به من خیره شد.

زمزمه‌وار گفتم: «من و الِن قبلاً زن و شوهر بودیم.»

«او!» دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما فکر کرد که بهتر است آن را بسته نگه دارد. «شما دوتا رو تنها می‌ذارم.»

الِن گفت: «به نظرم مجبور نیستی بری.»

پرسیلا به الِن گفت: «به هر حال من دیگه برم.» سپس به من چشمک زد و خداحافظی کرد.

الِن که به رفتن پرسسیلا با آن لباس خیره‌کننده نگاه می‌کرد، لبخندی شیطنت‌آمیز گوشه لبانش نقش بست. به‌طور اتفاقی پرسید: «به سلامتی همسر جدیده؟»

با صداقت جواب دادم: «دوستِ یکی از دوستان.»

با شدت هرچه تمام‌تر به من خیره شد. «پس که این‌طور. دوستای این دوستان این روزا چه لباسایی می‌پوشن!»

به زمختی، زیر لب گفتم: «بیخیال، بیا سفارش بدیم.»

گفت: «باشه رومئو.» و منو را جلوی صورتش گرفت تا پوزخندش را نبینم.^۱

حین اینکه منتظر رسیدن غذا بودیم، الِن پرسید برای چه این ملاقات را ترتیب داده‌ام. او همیشه مستقیم می‌رفت سر اصل مطلب.

^۱ اشاره به داستان رومئو و ژولیت

«درباره‌ی دختری که پنجشنبه‌ی گذشته توی اسکای لایت به قتل رسید، شنیدی؟» این زمان، زمان رسمی به قتل رسیدن او بود.

«البته. این سوژه خوراک روزنامه‌ها شده. اونا دوست دارن به کاردینال ضربه بزنن. این شانس زیاد براشون پیش نمی‌آد.»

گفتم: «من اونو می‌شناختم.»

الین اخم کرد. «از لحاظ اجتماعی؟»

«قرار بود بین ما یه اتفاقاتی بیافته.» قصدم این بود که خلاصه‌ای از واقعیات را تعریف کنم - و قضیه‌ی کاردینال و درگیری بیش از حد خودم در این موضوع را بروز ندهم - اما بلد نبودم اسرار را از الین مخفی نگه دارم. درباره‌ی دوران آشنایی‌ام با نیک، چگونگی پیدا کردنش وقتی کشته شده بود، چیزهایی که بعداً درباره او فهمیدم، ملاقاتم با کاردینال، پرسیلا، زیگلر و بقیه را به او گفتم. تنها برگ‌هایی که رو نکردم، پاکار ویمی، **توهمی** که تجربه کردم و پدرم بودند. دانستن درمورد ویمی ممکن بود او را بترساند و وقتی از او درخواست کمک می‌کردم، جا می‌زد. از اینکه درمورد خیالم با او صحبت کنم، شرمم می‌شد و تنها نگرانی‌ام، تام جیری بود.

این داستان‌ها تا بعد از شام، دسر و رسیدن قهوه طول کشید. او بی صدا گوش می‌داد، واکنشی به‌جز ابرو بالا بردن نشان نمی‌داد و خیلی کم سؤال می‌کرد.

وقتی حرف‌هایم تمام شد، او سرش را به چپ و راست تکان داد، قهوه‌اش را مزه‌مزه کرد و گفت: «عجب!» من با علم به اینکه او باید بیش از یک بار به این چیزها فکر می‌کرد، جلوی زبانم را گرفتم و حرف نزدم. «کاردینال. بعد از این همه سال. هنوزم اونجور که راجع‌بهش صحبت می‌شه ابهت داره؟»

«اون از هرکسی که من تاحالا دیدم با ابهت تره. اما یه نکته‌ی دیگه هم درباره‌اش وجود داره. اون، پر نفوذترین آدم این شهر هم هست.»

یادآوری کرد: «تو گفته بودی اگه یه روز کاردینال بهت علاقه‌ی شخصی نشون بده، تو سر به بیابون می‌ذاری.»

«تقریباً این کارو کرده بودم. اگه به‌خاطر نیک نبود...»

«شما دوتا چقدر به هم نزدیک بودید؟»

«زیاد نه. نمی‌دونستم اون چقدر دوروئه. می‌دونستم واسه خودش هرجایی می‌رفت اما فکر نمی‌کردم که اون یه...» دلم نمی‌خواست این کلمه را به کار ببرم و نبردم. «داستان‌های عاشقانه‌ی زیادی بین ما نبود.»

«پس حالا که مُرده، چرا درگیرش شدی؟» سؤالی صریح اما منصفانه.

«چون اون یه دوست بود و من برای دوستی ارزش قائلم.»

«یا چون می‌خواستی از قضیه سر در بیاری و ظرف یک ساعت به یه اسطوره تبدیل بشی؟» اِلن مثل همیشه ذهن مرا خواند و نیتم را حدس زد.

«اگه این‌طور می‌شد، بد بود؟ تو همیشه می‌گفتی من لیاقت بهترین‌ها رو دارم.»

«دقیقاً. ولی من دلم می‌سوزه که چنین راه بچه‌گانه‌ای رو انتخاب کردی و همین بچه‌بازی‌ها باعث شد من ازت جدا بشم. جاه طلبی خوبه آل. اما توی سختی‌ها، بین آدم قدبلند و آدمی که روی نوک پاهاش می‌ایسته، فرق زیادی هست.»

«فکر می‌کنی باید از این وضعیت خلاص بشم؟» عاشق راه‌هایی بودم که با صراحت پیش رویم می‌گذاشت.

«الزاماً نه. اگه این چیزیه که تو می‌خوای، برو دنبالش. اما این یه بازیِ کثیفه. من تو کارم با کارآگاه‌ها سر و کار داشتم چیزی که اونا دنبالش میرن قشنگ نیست؛ ساعت‌ها دنبال مردم رفتن، شنود گذاشتن روی تلفن‌ها، تجاوز به حریم خصوصی. کارآگاه‌ها، روابط، مردم و زندگی‌ها رو از بین می‌برن. مطمئن نیستیم به این خاطر، کارِ تو نصفه نیمه رها کنی.»

«اما این بار فرق داره. این شخصیه. من به کسی آسیب نمی‌رسونم.»

«تو نمی‌تونی تضمینی بدی. شاید یه روز مجبور شدی.»

به میز خیره شدم. «فکر می‌کنی باید بیخیالش بشم؟»

الین آه کشید. «من الآن همسر تو نیستم و کارهایی که انجام می‌دی به من ربطی نداره. کل حرف من اینه، قبل از اینکه دست به کاری بزنی فکر کن. توی کاری که بهش علاقه نداری شتاب نکن. کار تو درست انجام بده و بدون که داری چیکار می‌کنی، یا اینکه اصلاً انجامش نده.»

الین مشتاقانه به تماشای من پرداخت و من وانمود کردم که به حرف‌هایش عمیقاً فکر می‌کنم. متوجه شد که من قصد ندارم این موضوع را کنار بگذارم و با بی‌صبری گفتم: «بگو که دارم بیخودی وقتمو تلف می‌کنم. تو حتی یه ذره هم قصد نداری به این کار خاتمه بدی.»

لبخندی حاکی از عذرخواهی زدم. «نه واقعاً.»

«اگه به‌خاطر شنیدن توصیه‌های خردمندانه‌ی من نبود، پس واسه چی منو به اینجا کشوندی و هرچی داشتی و نداشتی رو بهم گفتی؟»

با بزدلی لبخند زدم. «برای کمکت.» سپس او را به عقب بردم و ماجرای رودی زیگلر و تردید خودم را درمورد اینکه قاتل ممکن است با او ارتباطی داشته باشد توضیح دادم و گفتم که باید بیشتر راجع به آن رمال اطلاعات به‌دست بیاورم.

الن تا انتهای صحبت‌هایم چیزی نگفت، سپس مرا با یکی از سردترین نگاه‌هایش میخکوب کرد و غرید: «تو یه احمقی!»

به طعنه گفتم: «این یعنی جوابت منفیه؟!»

«این یارو می‌تونه قاتل باشه!»

«من شک دارم. اون با همه مهربونه.»

«اما ممکنه اون مشتریاشو واسه قتل فرستاده باشه؟ بیخیال. برو یکی دیگه رو واسه تماشای مسخره بازیات انتخاب کن. حتی اگه بهم پول بدی من نزدیک چنین کسایی نمی‌شم. اگه فکر میکنی من بهت مدیونم، باید بهت بگم که هیچم اینطور نیست.»

در جوابش با خشم گفتم: «البته که تو مدیون من نیستی. من هیچ‌وقت...»

قبل از اینکه چیزی بگویم که موجب پشیمانی شود، جلوی خودم را گرفتم. آرزو کردم کاش این بحث را پیش نکشیده بودم اما برای برگشتن به عقب خیلی دیر شده بود.

غرغر کردم: «من حق ندارم اینو ازت بخوام، اما به هر حال ازت خواهش می‌کنم، چون من کسی رو ندارم که دست به دامنش بشم. خطری تورو تهدید نمی‌کنه. اگه هرگونه خطر یا ریسکی بود، من ازت درخواست کمک نمی‌کردم.»

إلن آه کشید. «می دونم.» یک مکث طولانی. «اما من باید به کارهام رسیدگی کنم. ما واقعاً سرمون شلوغه. من نمی تونم...»

به سرعت گفتم: «این به کارت لطمه نمی زنه. تو می تونی بعد از وقت اداری بهش برسی. این می تونه یه سرگرمی باشه. هم فاله هم تماشا.» این یکی از ضرب المثل های مورد علاقه ی إلن بود. خودش این ضرب المثل را ساخته بود. او خندید و من فهمیدم که تقریباً بر او چیره شدم.

وانمود کرد که دارد روی حرف هایم فکر می کند، و سرانجام، از روی خستگی به صندلی اش تکیه داد. باشه. «من گوش می دم. اما هیچ قولی نمی دم. ملتفتی؟!»

«ملتفتم.»

«ای ولدِ چموش!»

قبل از اینکه شروع کنم، آب دهانم را قورت دادم و گلویم را تر کردم. «تو باید توی دوتا جلسه شرکت کنی، فالگیری و طالع بینی و این جور چیزها. برو و طرف رو بشناس، با جوک هایی که تعریف می کنه بخند، یه کم باهاش گرم بگیر. بعد ازش بخواه که یه جلسه ی احضار ارواح برات بذاره و اظهار کن که می خوای فراتر از این رو ببینی. بهش بگو می خوای یه تماس واقعی با جهان دیگه داشته باشی و یه معشوقه از سایه های مرگ پیدا کنی.»

از روی هیجان و بغض و بدگمانی جیغ کشید. «چی؟!»

نیشم باز شد. «این چیزی بود که نیک دنبالش بود. یه روح عاشق! یه شب که بتونه باهاش همخونه بشه.»

چشمانش درخشید. «شرط می‌بندم اونو از توی لُپ‌لُپ پیدا کرده بودی!»

«تو همشو نمی‌دونی.» لبخند زدم. «اون آدم بدی نبود، ولی به پای تو نمی‌رسید.»

خرناس کشید و به شوخی گفت: «کم نمک بریز.»

«به هر حال هرچقدر هم این قضیه دیوانه‌وار به نظر برسه، طوری با جدیت رفتار کن که اونم با احترام باهات برخورد کنه. اون همواره با آدمای فرومایه سر و کار داره. اگه فکرکنه که تو باور کردی، مشکلی پیش نمی‌آد. بگو می‌خوای به حلول رازهای گذشته تونل بزنی، با وردهای نامفهوم و این جور چیزا.^۱ به مصریان و اینکاها و هرچیزی که فکر می‌کنی به این چیزا مربوط می‌شه اشاره کن؛ اون تعصب خاصی روی اینکاها داره.»

گفت: «تا اینجاش که بی خطر به نظر میرسه، بعدش چی؟»

^۱ mumbo jumbo

«اگه اون گفت که از این جور کارها انجام نمی‌ده و تو رو از اونجا بیرون کرد، تو راه می‌افتی و می‌ای و از اون بابت کمکش تشکر می‌کنی و خدافضلی! اگر هم ترغیب شد، بازی رو ادامه بده، و به یه نتیجه برس.»

«چه جور نتیجه‌ای؟»

«روی درخواست پا فشاری کن. اگه نتونست برات فراهمشون کنه، ازش بخواه که تورو پیش کسایی بفرسته که بیشتر با مرگ سر و کار دارن.»

«اگه این‌طور شد چی؟ باید برم ببینمشون؟»

«نه. اگه کسی رو بهت معرفی کرد، تو اسمشو به من می‌گی و همون‌جا می‌کشی کنار. من بررسی می‌کنم. اون شخص هرگز تورو نخواهد شناخت. دیدی؟ همون‌طور که گفتم، خطری وجود نداره.»

جوانب کار را پیش خودش سبک و سنگین کرد، سپس شکلک در آورد. «خدای من. من سال‌هاست که می‌خوام پیش یکی از این درویش‌ها برم. شاید اون بتونه منو به سمت مرد رؤیاهام هدایت کنه. دلش فقط همینه‌ها!»

«امیدوارم بتونم لطفت رو جبران کنم.»

پرسید: «می‌خواهی کی شروع کنم؟»

«در اسرع وقت.»

«اگه اون به ارتباط بین من و تو پی ببره چی؟»

«چطور می‌تونه؟ اگه تو به من یا نیک اشاره نکنی، دلیلی نداره که شک کنه. اول باهاش مثل یه شوخی برخورد کن. زیاد جدی نگیرش. بذار تو رو به باور برسونه. بذار اقداماتش تو رو متقاعد کنه و به کم کم جلو سوق بده.»

«بسیار خب. اما تو بابتش به من خیلی بدهکار می‌شی. من بزودی دارم یه جشن تولد می‌گیرم و با یه جعبه شکلات هم قانع نمی‌شم. مفهمومه؟!»

قول دادم: «تو اون جعبه، تاج الماس یا کفش طلا خواهد بود.»

خرخر کرد: «این شد یه چیزی.» سپس با صدایی از اعماق حلقومش اعلام کرد. «درود بر فریزر و جیری، خانم مارپل و هرکول پواروی قرن بیستم!»

فصل دوازدهم

صبح پنجشنبه را به بررسی اخبار ویمی پرداختم. خیابان‌ها پُر از قصه، شواهد و نشانه‌هایی بود که این موضوع را اثبات می‌کردند اما دریغ از اطلاعات به‌دردبخور. سعی کردم با پیشنهاد جایزه برای کسی که اطلاعات صحیح در اختیارم می‌گذارد سرگرم شوم اما آن پیشنهاد باعث می‌شد که جماعت دیوانه از سر و کولم بالا بروند!

به پارتی سنترال رفتم و دنبال فرانک گشتم. می‌خواستم درباره‌ی سربازانی که شب به‌قتل‌رسیدن نیک در اسکای لایت حاضر بودند سؤال کنم. منشی او را پیچ کرد؛ او در جلسه بود، اما تا پانزده دقیقه دیگر بر می‌گشت. به منشی گفتم که بر می‌گردم و به سمت بوفه راهی شدم تا از آخرین شایعات سر در بیاورم.

سر راهم از کنار ریگی هارنی رد شدم، کسی که در اصل باعث شد من به همراه وینسنت نیک را از سردخانه برگردانیم.

پرسیدم: «مهمونی چطور بود؟»

«مهمونی؟» چهره‌اش حالت خاصی را نشان نمی‌داد.

«مهمونی دخترت.»

«دخت...» قضیه را گرفت و فوراً لبخند زد. «عالی بود. ممنون که منو از تله نجات دادی. هر وقت به کمک احتیاج داشتی...»

با عجله رفت و من پیش خودم فکر کردم که او چرا این همه در مورد این موضوع مُصر بود. شاید او جشن را بهانه کرده بود تا با معشوقه‌اش قرار بگذارد یا فقط برای یک نوشیدنی بیرون رفته بود.

در بوفه خبری از جری و مایک نبود. دو نفر از کسانی که من تا حدودی آنها را می‌شناختم به من سلام نظامی دادند. من دست تکان دادم اما به سمتشان نرفتم. آنها مشغول تماشای مسابقات اسب سواری بودند که من علاقه‌ای به آن نداشتم. نشستم و به تماشای شبکه‌ای دیگر مشغول شدم، سپس برگشتم و به دفتر فرانک رفتم. او زودتر آمده بود.

«آل. چه خبر؟»

پرسیدم که آیا لیستی از گارد حفاظتی اسکای لایت را در اختیار دارد؟ داشت. پرسدم که آیا من می‌توانستم یک کپی از آن بگیرم؟ معمولاً نه، اما از وقتی که من عزیز دردانه‌ی کاردینال شده بودم...

کلاً ۳۶ اسم در کار بود. بدون این که تمایل داشته باشم که بفهمم این با تحقیقاتم مرتبط است و مضمونینم آن سربازها هستند، با بی‌اشتیاقی پرسیدم: «اینا تا حالا خرابکاری کردن؟»

«همه سربازها پاک هستن آل. خودتم اینو می‌دونی.»

نیشخند زدم: «البته! پاک مثل فرشته‌ها. تو می‌دونی منظورم چیه. به نظرت شکی تو این موضوع هست که تو نمی‌خوای سربازای اسکای لایت به اینجا بیان و سر به راه بشن؟»

فرانک لیست را گرفت و آن را مطالعه کرد. اعلام کرد: «کسی نیست که من باهاش در تضاد باشم. همشون سربازای خوبی هستن. تو دنبال چی هستی؟»

من درباره‌ی نیک و اینکه او در اسکای لایت کشته نشده توضیح دادم. اولین باری بود که راجع به این موضوع می‌شنید. وقتی این چیزها را بروز دادم، خون به صورتش دوید.

دندان قروچه کرد: «اون شارلاتان... باور نمی‌کنم که به من اطلاع داده نشده. من فرماندهی این یگان لعنتی‌ام! ای خدا! من باید اولین نفری باشم که...»

«هی فرانک!» سوت کشیدم. «قبل از اینکه منفجر بشی بگیر بشین.»

به من خیره شد، سپس آرام گرفت. «اون منو احمق فرض کرده آل. تو نمی‌تونی تصور کنی. این مثل کارکردن برای دیوونه‌هاست.»

با توجه به تجربه‌ی مختصری که در معیت کاردینال داشتم، می‌توانستم تصور کنم اما قضیه را پیش خودم نگه داشتم و چیزی نگفتم.

فرانک غرید: «اون بزودی منو منتقل می‌کنه و جامو می‌ده به اون رایمی کله کدو! بزودی، بزودی.»

«راجع به چی حرف می‌زنی؟»

با اوقات تلخی گفت: «من دیگه آخرای کارمه. اون چیز زیادی نگفت، ولی ما اخیراً چندتا گفت‌وگو داشتیم و به من دروغ گفته شد. من اونقدری که اون فکر می‌کنه احمق نیستم. دوران فرماندهی من به سر رسیده. خدایا شکرت!»

در اولین ملاقاتم با کاردینال، او به این موضوع اشاره کرده بود اما من فکر کردم که بهتر است در این مورد چیزی به فرانک نگویم. غیر از اینکه پرسم آن "رایمی کله کدو" چه کسی است!

«کاپاک رایمی. خواهرزاده‌ی تئو بوراتو. می‌شناسیش؟»

«آره. شنیدم که برای کارهای بزرگ تیمار شده. گرچه متوجه نشدم برای پست و مقام تو خط و نشون کشیده. شبی که نیک رو از سردخونه آوردیم، وینسنت بهش اشاره کرد. اونم از رایمی خوشش نمی‌آد.»

«تعجبی نداره. وینسنت همیشه خودشو جانشین تاسو می‌دونه. با راهی که رایمی در پیش گرفته، قراره همه‌ی ما رو با جفتک چارکش بیرون بندازه. کاردینال بهترین چیزها رو براش تدارک دیده. اون جای من، فورد تاسو و آخر سر جای کاردینال رو هم می‌گیره. ببین کی بهت گفتم. مرتیکه‌ی فلان فلان

شده!» فرانک چند فحش دیگر زیر لب داد سپس با تکان دادن سرش افکار کاپاک رایمی را از سرش دور کرد. «خب. اسکای لایت. حالا که اون دختر اونجا به قتل نرسیده، چی باعث شده فکر کنی که ممکنه پای یکی از بچه‌های ما درمیون باشه؟»

شانه بالا انداختم. «می‌دونم که سربازای توی اسکای لایت، خیلی زبر و زرنگ نیستن، اما نمی‌تونم تصور کنم که اونا کسی که یه جنازه رو حمل می‌کرده رو ندیدن.»

فرانک یادآوری کرد. «اون فقط پشتش زخمی بود. ممکنه قاتل اونا با یه کُت پوشونده باشه و وانمود کرده باشه که به‌خاطر زیاده‌روی، سنگ کوب کرده یا مثلاً داره باهاش رقص والس انجام می‌ده. چنین چیزی در اینجا ابداً اتفاق نمی‌افته، اما تو اسکای لایت؟ عمراً...»

«در هر صورت من مایلیم از اونا بازجویی کنم. اشکالی نداره؟»

«سنگ مفت، گنجشک مفت. اما یه چیزی رو از من آویزه‌ی گوشت کن، قبل از اینکه سر به سرشون بذاری، من می‌تونم بدون ایجاد آشوب و فقط با توطئه، گند بکشم به این سلسله مراتب. مخصوصاً به اون رایمی لعنتی که داره پاچه‌ی منو می‌گیره.»

تصمیم گرفتم قبل از اینکه بیشتر از این یاوه‌سرایی کند، آنجا را ترک کنم که ناگهان جهت پرسیدن موضوعی ایستادم. «ریکی هارنی رو می‌شناسی؟»

فرانک یک ثانیه چشمانش را بست، روی اسم تمرکز کرد سپس سر تکان داد.

«اون گفته که هفته قبل تو مراسم جشن تولد دخترش بوده، می‌تونی چک کنی...»

«ریکی هارنی دختر نداره.»

مکث کردم: «مطمئنی؟»

«صدر در صد.»

«ازدواج کرده؟»

«درگیر طلاق گرفتته. بچه نداره.»

«شاید من اشتباه کرده باشم. می‌بینمت فرانک.»

موقع گشتن دنبال ریکی هارنی، فهمیدم که از ساختمان بیرون رفته بود. قصد داشتم آدرسش را گیر بیاورم و پیدایش کنم که وینسنت کارل را دیدم. داشت روی مخ یکی از منشی‌ها کار می‌کرد. تصمیم گرفتم در هر صورت با او حرف

بزیم. از اینکه صحبتش ناتمام مانده بود اعصابش به هم ریخت، اما وقتی اشاره کردم که مسئله مهم است، آمد.

غرید: «چه مرگته؟ ندیدی شعله‌های عشق داشت بین ما فوران می‌کرد؟ این دفعه نزدیک بود...»

حرفش را قطع کردم: «رفتن‌مون به سردخونه رو یادت می‌آد؟»

«من شبیه ماهی قرمز هستم؟ همه‌ی لعنتیشو یادمه. چطور مگه؟»

«اون روز تو از ریکی هارنی خواستی که همراهت بیاد.»

«آره خب!» گارد محافظه‌کارانه گرفت.

«اون گفت که باید بره جشن تولد دخترش. اون به ما گفت که اولین مراسم دخترش رو از دست داده و اگه دومرتبه این جشن رو هم از دست بده، زنش اونو می‌اندازه توی سگدونی.»

به شکلی بدبختانه گفت: «خب؟!»

«ریکی هارنی دختر نداره.»

^۱ اشاره به حافظه‌ی بسیار کوتاه ماهی‌ها

«نداره؟»

«اون داره طلاق می گیره.»

«نه بابا؟!»

به او نزدیک تر شدم: «یا به من بگو اینجا چه خبره، یا اینکه از زیر زبون ریگی بیرون می کشم. در هر صورت من می فهمم.»

«هارنی چیزی نمی گه. اون مارموزتر از این حرفاست.»

«اما اون خیلی زودتر از تو لب باز می کنه. اگه من قسمش دادم و اون حرف زد، منم قسم می خورم که همه چیز رو از زبون تو شنیدم...»

از بینی وینسنت آتش بیرون زد! «با من کل کل نکن آلجرز!»

«نمی کنم. به شرطی که درست بازی کنی. به من بگو اون صحنه سازی برای چی بود. منم این موضوع رو پیش خودم نگه می دارم. یک کلمه هم به بقیه چیزی نمی گم. این به یه راز کوچیک بین ما تبدیل می شه.»

وینسنت یک نفس عمیق کشید: «اگه یک کلمه به کسی چیزی بگی...»

«نمی گم.»

«فورد تاسو منو واسه این کار مأمور کرد.»

«مأمور چی؟»

«اون گفت صبر کنیم تا از راه برسی و من پشت سرت وارد بشم. هارنی هم اونجا منتظر می‌موند تا آماده‌ی واکنش نشون دادن به چیزی که فورد به من گفته بود بشه.»

پافشاری کردم: «خب؟»

«فورد فکر کرد که تو دلت واسه اون دلچک می‌سوزه و جاشو می‌گیری. اگه این کارو نمی‌کردی، من و هارنی با هم مجادله می‌کردیم و من از تصمیمم صرف نظر می‌کردم و تو رو جایگزینش می‌کردم.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم.»

«وینسنت...»

«جدی می‌گم. فورد هم نمی‌دونه. اون مطیع دستورات کاردیناله. هیچ‌کدوم از ما نمی‌دونستیم که اون دوست دختر توئه.»

با تردید غریدم: «تو نمی‌دونستی نیکولا هورنیاک اونجا روی اون برانکارد خوابیده؟»

«قبل از اینکه تو بشناسیش من هرگز چیزی درباره‌ش نشیندم.»

«کاردینال می‌دونست.»

وینسنت شانه بالا انداخت.

از وینسنت بابت همکاری‌اش تشکر کردم و راه افتادم. با حالت صورتش به من هشدار داد که به کسی نگویم که او به من چیزی گفته است و مجدداً سروقت منشی رفت. صندلی‌ای یافتیم و نشستیم.

می‌دانستم که کاردینال از ابتدا از قضیه‌ی نیک باخبر است - پرونده این را اثبات می‌کرد - اما برنامه‌طوری چیده شده بود که اصلاً معلوم نمی‌کرد که من عمداً برای کشف جسد فرستاده می‌شودم و جوری برنامه‌ریزی کرده بود که انگار همه این کارها به انتخاب خودم است.

شعبده‌بازی با کارتها که به آن کودک یاد داده بودم را به یاد آوردم و جبر بالقوه‌ای که در پس آن نهفته بود را فهمیدم. یک جادوگر به خوبی می‌تواند یکی از کارتهای انتخابی‌اش را به یکی از حضار تحمیل کند و طوری وانمود کند که انگار آن شخص خودش آن کارت را انتخاب کرده است. رفتن من به

سردخانه، جبری استادانه بود که توسط کاردینال ترتیب داده شد تا اتفاقی غیرمنتظره به نظر بیاید و سرانجام او به خاطر ضعف من، بر من چیره شود.

حالا که ماجرای وینسنت و ریکی را فهمیده بودم، پیش خودم فکر کردم که آقای دوراک چه نقشه‌ی دیگری برای اجرا کردن دارد. من نیک را باعث و بانی علاقه‌ی کاردینال نسبت به خودم می‌دانستم، اما شاید این جریان، روی دیگر سکه بود. او اقرار کرده بود که از وقتی به عضویت سربازان در آمدم چهارچشمی مرا می‌پایید. شاید حالا وقت آن بود که مرا به هوا بیاندازد تا ببیند چگونه پرواز می‌کنم. آیا این فرضیه می‌تواند درست باشد که نیک به دستور او کشته شده و نقشه‌اش این بود که مرا دنبال این ماجرا بفرستد؟ اگر اینگونه می‌بود، من در بازی ابلهانه‌ای قرار گرفته بودم. اگر کاردینال پای حکم قتل او را امضاء کرده باشد ممکن است حتی دادگاهی برای نیکولا هورنیاک تشکیل نشود.

بقیه پنجشنبه را گذراندم و بیشتر جمعه را در پارتنی سنترال به بررسی ۳۶ سرباز اسکای لایت پرداختم. برای اثبات اتهامم که خیلی سنگین بود، در میان پرونده‌ها به جست‌وجو پرداختم. نوزده نفرشان با حداقل یک قتل ارتقاء درجه پیدا کردند. دوازده‌تای‌شان در زندان به سر می‌بردند. چهار نفرشان بزهکار بودند و نه نفرشان استخدام مجدد شده بودند یا مشغول کار بودند. یک نفر در خاورمیانه به‌عنوان مأمور مخفی خدمت می‌کرد؛ آشوب‌طلبی که بعد از بمب‌گذاری در مدرسه‌ای پر از کودک، دچار عذاب وجدان شده بود. سه نفر از آنها متصدی اجاره دادن کودکان بودند و دو نفر در مدلینگ کار می‌کردند که

شغل دوم آنها کارچاق کنی بود. بیشترشان قمارباز بودند؛ زیاد می نوشیدند و سر و صدا راه می انداختند.

اما هیچ کدام با نیک، رودی زیگلر یا پاکار ویمی ارتباطی نداشتند. درحالی که فرض می کردم آنها نیز ممکن است همانند نیک در چنین محدوده هایی پا گذاشته باشند، کلی از وقتم را صرف کارچاق کن ها و پسران اجاره داده شده کردم اما اگر هم چنین چیزی بود، ثبت نشده بود. ضرورت صحبت کردن خصوصی با آنها را یادداشت کردم اما عجله ای نبود. کارهایی مهم تر از این داشتم؛ مثل پاکار ویمی.

بعد از از بین بردن جانی گریس، ردّ مشخصی از خودش به جای نگذاشته بود، اگرچه تعدادی جسد پیدا شد که همسانِ علائم تجاری^۱ متعدد او بودند. آن جمعه، چند استعمال تلفنی گرفتم که بهترین راه نبودند؛ مردم اغلب می خواستند جزئیات بیشتر را رو در رو فاش کنند. تصمیم گرفتم تحقیق درمورد زندگی خصوصی سربازان را به روز شنبه موکول کنم و باقی روز را در خیابان ها به تفحص بپردازم. اگر توفیقی حاصل نمی شد، یکشنبه به دیدن فابیو می رفتم.

دیر وقت بود که با چشمان تار و سری در حال انفجار به سمت خانه رکاب زدم. زیاد به این صفحات و نوشته ها عادت نداشتم. احساس کردم رُسم را کشیده اند. به مغازه ی علی رفتم و دوتا پیراشکی گرفتم. نتوانستم به مطالعه ی کتاب

^۱ در اینجا منظور از تجارت، مرگ است.

بپردازم و به مجلات نگاه بیاندازم. پس فقط پیراشکی‌ها را خوردم و مقداری آبِ لیموی داغ نوشیدم تا فشارهای سرم تسکین یافت، سپس به رختخواب رفتم. چند دقیقه‌ی بعد، خواب بودم.

صدای چکه کردن چیزی، مرا از خواب بیدار کرد. صدا خیلی آرام و یکنواخت بود، ملایم‌تر از آنکه یک خواب راحت را به هم بزند. اما من آموزش دیده بودم که با شنیدن حتی ضعیف‌ترین صدای ناآشنا مثل صدای قدم زدن، باز شدن در، یا چکه‌های غیرمنتظره از خواب بپریم.

می‌دانستم که صدا از شیرهای آبِ خانه‌ی من نیست. چون من هرشب آنها را چک می‌کردم. در این روزهایی که دمای هوای زمین بالاتر رفته، هر شهروند خوب باید از هدررفتِ آب باخبر باشد. تازه، صدا از جای دیگری می‌آمد. حمام من، آن سوی دیوار، بالاسرِ رختخوابم بود. آشپزخانه، آن طرف‌تر، در سمت راست خانه قرار داشت اما صدای چکه کردن از وسط اتاق نشیمن می‌آمد.

با قدم‌های آهسته و سنگین از رختخواب بیرون آمدم. انگشتانم زیر تشک خزید و تفنگی که آنجا گذاشته بودم را یافت. با احتیاط، درحالی‌که برهنه بودم، به سمت در حرکت کردم و اسلحه را برای شلیک آماده کردم.

یک گوشم را به در چسباندم. صدای چکه‌های یکنواخت هنوز به گوش می‌رسید و من دنبال صدای دیگری مثل صدای نفس کشیدن یا ضربه‌ان قلب گشتم.

هیچی.

گذاشتم چراغ‌ها خاموش بمانند، سپس دستگیره را چرخاندم و اجازه دادم در باز شود و خودم را به سمت چپ کشیدم، طوری که انگار کسی در آن سوی اتاق، قصد دارد سرزده وارد شود.

هیچ حرکتی انجام نشد.

دست چپم را زیر میچ دست راستم که حامل اسلحه بود گذاشتم و بیرون رفتم.

کسی آنجا نبود. اتاق پر از سایه بود اما بعد از نگاهی اجمالی فهمیدم که چیزی آنجا نیست. به جز چیزی که از لامپ حبابی وسط اتاق آویزان بود. منشأ چکه کردن‌ها.

در حالی که سرم به چپ و راست می‌جنبید تا گارد حفاظتی‌ام را رها نکنم، به سرعت به آن نزدیک شدم. به محض اینکه به آن شیء نزدیک شدم، صدای چکیدن‌ها زیادتر شد و دوباره آن صدا را از ذهنم خارج کردم تا صداهای دیگر را بشنوم.

در فاصله‌ی تقریباً یک متری آن ایستادم. داشتم به پشت یک سر بریده شده نگاه می‌کردم که از سیمی آویخته شده بود و به آرامی می‌چرخید.

وقتی آن سر چرخید و صورتش روبروی من پدیدار شد، فکر کردم که این یکی از کابوس‌های من است که حالا تبدیل به واقعیت شده؛ سرِ شبِ تام جیری.

نفسم در گلو گیر کرد و دهانه‌ی تفنگم بالا آمد. تقریباً می‌خواستم تمام فشنگ‌های اسلحه را درون آن سر خالی کنم اما قبل از شلیک کردن خودم را کنترل کردم. آن سر فقط وضعیت ترسناکی داشت و شلیک کردن به آن فقط هدر دادن مهمات، و نشان‌دهنده‌ی بزدلی من بود.

وقتی چهره دوباره مشخص شد، با رغبت به آن نگاه کردم. می‌دانستم که این نمی‌تواند پدر مُرده‌ی من باشد اما نمی‌توانستم این ترس را از خود دور کنم که این سر برای توبیخ کردن من به‌خاطر عدم مراقبت از باقیمانده‌ی خونین او اینجا آمده بود.

یک آن، چشمم به دو مارِ پیچ خوره افتاد که اطراف آن صورت، یکدیگر را دنبال می‌کردند و تمام افکار ماوراءالطبیعه و تخیلی‌ام محو شدند. این خیال نبود. جسم بود. واقعیت بود. سرِ جدا شده‌ی امپراطورِ مرگ‌آورِ شهر؛ پاکار ویمی!

فصل سیزدهم

سالها کارآموزی و تمرین به باد رفت. دست‌هایم شل شد، چشمانم از تعجب گشاد شد و یخ زدم. چهره‌ی ویمی ذهنم را پُر کرد. صدای ریختن قطرات خون او کف اتاق، گوش‌هایم را پر کرد، هر صدایی را از گوش‌هایم دور کرد و گوش‌هایم نسبت به سایر صداها کر شد. اگر دنیا را آب می‌برد، متوجه نمی‌شدم. چشمان آن سر، از حدقه بیرون زده بود و پوست اطراف بینی‌اش طوری کنده شده بود که یک جفت سوراخ به اندازه‌ی انگشت شست ایجاد شده بود. چانه‌اش در جایی که سرِ مارها به هم می‌رسیدند، به دو بخش تقسیم شده بود.

به قدری از دیدن آن سر شوکه شدم که حتی از خودم نپرسیدم که این چگونه اینجا پیدا شده است، چه کسی آن را به لامپ آویخته و الآن کجاست؟

دستی روی شانه‌ی راستم لغزید و با انگشتانش گلویم را چنگ زد. دستی دیگر به سرعت از سمت چپ سرم ظاهر شد. در انگشت وسطش انگشتی قرار داشت که یک میخ چهار اینچی روی آن برآمده بود و به نظر می‌رسید می‌خواهد چاله‌ای در چشم چپم ایجاد کند.

«اسلحه تو بنداز، کار احمقانه‌ای هم انجام نده.» صدایش آرام، بی‌پروا و در عین حال بی‌رحم بود. اجازه دادم اسلحه میان انگشتانم لیز بخورد و دستانم را پایین آوردم.

دستور داد: «بشین.» و من لبه‌ی صندلی را حس کردم؛ همان صندلی‌ای که کنار پنجره‌ی اتاق خوابم گذاشته بودم که پشت زانوهایم را لمس کرد. اگر سرِ پیش روی من، به شکل رقت‌انگیزی خم نشده بود، می‌توانستم قسم بخورم که می‌خندید.

دست دورِ گلویم و ثانیه‌هایی بعد، دستی که در آن انگشتش بود کنار رفتند. فقط یک احمق به سمت اسلحه شیرجه می‌زد. من محکم سر جایم نشستم.

پرسیدم: «کجا بودی؟» و خودم را بدبخت و آواره نشان دادم.

«زیر رختخواب.» با دهان بسته خندید. «مگه اونجا جایی نیست که لولو خرده‌ها همیشه قایم می‌شن؟ میعادگاه شیاطین؟»

یقیناً چند ثانیه‌ای طول کشیده بود که من از وجودِ سر میخکوب شوم تا او برود، صندلی را بیاورد و دنبالم در اتاق راه بیفتد. چرا حضور او را حس نکردم؟ حتی یک شبِ نیز سر و صدا تولید می‌کند.

پرسیدم: «تو کی هستی؟ چی می‌خوای؟»

پاسخ داد: «به وقتش...» سپس به جلو خزید و به سرِ آویخته شده سیخونک زد.
«می‌دونی این متعلق به کیه؟»

آب دهانم را قورت دادم. «آره.»

«اسمشو بگو. می‌خوام بشنوم.»

لب‌هایم را لیسیدم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده اما باید به بازی ادامه می‌دادم.
این مرد هر که بود، کسی را کشته بود که خیلی‌ها می‌گفتند کشته نخواهد شد.
مطمئناً خونسرد بودنش زیاد دوام نمی‌آورد.

با صدای غورغور ماندی گفتم: «پاکار ویمی.»

«واقعاً؟» متحیر به نظر می‌رسید. سکوتی طولانی برقرار شد. اگر چه آسان نبود
اما تصمیم گرفتم از جا بلند شوم. جانب احتیاط را در نظر گرفتم و آماده شدم.
«می‌دونی چرا من اینجا؟»

این سؤال مرا شگفت زده کرد. نتوانستم جواب بدهم. سپس شیء تیزی را
حس کردم که عرض پشتِ برهنه‌ام را می‌خراشید. کلمات به طور خودکار از
دهانم بیرون ریختند.

«نه. من حتی نمی‌دونم تو کی هستی. چه‌جوری باید...»

«کافیه.» روی شانه راستم دست کشید. «من نیومدم اینجا تا تورو بکشم.»
دستش جلوتر آمد و به سر اشاره کرد. «برای امشب به اندازه‌ی کافی کشتم.»

«امکانش هست بابتش یه ضمانت‌نامه بهم بدی؟» صدای به هم خوردن
دندان‌هایم، صحنه‌ای مضحک از حماسه‌ای بزدلانه را به نمایش گذاشته بود.

با کنایه گفت: «اگه بخوای می‌تونم برات با خون بنویسم.» سپس ادامه داد: «به
هیچ وجه سرتو برنگردون. اگه به صورتم نگاه کنی، مجبور می‌شم بکشم.»

پرسیدم: «تو کی هستی؟» این بار آرام‌تر. شاید می‌خواست با من بازی کند و
خیال نداشت بگذارد زنده بمانم. اما همیشه روزنه‌ی امیدی پیدا می‌شد.

به طرز مرموزی پاسخ داد: «پپرس من کی نیستم.»

«خب. تو کی نیستی؟»

«من /اون نیستم.» مجدداً به سر ضربه زد. «/اون پاکار ویمی نیست. اون اسمش
آلِگرو جنیکس^۱ هست. یعنی بود.»

اخم کردم و بر روی سر خالکوبی شده‌ی آویخته از سیم متمرکز شدم. آن صورت، فقط تصویری از ویمی بود که در ذهنم ذخیره کرده بودم. شروع کردم به من‌ومن کردن. «متوجه نمی‌شم. اگه اون...»

سپس دوزاری‌ام افتاد و ناله سر دادم.

پاکار ویمی - که مطمئناً خودش مرا گروگان گرفته بود - خندید. «می‌بینم که احتیاجی نیست خودمو معرفی کنم. خوبه. حالم از معرفی‌های فرمالیته به هم می‌خوره.»

پرسیدم: «چرا اینجاایی؟ چی می‌خوای؟»

«من هیچی نمی‌خوام آل. من به عنوان یه دوست به اینجا اومدم و این سر خوشگل رو به نشانه‌ی حسن نیت برات آوردم. می‌خواستم عکسشو با ایمیل برات بفرستم اما فکر کردم شاید اگه خودت حسش کنی بهتر باشه.» وقتی به جلو خم شد تا نجوا کند، می‌توانستم نفس‌هایش را پشت گردنم حس کنم. «تو دنبال من بودی. تحقیق می‌کردی. شایعات رو گسترش می‌دادی. تو گفتی من خانم هورنیاک رو کشتم. من تحمل این تهمت‌ها رو ندارم. من معمولاً به این جور دورغ و دَوَنگ‌ها سریعاً خاتمه می‌دم. اما نمی‌تونم بفهمم که چرا این‌همه

راجع به درگیر بودن من توی این ماجرا مطمئن بودی. من چندجا پرس و جو کردم و فهمیدم که اون دختر با یه پاکار ویمی بدل دیده شده.»^۱

«بدل؟» تقریباً از روی شانه‌هایم سرم را چرخانده بودم که هشدار را به‌خاطر آوردم. «تو با نیک نبودی؟»

«من هرگز با نیکولا هورنیاک ملاقات نکردم و چیزی هم راجع بهش نشنیدم تا اینکه تحقیق و تفحص‌های تو، توجهم رو بهش جلب کرد.» احساس کردم دارد از پشت به من فشار می‌آورد. اگرچه وسوسه‌ی از جا پریدن به‌خاطر لمس کردن‌های او فوق العاده بالا بود اما من تکان نخوردم. او روی گونه‌های مرد مُرده دست کشید و یکی پس از دیگری، مارهای به هم پیچ‌خورده را مورد نوازش قرار داد.

«این خوشگلا متعلق به من، نه کس دیگه. کس دیگه‌ای حق نداره خودشو با مار تزئین کنه. وقتی راجع به اون دغل‌باز شنیدم، سراغ سالن‌های خالکوبی رفتم تا ببینم کی بدون اجازه‌ی من اینا رو کپی کرده. پای یه مرد چینی به اسم هو یون فن اوسط بود. تقریباً یه هنرمند بود. شرم می‌اومد که بکشمش اما درس‌ها باید تعلیم داده بشن. هو یون، مارها رو به‌خاطر آورد، همچنین اسم مشتری و دختر زیبای سفید پوستی که همزمان اونجا همراهش بود.»

^۱ Ringer به کسی اطلاق می‌شود که دوست دارد خودش را به شکل افراد معروف

دربیاورد.

^۲ Ho Yun Fen

درحالی که کنجکاو بر ترسم غلبه کرده بود، پرسیدم: «این قضیه واسه چه زمانیه؟»

دهانم را برای پرسیدن سؤال بعدی باز کرده بودم که جواب داد: «پنج هفته قبل از مرگش. آره. دختره خودِ نیکولا هورنیاک بود. اگرچه وقتی من آقای جینکس رو شناختم این مسئله افشاء شد. جینکس با قاطعیت هرچه تمام تر از هویت اون دختر حفاظت می کرد و براش اهمیت قائل می شد. اما آخر سر، به شکل مخفیانه و به دردناک ترین شکل ممکن، دهن باز کرد.»

به چهره‌ی درب و داغان آلگرو جینکس خیره شدم و آماده شدم هرآنچه ویمی می‌خواهد بداند را اقرار کنم؛ چیزی که خواسته بود.

«جینکس اونو کشت؟»

ویمی آه کشید. «نه. اون دختر اون شب زودتر باهاش تماس گرفت و گفت تو خونه بمونه چون خودش می‌خواست به دیدنش بره. جینکس وقتی منتظرش بود خوابش گرفت و چیز دیگه‌ای از نیکولا نشنید، تا اینکه هفته‌ی بعد، خبرش تو روزنامه‌ها پُر شد.»

«این داستان‌ها رو جینکس سرهم کرده بود؟»

«این حقیقت بود.» می توانستم لبخند ویمی را حس کنم. «هیکشی جرأت اینو نداره که وقتی چشماشو درآوردی و می خوای بری سروقت پایین تنه اش، بتونه بهت دروغ بگه.»

از کمر به پایینم با این فکر فلج شد!

درحالی که تصویر اعضای بریده شده جینکس را از ذهنم می راندم، پرسیدم: «اون می دونست چه کسی نیک رو کشته؟»

«نه. اون از کارِ نیک سر در نیاورده بود. دختره، دو هفته قبل یا بیشتر، اونو برای خالکوبی کردن برده بود. اسم واقعیشو بهش نگفته بود. هیچ وقت بهش نگفت کجا زندگی می کنه. هرطور می خواست ازش استفاده می کرد.»

«برای تفریح؟»

«و خیلی چیزای دیگه. خالکوبی ها، ایده ی دختره بود. جینکس اونا رو نمی خواست. اون دختر برای شکار کردنش مثل یه شرور گستاخانه رفتار می کرد - که من شرمم می آد درموردش فکر کنم - و همین طور وادارش کرد که سرشو کچل کنه. وقتی اونا برای بار اول همدیگرو دیدن، سرِ اون پر از موهای فرفری بود.»

«نیک علت این حرکات رو گفته بود؟»

ویمی پوزخند زد. «بهش می گفت اینجوری جذاب تر به نظر می رسه. به جرأت می تونم بگم راست می گفت.»

یک مرتبه دیگر به مارها چشم دوختم. این بار، بر روی سر تراشیده متمرکز شدم و متوجه شدم که لایه ای از موهای زبر، سطح آن را پوشانده است. حین اینکه چشم دوخته بودم و سعی می کردم اوج جنون را حس کنم، ویمی دوباره شروع به حرف زدن کرد.

«داستان سرایی های من دیگه کافیه. نوبت توئه. فکر می کنی چرا دختره آگرو رو این جوری به بازی گرفت؟»

جواب دادم: «اون یه رَمال به اسم رودی زیگلر رو می شناخت.» گور پدر مشتری مداری. «اون ویمی - جینکس - رو به اونجا برد تا زیگلر اونو ببینه. بهش گفت که اون یه عاشق پیشه ی شیطانیه. احتمالاً نیک راجع به شاهکارهای تو شنیده بود و فکر کرده بود شیاطین این طوری به نظر می رسن.»

«جالبه. آگرو در لفافه به این علایق اشاره کرده بود. فکر می کنی من باید با آقای زیگلر تماس بگیرم؟»

«نه. اون یه شارلاتان بی آزاره. اون ارتباطی با مرگ نیک نداره.»

ویمی تصادفاً پرسید: «کار کارِ خودت نبود؟»

«من؟» پلک زدم.

«نگران بودن یه نوع استتاره. هیچ کس به آدمی که انقدر روی نگرانش مصممه، مشکوک نمی شه تا اونو برای ارتکاب قتل به قانون معرفی کنه. یه قهرمان که به همه خط می ده و همه رو به جز خودش متهم می دونه.»

«من اونو نکشتم.»

«واسه من فرقی نمی کنه که تو این کارو کردی یا نه. من دوباره راهی برای زنده موندن پیش روت می ذارم. اما اعتراف می کنم که می تونم کارهای روحی روانی شگفت انگیزی باهات انجام بدم.»

«من اونو نکشتم.» این بار قاطعانه تر.

ویمی آه کشید. «خیلی خب. فکر کن می خواستم بدونم.» همین که صاف ایستاد، صداهایی به گوش رسید. «پس من کنار می کشم.»

از جا پریدم. پرسیدم: «همین؟»

خندید. «مگر اینکه بخوای یه دلستر و بیسکویت مهمونم کنی!»

«فقط برای همین اومدی اینجا؟ که سر رو نشونم بدی و درمورد جینکس به من بگی؟»

«و اسم خودمو پاک کنم. نمی‌خوام پای من وسط باشه. خیلی از جنایتکاران توی شهر، کاراشونو به من نسبت می‌دن اما برای من اهمیت نداره که مردم چه فکری می‌کنن. اما من ارتباط تو با کاردینال رو فهمیدم و همچنین...» مکث کرد، سپس شانه بالا انداخت. (از صدای ایجاد شده از ژاکتش فهمیدم.) «باعث افتخار بود. من یه راز کشف کردم و به یه نفر احتیاج داشتم تا اونو باهаш درمیون بذارم.»

متذکر شدم: «تو فقط یه قسمت از معما رو حل کردی. تو نفهمیدی چه کسی نیک رو به قتل رسونده.»

«علاقه‌ای به این موضوع ندارم. من می‌خواستم بدونم کی هویت منو جعل کرده و چرا این کارو کرده. اگه خانم هورنیاک زنده بود باهаш یه ملاقات ترتیب می‌دادم و می‌پرسیدم که چرا می‌خواست این کار صورت بگیره. اما حتی من هم هرگز از سر کنجکاوی سراغ مرده‌ها نرفتم.»

پرسیدم: «چطور می‌تونم بهت اعتماد کنم؟ شاید تو خودت ترتیب خالکوبی جینکس رو داده باشی تا این موضوع رو از سر خودت باز کنی.»

«که چی بشه؟»

«تا جلوی منو بگیری که دیگه دنبالت نیام.»

ویمی با صدای بلند خندید. «من گفتم تو منو به خودت علاقه مند کردی. تو هرگز منو عصبانی نکردی. اگر هم می کردی، من باز هم همین جوری آلگرو جینکس رو برات می فرستادم. اگه بخوای بعداً هم می تونی درموردم پرس و جو کنی، اما من اینو بهت پیشنهاد نمی کنم.»

درحالیکه حس می کردم - بیش از اینکه بشنوم - ویمی دارد عقب نشینی می کند، پرسیدم: «درباره ی جینکس چطور؟ جسدشو با خودت نیاوردی؟»

پوزخند زد: «آل. من جسد رو از بین بردم. تو بهتره حواست به سر باشه.»

«اگه من با این سر دیده بشم...»

«دیده نمی شی.» پنجره اتاق خوابم آهسته باز شد و صدای غیژغیژ خفیفی به گوش رسید. به حدی باز شده بود که ویمی به راحتی می توانست از آن رد شود. راه پله های اضطراری سالها قبل خراب شده بود. او باید مثل یک خفاش به دیوار می چسبید.

گفت: «تا پنجاه بشمار، آل.»

«بله؟»

«آروم بشمار.»

همان‌طور که آهسته‌ترین شمارش عمرم را انجام می‌دادم، او رفته بود.

می‌خواستم صحبت‌های ویمی را پیگیری کنم. نیک چه سر و سری با آَلگرو جینکس داشت؟ چرا تقلید چهره کرده بود؟ این یک بازی هیجان‌انگیز برای تبدیل کردن قیافه‌ی عاشق‌پیشه‌اش به قاتلی سریالی بود؟ یا کسی این افکار را به او تحمیل کرده بود؟

این افکار را کنار زدم و روی مشکلی که در یک قدمی‌ام چنبره زده بود متمرکز شدم؛ سر. باید زود از دستش خلاص می‌شدم. پاکار ویمی می‌توانست این سرها را هرجا که می‌خواست ببرد و با بی‌خیالی برای خودش سوت بزند. اما اگر من با این دیده می‌شدم، به فنا می‌رفتم! افرادی مثل هاوارد کیت بودند که دلشان می‌خواست مرا سر به نیست کنند و این فرصت خوبی در اختیارشان می‌گذاشت. تا جایی که فهمیدم، ویمی هم به همین منظور ترتیب این کارها را داده بود.

سیم را بریدم، سر را پایین آوردم - گره‌های روی سیم بلندتر از آن بودند که بشود آنها را باز کرد - و آن را درون کیسه‌ای پلاستیکی قرار دادم. آن را داخل روکش متکا انداختم و دو مرتبه آن را درون کیسه‌ی سیاه گذاشتم و سرش را با طناب بستم. خون‌های زیاد ریخته شده روی زمین را با دستمال کهنه جمع کردم و آن را درون سینک چلاندم. بعداً همه‌اش را با دقت پاک می‌کردم. اولین کاری که باید می‌کردم، از بین بردن سر بود.

لباس‌های تیره پوشیدم، کیسه را برداشتم و دزدکی از پله‌ها پایین رفتم. دوچرخه‌ام سبد نداشت. بنابراین، با یک دستم سر کیسه را گرفتم و با دست دیگر، فرمان دوچرخه را گرفتم و آماده شدم تا زمانی که خطری حس شد آن را پرت کنم.

بی‌درنگ به سردخانه رسیدم. همین که کد حفاظتی را وارد کردم، یقین داشتم که هر آن، گروهی از پلیس‌ها از سوراخ سنبه‌ها بیرون می‌ریزند اما اینگونه نشد. وقتی در به آرامی پشت سرم بسته شد، کنار یکی از دیوارهای مجاور تکیه دادم تا آرام شوم و برای اولین بار از زمان بیدار شدن و شنیدن صدای چکه‌ها، احساس آرامش کردم.

یکی از مردان منشی، موقع تحویل دادن سر، به من کمک کرد. وقتی کیسه را روی پیشخوان گذاشتم و از او خواستم بسته را پذیرش کند، تعجب نکرد. در عوض، مؤدبانه پرسید: «به کلاه کاسکت یا جعبه احتیاج دارید؟»

با تعجب غریدم: «ما رو اسکل کردی؟»

«نه قربان. انتخاب با خودتونه.»

به او گفتم که جعبه بهتر است. وقتی از من جزئیات جسد را پرسید، به او گفتم که ترجیح می‌دهم چیزی نگویم. او چیزی در کامپیوتر تایپ کرد سپس مانیتور را به طرفم چرخاند و کیبورد را به من داد. «شما کد گواهی تعیین

«صلاحیت دارید؟» به علامت منفی سر تکان دادم. «پس لطفاً اسم و مشخصات خودتونو تایپ کنید و دکمه‌ی Enter رو بزنید.»

«من نمی‌خوام اسممو بگم.»

«متوجه‌ام قربان. من اسم شما رو نمی‌بینم. فقط وضعیت رو می‌بینم. باید مطمئن بشم شما گواهی دارید.»

آنچه گفت را انجام دادم. تا زمانی که اسمم روی صفحه به رشته‌کدهای عددی تبدیل نشد، مانیتور را نچرخاندم. منشی داده‌ها را بررسی کرد، به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و بعد، یک فرم مختصر و یک پاکت به من داد.

«لطفاً مشخصات جسد و هرچیزی که از گفتنش می‌ترسی رو توی این فرم بنویس. سن، آدرس، فک و فامیل و غیره.»

«اجباریه؟»

«متأسفم. شما گواهی آبی دارید. این گواهی‌ها به فرم احتیاج دارن. این‌ها توی بایگانی قفل می‌شن و شاید با دستور مستقیم کاردینال برگردونده بشن.»

«و من.»

سرش را به چپ و راست تکان داد. «نه قربان؛ فقط کاردینال.»

«یعنی می‌گی بعد از اینکه اینو تحویل دادم، نمی‌تونم دوباره اصلاحش کنم یا بهش سر بزنم؟»

«شما هر کاری که دلت بخواد می‌تونی باکیسه انجام بدی. می‌تونی ببریش یا هرجا می‌خوای انتقالش بدی. شما به این فرم دسترسی نداری. این جزو اموال کاردینال باقی می‌مونه.»

«چه بلایی سرش می‌آد؟»

«نمی‌تونم بگم. اما به شما اطمینان می‌دم فقط کاردینال یا کسی با اجازه‌ی کتبی اون می‌تونه به این دسترسی پیدا کنه.»

«من نباید اسممو اعلام کنم؟»

«نه قربان.»

«اگه من یه اسم دیگه برای.. کیسه را تکان دادم.»

منشی لبخند زد. «اگه بخوای می‌تونی به کاردینال دروغ بگی قربان.»

با ترشروی احم کردم و اسم آگرو جینکس را با شتاب نوشتم. چون چیز دیگری از او نمی‌دانستم، بقیه‌ی فرم را خالی گذاشتم، آن را مهر و موم کردم و به منشی برگرداندم.

به او گفتم: «نمی‌خوام این شیء از کیسه بیرون آورده بشه.»

«بسیار خب، قربان.»

«اگه لازمش داشتم چه‌جوری می‌تونم دوباره سراغش بیام؟»

او گفت: «وقتی کارم تموم شد، یه رسید بهت می‌دم که شماره جعبه روش نوشته شده.»

«من تنها کسی‌ام که شماره رو می‌دونه؟»

با بی تفاوتی گفت: «ما فایل‌هایی داریم که نشون می‌ده جعبه‌ها اشغال شده اما همه‌ی اطلاعات مربوط به اون، توی سیستمه.»

می‌خواستم شماره را روی جعبه بگذارم. فقط من و ویمی می‌دانستیم چه بلایی بر سر جینکس آمده است. اگر نیک به وسیله‌ی شخص دیگری، تشویق شده بود تا جینکس را ترغیب کند که خودش را به شکل ویمی درآورد، در این صورت ممکن بود آنها برای یافتن عروسک گمشده‌شان اقدام کنند.

پرسیدم: «راهی هست که اسم‌ها رو تگ کرد؟ یا ترتیبی داده بشه که اگر کسی دنبال یه اسم مشخص گشت، من مطلع بشم؟»

منشی به علامت تأیید سرتکان داد. «برای اونایی که مجوز دارن می‌شه.»

«من که مجوز دارم.»

«البته قربان.»

«پس انجامش بده.»

او صفحه‌ی دیگری را آورد و دوباره کیبورد را دستم داد. «این بالا اسم جسد رو بنویس. پایینش اسم خودت و نوع برقراری ارتباطت رو هم مشخص کن. اگه هرکسی از ما بخواد که درباره این اسم براش توی سیستم جستجو کنیم، به شما اطلاع داده می‌شه.»

«اگه اونا اسم خودشون رو نگفتن یا خودشونو معرفی نکردن چی؟»

«در اون صورت ما فقط هدفشون رو به شما گزارش می‌دیم.»

«با این کار، می‌تونن از طریق جسد، رد منو بگیرن؟»

«نه قربان. مگر اینکه کاردینال اجازه داده باشه که مشخصات منتشر بشه.»

اسامی را تایپ کردم و شماره‌ام را نوشتم. Enter را زدم و دیدم که اطلاعات با صدای بوقی محو شدند.

چند ثانیه بعد، این کار تمام انجام شده بود. وقتی کیسه را درون یک سینی گذاشتند تا آن را بگشایند و محتویاتش را درون جعبه بریزند، منشی تکه‌ای

کاغذ به من داد. از آنجا بیرون آمدم، به سمت خانه رکاب زدم و مشغول پاک کردن لکه‌های خون شدم.

فصل چهاردهم

اگر ویمی راست می‌گفت - و به قول خودش، کشتن من برای او راحت‌تر از دروغ گفتن بود - من باید دنبال مظنون اصلی جدید می‌گشتم. اینکه مجبور بودم کار را از اول شروع کنم کار را سخت می‌کرد، اما همین قدر که فهمیدم او ربطی به این ماجرا ندارد، کلی جای امیدواری بود! و این موضوع برای من اطمینان‌بخش بود که اگر می‌توانستم از رویارویی با پاکار ویمی سربلند بیرون بیایم، یعنی توانسته‌ام همه‌ی خطرات را پشت سر بگذارم.

شنبه را به بررسی ارتباط میان آلگرو جینکس و سربازان اسکای لایت پرداختم. چندین مرتبه سابقه‌ی محکومیت و حبس در پرونده‌ی جینکس دیده می‌شد که به دوران نوجوانی‌اش بر می‌گشت. چهار سال در مرکز اصلاح و تربیت نوجوانان و پس از هجده سالگی‌اش، هشت سال تمام پشت میله‌های زندان به‌سر برد. او معتادِ کراک بود و وقتی کفگیرش به ته دیگ می‌خورد، خرید و فروش هم می‌کرد. مدتی عضو دار و دسته‌ی چند گروه گانگستری درآمد بود اما از وقتی دوتا از برادرانش را از روی سهل انگاری لو داد، او را با تیپا بیرون انداختند!

سابقه‌ی نزاع و درگیری کمی در سوابق او دیده می‌شد که خیلی تعجب‌آور بود. جینکس آدم بزدلی بود. تا جایی که ممکن بود از دعوا حذر می‌کرد. از

دوستان انگشت شمارش دله دزدی می کرد اما هرگز باهم کتک کاری نمی کردند. هرگز کسی را به قتل نرساند اگرچه در این مورد خیلی خالی می بست. شاید نیک به خاطر همین چاخان ها او را پذیرفته بود. شاید فکر همراه شدن با یک قاتل او را هیجان زده کرد و وقتی که حقیقت را فهمید، با امید به اینکه نفس سیاه آدمکش ها به روح افراد مشابه نیز دمیده خواهد شد، او را به شکل پاکار ویمی درآورد.

موفق نشدم هیچ ارتباط مستقیمی با سربازان پیدا کنم. یکی از آنها، دو بلوک آن طرف تر از جایی که جینکس مرخصی های اواخر زندانش را در آنجا می گذراند مشغول زندگی بود. سرباز دیگری در همان محله بزرگ شده بود و ممکن بود او را به عنوان بچه محل بشناسد. نفر بعدی، یکی از آنهایی که پسر اجاره می داد و امیدوار کننده تر از بقیه به نظر می رسید، در طول زمانی که جینکس در آن محله زندگی می کرد، در زندان به سر می بُرد.

قبل از اینکه با زندانی شده ها مصاحبه کنم، با فرانک مشورت کردم. دو نفرشان مشغول انجام وظیفه در اسکای لایت بودند و یکی در خانه بود. فرانک هر سه سرباز را به پارتی سنترال فراخواند و من یکی یکی با آنها روبرو شدم و آنها را درمورد گذشته شان سؤال پیچ کردم.

هیچ یک از سربازها شخصاً نیک را نمی شناختند اگرچه همگی بواسطه ی جنایت رخ داده در اسکای لایت با اسم او آشنا بودند. کسی که پسر اجاره می داد، جینکس را از دوره ی زندان به یاد آورد. او گفت که دو دفعه از جینکس حشیش خریده است؛ جینکس موفق شده بود محموله های قاچاق را در انباری

ذخیره کرده و برای مدتی از آن به عنوان سود خالص بهره برد تا اینکه خودش مصرف کننده‌ی ذخایرش شد، اما رابطه‌ی آنها در همان حد باقی ماند.

هیچ کدام از آنها نمی دانستند جینکس این روزها چه می کند، کجا زندگی می کند یا چه به سرش آمده است. به نظر می رسید آنها حقیقت را می گویند، بنابراین من آنها را از لیستم خارج کردم و دور جدیدی از تحقیقات را آغاز کردم.

پرسیلا دیروقت شنبه تماس گرفت. مکالمه‌ای طولانی با او داشتم. حالا او سر حال شده بود و من صداقت او را فهمیدم. به راحتی درباره نیک و کارهایی که باهم می کردند صحبت کرد. پرسیدم که آیا آماده است لیستی از دوست پسرهای نیک را در اختیارم بگذارد. جواب منفی بود، اما او مرا به دوستان، همکاران و مشتریان معرفی کرد. او همچنین قول داد که با دوست پسرهای سابق نیک تماس بگیرد و از آنها بخواهد با من صحبت کنند. توافق کردیم که از صبح شروع کنیم.

او خندید. «بدک نیست. من شنبه شب مهمونی دعوت‌م!»

وقتی پرسسیلا به مهمانی رفت، من به منجلا ب کاغذهایی برگشتم که کف اتاق را مثل طاعون پوشانده بودند و برای یافتن سرخ زیر و روی شان کردم. سرخ‌هایی که مرا در مسیر یک قاتل قرار دهد.

دوستان نیک از اینکه راجع به عشق‌بازی‌های‌شان صحبت کنند، تنفر داشتند. به آنها حق می‌دادم. اگر من تنها بودم چیزی عایدم نمی‌شد، اما پرسیلای خوش‌زبان به نرمی با آنها صحبت می‌کرد و آنها را ترغیب می‌کرد تا زبان باز کنند. چیزی دستگیرمان نشد. تعداد کمی از آنها در گذشته با نیک هم‌کلام بودند اما هیچ‌کدام در شب جنایت او را ندیده و چیزی درباره‌اش نشنیده بودند. آنها هیچ شخص خطرناک و مشکوکی که همراه او باشد را نمی‌شناختند. کسی اسم آگرو جینکس را به‌خاطر نمی‌آورد.

تعدادی از آنها اشاره کردند که نیک به پنهان‌کاری گراییده بود. پسر بچه‌ای که روی بازوانش تعدادی سوراخ مانند درز لباس دیده می‌شد، قبلاً نیک را هنگامی که روی یک کیسه‌ی کاغذی، دولا شده بود در کوچه‌ای دیده بود. «صورتش مثل فیلم‌های هندی نقاشی شده بود. یا مثل آفریقایی‌ها. یه چی تو مایه‌های نقش و نگارهایی که سرخ‌پوست‌ها به خودشون می‌زدن. خط‌های پیچ در پیچ، دایره، مثلث و این جور مزخرفات.» او توضیح داد که نیک درحالی‌که به این طرف و آن طرف تلو تلو می‌خورد و پیش خودش زمزمه می‌کرد، بسته را جلوی صورتش برد و آن را بویید. بعد از مدتی کیسه را داخل سطل آشغال انداخت و از آنجا دور شد. سپس پسر بچه برای فضولی سراغ آن رفت.

جیغ کشید. «توی اون کیسه یه موش مُرده بود! کاغذ از خونش خیس شده بود. با اشتیاق موشه رو بو می‌کرد! بعدش دیگه بی‌خیالش شدم.»

یکی از دوستانش گفته بود که نیک به جادوی سیاه علاقمند شده بود. «اون همیشه اصرار می کرد که من کتاب های عجیب و غریب بخونم؛ به این جور کتاب ها می گفت خفن! من یه نگاهی بهشون انداختم. کتاب های کریه و ترسناکی بودن. عکس حیوانات مُرده، عیاشی های مستهجن و ترسناک و سحر و جادوی برانگیختن مرده ها.»

پرسیدم که آیا نیک او را به جلسات معنوی دعوت کرده بود؟

«دوبار.»

توسط چه کسی؟

«یه یارو به اسم زیگلر.»

عمو رودی.

داستان های شبیه به این زیاد بودند. تقریباً هرکسی که او را می شناخت، می گفت که او با جادوگری، افسون، سحر، جادوی سیاه و *از این جور مسخره بازی ها* درآمیخته بود. به این فکر کردم که باید بیشتر درباره ی تئوری قربانی کردن انسان ها فکر کنم.

سه شنبه به اِلن زنگ زدم و گفتم کارها با زیگلر چطور پیش می رود. از اینکه این حرف را از من شنید خوشحال نبود.

سگ شد و پاچه گرفت. «من بهت گفتم وقتی چیز بدرد بخوری فهمیدم خودم تماس می گیرم.»

«می دونم. من فقط...»

«منو تو مزیغه ندار.»

«من اصلاً...»

«اگه یه بار دیگه زنگ بزنی، این معامله دیگه تمومه.»

همین.

از دو روزی که وقتم را کنار پرسینا گذراندم لذت بردم. او اصرار می کرد هر موقع که کنار هم راه می رویم، بازوانمان را در هم قفل کنیم و یک عادت خوب هم داشت که برای استراحت سرش را روی شانهام می گذاشت و طوری با صدای آرام زمزمه می کرد که فقط من می توانستم بشنوم. من هرگز حد و مرز را زیر پا نگذاشتم اما خب، گاهی وقت ها دلم می خواست سر و گوشم بجنبد!

شب سه شنبه، گفت که باید تا آخر هفته بدون او سر کنم. اعصابش را سر کار به هم ریخته بودند و او برای مدت نامعلومی به علت آشفتگی روحی نمی توانست تماس بگیرد. مرا برای روز جمعه بعد از کار، دعوت کرد که به ملاقات دوستانش برویم. گفتم در این باره فکر می کنم و خبر می دهم.

چهارشنبه می‌خواستم مجدداً سروقت پرونده‌ها برگردم - برای یافتن ارتباط میان زیگلر، جینکس و سربازان - ولی وقتی به توده‌ی تلنبار شده‌ی کاغذها و پوشه‌ها نگاه کردم، چیزی در ذهنم جرقه زد. دو هفته‌ای می‌شد که ذهنم را پر از مشخصات، تئوری‌ها، واقعیات و تصورات کرده بودم. به تنفس نیاز داشتم و از آنجایی که خودم ارباب خودم شده بودم، این اجازه را به خودم دادم.

برای صرف صبحانه به سمت شانکار رکاب زدم. صبحانه‌ای که بتواند برای امروز مرا توپ نگه دارد! برای خودم مشغول خوردن شدم و اجازه ندادم افکاری که مانع استراحتم می‌شوند به ذهنم راه پیدا کنند. پس از آن، به پیاده‌روی طولانی کنار رودخانه رفتم و دو ساعتی برای خودم شلنگ تخته انداختم. منظره و چشم انداز زیادی وجود قابل مشاهده نبود، اما تماشای قایق‌هایی که به این طرف و آن طرف می‌رفتند نیز خوب بود. همیشه آرزو داشتم صاحب یک قایق بودم. اگر شرّ این پرونده را می‌کندم، شاید از کاردینال می‌خواستم که به‌عنوان پاداش، یک قایق موتوری به من هدیه بدهد تا برای چند ماه از همه چیز دل بکنم و با قایقم، سواحل را بالا پایین کنم.

امروز خیلی گرم و شرجی بود و وقتی پیاده روی‌ام به پایان رسید، خیسِ عرق شده بودم. در راه خانه بودم تا بروم دوش بگیرم که ایده‌ی بهتری به ذهنم رسید، یک استخر عمومی پیدا کردم تا آبی به تن بزنم. شنای ۵۰ متر انجام دادم و کل استخر را زیر و رو کردم. هنگام بیرون آمدن، حس می‌کردم مثل ماهی شده‌ام.

پس از آن، به رستورانی با نام "کیسه‌ی پنگوئن" رفتم. محیطی آرام برای ریلکس کردن. بدون موزیک، تلویزیون و قمار. فقط نوشیدنی، پیشخوان و تعدادی صندلی. یک فنجان قهوه سفارش دادم و به تماشای دو مرد ۶۰ ساله که دارت بازی می‌کردند نشستم. سپس رفتم و با آنها درباره‌ی فرزندانشان، کاری که پس از بازنشستگی انجام می‌دادند و این که این روزها مشغول چه کاری هستند گپ زدم.

بعد از آن، رفتم که در شهر پرسه بزنم. بی هدف راه می‌رفتم و در شلوغی‌های شب می‌لولیدم. به یک کتاب فروشی ۲۴ ساعته سر زدم و یکی از کتاب‌های خیلی جذاب "جیمز الروی" را خریدم. دوباره سرگردان به طرف رودخانه رفتم و مشغول تماشای قایق‌ها شدم. همه جا روشن و پر از عیاشان مست بود. برای یک شام دیروقت، به رستورانی که محیطش مثل آشپزخانه‌ی کشتی دزدان دریایی بود رفتم. اسم آنجا "آشپزخانه‌ی ریش‌سیاه" بود. حدود ساعت یک بامداد به خانه برگشتم و به رختخواب خزیدم.

از این استراحت خیلی لذت بردم. پنجشنبه را هم به همین منوال گذراندم، افسوس که دومین روز استراحتم با زنگ خوردن تلفنم حین شروع کردن کتاب الروی نیمه تمام ماند.

با شتابزدگی گفتم: «بفرماید؟»

«آقای جیری؟» صدای زنی بود که من او را نمی‌شناختم.

«بله؟»

«من مونیکا هوپ^۱ هستم. از سردخانه تماس می‌گیرم. شما می‌خواستید که هر موقع پرس و جویی در رابطه با آلگرو جینکس دریافت کردیم به شما اطلاع داده بشه؟»

ضربان قلبم تندتر شد. «بله.»

«یکی دریافت کردیم.»

یک خودکار برداشتم. «اون اسمی از خودش به جا گذاشته؟»

«بله قربان.»

ای جوننت درآدا!

اسم او برتون فارست^۲ بود. یکی از سربازانی که شب کشته شدن نیک در اسکای لایت، سرپست بود. یکی از خوب‌ها! که هرگز زندان نرفته بود و ردیلت اخلاقی در کارنامه‌اش دیده نمی‌شد، از نوزده سالگی ازدواج کرده بود، سه فرزند داشت و آدم درستکار و قابل اعتمادی بود.

Monica Hope ^۱

Breton Furst ^۲

برای مصاحبه با او از فرانک اجازه نگرفتم؛ قبلاً درباره‌ی جینکس به او گفته بودم و این مسئله‌ای بود که باید بین من و فارست می‌ماند. در پارتی سنترال سراغ او را گرفتم و مطلع شدم که برای مرخصی در خانه است. آدرس را گرفتم و به آن سوی شهر رفتم.

وقتی رسیدم، او در خیابان بود و مشغول بار کردن سبدی پشت ماشین بود، گویا برای رفتن به پیک‌نیک آماده می‌شد. دو فرزند بزرگتر او - یک پسر و یک دختر - در صندلی عقب نشسته بودند و روی پشتی‌ها خم شده بودند و از شیشه عقب به پدرشان نگاه می‌کردند. همسرش به همراه فرزند کوچکترشان از خانه بیرون آمد و از او پرسید که همه چیز را برداشته است یا نه. فارست پاسخ مثبت داد، همسرش در خانه را بست و به سمت ماشین حرکت کرد.

در حالی که با عجله دوچرخه‌ام را به دیوار تکیه می‌دادم، با صدای بلند گفتم: «آقای فارست! برتون!» او محتاطانه به من نگاه کرد و دست راستش به سمت کُلت کمری‌اش رفت. من لبخند زدم و دستان خالی‌ام را بالا آوردم. چهره‌اش را از عکس‌های داخل پرونده تشخیص دادم اما او مرا نشناخت.

پرسید: «می‌تونم کمکتون کنم؟» همسرش در پیاده‌رو ایستاده بود و کیسه‌ای را به فرزندانش که در صندلی عقب نشسته بودند می‌داد. بچه‌ی کوچک‌تر، به طرف پدرش تاتی‌تاتی می‌کرد.

«من آل جیری هستم. من باید...»

«در موردت شنیدم. تو توی پارتنی سنترال کار می‌کنی. درسته؟»

«درسته. من باید باهات صحبت کنم.»

اخم کرد و به همسر و فرزندانش نگاه کرد. «نمی‌تونه بمونه واسه یه وقت دیگه؟»

«در رابطه با آلگرو جینکس-ه.» رنگش پرید و به جای دیگری نگاه کرد. یک پیرمرد، کمی جلوتر کنار پیاده رو سرگرم شستن اتومبیلش بود. زنی در پیاده-رو آن طرف خیابان، چرخ دستی‌ای را هل می‌داد و دو بچه به دنبال او بودند.

«فقط واسه صحبت کردن اومدی اینجا؟» عصبی به‌نظر می‌رسید.

«فقط.»

آه کشید. «فکر نکنم بتونم کمکی کنم اما بیا داخل. فقط بذار...»

خواست برگردد تا تأخیر پیش آمده را به همسرش گوشزد کند که تلوتلو خوران چند قدم به عقب برداشت. فکر کردم تعادلش را از دست داده اما چشمم به لکه‌ی قرمزی که جلوی پیراهنش در حال پخش شدن بود افتاد. انقباض دستانش که ناشی از هجوم مرگ بود را متوجه شدم. حتی کوچک‌ترین تلاشی برای سرپا نگه داشتن خودش انجام نداد.

همسرش سریعاً صدا زد: «برتون؟» و به طرف او حرکت کرد تا او را سرپا نگه دارد اما قبل از آنکه او ماشین را ترک کند، برتون روی زمین افتاده بود. «برتون!» فریاد زد و به سرعت جلو آمد. دومرتبه دهانش را باز کرد تا فریاد بزند اما قبل از اینکه بتواند، یک گلوله، صدایش را در گلو خفه کرد. او روی زانوانش افتاد و سپس سینه‌خیز به طرف شوهر مُرده‌اش رفت.

فریاد زدم: «وایسا عقب!» همان گونه که گیج شده بودم اسلحه‌ام را درآوردم و خانه‌های کنار جاده را زیرنظر گرفتم اما قاتل خیلی زود دست به کار شده بود و من نتوانستم موقعیت او را به خوبی تشخیص دهم. «خانم فارست! یه قدم هم...»

بالای جمجمه‌اش با فواره‌ای از خون و مو متلاشی شد و او با صورت به زمین خورد. بچه‌هایی که در صندلی عقب نشسته بودند شیون را شروع کردند و از اعماق وجودشان فریاد زدند. دختر با مشتش به شیشه می‌کوبید و داد می‌زد: «مامان، مامان!» پسر وحشیانه به درِ ماشین که با قفل کودک بسته شده بود لگد می‌زد.

فریاد زدم: «همون جا بمونید. سرتونو بگیرید پایین.»

آنها صدایم را نمی‌شنیدند. پسر بی‌خیال قفل شد و شیشه را پایین داد. پایین تنه‌اش را بیرون آورده بود که سینه‌اش به برکه‌ای از خون و استخوان تبدیل

شد. سرش بالا آمد و محکم به سقف برخورد کرد - که در این کش و قوس دیگر اهمیت چندانی نداشت - سپس به سمت جلو پرت شد.

تیرانداز را دیدم؛ دو خانه آن طرف‌تر در سمت چپ، پنجره‌ی طبقه‌ی دوم. شلیک کردم. اما من با یک گُلت روی زمین بودم و او با تفنگی بزرگ بالاتر از من مستقر شده بود. نباید مهمّاتم را هدر می‌دادم.

شیشه سمت دخترپچه خرد شد. او جیغ کشید و صورتش را با دستانش پوشاند. برای چند ثانیه از نظر ناپدید شد و من فکر کردم می‌خواهد برای دوری از آسیب دیدگی، همان‌جا بماند. سپس مثل عروسک‌های فنری درون جعبه از جا پرید و فریاد زد. «چشمام!» و کمک خواست و مادرش را صدا زد. دو صدای پاپ‌پاپ شنیده شد؛ مثل صدایی که از جدا شدن لب‌ها ایجاد می‌شود و دخترک دیگر گریه نکرد.

حالا من روی یک زانو نشسته بودم، اسلحه‌ام را محکم گرفته بودم و روی هدفم متمرکز شدم. به سمت پنجره شلیک کردم. از آن فاصله‌ای که من بودم کار راحتی نبود اما باعث شد تیرانداز عقب نشینی کند. چشمانم را چرخاندم و دنبال کوچکترین فرزند فارست گشتم؛ آخرین و تنها ترین بازمانده. او کنار پدرش بود و پیراهن خون آلود پدرش را می‌کشید و با صدای بلند گریه می‌کرد. کوچک‌تر از آن بود که بفهمد چه اتفاقی در حال رخ دادن است اما به اندازه‌ای متوجه می‌شد که یک جای کار می‌لنگد.

یا باید موقعیتم را نگه می‌داشتم یا پشت ماشین می‌غلتیدم. اما چطور می‌توانستم به خودم اجازه دهم که کودک خردسالی را در فضای باز، در مقابل قاتلی که هیچ رحم و مروتی به کسی نشان نداد تنها بگذارم؟

درحالی که دعا می‌کردم تیرانداز به موقعیت خودش برنگردد، به سمت پسر بچه شیرجه زدم، با دست چپم او را گرفتم، به سختی از جا بلندش کردم و چرخیدم.

یک گلوله بالای بازوی راستم را شکافت. قطرات خون همچون اسپری به چشمانم پاشید. اسلحه را در دستم نگه داشتم. بی‌فایده بود چون من موقتاً کور شده بودم. درحالی که سکندری می‌خوردم، به‌خاطر اینکه به وزن بچه عادت نداشتم، روی باسن افتادم و هدفی مضحک را در معرض دید قاتل گذاشتم. سعی کردم بچه را به سینه‌ام بچسبانم، برگردم و سپر او شوم. شاید یکی از ما از این مخمصه جان سالم به در ببرد، اما قبل از اینکه بتوانم آخرین قربانی را تعیین کنم، صورتش با فریادی ناپدید شد و یک آن دیدم که دارم به کابوسی از خون، استخوان و مغز نگاه می‌کنم.

درحالی که خودم را دور پسر بچه پیچیده بودم، اجازه دادم تفنگم بیفتد و منتظر ماندم تا قاتل، کارش را به اتمام برساند.

ثانیه‌هایی گذشت.

فکر کردم دارد خشاب عوض می‌کند اما سرانجام، وقتی همسایه‌ها گیج و آشفته از خانه‌های‌شان بیرون آمدند، فهمیدم که کار او برای امروز تمام شده است. من جان سالم به در بودم.

وقتی با چشمان خون‌آلودم که همه چیز را قرمز می‌دید، ردیف بدن‌های بی‌جان را دیدم، خدا را شکر کردم. در ظاهر این تراژدی، می‌بایست کاری غلط پس از عمل خیر به نظر بیاید، اما زمانی که خدا به حضرت لوط اجازه داد برود، همسرش را به ستونی از نمک تبدیل کرد؛ فقط به این خاطر که به پشت سرش نگاه کرد.

تا وقتی آمبولانس نرسیده بود، بچه را از آغوشم جدا نکردم. در برکه‌ی خنک خون نشستیم، او را گهواره وار تاب دادم و بدون توجه به درد بازویم و بدون هراسی از شلوغی اطرافم، بی خود و بی‌جهت به نقطه‌ای خیره شدم.

ابتدا پلیس‌های حاضر در صحنه با احتیاط به من نزدیک شدند و وقتی چشمشان به اسلحه افتاد، اخطار کردند که آن را بیاندازم. مردی مسن، همانی که هنگام وقوع این حادثه‌ی مرگبار در حال ماشین شستن بود، سرراشان قرار گرفت و آنچه اتفاق افتاده بود را برای‌شان تعریف کرد؛ از جمله اینکه هنگام نجات دادن کودک صدمه دیدم. سپس آنها آرام شدند و اسلحه‌های‌شان را پایین آوردند. یک نفر حالم را پرسید. به علامت خوب بودن سر تکان دادم. پرسید که آیا اجازه می‌دهم بچه را بردارند. سرم را به چپ و راست تکان دادم.

سرانجام وقتی بچه را از بغل من گرفتند، او را روی برانکارد چرخ‌دار گذاشتند، با پارچه‌ای رویش را پوشاندند و بردند، پزشک کنارم چمباتمه زد و به بازویم رسیدگی کرد. فقط خراش کوچکی برداشته بودم. چیزی به‌جز بانداژ و چند روز استراحت علاجش نبود. فرمانده بررسی کرد که به بیمارستان احتیاج دارم یا نه، سپس مرا پشت ماشین نظامی منتقل کردند و تا پاسگاه منطقه مرا اسکورت کردند تا از من بازجویی کنند.

آنها به دلیل شوک به وجود آمده، زیاد به من سخت نگرفتند و پرسیدند که آیا می‌خواهم چیزی بخورم یا بنوشم و پرسیدند که آیا وکیل می‌خواهم یا نه. به همه پیشنهادشان پاسخ منفی دادم و فقط خواستم در گوشه‌ای ماجرا را تعریف کنم و به خانه بروم.

سه پلیس بازجویی از من را بر عهده گرفتند (فقط به این خاطر که نسبت به بقیه کمی مؤدب و با نزاکت‌تر بودند). یک نفرشان یونیفرم پوشیده بود، یکی کت و شلوار و دیگری لباس معمولی. آنها اسم‌های‌شان را به من گفتند اما برای من راحت‌تر بود که آنها را از طریق لباس‌های‌شان بشناسم. پلیسی که یونیفرم به تن داشت، یک احمق مادرزاد بود! و علی‌رغم اینکه سعی می‌کرد مرا اذیت نکند، بین آن سه نفر خشک‌ترین و بی‌احساس‌ترین بود. آنها مشخصات، اسم، آدرس و شغل مرا نوشتند. وقتی فهمیدند عضو سربازان هستم، سر و گوش‌شان جنبید و دیدم که چشمانِ یونیفرمی باریک شد.

پرسید: «بابت اون اسلحه مجوز داری؟» ولو اینکه خودش بهتر می دانست که این موضوع جزو استانداردهای سربازان است.

«بله.»

لباس معمولی پرسید: «برتون فارست هم عضو سربازان بود. نه؟»

«بله.»

«شما با هم دوست بودید؟»

«تا قبل از امروز هرگز ندیده بودمش.»

آنها به هم نگاه کردند و لباس معمولی به طرف یونیفرمی سر تکان داد. یونیفرمی گفت: «پس تو توی اون خونه چیکار می کردی؟»

مجبور شدم سریعاً فکر کنم و دروغی سرهم کنم تا موجه به نظر برسد. در آن بحبوحه اصلاً کار ساده‌ای نبود.

«برتون توی اسکای لایت کار می کرد. پست من توی پارتنی سنتراله اما من به جابه جایی فکر می کردم. می خواستم امتحان کنم که کار توی اسکای لایت می تونه دوره‌ی خوبی باشه یا نه. یکی از دوستانم این موضوع رو به برتون گفت؛ اون حدود ۶ سال توی اسکای لایت بود، پس تنها کسی که این سلسه مراتب رو می شناخت اون بود. امروز بهش زنگ زدم و گفت که می خواد به پیک نیک بره

اما من تونستم بهش برسم. قرار بود به صرف یه هات داگ و آبجو با هم حرف
بزنیم.»

یونیفرمی پرسید: «زیاد مشروب می خوری؟»

«من این روزها عضو انجمن منع مصرف الکل هستم اما فارست نمی دونست.
همون طور که گفتم، ما قبلاً همدیگرو ندیده بودیم.»

پلیسِ کت و شلوازی مرا تشویق کرد. «ادامه بده.»

«چیز دیگه‌ای وجود نداره. من به اونجا رسیدم و رفتم تا باهاش احوال‌پرسی
کنم که...» انگشتانم را روی میز زدم و با این حرکت، صدای شلیک تفنگ که
صدا خفه‌کن روی آن نصب بود را تقلید کردم.

کت شلوازی پرسید: «تو قاتل رو ندیدی؟»

«جایی که مستقر شده بود رو دیدم اما نتونستم نشونه‌ای ازش پیدا کنم.»

یونیفرمی پرسید: «فکر می‌کنی چه کسی این کار رو علیه خانواده‌ی فارست
انجام داده؟»

«نمی‌دونم. من اونا رو نمی‌شناختم.»

کت شلواری پرسید: «فکر نمی‌کنی این گشت و کشتار با حضور توی اون محل ارتباطی داشته باشه؟»

«نه.» یک دروغ محض.

یونیفرمی پرسید: «احتمال نمی‌دی تک‌تیرانداز پشت سر تو اومده باشه؟» و با این سؤال، همکارانش نیز سرافکنده شدند.

در حالیکه ظالمانه لبخند می‌زد، گفتم: «آره. اما اون اسلحه تک‌تیرانداز نبود. یه تفنگ بود که واسه کشتن پنج نفر تعبیه شده بود.»

لباس معمولی خندید: «باید یکی از همون گلوله پلاستیکی‌ها بوده باشه که کِندی رو کشته.» و وقتی یونیفرمی به او زل زد، سرش را پایین انداخت.

ساعت‌ها در آن سلول در این مورد حرف زدیم. وقتی آنها متقاعد شدند که بی‌گناه هستم، اجازه دادند بروم. در این خِلال، برای من لباس‌های نو تهیه کردند و مرا به حمام راهنمایی کردند تا خودم را بشویم. می‌توانستم صدای خبرنگاران را برای دریافت آخرین خبرها بشنوم. حین اینکه جوراب‌هایم را می‌پوشیدم، پلیس کت شلواری وارد رختکن شد و پرسید که می‌خواهم با رسانه‌ها روبرو شوم یا نه. من گفتم به هیچ وجه.

پرسیدم: «اسمم چی؟ منتشر می‌شه؟»

«نه. اما احتمالاً یه جایی درز می‌کنه.»

راهی نیست که به تأخیر بیافته؟»

شانه بالا انداخت. «ما نمی‌تونیم مطبوعات رو ساکت نگه داریم اما شاید افراد شما بتونن. کاردینال بهتر از ما می‌تونه این گندکاری‌ها رو ماست مالی کنه.»

«وقتی از اینجا رفتم چی؟ می‌تونم واسه خودم هرجا برم و پیام؟»

«البته. تا چند هفته زیاد آفتابی نشو. مگر اینکه ما بهت احتیاج داشته باشیم. اما من شک دارم که دوباره تو رو احضار کنیم. مگر اینکه اون یارو قاتله رو دستگیرش کنیم.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی می‌تونید؟»

خرناس کشید.

وقتی آماده‌ی رفتن شدم، او گفت که یک نفر منتظر است تا مرا تا خانه اسکورت کند. توقع داشتم این فرد یکی از سربازان باشد اما او بیل بود. گفت: «تاسو زنگ زد و قضیه رو به من گفت. اون فکر کرد که تو ترجیح می‌دی به جای یکی از سربازهای وفادار پارتی سنترال، من تو رو برسونم.»

لبخند ضعیفی زدم. «راست می‌گفت. حدس می‌زدم که باید بابت لباس‌ها ازت تشکر کنم.»

«سرِ راه خریدمشون. میری خونه‌ی خودت یا میای خونه‌ی من؟»

«خونه‌ی تو. حوصله‌ی خونه‌ی خودمو ندارم.»

«پس بذار ردیفش کنم.»

بیل به افسران وظیفه گفت که دارد مرا می‌برد و شمارهایش را به آنها داد تا در مواقع ضروری زنگ بزنند و از آنها خواست اگر شاهده‌ی پیدا شد، او را باخبر کنند. تعداد کمی از آنها او را می‌شناختند و او مجبور شد دو دقیقه با آنها صحبت کند. با مؤدبانه‌ترین شکل ممکن عذرخواهی کرد، مرا از درِ کناری بیرون برد و عقب ماشینش نشاند، سپس به طرف خانه راه افتاد. از او خواستم رادیو را روشن کند و بقیه‌ی راه را به گوش دادن به برنامه‌های شبکه‌ی MOR مشغول شدم. درحالی‌که به پسر بچه و بدن سبک و بی‌جانش در آغوشم فکر می‌کردم، کلمه‌ای حرف نزد.

بیل در ویرانه‌ای عهدِ بوق در حومه‌ی شهر زندگی می‌کرد. خانه‌خرابه‌ای که منزل خانوادگی‌اش بود و او آنجا را دوست داشت. وقتی ماشین را پارک کرد، من جلوتر از او وارد شدم. در راهرو، چشمانم به چند قفسه افتاد و ایستادم. بیل عاشق کتاب بود. او صاحب هزاران جلد کتاب بود. اولین نسخه‌ی کتب نایاب که بعضی از آنها برای صدها سال قبل بود و بیشترشان توسط نویسندگانشان

امضاء شده بودند. زیاد فرصت نمی‌کرد به سرگرمی‌اش برسد. بیشتر کتاب‌های دیکنز، همینگوی و فالدکر را داشت که سه نویسنده‌ی محبوبش بودند و نیز کلکسیون‌ی افسانه‌ای از رمان‌های ادبی - هنری جمع کرده بود.

بیل انبوه کتاب‌ها را با سلیقه در قفسه‌های بی‌شماری در سراسر خانه نگهداری می‌کرد. نمی‌خواست کتاب‌های ارزشمندش خاک بخورند بنابراین آنها را جایی قرار می‌داد که به راحتی بتواند به آنها رسیدگی کند. حتی گوشه‌ی صفحات را با تا زدن علامتگذاری می‌کرد. اگر کتابداران و عاشقان کتاب می‌دانستند او اینگونه با بی‌زاکتی کتاب‌ها را دستکاری می‌کند، او را با تیر می‌زدند! اما بیل اهمیتی نمی‌داد. او کتاب‌ها را برای خودش جمع‌آوری می‌کرد و جار نمی‌زد که چه بلایی سر کتاب‌ها می‌آورد. همیشه می‌گفت: «وقتی مُردم و به جهنم رفتم، کتاب‌ها یا می‌سوزن یا می‌پوسن. تا جایی که بتونم ازشون مراقبت می‌کنم.»

وقتی بیل وارد شد گفتم: «دیشب یه رمانِ الروی خریدم.»

«الروی فوق‌العاده است.» سعی داشت همه‌چیز را مرتب جلوه دهد اما نتوانست.

به اتاق نشیمن رفتیم و من روی صندلیِ ننوبیِ روبروی بیل نشستم. پنجره‌ی بزرگ جلوی خانه دقیقاً پشت سرم قرار گرفته بود و من می‌توانستم نفوذ باد را حس کنم. پنجره‌های اینجا باید سالها پیش دوجداره می‌شدند اما بیل چیزی در این باره نشنیده بود.

پیشنهاد داد: «قهوه؟»

«باشه برای بعد.»

ثانیه‌ها پر اضطراب می‌گذشتند.

بیل زیر لب گفت: «قسِر در رفتی.»

آه کشیدم. «نه. من قرار نبود کشته بشم. تیرانداز اونا رو یکی یکی از بین برد و درست وقتی که ممکن بود بچه رو نجات بدم، اینو برام یادگاری گذاشت.» روی زخمم دست کشیدم. «اگه می‌خواست منو بکشه براش راحت‌تر بود، اما اون منو زنده می‌خواست.»

«فکر می‌کنی چرا؟»

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

«به نیکولا هورنیاک مربوط می‌شه؟» نگاه محتاط مرا دید و با بی‌تفاوتی گفت: «من یه پلیسم. بخشی از شغل من اینه که با مردم صحبت کنم و بفهمم چی داره تو دنیا می‌گذره. نمی‌تونم کمکی کنم اما می‌شنوم کاردینال داره یه چیزایی رو به تو واگذار می‌کنه.»

«چند وقته که می‌دونی؟»

«یه هفته. امیدوار بودم به‌خاطرش پیش من بیای. وقتی نیومدی فکر کردم دلیل خاصی داره یا منو قابل نمی‌دونی و خودمم سکوت کردم.»

«این بی‌اعتنایی نبود بیل. من فقط نمی‌خواستم تورو به دردسر بندازم. اگه من قاتل نیک رو پیدا کنم، اون دیگه محاکمه نمی‌شه. فکر نمی‌کردم تو بخوای با این جور کارها درگیر بشی.»

بیل به سردی لبخند زد. «خب. حالا من درگیرشم. حالا بگو. ارتباطی بین فارستها و نیک وجود داره؟»

چون نمی‌خواستم زیاد پایش را به این ماجرا باز کنم، به شکلی محافظه‌کارانه گفتم: «من این جوری فکر می‌کنم. من رفتم اونجا تا درباره نیک ازش سؤال کنم. مطمئنم که این قتل عام هم با این قضیه مرتبطه.»

«قاتل نمی‌خواست تو با فارست حرف بزنی؟»

«مثل اینکه.»

بیل اخم کرد. «پس چرا بقیه رو از بین برد؟ می‌ترسید فارست در این باره با اونا صحبت کرده باشه؟»

«فکر کنم. مردها همه چیز رو به زناشون می‌گن و بچه‌ها هم ناخواسته می‌شنون.»

بیل درحالی که در فکر فرو رفته بود گفت: «اگه تو رو می‌زد که براش راحت‌تر بود.»

به علامت تأیید سر تکان دادم.

پرسید: «فکر می‌کنی اون کیه؟»

«اگه می‌دونستم که اینجا نبودم. می‌رفتم و جوری دمار از روزگارش درمی‌آوردم که با برف سال دیگه بیاد پایین.»

«شنیدم دنبال پاکار ویمی می‌گشتی. فکر می‌کنی اون...»

«نه.» میان کلامش پریدم. «ویمی بی‌گناحه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«اون به من گفت که نیک رو نکشته. من باور کردم...»

«چی؟» تقریباً می‌خواست از روی صندلی‌اش بلند شود. «تو پاکار ویمی رو دیدی؟»

«خودش به دیدنم اومد.» داستان رویارویی نیمه‌شبیم با فرشته‌ی مرگ را برای او تعریف کردم.

بیل نفس‌نفس‌زنان گفت: «خدای من! اگه من جای تو بودم سر به بیابون می‌ذاشتم یا خودمو توی اقیانوس غرق می‌کردم! تو چی فکر می‌کردی؟ می‌دونم که ترس و عدالت با تو آمیخته نمی‌شه، اما پاکار ویمی!!»
خواهش کردم: «منو یاد اون موقع ننداز.»

«باشه. اما حتماً پای اون قاتل روانی وسطه. هرکسی که اون بچه‌ها رو سلاخی کرده یه هیولا بوده و این کار فقط از پاکار ویمی برمی‌آد. ما باید...»
«بیل، خواهش می‌کنم.» سرم را پایین آوردم تا اشک‌هایم را پنهان کنم.

«آل؟» جلو آمد و کنارم چمباتمه زد. «حالت خوبه؟»

با بغض گفتم: «اون توی بغلم بود. وقتی صورتش متلاشی شد و مُرد، من دیدمش.»

بغضم فرو ریخت.

بیل لحظه‌ای مکث کرد و سپس، بازوانش را دورم حلقه کرد و نجوا کنان گفت: «همه چیز مرتبه. دیگه تموم شده آل. تو حالت خوبه. همه چیز مرتبه.»

خیلی طول کشید تا روبه‌راه شوم. حین گریه کردن، درحالی‌که به قاتل ناشناس فحش می‌دادم، خودم را نیز به‌خاطر زودتر نجنبیدن لعنت کردم. سعی کردم ماجرا را برای بیل شمرده شمرده توضیح دهم تا او بفهمد که مقصر نیستم و از این طریق بتوانم ثابت کنم - بیشتر از بیل، به خودم - که هرکاری در توانم بود انجام دادم. اما بیل به پشتم زد و به آرامی گفت: «آروم باش. حالا همه چی تموم شده.» و مثل اسبی که به نوازش کردن احتیاج دارد، روی سرم دست کشید.

آخر شب، وقتی بهتر شدم و اشک‌هایم را پاک کردم، به بیل گفتم که حالا آن قهوه را می‌خواهم. او چندتا ساندویچ درست کرد و یک بسته کلوچه باز کرد. بیست دقیقه‌ی بعدی را مشغول خوردن شدیم و به نیک و فارستها اشاره نکردیم.

پس از آن، با بیل از پله‌ها پایین رفته و سر از زیرزمین درآوردیم. اینجا اتاقی بزرگ پر از جعبه، صندوقچه، انواع ماکت و سیبل تیراندازی، جعبه‌های باروت و مواد محترقه بود که بیل آنها را با جوخه‌ی ارتش مبادله می‌کرد. بیل با یگان‌های نظامی داد و ستد می‌کرد و هرچه می‌خواست را می‌توانست به‌دست بیاورد.

بیل متخصص مواد محترقه و فنون آتش‌بازی بود. او دهه‌ها بود که برنامه‌های آتش‌بازی برپا می‌کرد و اگر لباس پلیس به تن نمی‌کرد، به‌عنوان نگهبان

شخصی فرد دیگری مشغول به کار می‌شد. بعد از کتاب‌ها و ماهیگیری‌های تفریحی، این تنها سرگرمی‌اش بود.

در شرف آماده شدن برای نمایشی بزرگ بود. یک جشن سالانه برای کودکان بی‌سرپرست. در آن جشن، ستاره‌های سینما، شهردار و افراد کله‌گنده حضور داشتند. او می‌خواست این مراسم را به نحو احسن اجرا کند و با هیجان خاصی در این مورد حرف می‌زد.

چند ساعت به بررسی جعبه‌ها پرداختیم. آنها به ترتیب چیده شده بودند و بیل توضیح داد که چگونه کار می‌کنند، چه شکل‌هایی تولید می‌کنند و اینکه چگونه اینها را با هم ترکیب می‌کند. شنیدن را به دیدنشان ترجیح می‌دادم. وقتی درباره‌ی حیوانات و کاریکاتورهایی که در آسمان خلق می‌کرد حرف می‌زد، چشمانش می‌درخشیدند. می‌گفت که زمان‌بندی مهم‌ترین چیز است. اگر این کار را در زمان درست انجام دهید، می‌توانید از یک مشت باروت، تکه‌ای مقوا و یک فرمول شیمیایی کودکانه، چیزهای شگفت‌آوری خلق کنید و اگر اشتباه کنید، کل پول‌ها و تکنولوژی‌های جهان نمی‌توانند کمک کنند.

فکر می‌کنم که بیل تمام عمرش را در نظام تلف کرد. او می‌توانست در هر جای دنیا مثل چین و ژاپن نمایش‌های جادویی آسمانی ترتیب دهد و مورد احترام و قدردانی قرار بگیرد.

پرسید: «تو به مراسم می‌ای؟»

با اینکه می دانستم نمی روم، گفتم: «شاید.» بعد از فاجعه‌ای که امروز برایم رقم خورد، انقدر سرم شلوغ می شد که وقتی برای آتش بازی نداشتم. وقتی با باقی مانده‌ی کوچک‌ترین پسرِ فارست، کنار جوی آب گوشه‌ی خیابان نشسته بودم، تصمیم گرفتم که بروم و قاتل را پیدا کنم. دیگر مهم نبود چه بلایی به سرم خواهد آمد. مصمم بودم که حق آن پدرسگ را کف دستش بگذارم.

بیل نالید: «بیا آل. این جشن خیلی عالی می شه. دارم دوتا طرح هواپیما آماده می کنم و قراره اونا رو از بین رگبار موشک‌ها عبور بدم. همه جا قراره منفجر بشه؛ اینج به اینج از چپ و راست و بالا و پایین! اما اونا هرگز نمی تونن هواپیماها رو بززن.»

«ترکش‌ها و آشفستگی‌ها رو چیکار میکنی؟»

«سقفش پوشیده هست. همون طور که همیشه بهت می گم، با مواد منفجره می - شه حساب همه چیز رو کرد. باید وایسی و ببینی. مثل جنگ‌های قدیمی که هواپیماها از لابه لای رگبار گلوله‌ها رد بشن و پروا می کنن.» روی درِ جعبه‌ای ضربه زد. «این بهترین نمایش من تا به حال خواهد بود.»

وقتی از پله‌ها بالا آمدیم، ساعت تقریباً ۲:۳۰ بود. من خسته بودم اما این ساعت برای بیل پیش پا افتاده و معمولی بود؛ او فرد کم خوابی بود و به ندرت پیش می آمد که قبل از ساعت سه یا چهار بخوابد. پیشنهاد داد باز هم قهوه بنوشیم. تعارفش را رد کردم و گفتم که باید به خانه بروم.

با تعجب پلک زد. «فکر کردم امشب اینجا می‌مونی.»

«همین‌طوره، اما الان...» لبخندی لرزان زد. «فکر کنم بهتره با خودم تنها باشم.

خیلی وقت بود که این‌جوری گریه نکرده بودم. شرمندهام.»

«بی‌خیال. بعد از این اتفاق، یه ذره اشک ریختن چیزی بود که همه انتظارشو

دارن. بمون آل. یه اتاق خالی برات آماده‌اس.»

«می‌خوام برم.»

«خیلی خب. بذار برسونمت. من باهات میام و...»

«نه. لطف می‌کنی اما نه. قدم زدن حال‌مو بهتر می‌کنه. شاید تو راه یه ذره دیگه

گریه کنم.»

این را دوست نداشت اما می‌دانست بهتر است درباره‌اش با من بحث نکند.

«وقتی رسیدی به من زنگ بزن.»

«اگه خیلی طول کشید صبح زنگ می‌زنم.»

هنگامی که به سمت در می‌رفتم، مرا متوقف کرد. «آل.» چهره‌اش موقر بود.

«مراقب خودت باش. امروز خطر بزرگی از بیخ گوشت گذشت. دفعه‌ی بعد - و

هر دوی ما می‌دونیم که دفعات بعدی ممکنه بازم از این اتفاق‌ها بیافته - شاید
دیگه انقد خوش‌شانس نباشی.»

آه کشیدم. «می‌دونم.»

«از اینکه بخوام به مراسم خاکسپاریت پیام حالم به هم می‌خوره.»

«خودمم زیاد مشتاقش نیستم.» به زحمت نیشخند زدم و بیرون رفتم. پیاده
روی طولانی‌ای تا خانه داشتم اما اذیت نشدم. حین قدم زدن، پسر بچه و
چاله‌ای که باید صورتش می‌بود، مثل کابوسی جلوی چشمانم نقش می‌بستند.

فصل پانزدهم

فردای آن روز برای در امان ماندن از خبرنگارانی که تشنه‌ی اخبار دست اول بودند، آفتابی نشدم. این‌طور که اوضاع پیش می‌رفت، چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. آدم‌های کاردینال می‌بایست سخت مشغول کار باشند؛ به این خاطر که سرخط خبرهای امروز رادیو عمیقاً روی فارست‌ها متمرکز شده بود و اسمی از من به میان نیامد. آنها حتی گزارش ندادند که یک نفر از این مهلکه جان سالم به در برده است و فقط تعداد کمی از روزنامه‌ها به این موضوع اشاره کرده بودند.

حدود ساعت ۱۰ پلیس دوچرخه‌ام را آورد و با لبخند گفت: «سلام منو به بیل کیسی برسون.» اما غیر از آن مورد، تا بعد از ظهر وقتی برای خریدن پیراشکی به مغازه‌ی علی رفتم کسی را ندیدم. سرِ راهم گدایی را دیدم که خانه به خانه می‌رفت و تعدادی عکس را در قبال پول یا چیزهای دیگر می‌فروخت. وقتی وارد شدم، علی با یک مشتری مشغول صحبت کردن درباره‌ی قتل عام فارست‌ها بود. از نظر آنها، این یک فضاحت بود و کسی که با این بی‌رحمی دست به کشتار زده بود، باید بدون دادرسی و زنده زنده سوزانده می‌شد. نمی‌خواستم در بحث آن‌ها شرکت کنم؛ می‌ترسیدم احساساتم مرا لو بدهد.

بنابراین پول پیراشکی‌ها را دادم و سریعاً بیرون آمدم. در راه برگشت، دوباره از کنار گدا رد شدم. او نزدیک آپارتمان من بود و بزودی به آنجا می‌رسید. به خانه برگشتم، لباس عوض کردم و کنار در، منتظر او ایستادم.

گدا دو بار در زد. در را باز کردم و چند سکه به او دادم. می‌خواستم بگویم: «بفرمایید.» اما با دیدن عینک تیره و عصایش متوقف شدم. فوراً فکر به سمت مرد نابینایی که در پایگاه ساختمانی و کوره دیده بودم رفت. اما این شخص شبیه هیچ‌کدام از آنها نبود. او جوان‌تر و قد کوتاه‌تر بود و لباس‌های معمولی به تن داشت.

گدا لبخند زد و تعدادی عکس که با یک کش پلاستیکی به هم بسته شده بودند را به من داد و شروع کرد به تبلیغ کردن: «مناظر شهر. می‌تونم شما رو به تماشای مناظر شهر دعوت کنم، قربان؟ بهترین عکس‌هایی که با پول می‌شه خرید. میدان سوییس در شب. اسکله‌ی طاووس. قبرهای هرمی. کارت پستال‌های خوش منظره. مناسب برای قاب گرفتن یا هدیه فرستادن.»

«چقدر بدم؟»

«هرچی کَرَمته.»^۱

سکه‌ها را درون قوطی حلبی‌ای که با نخی از گردنش آویخته بود انداختم. او گوش داد، سرش را بالا آورد و با توجه به صدای‌شان ارزش آنها را تخمین زد، سپس لبخند زد و عکس‌ها را به زور در دستم چپاند. من احتیاجی به آنها نداشتم اما در هر صورت آنها را گرفتم تا او را خشنود کنم.

او گفت: «خدا عوضیت بده آقای مهربان.» سپس مؤدبانه تعظیم کرد و به طرف خانه‌ی بغلی رفت. به عکس منظره‌ای که روی بقیه قرار گرفته بود نگاهی اجمالی اندختم – منظره‌ای کهنه از قبرهای هرمی که ثروتمندان ابله را در ازای پرداخت پول، به سبک مصریان باستان در آنجا دفن می‌کردند – سپس بسته را گوشه‌ای انداختم و سروقت پیراشکی‌ها رفتم.^۱

هنگام عصر، سراغ کتاب‌الروی رفتم و رادیو را هم روشن گذاشتم. صفحات متمادی ورق می‌خوردند و من خیلی زود به قسمت‌های میانی کتاب رسیدم و دوپست صفحه مانده به اتمام کتاب، آن را پایین گذاشتم و به چشمانم استراحت دادم.

به اخبار ساعت ۶ گوش دادم و از اینکه اسمم هنوز در بوق کرنا نرفته بود خوشحال شدم، روی صفحه‌ی فعلی کتاب علامت گذاشتم و برای پیاده‌روی بیرون رفتم. به انتهای خیابان که رسیدم، مسیری تصادفی را انتخاب کردم. امروز به شکل اعجاب‌آوری سرد بود و از اینکه ژاکتم را همراهم آورده بودم

^۱ توضیح: مناظری که در این عکس‌ها وجود دارند، نمونه‌های کپی شده‌ای هستند که در این شهر ساخته شده‌اند.

خوشحال بودم. ورزش اشتهايم را باز کرده بودم؛ از یک دست‌فروش، مقداری نان و میوه خریدم و حين قدم زدن مشغول خوردن شدم.

به خانه برگشتم و هنگام تکاندن ژاکتم، چشمم به کارت پستال‌های کف اتاق افتاد. تصميم گرفتم نگاهی دقيق‌تر به آنها بياندازم؛ بنابراین آنها را برداشتم و کيش را از دورشان خارج کردم. عکس قبرهای هرمی را برانداز کردم و توضیحات پشتش را خواندم. توضیحاتی درمورد: زمانی که قبرها به منبعی تجاری تبدیل شدند، کسی که آنها را ساخته بود، چگونگی ساختن نمونه‌ی بدلی آن روی نسخه‌ی اصلی و افراد سرشناسی که آنها آرמידه بودند.

عکس بعدی، ویلاهای ورسای^۱ بود. آنها بخشی از شهر بود که من با آن نا آشنا بودم. اینجا به وسیله‌ی گروهی از اشراف‌زاده‌های پناهنده‌ی فرانسوی بنا شده بود و تا امروز برای کسانی که به زبان فرانسوی علاقه داشتند پایدار مانده بود. خانه‌های مجللی که از حومه شهر جدا شده و بیشترشان به هتل تغییر کاربری داده بودند، علیرغم اینکه صنعت توریسم هرگز در اینجا رونق نداشته است.

همین که کارت را برگرداندم تا تاریخچه‌اش را بخوانم، چشمم به عکس سوم افتاد و گذاشتم عکس دوم از دستم لیز بخورد و زمین بیفتد. دو عکس آخر را قبل از انداختن چک کردم - میدان سوییس و باغ‌های کونچیتا - و روی خنده‌دارترین عکس این مجموعه متمرکز شدم. برخلاف بقیه، این عکس

^۱ Villas of Versaille : دهکده‌ای نزدیک پاریس با آثار دیدنی

معمولی بود. کارت پستال نبود و محیط و موضوع هم دقیقاً باب میل من تهیه شده بود، نه برای هیچکس دیگر.

این عکس، لابی هتل اسکای لایت بود. نمی‌شد گفت شب بود یا روز. گویا عکاس پشت به پنجره ایستاده بود. دو نفر در پس زمینه‌ی عکس ایستاده بودند اما مهم نبودند. بلکه فردی که در مرکز تصویر بود و هنگام بازگشت از پذیرش بی‌خبر از او عکس گرفته شده بود مهم بود. خیلی آراسته بود. کلاهی به سر کرده بود که جزئیات صورتش را پنهان نگه می‌داشت. اما چهره‌اش بی‌شک شبیه یک نفر بود: نیکولاس هورنیاک.

درحالی‌که عکس را برمی‌گرداندم، چشمم به پیغام چاپ شده‌ی کوتاه و مسخره‌ای افتاد. «آقای کارآگاه! تاریخُ حدس بزن و جایزه‌ی فارست رو برنده شو!»

فهمیدن اینکه تاریخ عکس مربوط به زمان قتل نیک است، کار دشواری نبود (یعنی حدس زدم که باید چنین نتیجه‌ای بگیرم). یک کپی از دفتر ثبت اسکای لایت در اختیارم بود و نمونه دستخط‌های مشابه نیکولاس در پرونده‌اش زیاد دیده می‌شد. پنج دقیقه هم طول نکشید تا توانستم مشابهی پیدا کنم. او با اسم مستعار هانس زیمرمولر ثبت نام کرده بود اما تردیدی وجود نداشت که دستخط برای او بود. و اتاق آقای زیمرمولر کجا بود؟ هشت یک چهار؛ اتاق کناری نیک.

موفق نشدم نیکولاس را پیدا کنم. به خانه‌اش رفتم، به گلگاه سرخ سر زدم، تعدادی از قهوه‌خانه‌ها و مسافرخانه‌هایی که به آنجا رفت و آمد می‌کرد را سرکشی کردم اما نتیجه‌ای نگرفتم. بیشتر کسانی که با آنها صحبت کرده بودم امروز او را دیده بودند اما چند ساعت اخیر کسی او را ندیده بود. یکی از همکارانش که آنجا پاتوق می‌کرد به من گفت که: «آخر هفته‌ها برای گردگیری خونه، هتل یا جایی می‌ره. تو طول هفته هم آخرشب‌ها مهمونی رفتن رو ترجیح می‌ده.»

زیاد نخواهیدم - هنوز نگران کابوس پسرچه بودم - و اکثر شب را تقریباً تا صبح به دست و پنجه نرم کردن با پرونده‌ها گذراندم و سعی کردم ارتباط میان نیکولاس، آلگرو جینکس و فارست را بیابم. بدون هیچ نتیجه‌ای برخاستم. هنگام عصر، دوباره بیرون زدم و جستجویم را پی گرفتم.

ابتدا به گلگاه سرخ رفتم. اثری از او نبود اما قهوه‌چی گفت شاید بعداً پیدایش شود؛ شنبه‌های هفته‌های اخیر اینجا پیدایش نشده بود. به چندتای دیگر از رستوران‌ها و کافه‌های مورد علاقه‌اش سر زدم، سپس برگشتم و تصمیم گرفتم میزی بگیرم و منتظر بنشینم.

دوچرخه را پشت کافه پارک کردم و آن را به شیر آتش نشانی قفل زدم. یک نفر مثل اینکه بیمار باشد، تلوتلو خوران بیرون آمد. گلگاه سرخ شلوغ بود. دنبال میزی خالی می‌گشتم که نیکولاس را کنار دستگاه پخش موزیک دیدم که بی‌گناه به نظر می‌رسید. مشغول گپ زدن با مردی خپل بود. راهم را به

طرفش کج کردم و خودم را به زور، بینِ آن دو چپاندم. «سلام نیکولاس،
نقشه‌ها چطور پیش می‌ره؟»

او به من زل زد، سپس چهره‌ام را شناخت و گل از گلش شکفت. «آل! تو
برگشتی. چقدر خوب!»

مردی که کنارش بود، درحالی‌که با اوقات تلخی مرا برانداز می‌کرد پرسید: «این
آقا کیه نیکولاس؟»

درحالی‌که با آرنجم به او سقلمه می‌زدم، گفتم: «بکِش کنار.»

با تردید پرسید: «نیکولاس؟»

نیکولاس به او گفت: «بزن به چاک، داداش.» مرد خپل با ترش‌رویی و اوقات
تلخی رفت. نیکولاس خرخر کرد: «خب؟ چی کار می‌تونم برات انجام بدم جناب
کارآگاه؟»

«من می‌دونم تو خواهرتو کشتی.»

با فریادی ساختگی گفت: «واقعاً؟ چقدر برام بد شد. من اصلاً دوس ندارم برم
زندان!»

«شبی که به قتل رسید، تو توی اسکای لایت بودی، اتاق بغلیش.»

رنگش پرید. «نمی‌تونی ثابت کنی.»

«من یه کپی از دفتر ثبت دارم. سمت فرق داره اما دست خطت همونه.»

نیشخند زدم. «آقای زیمرمولر.»

با لکنت گفتم: «من با یکی قرار داشتم. من اصلاً نیک رو ندیدم. وقتی اون قتل

صورت گرفت من اونجا نبودم.»

«جداً؟»

«قسم می‌خورم کار من نبود. من همراه یه مرد به اسم چارلی گرول بودم.^۱ اون

ضمانتِ منو کرد. ما یه کاری برامون پیش اومد و مجبور شدیم سرِ شب اونجا

رو ترک کنیم. ساعت‌ها قبل از اینکه نیک کشته بشه.»

«ساعت‌ها قبل از اینکه بمیره.» جمله‌اش را تصحیح کردم. «حمله، یه جای

دیگه زودتر انجام شده.»

سرش را با شدت به چپ و راست تکان داد. «کار من نبود.»

«می‌دونی که من برای کاردینال کار می‌کنم. اگه بهش بگم کارِ تو بود، اون

حرف منو قبول می‌کنه و بعد...» با شیطنت لبخند زدم.

^۱ Charlie Grohl

نیکولاس نفسی عمیق کشید. «بسیار خب. من اونجا بودم. با چارلی. وقتی نیک در حال رزرو اتاق بود، توی لابی باهاش برخورد کردم. تصمیم گرفتیم اتاق‌های مجاور هم رزرو کنیم. اون گفت قبل از اینکه بری، بیا تو اتاقم و بهم سر بزن.»

«حرفاتو باور نمی‌کنم.»

«اینا عین حقیقت هستن.»

«داری دروغ می‌گی. نیک پذیرش نشده بود.»

چهره‌اش فرو ریخت. «چی؟»

«یکی دیگه براش اتاق رزور کرده بود.» اسمی از پرسینا به میان نیاوردم.

«اما من فکر می‌کنم...» ساکت شد.

برای یک دقیقه چیزی نگفتم. سپس با جدیت به او توپیدم: «چرا اونو کشتی نیکولاس؟»

دستپاچه و هراسان به نظر می‌رسید. «من نکشتم!»

«درباره‌ی دیدنش توی لابی دروغ گفتی.»

«نه. منظورم اینه که... آره. اما فقط به این خاطر که محتمل تر به نظر می‌رسید. راستش، این یه تصادف بود، اما نهایتاً اتاق هامون کنار هم قرار گرفت. اما من فکر نمی‌کردم تو خبر داشته باشی.»

همچنان دروغ می‌گفت. یک بچه هم می‌توانست بفهمد. اما حدس زدم که درباره‌ی نکشتن نیک راست می‌گوید. نظریه دادم: «شاید تو تصادفاً نیک رو سر راه قاتل قرار داده باشی.»

«نه. من اصلاً کاری نداشتم. من اونو نکشتم و نمی‌دونم کی این کار رو کرد.»

خیال داشتم برای افشای جزئیات بیشتر، او را تحت فشار بگذارم اما نکته‌ای اینجا مدنظر بود؛ او دستپاچه بود اما عصبی نبود. بهتر دانستم او را به حال خودش بگذارم تا فکر کند همه چیز تمام شده، سپس دوباره به سراغش بیایم. وقتی که مدارک بیشتری جور کردم.

گفتم: «خیلی خب. من الان عقب نشینی می‌کنم. اما می‌دونم که توی هتل بودی. تنها چیزی که قبلش باید ثابت بشه اینه که تو توی اتاق بودی. بزودی می‌بینمت.»

در حال پیدا کردن خروجی بودم. نیکولاس شانهام را گرفت و من سرم را برگرداندم و نگاهش کردم. دندان قروچه کرد: «من اونو نکشتم. اون خواهرم بود. من دوستش داشتم.»

«به من راستشو بگو که چرا اونجا بودی و توی اتاقِ کنارِش چی کار می کردی. اون موقع شاید باورت کردم.» لبش را باریک کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. دستش را کنار زد. «به موقعش، نیکولاس.»

کوچه خالی بود. کنار دوچرخه‌ام ایستادم و با چشمان بسته و سر پایین، در فکر فرو رفتم. فکر نمی کردم نیکولاس قاتل باشد اما یک جای کار او می‌لنگید. سؤال اینجا بود که **کجای کار؟** آیا می‌خواست کسی را پنهان کند؟ شاید پای همان چارلی گرولی که از او اسم برد این وسط گیر بود. یا ترسیده بود که...

دستی دورِ گردنم پیچید و درحالی که داشت خفه‌ام می‌کرد، رشته‌ی افکارم را پنبه کرد. همین که دستم را به حالت دفاعی بالا آوردم، کسی به بالای نافم چنگ زد و مرا از پشت کشید. به سختی به زمین وصل شده بودم. قبل از اینکه ستاره‌ها در نظرم ناپدید شوند، مهاجمان روی سرم ریختند. یکی‌شان لگدی به پهلویم زد و آن یکی چماقی را بالای سرم تاب داد.

از چماق جاخالی دادم اما نتوانستم از لگدی که در شرفِ فرود آمدن روی صورتم بود فرار کنم. درست به زیر چانه‌ام برخورد کرد. کسی که چماق داشت، آن را به شکمم فرو کرد. من در جواب، کورکورانه ضربه می‌زدم اما فقط هوا را می‌زدم.

یک ثانیه بعد، چماق با شدت به پشت من کوبیده شد. از درد به خودم پیچیدم. یکی از آنها مجدداً با پوتین به سراغم آمد اما این بار فقط یک خراش

ایجاد کرد. سپس رگباری از ضربات بر بدنم فرود آمد. به معنای واقعی کلمه، رگبار !!

بدنم میان مشت و لگدها خُرد می شد. آنها - درحالی که می خندیدند و مثل سگ نفس نفس می زدند - ضرباتشان را به زمختی هرچه تمام تر وارد می کردند. اگر وضعیت بدنی ام بهتر بود، می توانستم با آنها مقابله کنم. اما آنها بدجور مرا مورد ضرب و شتم قرار دادند. من فقط می توانستم دراز بکشم، آن ضربات را تحمل کنم و دعا کنم که آسیب جدی به من وارد نکنند.

سرانجام، یکی از آنها فکری به سرش زد. یک بطری شیشه ای برداشت، آن را شکست و سرِ نوک تیزش را زیرِ دماغ من گرفت. دوستش مرا روی زانویم بلند کرد و خندید.

کسی که بطری شکسته دستش بود گفت: «تیکه تیکه ات می کنم سیاه سوخته. جرّت می دم، خیلی ناجور! صورت برات باقی نمی دارم.»

آن یکی ادعا کرد: «منم می خوام جرش بدم.»

به او قول داده شد: «نوبت تو هم می رسه.»

با شیفتگی تهوع آوری عقب رفتنِ شیشه را زیرنظر گرفتم. نه به خاطر هشداری که درباره تکه تکه کردنم به من داده بود. آنچه مرا وحشت زده

می‌کرد، بیش از حد بودن شدت جراحت تا حد مرگ بود. من می‌توانستم با صورت زشت زندگی کنم؛ همان‌طور که تا الآن زندگی کردم.

حرکتی در سمت چپ من شکل گرفت. جسمی به سرعت و در سکوت به طرف جلو حرکت کرد. آنقدر تند که تقریباً نامرئی به نظر می‌رسید. چیزی به میچ دست فرد بطری به دست چسبید و او دیگر بطری را تکان نداد اما عقب عقب رفت و درحالی‌که به خاطر دست شکسته‌اش فریاد سر داده بود، آن را به سینه‌اش چسبانده.

کسی که مرا نگه داشته بود نمی‌دانست چه کار کند. او مرا به سمت مرد مرموز هل داد اما به قدری کافی نبود که در دسر ایجاد کند. غول چراغ جادو مانند ببری که دنبال شکارش باشد از روی سر من پرید.

سرم گیج رفت. احساس کردم هشیاری‌ام از بین رفته است. درحالی‌که به پشت غلت می‌خوردم، دیدم که ناجی‌ام، نفر دوم را هم خلع سلاح کرده و او را روی زمین انداخته و با چماق او را می‌زند. سپس برگشت تا نسخه‌ی مرد بطری به دست از کار افتاده را بپیچد.

نفسی که به زحمت می‌کشیدم در گلویم گیر کرد. با وجود تاریکی هوا می‌توانستم مارهای به هم پیچیده‌ای که اطراف صورتش قرار داشتند را ببینم و فهمیدم که او پاکار ویمی است. اما این مارها مرا گیج نکرده بودند. بلکه این خود چهره بود که قبل از بیهوش شدنم شوک گیج‌کننده‌ای به من وارد کرد. چهره‌ای که مثل چهره‌ی خودم قابل تشخیص بود. سالها از آخرین نگاه من به

آن می‌گذشت. آن موقع‌ها، ماری روی آن صورت نبود و یالِ پرپشتی از مو، سرِ کچل او را پوشانده بود. اما تردیدی در سیمای آشنایش نبود.

آن چهره، چهره‌ی پدرم بود.

بخش چهارم

اثر انگشت خونینِ مرگ

فصل شانزدهم

همین که بیدار شدم، دریافتم که مدت زمان زیادی را بیهوش بودم. در اتاقی بسیار تاریک بودم و نمی توانستم زمان را تخمین بزنم. اما طبق ساعت بدنم، چیزی بین ۱۲ الی ۱۸ ساعت می شد.

برای تشخیص آسیب دیدگی، انگشتانم را روی سرم کشیدم. هر نقطه ای را که لمس می کردم تیر می کشید اما اثری از شکستگی نبود و اگرچه شکمِ کبودم با هر دم و بازدم به شکل دردناکی بالا و پایین می رفت، گمان نمی کردم که هیچ یک از عضلاتم آسیب جدی دیده باشند. اما در عین حال، به نظر می رسید که اوضاع می توانست بدتر از این هم باشد.

سپس، پاکار ویمی و صورت آشنایش را به خاطر آوردم.

شاید اشتباه می کردم. من فقط لحظه ای کوتاه آن صورت را در کوچه دیدم. شاید چون بیش از حد به پدر از دست رفته ام فکر می کردم و در آن زمان حالت عادی نداشتم. شاید فقط متوجه شباهتی مختصر شده بودم و بقیه ی ویژگی ها فقط گمانه زنی بود. اما قلباً می دانستم که همه ی اینها چرندیات است.

روی پاهایم ایستادم اما دوباره مثل آتشفشانی از درد، زمین افتادم. یک دستم را بالا آوردم و به اطراف تکان دادم، دیواری را پیدا کردم، به آن تکیه دادم و درحالی که به سختی نفس می کشیدم و ذهنم را باز می کردم، به آرامی ناله سر دادم.

صدایی از تاریکی آمد. «بالاخره بیدار شد. فکر کردم قراره واسه همیشه بخوابی.»

شق و رق شدم. این صدای پاکار ویمی بود اما من نمی توانستم او را ببینم. حتی یک تصویر مبهم.

پرسیدم: «کجایی؟»

پاسخ داد: «همین اطراف.» و حالا صدا از نقطه ای دیگر می آمد. در سکوت و به آرامی مثل یک کوسه دور من چرخید. «تو صورت منو توی کوچه دیدی، نه؟» کج خلق به نظر می رسید.

آدم دروغ بگویم اما این کار را نکردم. «آره.»

«تو فهمیدی من کی هستم؟ کی بودم؟»

دوباره به دروغ گفتن فکر کردم اما حقیقت را انتخاب کردم. «آره.»

«منم همین فکر می‌کنم.»

ناگهان چراغ روشن شد.

مجبور شدم چشمانم را ببندم و دستم را جلوی‌شان بگیرم. قبل از باز کردن چشم‌هایم، تا بیست شمردم. درون اتاقی کوچک با دیوارهای سفید بودم. چیزی آنجا نبود بجز تشکی که روی آن خوابیده بودم، خودم و پاکار ویمی.

یا تام جیری، که اسم قبلی‌اش بود.

حالا که او را از نزدیک دیدم، تمام شک و شبهه‌ها از بین رفت. در طی این سالها، درست همان‌گونه که در یادم بود، خیلی کم تغییر کرده بود، غیر از سرِ طاس و خالکوبی‌هایش. وقتی با چشمان حیرت زده‌ام او را برانداز کردم، حرفی نزد. لاغر شده بود. هیکلش عضلانی، قد بلند و قلمی بود. انگشتانش مثل قلاب بود. شلوار جین پا کرده بود و تی‌شرت و ژاکتی چرمی تن کرده بود. درحالی‌که دستانش را باز می‌کرد، نیشخند زد: «بیا بغلِ آقا جون!»

همچنان که به دیوار تکیه داده بودم، نشستم و نالیدم. «این یه کابوسه. این یه کابوس مستراحیه!»

با تعجب به طرفم قوز کرد. «مادرت تا جایی که یادمه تو رو با ادب بار آورد.»

وحشت‌زده به او خیره شدم. چطور ممکن بود من با این هیولای خندان نسبت خانوادگی داشته باشم؟! مثل این بود که می‌فهمیدی فرزند آدولف هیتلر هستی!

«مادر من می‌دونست؟» نفس نفس زدم. «می‌دونست که...»

«...من واقعاً کی هستم؟» سرش را به علامت تأیید تکان داد. «اما فوراً بهش پی نبرد. اولین شبِ ماهِ عسلمون این موضوع رو ازش قایم کردم.» با اشتیاق به قیافه‌ی من خندید. «شوخی کردم. سال‌ها قبل بود که متوجه شد، خیلی بعدتر از اینکه تو بزرگ شدی. یه شب یکی از همسایه‌های فضول منو بدون تغییر چهره دید و از توصیف‌هایی که دهن به دهن چرخیده بود منو شناخت. اون پیرزن وقتِ تلف نکرد و سریعاً این خبرُ گذاشت کف دست خانم جیری بی‌نوا. نیازی به توضیح نیست که من بعدش دستِ اون پیرسگِ مزاحم رو قطع کردم.» با دهان بسته خندید. «و یه کارای دیگه‌ای هم کنارش!»

«تو تغییر قیافه می‌دادی؟»

«نقاشی روی صورت. کلاه گیس. یه لنز هم می‌داشتم که چشمای سبز خوشگلمو پنهان کنه. چهره‌ی واقعی من همینه که می‌بینی.»

«وقتی که فهمید، چی کار کرد؟» مصمّم بودم که بدانم مادرم در این جنایت‌ها دست نداشته است. فهمیدن این موضوع که او پدرم است خودش مثل طاعون بود، اما نقش مادرم در این جرائم، خیلی کثیف‌تر بود.

«منو با اُردنگی انداخت بیرون.» خندید. حالا انسان‌تر به نظر می‌رسید. «اون می‌دونست که من می‌تونم چه بلایی سرش بیارم اما توجهی نکرد. با یه ماهیتابه چندبار زد تو سرم و با کفشش، پوست پشت ساق پامو کند و نزدیک بود چشمامو با سیخ دربیاره! اون یه زنِ پُر دل و جرأت بود. مادرت.»

با غرور گفتم: «آره.» پاهایم را باز کردم و شروع کردم به ماساژ دادن عضلات دردناکم. «از همون موقع که مُردی ما رو ترک کردی؟»

سرش را به چپ و راست تکان داد. «سه سالِ دیگه هم تام جیری بودن رو ادامه دادم اما دیگه زیاد دور و برِ شما نمی‌پلکیدم. معمولاً خیلی کم و اتفاقی بهتون سر می‌زدم - چون اولین فرزندم بودی، خیلی بهت وابسته بودم - تا اینکه زمانی رسید که دیگه نمی‌تونستم موقعیتم رو حفظ کنم. مادرت تهدید کرد که اگه بازم بهتون سر بزنم، می‌ره یه جا و خودشو تورو گم و گور می‌کنه.»

پرسیدم: «پس چرا همون موقع که فهمید کاری نکرد؟»

«به همون دلیل که هیچ وقت به کسی درباره‌ی مردی که باهاش ازدواج کرد چیزی نگفت، حتی پسرش؛ قسم خورده بودم که اگه این کارو بکنه جفتتونو پیدا کنم و بکشم.»

«اما تو الان گفتی که...»

«...خیلی بهت وابسته بودم. آره. اما تجارت، تجارت.»

«تو واقعاً منو می کشتی؟»

«من هرگز درمورد چیزهای مهم دروغ نمی گم، مادرت هم می دونست. اگرچه عمرش طولانی بود و تموم رازهای مهم زندگیش رو جار زد، هرگز چیزی درباره‌ی من نگفت. دلیلش همین بود.» به کف اتاق ضربه زد. «ترس یه ساکت کننده‌ی فوق العاده است آل جونم، مخصوصاً اگه این ترس از کسی که دوستش داری باشه.»

بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد. آن را رد کردم و سعی کردم خودم روی پاهایم بایستم. او لبخند زد و پرسید که آیا می توانم راه بروم یا نه. وقتی گفتم می توانم، در را باز کرد و مرا با اشاره به راهرویی طویل راهنمایی کرد.

درحالی که به لوله های آشفته ی بالا سرم نگاه می کردم، پرسیدم: «ما کجاییم؟»

به‌طور سربسته جواب داد: «یه ساختمون. یکی از محل کارهای من. احتیاج نیست بیشتر بدونی.»

همان‌طور که راه می‌رفتیم، ویمی جلو و من پشت سرش، چیزی که گفته بود مرا از جا پراند و باعث شد بایستم. ویمی به عقب نگاه کرد.

«تو گفتی من اولین فرزندت بودم.»

لبانش به نیشخندی قانع کننده باز شد. «یه ذره تأخیر داری، اما کاملاً خنگ نیستی!»

«تو بچه‌ی دیگه‌ای هم داری؟»

«تا دلت بخواد.»

«من خواهر و برادر دارم؟»

«طبق آخرین شمارش، چهل و خورده‌ای. یه چندتایی هم خواهرزاده و برادر زاده.»

این اخبار مرا متحیر کرد. همواره فکر می‌کردم در این دنیا تنها هستم.

پرسیدم: «اونا کجان؟ اینجا تو این شهرن؟»

«بعضیاشون آره. اما من بذرمو توی سرزمین‌های دور هم می‌پاشم. تو حتی یه خواهر اسکیمو داری!» تشخیص راست و دروغ این حرف خیلی سخت بود.

«تو باهاشون در ارتباطی؟»

«دورادور ازشون خبر دارم اما خودشون اطلاع ندارن. من برای روابط خانوادگی وقت ندارم.»

«به همین خاطر دنبال من بودی؟ چرا وقتی به من حمله شد بیرونِ گلوگاه سرخ وایساده بودی؟»

روی جوابش فکر کرد. سپس برگشت و درحالی که در سکوت می‌اندیشید، اشاره کرد که دنبالش بروم.

درحالی که تلوتلوخوران دنبالش می‌رفتم، پرسیدم: «چه بلایی سر اونایی که ریختن روی سرم اومد؟»

«منتظرن بریم باهاشون حال کنیم.»

«اونا اینجان؟»

«بهت گفتم که اینجا یه مکان کاریه.»

از چندین در عبور کردیم تا اینکه او پشت یکی از درها ایستاد و وارد اتاق شد. این اتاق تاریک‌تر بود. وقتی در را بست، آرزو کردم کاش هرگز چراغ را روشن نکرده بود.

دو مردی که در کوچه بودند، با زنجیرهایی از سقف آویخته شده بودند، یکی سر و ته و دیگری افقی. نفر دوم شکمش دریده شده بود و دل و روده‌اش مانند یک ظرف غذای صورتی بزرگ، کنارش تلنبار شده بود. چشمانش از کاسه درآمد بود و به شکمش وصل شده بود و شبیه آدم فضایی‌های درون فیلم‌های علمی تخیلی جلوه می‌کرد. بیشترِ صورت نفر دیگر جر و جر شده و میله‌ای بین پاهایش فرو رفته بود و توسط زنجیری کوچک‌تر معلّق شده بود که با هر تکان خوردن، درد می‌کشید.

هر دوی آنها هنوز زنده بودند.

من گوشه‌ای رفتم و بالا آوردم. ویمی خندید و هشدار داد که روی کفش‌هایش نریزم. وقتی حالم بهتر شد، پرسیدم که آنها چه کاره هستند.

پاسخ داد: «بهم بگو، تو واقعاً با یه زن سفید پوست به KKK رفتی؟»

محتاطانه سر تکان دادم. «آره. چطور مگه؟»

«پس این دوتا سفید پوست عالی مقام و اجنبی هم اونجا بودن و حرکتِ تورو نوعی توهین تلقی کردن. دیروز به‌طور اتفاقی تورو توی گلوگاه سرخ دیدن و

تصمیمی گرفتن مبنی بر اینکه: "به اون سیاه سوخته‌ی لعنتی یاد بدیم که احترام رو توی شرط بندی‌هاش مدنظر قرار بده." البته اون خیلی مؤدبانه این جمله رو گفت؛ قبل از اینکه زبونشو از جا دربیارم.»

درحالی که به صورت مرد نگاه می‌کردم، پرسیدم: «اونا سر و کاری با نیک و فارست‌ها نداشتن؟»

ویمی درحالی که احساس می‌کردم نا امید به نظر می‌رسد، گفت: «تاحالا که حرفی نزدن. من فکر کردم که صداقت چیز خوبیه. این ساده گرفتن‌ها به ندرت توی زندگی پیش می‌آد.»

مردی که صورت نداشت، نالید و زنجیرش را کشید. چیزی شبیه باقیمانده‌ی بینیش از جلوی صورتش لیز خورد و تلیپی به داخل چاله‌ی خون افتاد.

شکایت کردم: «جون هرکی دوس داری کار این دوتا رو تموم کن.»

«من تازه بهشون علاقمند شدم. تو فکر این بودم که نگهشون دارم.»

فریاد زدم: «فقط بکششون!»

ویمی به سردی به من نگریست. «با پدرت درست صحبت کن آلبرت. تو اونقدرها هم بزرگ نشدی که نخوام با اُردنگی زدن تنبیهات کنم.»

التماس گونه گفتم: «خواهش می‌کنم. اونا نمی‌تونن به ما چیزی بگن و من نمی‌تونم وایسم و اونا رو با این وضع ببینم.»

ویمی چاقویی درآورد و به طرف من گرفت. «مایلی این افتخار نصیب تو بشه؟» من به چاقو، سپس به آن دو نفر نگاهی انداختم و سرم را به علامت نه تکان دادم. «تو که قبل از این آدم کشتی. چرا از این دوتا خجالت می‌کشی؟»

«من آدم کشتم چون به من امر شده بود. چون یه دلیلی وجود داشت.»

«تو اونا رو از این فلاکت نجات می‌دی. این دلیل کافی نیست؟»

«اونا دوتا احمق بودن اما استحقاق کشته شدن...»

ویمی چاقو را چرخاند و همراه با یک چشمک آن را غلاف کرد. «پس دیگه از من استدعا نکن. اگه تو از تموم کردن کار عاجزی، من خودم این کار رو سر وقتش انجام می‌دم. اصلاً از اولش هم نباید چنین درخواستی ازت می‌کردم!»

ویمی از کنار آن دو فلک‌زده گذشت. آنها حضورش را حس کردند و دوباره ناله زدند و از درد به خود پیچیدند. سپس به سمت دری که در دورترین دیوار قرار گرفته بود رفت. من دنبالش رفتم و تا جایی که می‌توانستم از آن اُسرای مصیبت‌زده فاصله گرفتم. خودم را در اتاقی یافتم که میزی قهوه‌ای و دو صندلی چرمی در آن قرار داشت. صندلی‌ها روبروی هم بودند. یک کامپیوتر گوشه‌ی اتاق جای گرفته بود و قفسه‌های پشت میز، مملو از کتاب بودند. به آنها نگاه انداختم و منتظر بودم روی جلد‌های‌شان موضوعات شکنجه و دیگرآزاری ببینم، اما آنها بیشتر در رابطه با دستورالعمل‌های کامپیوتر بودند و رمان‌های جنایی عجیب و غریب هم لا به لای آنها به چشم می‌خورد.

ویمی درحالی که جای خود را در نقطه‌ای دورتر از میز مهیا می‌کرد، دستور داد: «بشین.» از اینکه قرار بود استراحت کنم خوشحال بودم اما وقتی ویمی اسلحه‌ای در آورد و آن را به سمت من نشانه رفت، حس خوشحالی‌ام پرپر شد. «اگه عصبانی بشم از این استفاده می‌کنم. برای کشتنت شلیک نمی‌کنم؛ صادقانه بگم که دلم نمی‌خواهد بهت آسیبی وارد کنم، اما بدونِ ثانیه‌ای معطلی، فلجت می‌کنم.»

درحالی که شکمم غنج می‌زد، قول دادم: «مثل یه موش می‌شینم.»

«تو ازم پرسیدی که توی گلوگاه سرخ چیکار داشتم. واسه اینکه تو فرزندمی اونجا نبودم. من اونجا موندم تا جواب یه سری از سؤالات رو بگیرم و امیدوار بودم بتونم یکی از مشتری‌هامو ردگیری کنم.»

اخم کردم: «مشتري چی؟»

او یک ثانیه مکث کرد و سپس گفت: «همونی که منو برای از بین بردن فارستها اجیر کرد.»

به شکل خطرناکی نزدیک بود هشدارش را نادیده بگیرم و به قصد گلویش بروم. اگر اسلحه داشتم ممکن بود این کار را انجام دهم.

در حالی که از فکر پسر بچه‌ای که در آغوشم بود اشک در چشمانم حلقه می‌زد، غرولند کردم: «تو یه آشغال بالفطره‌ای؛ اون یه بچه بود. فقط یه ذره از نوزاد بزرگتر بود. چطور تونستی...»

ویمی خمیازه کشید. «خواهشاً منو نصیحت نکن. تو در گذشته آدم کشتی. کسایی که تو کشتی هم یه زمانی بچه بودن.»

«این فرق می‌کرد.»

«البته که نمی‌کرد. ربطی به سن نداره.»

«کسی که یه بچه رو می‌کُشه...» با تحقیر به او خیره شدم و به یاد آوردم که قسم خورده بودم عامل آن جنایت را بکشم. ویمی این را از چشمانم خواند، زیرا رنگ صورتش تیره شد.

او گفت: «اون تبهکاری که تو دنبالشی من نیستم. اگه من اونا رو نمی‌کشتم، یکی دیگه می‌کشت. اگه دنبال انتقام گرفتی، باعث و بانیش رو پیدا کن نه تفنگ اجاره شده رو. نفرت رو برای یه واسطه حروم نکن که من فقط یه واسطه‌ام.»

پارس کردم: «چرا اونا؟ چرا برتون فارست؟»

با بی‌تفاوتی گفت: «منم دنبال همینم. من با اونی که منو اجیر کرده ارتباط مستقیم ندارم. من یه پیغام رمزی دریافت کردم با این مضمون که: "خانواده‌ی فارست رو زیر نظر بگیر و فقط اگه یه فرد آشنا اطرافشون دیدی، اونا رو بکش." من کنجکاو شدم، بنابراین اونجا مستقر شدم و منتظر موندم. بعدش سر و کله‌ی تو پیدا شد.»

«کسی می‌دونست من قراره برم پیش برتون؟»

«این‌طور به نظر می‌رسه.»

«و اونا نمی‌خواستن من با اون حرف بزنم.»

«ظاهراً همین‌طوره.»

«اما اونا نمی‌خواستن قبل از دیدن من، اونو بکشی.»

«اگه بخوای همین جوری به بازگوییِ این بدیهیات ادامه بدی، مجبور می‌شم بخوابونم زیرِ گوشت.»

بدون توجه به او ادامه دادم: «اونا می‌خواستن من شاهد اون قتل عام باشم. ما هردومون اجیر شدیم.» به چشمان قاتل خیره شدم. «واسه چی؟»

«اگه می‌دونستم، کلّ شهر دنبالت نمی‌گشتم.»

در سکوت به این ماجرا فکر کردم. او هر که بود، می‌دانست که من و ویمی قبلاً باهم ملاقات داشتیم، وگرنه از کجا مطمئن بود که ویمی مرا می‌شناسد؟ آنها می‌دانستند که برتون فارست با آلگرو جینکس مرتبط بوده و همچنین می‌دانستند که من قضیه را فهمیده‌ام و دنبال فارست می‌روم. متوجه نشدم که چگونه یک نفر سر و کارش به این ماجرا افتاده بود اما، نگرانی بیشتر درباره‌ی این مسئله بود که کسی که دارد این گربه رقصانی را برپا می‌کند، خودش ترتیب همه‌ی این کارها را داده باشد. ویمی راست می‌گفت؛ کسی که باید دنبالش می‌گشتم او نبود، بلکه کسی بود که برای مرگ آن پسر بچه پول داده بود. اما او باید کسی باشد که نه فقط این آدم‌کشی، بلکه کلّ این جریان را ترتیب داده است.

ما در این مورد بیشتر بحث کردیم اما هیچ‌کدام نتوانستیم به مظنون‌ی قطعی اشاره کنیم. من به او گفتم که در خلال تحقیقاتم به چه چیزهایی برخوردم، اینکه چگونه نیکولاس در شب کشته شدن خواهرش در اسکای لایت بوده، اما

هردوی ما قبول داشتیم که برادر هورنیاک نمی‌توانست در این طرح استادانه دست داشته باشد. ویمی و سوسه شده بود با او تماس بگیرد و بفهمد که او دقیقاً چه میزان از ماجرا اطلاع دارد، اما من او را متقاعد کردم که ردگیری نیکولاس بیشتر از شکنجه دادنش مؤثر واقع می‌شود.

هنگام گرگ و میش، ویمی به اتفاق شکنجه برگشت و به من گفت که در راهرو بایستم. وقت زیادی صرف آنها نکرد و وقتی بیرون آمد، دو کیسه را با خود حمل می‌کرد و یکی از آنها را به من داد. آنها را از ساختمان به پارکینگی روباز بردیم. ویمی در خیابان‌های مجاور ناپدید شد و سوار بر اتومبیل، به جایی که کیسه‌ها را گذاشته بودیم برگشت. سپس چشم‌بند را دور چشمانم بست تا محل استقرار او را یاد نگیرم. بعدش بیرون رفتیم و راه سردخانه را در پیش گرفتیم.

بعد از پنج دقیقه طی کردن مسافت، ویمی توقف کرد، سپس چشم‌بند مرا باز و جای خود را با من عوض کرد. گفت که رانندگی را دوست ندارد و موتور سیکلت را بیشتر می‌پسندد. با کنایه گفت که چقدر خوب است که شیوهی حمل و نقل پسرش در او منعکس شده اما من چیز زیبایی در آن ندیدم.^۱

وقتی به مُرده خانه نزدیک شدیم، فکرم به تابوت خالی تام جیری معطوف شد و از او پرسیدم که چه موقعی آن یادداشت را در آن تابوت گذاشته است. او نمی‌دانست من راجع به چه چیزی حرف می‌زنم.

^۱ اشاره به دوچرخه سوار شدن آل

به او یادآوری کردم: «یادداشتِ "رفتم ناهار بخورم."»

او گفت: «من تابوتی توی سردخونه ندارم.»

«مطمئنم که داری. وقتی تو تام جیریِ فرضیِ رو کشتی، یه محفظه اجاره کردی و وانمود کردی که ...» حرفم را نیمه تمام گذاشتم. «نکردی؟»

سرش را به چپ و راست تکان داد.

با وجود اینکه خیلی به سردخانه نزدیک بودیم، سرعتم را کم کردم و کنار زدم. «اما اون یادداشت اونجا بود. من اون پیغام دیدم!»

ویمی فین فین کرد. «یه شوخی بینِ کارمندان. لولوه‌های سردخونه کارهای عجیب و غریبی با اجساد می‌کنن. هر جور که دلشون بخواد.»

«اما اونجا جسدی نبود. فقط یه اسم بود. **تام جیری**.»

اخم کرد. «دو نفر با یه اسم؟»

«نه. کارد -» مکث کردم. محفظه‌ی خالی. اسم تام جیری. یک نفر مشتاق بود پدر و پسر را متفقاً به جلو هل بدهد.

پرسیدم: «چند نفر درباره‌ی من و تو می‌دونن؟»

سرش را به چپ و راست تکان داد. «من استاد رازداری هستم. شاید یکی دو نفر از همسایه‌های قدیمی، پاکار ویمی رو به تام جیری پیوند خورده بدونن. همون طور که اون زنیکه فهمید. اما با این حال، اونا این موضوع رو پیش خودشون نگه داشتن. به جز اونا، یه نفر دیگه هست که می‌دونه...»

شکلکی در آورد و نالید.

منتظر ماندم تا اسم را به زبان بیاورد. وقتی دیدم چیزی نمی‌گوید، خودم زبان باز کردم و آن را برملا کردم.

«اون، کاردیناله. مگه نه؟»

«آره.» آه کشید. «اون تمام بچه هامو می‌شناسه.»

«کاردینال قضیه‌ی تابوت تام جیری رو به من گفت.» به محض گفتن این جمله، آقای قاتل برگشت و به من خیره شد. برای لحظه‌ای کوتاه متوجه لرزیدن چشمانش شدم و فهمیدم که او نیز مثل من از این موضوع شوکه شده است.

سر اینکه باید با کاردینال روبرو شوم توافق کردیم. او استادِ تغییر موضع بود. اگر می‌خواستیم بفهمیم که او کشته شدن نیک، قتل عام فارستها و ملاقات من و ویمی را زمینه‌سازی کرده، می‌بایست تمام کشفیات خود را مستقیماً به

اطلاع آن دیو دو سر می‌رساندیم و از این طریق او را به چالش می‌کشیدیم. از این فکر، ضربان قلبم تندتر شد.

«اگه این تهمت باعث بشه باهام بدرفتاری کنه چی؟»

«اگه این یکی از بازی‌های اونه، انتظار یه مواجهه رو هم داره. چون اون تورو اجیر کرده تا قاتل رو پیدا کنی.»

«و اگه بگه که کار اون نبوده چی؟»

«باید بپذیریم.»

«هنوز فکر می‌کنی اون ممکنه بی‌گناه باشه؟»

ویمی گفت: «این بازی دقیقاً از همون بازی‌هایی که کاردینال دوست داره. اگه خودمم درگیرش نبودم، همه انگشت‌ها به سمت من نشونه می‌رفت. ولی ما راه زیادی رو برگشتیم. استخدام من برای از بین بردن فارست‌ها یه اقدام توهین‌آمیز بود. من فکر نمی‌کنم کاردینال این‌طور آزادانه بخواد ازم سوء استفاده کنه.»

به محض اینکه از شر اجساد خلاص شدیم و دوچرخه‌ام را از گلوگاه سرخ برداشتیم، ویمی مرا تا خانه رساند. جلوی مغازه‌ی علی پیاده‌ام کرد. هنگام

پیاده شدن شیشه را پایین داد و گفت فردا برای اخبار بیشتر تماس می‌گیرد. سپس گازش را گرفت و رفت. حتی نایستاد تا من در را ببندم.

درحالی‌که پر سر و صدا و دردناک نفس می‌کشیدم، از پله بالا رفتم و زمان را گرفتم.

یک نفر بیرون درِ آپارتمانم ایستاده بود. اولین فکری که به ذهنم خطور کرد، این بود: درد سر .

تصمیم گرفتم بی‌صدا از آنجا بگریزم که پاهای خوش‌تراش پرسینا پردو را تشخیص دادم.

همین‌که آخرین پله‌ها را بالا می‌رفتم، پارس کرد: «چه عجب! علف زیر پام سبز شد! بیشتر از ده دقیقه هست که منتظرم و می‌... چه بلایی سرت اومده؟ چرا انقد آش و لاش شدی؟»

شکلک درآوردم: «تازه شانس آوردم.»

با عجله جلو آمد و دستور داد: «کلید بده من.» سپس در را باز کرد و مرا به داخل مشایعت کرد. می‌خواستم در رختخوابم بیفتم و بخوابم اما او اجازه نداد این کار را بکنم. مانند زنانی که روی شوهرشان سلطه دارند، مرا تیمار کرد تا دردهایم فروکش کنند.

به زخم‌ها و کوفتگی‌هایم پماد مالید و آنها را باند پیچی کرد. سپس لباسی تمیز و بلند تنم کرد، مرا به طرف اتاق نشیمن راهنمایی کرد و روی کاناپه نشاند. پس از آن رفت تا قهوه دم کند.

زیر لب گفتم: «باید پرستار می‌شدی.»

«اون وقت باید هرروز با بچه نق‌نق‌وهایی مثل تو سر و کله می‌زدم.»

«الحق که تو دین خودتو خیلی وقت پیش به من ادا کردی.»

خندید: «نگو که می‌خواستی از آبروی من دفاع کنی!»

«راستش نه. دو تا از رفیقات توی KKK تصمیم گرفتن به من درس عبرت بدن. می‌خواستن جوری منو بترسونن که دیگه دوباره پامو توی خاک مقدسشون نذارم.»

«نه!» فوراً از سرِ پشیمانی نفس‌نفس زد. «پسرای کثافت ... بهم بگو چه شکلی بودن. من می‌فهمم اونا کی بودن و اونا رو ممنوع‌الکار می‌کنم.»

سرفه‌ای شرمسارانه کردم. «نیازی نیست. اونا دیگه از این کارها نمی‌کنن.»

پرسید: «واسه همین هی ملاقاتمون رو به تعویق می‌انداختی؟»

بی‌ملاحظه به او خیره شدم.

یادآوری کرد: «قرار شد دیشب همدیگرو ملاقات کنیم. تو گفتی که زنگ می‌زنی.»

گوسفند وار لبخند زد: «متأسفم. یادم رفت.»

یک پس گردنی به من زد. «خیلی بدی آل جیری. باید همون موقع ولت می‌کردم. این آخرین باری بود که برات یه کار خوب...»

«خواهش می‌کنم.» همین که به سمت در خیز برداشت، متوقفش کردم. «نرو. یه چیزایی هست که باید بشنوی.»

پوزخند زد: «چی مثلاً؟»

به آهسته‌ترین شکل ممکن، با او صحبت کردم و تلاش کردم حقیقت را ذره ذره به او بخورانم. «تو راجع به خانواده‌ی فارست که اخیراً کشته شدن شنیدی؟»

درحالی که خشمش فروکش می‌کرد، گفت: «البته. وحشتناک بود. بچه‌های بیچاره. اونی که این کارو کرده باید پیدا بشه و...» لب‌هایش به آرامی بسته شد، سپس به شکل O باز شد. «بعضی از خبرنگارها به یه بازمونده اشاره کردن. کسی که سعی کرده بود یه پسر بچه رو نجات بده» به شکل سؤال برانگیزی به من نگاه کرد و من به علامت تأیید سر تکان دادم. دستش را جلوی دهانش گرفت.

«برتون فارس، شب کشته شدن نیک، توی اسکای لایت سر پست بود. من فکر می‌کردم اونم تو این جریان دست داره. رفتم تا ارزش سؤال کنم. قبل از اینکه بتونم...»

همین که به‌طور خلاصه او را در جریان آن روز کابوس‌وار گذاشتم، روی زمین افتاد و دستانم را گرفت. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. وقتی حرف هایم تمام شد، سرش را بالا آورد. اشک در چشمانش نمایان بود.

«متأسفم آل.»

لبخند زدم. «بیخیال. تو نمی‌دونستی.»

«اما باید حدس می‌زدم که یه جای کار می‌لنگه. من فکر کردم تو منو قال گذاشتی، درحالی‌که فکر می‌کردم من مرکز دنیا هستم و همه چیز اطراف من چرخ می‌زنه. خدای من! باید خیلی وحشتناک بوده باشه. بعدشم دوتا از دوستای من خورد و خاکشیرت کردن. بعدش من اومدم و...» ایستاد. متعجب بودم و تملق است اگر بگویم او چقدر ناراحت بود. «من می‌رم و می‌ذارم در آرامش حالت خوب بشه.»

درحالی‌که او را عقب می‌کشیدم، سریعاً گفتم: «نه. می‌خوام بمونی.»

او به من خیره شد، سپس با صدای مخملی‌اش گفت: «فقط دو ساعت می‌تونم بمونم. پرستار مفت گیر آوردی ها!»

با لبخندی ضعیف از او تشکر کردم، چشمانم را بستم و به روزهای کابوس‌وار گذشته فکر کردم.

فصل مقدم

روز دوشنبه از آنچه ترسیده بودم احساس بهتری داشتم. کبودی‌ها و جراحات و خیمم، رو به بهبودی بود و اگرچه از سر تا نوک پا شکننده بودم، چیزی نبود که من نتوانم با آن کنار بیایم. کمی نرمش انجام دادم، صبحانه‌ای سالم خوردم، کمی پیاده روی اطراف بلوک انجام دادم و ساعت یازده یک تاکسی به مقصد پارتی سنترال گرفتم تا کاردینال را ببینم.

روز شانس من بود؛ منشی‌اش برای ساعت دو به من وقت داد. به قصد اینکه بفهمم در غیاب من چه اتفاقاتی افتاده، در راهروهای پارتی سنترال شروع به پرسه زدن کردم. برتون فارست، سوژه‌ی اصلی صحبت‌های کارکنان بود اما کسی از درگیری من با او مطلع نبود. پرس‌وجو کردم که آیا فارست دوست صمیمی در پارتی سنترال دارد یا نه؛ می‌خواستم بیشتر درباره‌اش بدانم ولی با هرکسی که صحبت کردم او را شخصاً نمی‌شناخت. مایک که وقت استراحت و ناهارش بود گفت که جری و فارست دوستای خوبی بودند اما جری به مرخصی استعلاجی رفته بود. مایک گفت وقتی جری برگشت به او می‌گوید که با من تماس بگیرد.

زمانی که وقت ملاقات کاردینال فرا رسید، در دفترش حاضر شدم اما او آنجا نبود و تنها یک علامت بود که پایین راهرو را نشان می‌داد: "به طرف باشگاه اختصاصی کاردینال." او در باشگاه در حال دویدن روی تردمیل بود.

با خوشرویی گفت: «بیا اینجا.»

از حرکات بچه گانه‌اش خنده‌ام گرفت، اما فوراً خودم را جمع‌وجور کرده و سپس به‌طور جدی سر تکان دادم که ببیند آماده‌ی صحبت کردن هستم.

او گفت: «من قضیه‌ی مواجهه‌ی تأسفانگیزت با فارست‌ها رو شنیدم. حرکت کثیفی بود. ارتباطی هم با قضیه‌ی تحقیقات درباره‌ی هورنیاک داشت؟»

صریحاً پاسخ دادم: «شما به من بگو.»

«چه جواب عجیب و کنجکاوانه‌ای.» کاردینال خرخر کرد. «چرا من باید چیزی بدونم؟»

«شما پاکار ویمی رو اجیر کردید تا اونا رو بکشه.»

کاردینال غلتک را متوقف کرد، روی نوارِ تردمیل نشست و مشتاقانه به من خیره شد. «فکر می‌کردم آقای قاتل رو ندیدی.»

«ندیدم، اما هردوی ما دیروز به هم برخوردیم. برخوردی که همه چیز روشن کرد.»

کاردینال پشت گردنش را با حوله‌ای پاک کرد. «تو با اون ملاقات کردی؟»

«بله.»

«پس می‌دونی...»

«...که اون پدرمه.»

«متأسفم که این تجدید دیدار خانوادگی رو از دست دادم.» با چشمان نیمه‌باز به من خیره شد. «مطمناً اون بهت گفته اونی که استخدامش کرده من نبودم.»

«استخدام کننده‌اش ترجیح داده ناشناس باقی بمونه.»

«آه. و تو فکر می‌کنی که اون شخص، من بودم؟»

«بله.»

«بذار ببینم... من آلگرو جینکس رو استخدام کردم که خودش رو با لباس مبدل شبیه پاکار ویمی دربیاره، برتون فارست هم تو قتل نیکولا هورنیاک بهش

کمک کرده و بعدش هم من ویمی رو فرستادم سراغ برتون و خانوادش، و اون موقع بود که تو از موضوع پرده برداشتی. این چیزاییه که تو تصور کردی؟»

لبخند زد. «حقیقتِ اینکه تو قضیه‌ی آلگرو جینکس رو می‌دونی، اینو ثابت می‌کنه.»

ایستاد و شروع به خشک کردن کشاله‌ی رانش کرد. «برگرد تو اتاق. من به زودی میام پیشِت.»

در این ده دقیقه با اضطراب منتظر او بودم و مطمئن نبودم که اکنون چگونه برخورد می‌کند، آن هم حالا که مسئله حل شده. وقتی که برگشت لباس‌های همیشگی‌اش را به تن داشت. انگشتش را به طرف من گرفت و مرا به اتاقی که پر از تلویزیون، کامپیوتر و تجهیزات ویدئویی بود راهنمایی کرد. یک دیسک درون یکی از دستگاه‌ها قرار داد.

گفت: «من حواسم به تو بود.» و همان‌طور که حرف می‌زد، با کنترل ور می‌رفت. «چند وقت پیش، یکی از جاسوس‌هام تو سردخانه تماس گرفت و گفت چیز جالبی داره که مشتاقه به من نشونش بده.»

دکمه‌ی Play را فشار داد و صفحه نمایش روشن شد. فیلمی از زمانی که من

سرِ جینکس را به سردخانه برده بودم گرفته شده بود. کاردینال بلندگو را روشن کرد و من صدای خودم را شنیدم که داشتم از منشی درباره‌ی برگه‌های نگهداری جسد می‌پرسیدم.

کاردینال با ملایمت پرسید: «کافیه؟»

آه کشیدم. «کافیه.»

دستگاه را خاموش کرد. «این یه مثال ساده برای ردیابی و شناساییِ سر بود. ولی من فارست و جینکس رو به هم ربط ندادم، تا اینکه فارست به دنبال سر جینکس رفت.»

«همین موقع ویمی رو استخدام کردی که فارست رو بکشه؟»

«من ویمی رو استخدام نکردم. من دنبال اینم که بدونم چه کسی نیکولا هورنیاک رو کشته. کسی که دستور مرگ فارست رو صادر کرده، این موضوع رو از قبل می‌دونسته.»

با تردید پرسیدم: «خودت نیک رو نکشتی؟»

«نه.»

«پس چرا شما یک پرونده ازش داشتین در حالی که کسی اسمش رو هم نمی‌دونست؟»

او گفت: «فقط یکی دو ساعت طول کشید تا جسدش شناسایی بشه. به محض این که اسمشو به من گفتن اونو شناختم. از زمانی که تو بچه بودی، من ناظرِ بزرگ شدنت بودم. من زندگی همه‌ی بچه‌های ویمی رو دنبال می‌کنم. من شبکه‌ای از جاسوس‌ها دارم - که شامل همسایه‌ها، دوستان و همکاران شما می‌شه - که به من خبر می‌دن شما چه جوری دارین زندگیتونو می‌گذرونین. قبل از این که جسد نیکولا هورنیاک توی اسکای لایت پیدا بشه، از رابطه‌اش با تو باخبر بودم. برای همینه که که تونستم اینقدر با سرعت اطلاعاتش رو به-دست بیارم و اونا رو توی پرونده بگنجونم.»

«پس چرا به من نگفتید؟ چرا طفره رفتید؟»

«می‌خواستم اسمتو پاک کنم. از اتهامِ اینکه تو اون رو کشتی.» جگرم از این تهمت آتش گرفت! «خواهش می‌کنم به دل نگیر آل. تو پسر پاکار ویمی هستی. توقع داشتم زنِ شیرانه‌ی پدرت تو رگ‌های تو هم بجوشه.»

با غرولند گفتم: «هیچی من شبیه اون نیست.»

آه کشید. «می‌دونم. خیلی حیف شد. پاکار ویمی صادقانه در خدمت من بوده اما اون داره پیر می‌شه و من به زودی باید دنبال یه جایگزین براش باشم. کی بهتر از کسی که گوشت و خورش از اونه؟»

با خشم گفتم: «تو خیال کردی...»

جمله‌ام را تصحیح کرد: «**امیدوار** بودم. اگر تو اون رو کشته بودی، من کاری نمی‌کردم که مانع ترقی تو بشه.»

منزجر از اینکه کسی می‌توانست تا این حد درباره‌ی من افکار پست داشته باشد، غریبم: «حالا که پی بردی من اونو نکشتم چی؟»

«ناامید شدم. بعدش کنجکاو. یه چیز جالب تو این قضیه گیر آوردم. کارآگاه‌هایی که من استخدام کردم به یه نتایجی رسیده بودن؛ اونا به چیزایی رسیدن که به پاکار ویمی شباهت داشت اما من مجبور شدم اونا رو انکار کنم.»

«مجبور شدی؟» نمی‌توانستم تصور کنم کسی بتواند کاردینال را مجبور کند.

«شاید بهتر باشه بگم **دعوت** شدم. یه نگاه به این بنداز. یه روز صبح، اینو روی میزم پیدا کردم.» او کارت‌پستالی به من داد که چهار خط پشت آن تایپ شده بود.

هاوارد کت قضیه‌ی نیکولا هورنیاگ می‌دونه.

اون شدیداً خواستار برگردوندنِ اون دختره است.

تیم‌های تحقیقاتیِ خودتونو منحل کنید.

آل جیری رو به جای اونها بذارید.

کارت پستال را چرخاندم و قسمت جلوییش را نظاره گر شدم. عکس مجسمه‌ای گروتسک^۱ در طول کارت پستال کشیده شده بود. زیر پیکره، تقویمی کوچک قرار داشت، اگرچه نام ماه‌های آن به زبانی بود که من نمی‌توانستم تشخیص دهم. پایین تصویر، توضیحاتی نوشته شده بود: "تقویم و نماد قدیمی مولدِ اینکایی" و ماه یازدهم، یعنی آیوامارکا با رنگ سبز برجسته شده بود.

پرسیدم: «این راجع به چیه؟»

کاردینال جواب داد: «من به پیشینه‌ی اینکاییمون علاقه مندم. به نظرم کسی که اینو فرستاده فکر کرده که می‌تونه نظر منو جلب کنه. حق با اون بوده.»

«چه‌جوری اونو روی میز کار شما گذاشتند؟»

^۱ مجسمه‌های تلفیقی از جانوران تخیلی که نیمه از آن را از حیوانات و نیم دیگر را از انسان الهام می‌گیرند.

«احتمالاً وقتی خوابیده بودم یه نفر یواشکی وارد شده. به همین دلیل که من این درخواست‌ها رو (که پشت عکس نوشته شده بود) قبول کردم. کسی که بتونه بدون دیده شدن توی پارتی سنترال رفت و آمد کنه، نباید دست کم گرفته بشه.»

آن را برگرداندم و مجدداً پیغام‌های پشتش را خواندم. «کی سر و کله‌اش پیدا شد؟»

«دو روز قبل از اینکه کِت سراغ جستجوی جسد بره.»

«پس اون قبل از اینکه اقرار کنه در مورد این جنایت می‌دونسته.»

«اینطور به نظر می‌آد.»

«شما درمورد کِت تحقیق کردید؟»

«این در حوزه‌ی تخصصی توئه.»

«اینو انگشت نگاری کردین؟»

«مطمئناً. هیچ اثری روی اون نبود.»

«من اخیراً یک کارت مشابه این دریافت کردم.»

«جداً؟» با اشتیاق به طرف من خم شد.

«یه گدای کور این کارتها رو نزدیک آپارتمان من می فروخت. من یه بسته اش رو خریدم. یکی از اون عکسها، تصویری از نیکولاس هورنیاک در لابی هتل اسکای لایت بود؛ شبی که خواهرش به قتل رسید. همراه با یه یادداشت که منو به ارتباط دادن این دو موضوع دعوت کرد.»

کاردینال رنجیده خاطر شد. «یه گدای کور.»

«من طی تحقیقاتم با چندتا آدم کور مواجه شدم.»

کاردینال گفت: «اونا بخشی از این شهر هستن.»

«فکر می کنی ممکنه اونها پشت این جنایتها باشن؟»

«بعید به نظر می رسه. مردی که سیستم حفاظتی پارتی سنترال رو زیر سؤال می بره، به سختی می تونه بدون استفاده از چشماش چنین کاری رو انجام بده. ضمن اینکه یه مرد کور نمی تونه فرق بین عکس نیکولاس هورنیاک و یه خدای موّلد اینکایی رو با تابلوی مونالیزا تشخیص بده.»

پیشنهاد دادم: «رودی زیگلر اگه یه خدای اینکایی ببینه می‌شناسه.»

کاردینال گفت: «البته که می‌شناسه. راستی، یه چیزی. موقع بررسی گزارشات، بهش فکر کردم؛ اینکه تو اونا رو دیر و نصفه نیمه تحویل می‌دی.»

«سرم شلوغ‌تر از اون بوده که بتونم همه چیز رو بنویسم.»

برقی در چشمانش نمایان شد و در جوابم گفت: «یا شایدم به من اعتماد نداشتی. تو نمی‌خواستی که بدونم به یه چیزایی پی بردی که فکر کردی منم اونا رو فهمیدم.»

نیشخندی مقصرانه زدم. «بگی نگی همین‌طور بوده.»

«ما باید یاد بگیریم به هم اعتماد داشته باشیم، آل.»

گفتم: «زمانی به تو اعتماد می‌کنم که با من درست بازی کنی.»

«به نظرت من بازیات دادم؟»

«تو گذاشتی فکر کنم نیک توی اسکای لایت کشته شده در حالی که می‌دونستی این‌طور نبوده.»

از روی پوزش (یا دفاع از خود) لبخند زد. «داشتم تورو امتحان می‌کردم. این بازی رو من راه ننداختم اما یکی از بازی‌هاییه که من سعی کردم از کنارش بهره ببرم. همون‌طور که اولش بهت گفتم، من به استعداد تو ایمان دارم. حالا تو از صحت اطمینانی که بهت دارم، آگاهی. من حدس زدم که این تحقیقات می‌تونه خیطی به بار بیاره. من شک کردم که خودت پشت این ماجرا هستی اما نمی‌دونستم چرا؛ همین الانشم نمی‌دونم. می‌تونستم ازت محافظت کنم. اما می‌خواستم بدونم چه عکس‌العملی نشون می‌دی. این یه فرصت بود که بتونم ببینم چقدر بزرگ شدی. غیرممکن بود بتونم صبر کنم. بنابراین ترتیبی دادم که جسد رو پیدا کنی و خودمم جزئیات دقیق رو به تأخیر بندازم - جزئیاتی مثل فرد مشابهِ ویمی و اینکه اون دختر یه جای دیگه به قتل رسیده - تا چالش‌های جدیدی به کارت اضافه کرده باشم.»

پارس کردم: «حالا چی؟ دیگه چه رازهایی داری که از من پنهون کرده باشی؟»

«آه.» با دهان بسته خندید. «اونا باید پیش من بمونن و حدس زدنشون کار توئه. من فقط اینو می‌گم: نمی‌دونم که کی دوست دختر تورو کشته و اینکه چرا اونا به تو علاقه‌مند هستن.»

به تلخی پاسخ دادم: «اگه می‌دونستی هم چیزی به من نمی‌گفتی.»

«شاید. اما تو آموزش دیدی که راست و دروغ رو از هم تشخیص بدی. البته من پادشاه دروغگوها هستم اما تو باید قادر باشی در این مورد حدسی بزنی که نشون بده این همه سال تمرین و آموزش بیخود نبوده. قضاوت با خودته، که آیا من دروغ می گم یا نه؟»

از آنچه که می توانستم از حالات او بخوانم، انگار دروغ نمی گفت. عجلتاً تصمیم گرفتم که ذهنم را روی این قضیه باز نگه دارم و تا چیز جدیدی حس نکردم، به حرف های او استناد کنم.

پرسیدم: «حالا برنامه چیه؟»

«هرچی که تو تصمیم بگیری. من به توانایی هات ایمان کامل دارم.»

«شاید بهتر باشه بذاریم آب ها از آسیاب بیفته. خیلی از آدم ها مُردن. اگه ما تحقیقات رو رها کنیم و برای مدتی از شهر بریم...»

کاردینال اخم کرد. «من به این می گم خزعبلات.» سپس خرخر کرد.

«هرچی دلت می خواد بگو. فکر می کنی این کار جواب می ده؟»

«نه. تنها کسی که می تونه قوانین یه بازی توی طبیعت رو تغیر بده، اربابِ بازیه.

اگه سعی کنی اونو بر خلاف میلش وادار به کاری کنی، ممکنه اونم جوابتو با یه عکس‌العمل خشمناک بده.»

من به آرامی سر تکان دادم و به دنبالش از دفتر خارج شدم. او بیرونِ دفترش مکث کرد و دسته‌ای از یادداشت‌ها را از منشی‌اش گرفت. پرسید: «چیز دیگه‌ای هست؟»

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «نه.»

«در این صورت...» بدون خداحافظی کردن ناپدید شد. به منشی‌اش چشم دوختم و هر دو به‌صورت همزمان شانه بالا انداختیم، سپس لبخند زدیم. من پانتومیم‌وار کلامم را برداشتم و او در جوابم دست تکان داد. سپس با آسانسور پایین رفتم و به سمت خانه حرکت کردم و منتظر شدم تا بابا **جونم** تماس بگیرد!

کمی پس از ساعت یازده، خودش آمد و تا اواخر شب درباره کاردینال صحبت کردیم. ویمی از اینکه فهمید کاردینال ما را بازی نمی‌دهد خشنود شد. اگر چه من در این مورد خیلی شک داشتم، ولی موافقت کردم که همکاری‌مان را گسترده‌تر کنیم.

او شیفته‌ی کارت پستالی که به دست کاردینال رسیده بود شد و احتمال داد

که ممکن است گدای کور در این قضیه نقشی داشته باشد. او به دلیل اینکه قبلاً قضیه‌ی گدا را به او نگفتم مرا سرزنش کرد اما من به او گفتم که انتظار نداشتم که آخرین اطلاعات و جزئیات مثل آب خوردن برایم فراهم شود. تازه، همان طور که کاردینال گفته بود، مرد کور نمی‌توانسته به پارتی سنترال نفوذ کرده و یا نیکولاس هورنیاک را شناخته باشد.

او گفت: «نمی‌تونم در این مورد مطمئن باشم. من یه چیزایی درباره‌ی این کورهای مرموز می‌دونم. اونا تو خیابون‌ها رفت و آمد دارن. تاحالا هیچ وقت به اونها توجه نکردم - اونها هم تو کار من دخالت نمی‌کنن - اما من چند سال قبل چندتا از اونا رو شکنجه کردم. ولی حتی زیرِ خشن‌ترین شکنجه‌ها هم یک کلمه حرف نزدن.»

مکث کردم و یاد آن مرد کور در پایگاه ساختمانی افتادم. «این مردان کور ... اونا ردای سفید که نمی‌پوشن؟ می‌پوشن؟!»

«تو راجع بهشون می‌دونی؟»

ماجرای آن باران عجیب و غریب و توهمم را برایش تعریف کردم.

به فکر فرو رفتم. «خیلی عجیبه. منم دلم می‌خواد یه توهم رو تجربه کنم. شاید بتونم از اون کورهای عجیب غریبِ اینکایی...»

سریعاً کلامش را قطع کردم. «اینکایی؟»

«من معتقدم که اصل و نسبِ اینا مربوط به اینکاهاست.»

درباره‌ی نوشته‌های جلوی کارت پستال برایش توضیح دادم. وقتی درباره‌ی اسم ماه یازدهم که برجسته نوشته شده بود به او گفتم، پیشان شد.

علی‌رغم اینکه اسم آن را بر زبان نیاوردم، زمزمه کرد: «آیوامارکا.»

«معنی خاصی داره؟»

«می‌دونی که کاردینال تعداد زیادی فایل و پرونده داره.» با تردید صحبت می‌کرد. «یکی از مهم‌ترین و سری‌ترین پرونده‌ها اسمش آیوامارکا هست. توی اون لیست، اسم اشباح نوشته شده؛ افرادی که از کل دنیا و از حافظه‌ها پاک شدن.»

«متوجه نمی‌شم.»

«منم به طور کامل نمی‌فهمم. اما این برای کاردینال اهمیت خیلی زیادی داره. جای تعجب نیست که وقتی شستش از وجود قاتل مرموز خبردار شد، یه تکه‌ونی به خودش داد.» شروع کردم که درباره‌ی لیست از او بپرسم اما با

اشاره‌ی او ساکت ماندم. «ساکت باش دارم فکر می‌کنم.»

لحظاتی بعد، وی‌می بدبختانه سر تکان داد. «یه قربانی. آره، همین‌طوره.»

«راجع به نیک حرف می‌زنی؟»

«راجع به تو صحبت می‌کنم. کاردینال گفت که اطلاعات رو ازت مخفی نگه داشته به‌خاطر اینکه امتحانت کنه. فکر می‌کنم این یه دروغه. اون این بازی رو بی سر و صدا راه انداخته چون ترسیده.»

«از چی می‌ترسیدی؟»

«از لو رفتن یا از بین رفتن. بازم مطمئن نیستم. اون خیلی روی لیست آیوامارکا تعصب داره. فکر کنم اون داره یکی رو قربانی می‌کنه تا از اون لیست محافظت کنه.»

نالیدم: «قشنگ توضیح نمی‌دی.»

درحالی‌که آتشی سرد در چشم‌هایش می‌سوخت، به طرفم خم شد. «اون یادداشت برای کاردینال یک هشدار بوده. در واقع، منظور از اون پیغام‌ها این بوده: "ما آل جیری رو می‌خوایم. اونو به ما بده. ما قضیه‌ی آیوامارکا رو

می‌دونیم پس به ما کمک کن، وگرنه ... " آل جونم، می‌خوان تورو قربانی کنن. یه نفر سرِ تو رو می‌خواد و کاردینال بی‌درنگ اونو بهشون می‌ده. امتحانی در کار نیست. اون فقط می‌خواد به وسیله‌ی تو بفهمه کسی که داره تهدیدش می‌کنه کیه. نقش تو مثل یه سربازه که از شاه محافظت می‌کنه. این یه خبر بده. اما خبر خوب اینه که...» به شکل ترسناکی نیشخند زد «تو تنها نیستی. من هم بخشی از این بازی هستم و در پایان، چه تلخ و چه شیرین، کنارت خواهم بود.»

دستانش را دورِ گردنِ من انداخت و چشمک زد. من لبخندی به اجبار زدم. گرچه در حقیقت امر، فکرِ داشتن هیولایی مثل ویمی در کنارم، بیش از آنکه باعث دلگرمی‌ام شود، آزارم می‌داد.

فصل هجدهم

طی چند روز بعد، هرچه بیشتر در موردش فکر می‌کردم بیشتر شبیه توهमत پارانوئید پدرم به نظر می‌رسید. این‌طور نبود که من به کاردینال بیشتر از قاتل اجیر شده‌اش اعتماد داشته باشم. فقط باور اینکه ویمی معتقد بود او شمشیرش را از رو بسته برایم غیرممکن بود. کاردینال این شهر را اداره می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست به او ضربه بزند یا او را بترساند؛ علی‌الخصوص یک مشت آدم‌کور که ردای بلند پوشیدند.

ویمی یک کپی قدیمی از پرونده‌ی آیوآمارکادر اختیار داشت. اما وقتی آن را به من نشان داد باز هم موفق به کم کردن شک و تردیدهای من نشد. آن هیچی نبود به جز چند ورق کاغذ که چندتا اسم درون آن نوشته شده بود که بیشترشان هم خط‌خورده بود. طوری که ویمی می‌گفت، آنها کسانی بودند که او یک زمانی می‌شناخت ولی دیگر هیچ خاطره‌ای از آنها به یاد نمی‌آورد. کسانی که یاد و اثرشان از روح و روان عموم ناپدید شده بود. آدم‌هایی که اهداف و خواسته‌هایشان هرگز وجود نداشت. با ویمی که گمان می‌کرد این موضوعی خیلی عجیب و گذراست موافق بودم، ولی پشت سرش فکر می‌کردم که با دیوانه‌ای شیزوفرنیک سر و کار دارم که نیک را کشته و فراموش کرده که او را به قتل رسانده است.

پدرم مرد عجیبی بود. تقریباً اواخر شصت سالگی اش بود ولی اندامش متناسب بود متناسب‌تر از آنچه من در تمام طول عمرم داشتم. جذابیت و خوش اندامی کشنده‌اش، سرعت فکر کردن و ظرفیت درک آنی موقعیتش باعث می‌شد احساس کنم تمام سال‌های عمرم در خدمت سربازان، چیزی بیشتر از بازی در مهد کودک نبوده است!

اینکه چه قدر به خاطر من در مقابلم گرم رفتار می‌کرد اهمیت نداشت، او از لحاظ عاطفی به دوری و سردی ستاره‌ها بود. دنیای پیش روی او تحت‌الشعاع مرگ بود. هر وقت که به آب و هوا اشاره می‌کردم آهی می‌کشید و می‌گفت: «در یک چنین شبی بود که من اولین راهبه‌ی عمرم را کشتم.» اگر از او درباره‌ی زمان‌هایی که در کودکی با هم بودیم می‌پرسیدم، می‌گفت: «زمانی که مادرت برای کارکردن بیرون می‌رفت، وقتی می‌خوایدی تو رو گوشه‌ای می‌گذاشتم، سریع بیرون می‌رفتم تا گلوی یه نفر رو پاره کنم، بعدش سرِ وقت می‌رسیدم و بهت غذا می‌دادم و کاری می‌کردم تا بعدش آروغ بزنی.»

یک شب راجع به اسم چندتا از برادرها و خواهرانم از او پرسیدم ولی او قبول نکرد که چیزی بروز بدهد. هیچ‌کدام از فرزندانم در مورد سایر فرزندان خبری نداشتند. او این وضع را ترجیح می‌داد.

ما روی نیکولاس هورنیاک تمرکز کرده بودیم. اِلن هنوز از مأموریت رودی زیگلر نزد من نیامده بود. اینکاهای نابینا چیزی نمی‌گفتند و درون پرونده‌ی برتون فارست هم هیچ چیز قابل استفاده‌ای نبود. نیکولاس کسی بود که

دنبالش بودیم. ویمی می‌خواست جاسوسی پرسبلا را نیز بکند اما من به او هشدار دادم که از او دور بماند. به او گفتم که من خودم مراقبش هستم و او را زیر نظر دارم.

ما دنبال هر خبر کوچکی از نیکولاس می‌گشتیم و آنها را برای یافتن چیزی که به این افتضاح اشاره کند جستجو می‌کردیم. او زیاد پاک نبود ولی گناهانش چیزی فراتر از درگیری‌های عاشقانه، مواد و دوستانی با گذشته‌های مشکوک نبود. هیچ چیزی نبود که به دست داشتن او در جنایت اشاره کند.

بنابراین ما او را زیر نظر گرفتیم و همه جا دنبالش کردیم. همان‌طور که من پشت سرش، به تنهایی دوچرخه سواری می‌کردم ویمی با موتور دنبالش می‌کرد و با موبایل مرا در جریان حالاتش می‌گذاشت. مواظب نیکولاس بودن راحت بود، چون بیشتر روز را در رختخوابش به سر می‌برد و وقتی بیدار می‌شد، یا در گلوگاه سرخ یا کافه‌ی مشابهی وقت می‌گذراند و زمانش را با نوشیدن و بیلارد بازی کردن سپری می‌کرد.

شب‌ها دشوارتر بود. او مثل توپ پینبال از کافه‌ای به کافه‌ی دیگر می‌پرید. چند بار او را گم کردیم. داخل تاکسی و هنگام ازدحام جمعیت از دیدرسمان ناپدید می‌شد ولی می‌توانستیم دوباره ردش را بگیریم. شب‌ها وقتی می‌خواست در خانه یا هتل استراحت کند، یک نفرمان مراقب نیکولاس بود و یکی از ما می‌رفت تا کمی بخوابد.

بعد از شب اول، از یادداشت برداری و عکس گرفتن دست برداشتیم، مگر اینکه او را با فردی می‌دیدیم که برای‌مان آشنا و یا خیلی خطرناک بود. او فقط در محافل شلوغ ول می‌گشت و چند نفر را ملاقات می‌کرد. ولی چیزی دستگیرمان نشد چون به مورد قابل توجهی برخوردیم.

خارج از عادت‌های معمولش جایی نمی‌رفت. فقط قهوه‌خانه‌ها و کافه‌ها، مهمانی‌ها و مجالس بزم! بعد از چهار روز، پی‌بردم که امیدی نیست؛ اگر او با قاتل‌ها دست به یکی کرده بود، در برقراری ارتباط با آنها با احتیاط رفتار می‌کرد. بنابراین تعقیب کردنش به هیچ‌جا نمی‌رسید.

ویمی بیشتر راجع به این موضوع فلسفی فکر می‌کرد. او می‌گفت زمان همه چیز را معلوم می‌کند. تعقیب کردن نیکولاس باعث می‌شد دشمنان از ما جلوتر بیفتند و کارهای بیشتری انجام بدهند، استراحت و عقب نشینی کنند، نقشه بکشند و معروف‌تر بشوند.

با این حال، بیش از آنچه به من کمک کند، آخر هفته مرا تنها می‌گذاشت. او گفت که در کوچه خیابان‌ها می‌گردد و پرس و جو می‌کند. اما من فکر می‌کنم از اینکه چند وقت خون نریخته بود خسته شده بود و می‌خواست خودش به صورت آزادانه چند نفر را بکشد که به هر حال هرچه کمتر در این باره می‌دانستم بهتر بود.

با پرسسیلا از طریق تلفن در ارتباط بودم. حتی دو بار در محل کارش به او سر زدم. راجع به آن شب در آپارتمان من اصلاً حرفی نزدیم. روزهای اول بود ولی

احساس می‌کردم که حسی در حال شکل گرفتن بین من و پرسیلا است. نمی‌دانستم این خوب است یا بد. اوضاع به اندازه کافی بغرنج بود، اما نمی‌توانستم جلوی احساسم را بگیرم، بنابراین منتظر گردش ایام شدم و آن را دست سرنوشت سپردم.

بعد از ظهر، اِلن مرا به خانه‌اش دعوت کرد. من به ویمی زنگ زدم و گفتم نمی‌توانم نیکولاس را تعقیب کنم و دلایلش را هم به او توضیح دادم.

«عروس سابقم!» ویمی با دهان بسته خندید. «من باید باهات پیام و خودمو معرفی کنم.» تا الآن به قدری شناخته بودمش که بدانم شوخی می‌کند. به او گفتم در نبود من حواسش به نیکولاس باشد. او گفت که این کار را می‌کند ولی من فکر می‌کردم این را گفت تا فقط خیال مرا راحت کند. برای من اهمیتی نداشت. کم‌کم رغبتم را نسبت به وارث مذکر هورنیاک از دست داده بودم.

اِلن عرفانی به نظر می‌رسید. لباس سفیدی پوشیده بود و روبان آبی رنگی به موهایش بسته بود. عاشق شانه کردن گیسوان طلایی‌اش بودم. اگر قرار بود بگویم دلم برای چه چیز او تنگ شده، می‌گفتم برای وقت‌هایی که صبح زود بیدار می‌شدم و موهایش را که روی بالش پخش شده بود با انگشتم شانه می‌کردم.

پاستا درست کرده بود که تقریباً تمامش را بلعیدیم. پس از اینکه ظرف‌ها را داخل ظرف شویی گذاشتیم، برای استراحت به بالکن رفتیم. آپارتمان زیبای او مشرف به رودخانه بود که می‌شد بهترین استفاده را از آب و هوا کرد. او متوجه کبودی‌های خفیف من شد - یادگاری از درگیری با افراد KKK - و راجع به آنها پرسید. داستانی سر هم کردم.

وقتی حرف‌هایم تمام شد گفت: «حالا رودی زیگلر.» از زیر صندلی یک پرونده بیرون کشید. انگشتان سوم و اشاره‌اش را با زبان خیس کرد و سریع صفحه‌ی اول را آورد. «این اسم واقعیشه، نه اسم مستعار.»

«می‌دونم.»

به من خیره شد. «تو باید به من می‌گفتی. من چند روز دنبال اصل و نسبش گشتم.»

«متأسفم.»

بینی‌اش را بالا کشید. «خیلی خب. احتمالاً بقیه‌اش رو هم خوب می‌دونی. هیچ مدرکی دست پلیس نداره و هیچ وقت تو دردسر نیفتاده. فرم‌های مالیاتش رو پر کرده و علنی فعالیت می‌کنه. از کم شروع کرده، از میراث ناچیزی که بعد از مرگ پدرش بهش رسید برای تبلیغ کارش استفاده کرده. وقتی جوون تر بود دوتا کار اداری انجام داد ولی بیشتر عمرش رو صرف جادو جنبل کرد. سعی

کردم بفهمم تحت نظر کی آموزش دیده، ولی به نظر می‌رسه از منابع مختلفی مثل پیشگوهای سیرک و از این قبیل افراد یاد گرفته. هیچ وقت ازدواج نکرده. بچه‌ای هم نداره.»

به سرعت چند صفحه جلو رفت. «من چهار جلسه باهاش ملاقات داشتیم. بار اول فقط خودمون دوتا بودیم. بهش گفتم رؤیاهای عجیب و غریبی دارم و می‌خوام توی عالم ارواح سیر کنم و اونها رو کشف و درکشون کنم. اون برام کف بینی کرد، فال تاروت گرفت. از همین چرندیات معمول. بهش گفتم دوست دارم احضار روح را امتحان کنم. اون بهم گفت وقتی موقعیتش پیش اومد باهام تماس می‌گیره و خبرم می‌کنه. بهم گفت شاید چند هفته طول بکشه. می‌گفت باید طالع با طالع افراد گروه سازگار می‌شد! و از این جور چرندیات. دو روز بعد بهم زنگ زد و گفت چندتا همراه خیلی خوب پیدا کرده. سه جلسه پیششون رفتم.»

«اتفاقی افتاد؟»

خنده‌ای تحقیرآمیز کرد. «توده‌ای از مه، رقص نور، صداهای ترسناک و لرزش میزها. اون یه گوی شیشه‌ای داشت و با اون چندتا تصویر ظاهر کرد و با صداهای مختلف صحبت کرد. من دیگه نا امید شده بودم چون همه‌ی کاراش جعلی و غیرواقعی بود. به نظر می‌رسید بقیه لذت می‌برن ولی مطمئن نیستم اونا هم بیشتر از من باور کرده باشن که کاراش واقعی باشه.»

«هیچ چیز مبهم یا جادویی وجود نداشت؟»

«نه. بعد از سومین جلسه‌ی احضار روح، ازش خواستم که اگه می‌تونه از این فراتر بره. گفتم می‌خوام یک ارتباط اساسی و معنا دار برقرار کنم. بهش گفتم می‌خوام با شیاطین برقصم.»

«عمرأ اگه گفته باشی!»

«**خودت** گفتی اینو بگم.» نتوانست پوزخند شیطانی‌اش را پنهان کند.

«واکنش اون چی بود؟»

«گفت استعداد این کارو نداره - بیشتر درگیر خدایان نورانی بود، نه شیاطین تاریکی - اما می‌تونست کسانی رو بهم معرفی کنه که استعداد این کار رو دارن. دو تا اسم بهم داد.»

دستانم را به هم مالیدم. «این بهتر به نظر می‌آد. امیدوارم به ملاقات این افراد نرفته باشی.»

سرش را تکان داد. «من کارایی که گفتم رو انجام دادم. بقیه‌اش کار خودته.» برگه‌ای که شامل چندتایی اسم و آدرس بود را به من داد. برایم نا آشنا بودند بنابراین آنها را کنار گذاشتم تا بعداً بهشان رسیدگی کنم.

راجع به پرونده و اینکه چقدر در آن پیشروی کردم صحبت کردیم. درباره‌ی پاکار ویمی یا فارست چیزی نگفتم. سپس، بحث به عشق و عاشقی کشیده شد. الِن پرسید با کسی ارتباط دارم یا نه. به او گفتم که دارم.

پرسید: «رابطه‌ی جدی؟»

به تپش قلبم هنگام خیره شدن به پرسینا فکر کردم و گفتم: «ممکنه.»

«تو چطور؟» همان طور که وقتی کسی سؤال می‌پرسد شما نیز طبیعتاً این کار را انجام می‌دهید.

با اضطراب لبخند زد: «در واقع من فکر می‌کنم عاشق شدم، آل.» و منتظر واکنش من شد.

به رودخانه خیره شدم. غافلگیرکننده بود، چون از وقتی که از جدا شده بودیم فرد خاصی در زندگی الِن وجود نداشت. یک ماه پیش این خبر می‌توانست مرا به سمت جنون و توحش سوق بدهد. ولی بعد از همه‌ی اتفاقاتی که در هفته‌های اخیر افتاد، این موضوع مثل قبل تکان دهنده به نظر نمی‌رسید.

پرسیدم: «من می‌شناسمش؟»

«آره.»

«اسمشو بهم می‌گی یا باید خودم حدس بزنم؟»

تأمل کرد. «هنوز نه. نمی‌دونم چقدر دیگه قراره پیش بریم. تو موقعیتی نیستی که بخوام عموماً اعلامش کنم.»

«پس چرا بهش اشاره کردی؟»

«بحث به اینجا کشیده شد. تو حس نکردی که من چیزی رو از تو پنهان کردم؟»

به او یادآوری کردم. «ما طلاق گرفتیم. تو می‌تونی هر کاری که دوست داری بکنی.»

«می‌دونم. ولی اگه تو کاری می‌کردی و به من نمی‌گفتی خیلی عصبانی می‌شدم.» می‌فهمیدم منظورش چیست. علی‌رغم اینکه از هم دور بودیم اما باز هم همیشه تعهدات خاصی بین‌مان بود.

وقتی چیزی نگفتم پرسید: «خب، چی فکر می‌کنی؟»

«اهمیتی داره؟»

به آرامی گفت: «می‌دونی که داره.»

اعتراض کردم: «من اون مرد رو نمی‌شناسم. چه‌جوری می‌تونم نظری داشته باشم؟»

«کی می گه اون یه مرده؟» پوزخند زد.

«چون اگه این جوری نبود انقدر بهش آب و تاب نمی دادی.» خندیدم.

«شاید غافلگیرت کردم، ولی جداً چه فکری می کنی؟ حسودی می کنی؟»

صادقانه جواب دادم. «نه. من برات آرزوی خوشبختی می کنم. این عالیه. برات بهترین ها رو آرزو می کنم. فقط یه سؤال دارم؛ می تونم توی عروسیت ساقدوشی کنم؟»

«جشن عروسی ای در کار نیست. یکی گرفتم بس بود. تازه، این اصلاً تناسب نداره.»

«چرا تناسب نداره؟»

«بعداً می فهمی.» پوزخند زد و چیز بیشتری در موردش نگفت.

آماده ی رفتن شدم.

گفت: «اگه نکته ای از زیگлер دستگیرت شد خبرم کن.»

به او قول دادم. «اگه یکی از این اسامی به جایی برسه بهترین سبد گل رو برات می فرستم.»

«مراقب باش. نمی‌خوام اون قاتل تو رو هم مثل اون دختر بیچاره تیکه تیکه کنه.»

«حواسم هست. دوست باوفای من.»

«بعداً می‌بینمت. نادون حواس پرت.»

سپس سریعاً آنجا را ترک کردم تا باقی روز را به فرد خاص زندگیِ اِلن فکر کنم. هر کسی که بود، بهتر بود که با اِلن خیلی خوب رفتار کند؛ حداقل بهتر از من! وگرنه حالش را می‌گرفتم! مهم نبود رابطه‌ی من و پرسیلا تا چه اندازه بخواهد جدی شود. اِلن همیشه عشق حقیقی زندگی من باقی می‌ماند. تا وقتی زنده بودم نباید کسی از گل نازک‌تر به او می‌گفت.

اسم آن دو شخص مرموز، راه به جایی نمی‌برد. هیچ ارتباطی با بازیکنان کلیدی بازی نداشتند. با این حال پرسیلا مشتری یکی از آنها بود. راجع به آن مرد از او پرسیدم. او گفت که این شخص حرفه‌ای‌تر از زیگلر است ولی کارش خیلی بهتر نیست. نیک هیچ وقت پیش او نرفته بود.

به جز آن دو اسم، هیچ چیز قابل استفاده‌ای در گزارش اِلن یافت نمی‌شد. آن‌طور که فکر می‌کردم نبود؛ زیگلر خیلی واضح و روشن در مورد قربانی کردن آدم‌ها حرف نمی‌زد. از همه‌ی جریانات مشابه نا امید شده بودم. با ویمی موافق بودم که اگر تا چند روز آینده چیزی از نیکولاس دستگیرمان نشد باید

توجه‌مان را به زیگler معطوف کنیم. از آنجایی که این چیز زیادی نفهمیده بود، می‌بایست بیشتر می‌گشتیم و تعقیب می‌کردیم.

وقتی سه شنبه کمی قبل از نیمه شب به خانه رسیدم خیلی اوقاتم تلخ بود. رفتم که بخوابم. این شب‌های اخیر در آرامش می‌خوابیدم و آنقدر خسته بودم که مجالی برای فرو رفتن در رؤیا باقی نمی‌ماند. نیمه شب که از خواب پریدم احساس کردم یک جای کار می‌لنگد.

تا چند ثانیه به خاطر صدای تپش قلبم نمی‌توانستم چیزی بشنوم. وقتی شنوایی‌ام به حالت عادی برگشت، فهمیدم صدای ویبره‌ی موبایلم بوده که باعث آشفتگی و پریدنم از خواب شده است. ساعت مچی‌ام را چک کردم. سه نصفه شب بود؛ بر شیطان لعنت! غرغرکنان و با چشم بسته دنبال گوشی گشتم.

غرولند کردم. «بهتره که پای مرگ و زندگی در میون باشه.» انتظار داشتم صدای مسخره‌ی پدرم را بشنوم که می‌خواست مرا دست بیاندازد، ولی او نبود.

«تلفن عمومی جلوی کتابخونه. ده دقیقه‌ی دیگه اونجا باش.»

«تو کی...» شروع کردم به حرف زدن ولی او قطع کرده بود. لبه‌ی تختم نشستم و سعی کردم صدا را شناسایی کنم. ولی موفق نشدم. بلند شدم و لباس‌هایم را پوشیدم. ممکن بود به دردرس بیفتم اما خسته‌تر از آن بودم که اهمیت بدم و

احتیاط کنم. فکر کردم ویمی را خبر کنم ولی او تا می‌خواست خودش را برساند دیر می‌شد.

همین که به سمت در رفتم، نگاهم به طاقچه افتاد و سرعتم را کم کردم. آن تیلای شیشه‌ای با رگه‌های مشکی و طلایی که درون دهان ماهی قزل آلا پیدا کرده بودم را روی طاقچه گذاشته بودم. آنجا نبود. گم شده بود. یک لحظه مطمئن شدم کسی آن را دزدیده است. ولی احمقانه به نظر می‌رسید. بیشتر شبیه به این بود که قِل خورده و روی زمین افتاده باشد. اما وقت نداشتم دنبالش بگردم. به هر حال مهم نبود. همین که قفل دوچرخه را باز کردم فراموشش کردم.

محض احتیاط، دو دقیقه زودتر به اطاقک تلفن عمومی رسیدم. خمیازه کنان و دور از هوای سرد شب، داخل باجه ایستادم. ماشین گشت عبور کرد. دو افسر پلیس داخل آن نگاه مشکوکی به من انداختند. من یک نیمچه دست برای‌شان تکان دادم و آنها نیز بدون توقف به راهشان ادامه دادند. تلفن زنگ خورد و سریع جواب دادم. «اگه این یه شوخیه، بدجوری تلافی ...»

«یه تلفن بیرون اداره پست تو خیابان مارلینه. می‌دونی کجاست؟»

محتاطانه گفتم: «آره.»

«چقدر طول می‌کشه تا اونجا رکاب بزنی؟»

«یه ربع الی بیست دقیقه.»

«بیست و پنج دقیقه دیگه بهت زنگ می‌زنم. اگه دیدی داری تعقیب می‌شی، راحتو بکش و برو تا بعداً بهت زنگ بزنم.»

سریع گفتم: «تو کی هستی؟ من چرا باید...»

دوباره قطع کرده بود.

گوشی را سر جایش گذاشتم و به قدم بعدی‌ام فکر کردم. می‌توانست تله باشد ولیکن ضربه خوردن در خانه‌ام یا بیرون کتابخانه به راحتی رفتن از این سر به آن سر شهر و مورد حمله قرار گرفتن بود. این‌طوری فرصت می‌کردم تا از یک نفر کمک بخواهم. ضمناً شخصی که تماس گرفت، ترسیده بود.

با وجود ترافیک‌های کم و سبک و گذشتن از چراغ قرمزها در عرض ۱۷ دقیقه به خیابان مارلین رسیدم. تا آنجا که مطمئن بودم، کسی تعقیبم نکرد با این حال از تجربه‌ام سرِ قضیه‌ی نیکولاس، این را می‌دانستم که برای یک شکارچی محتاط چقدر ساده است که طعمه‌اش را بدون اینکه دیده شود تعقیب کند.

خیلی جدی غرق در افکار صدای فرد بودم و این بار که تلفن زنگ خورد اول من حرف زدم. «جِری؟»

یک مکث ناشی از اضطراب، سپس: «اسمی در کار نیست. یه رستوران شبانه سر خیابونه. اونجا منتظر تم.»

وقتی گوشی را گذاشتم مطمئن بودم که او جری فالستاف^۱ همکارم است. از وقتی که کاردینال مرا از وظیفه‌ی معمولم عزل کرده بود با او ارتباطی نداشتم. حالا او چه کار داشت؟ چرا باید در چنین وضعیت متشنجی به من زنگ می‌زد؟ فقط یک راه برای فهمیدنش...

عده‌ای شبگرد اطراف رستوران پرسه می‌زدند. غذا می‌خوردند، مطالعه می‌کردند یا به پنجره خیره می‌شدند. جری نزدیک پنجره نشسته بود. از آنجایی که نشسته بود، فهمیدم زیر میز، اسلحه‌ای پنهان کرده است. دوباره اطراف رستوران گشتم. دنبال خطر می‌گشتم اما همه بی‌تفاوت به نظر می‌رسیدند.

به سمتش گام برداشتم اما ننشستم. «اسلحه‌ای که قایم کردی رو باور کنم یا اینکه از دیدنم خوشحال شدی رو؟»

جری با صدای آرام و محکم دستور داد. «یه چیزی بگیر بخور. طبیعی رفتار کن. روبروی من بشین و محدوده‌ی پشت من رو پوشش بده. با اولین نشونه‌ی دردسر، تیراندازی کن و برو سمت آشپزخونه. اونجا یه در هست که به راه‌پله منتهی می‌شه. اگه اون راه‌پله بری پایین به کوچه می‌رسی.»

^۱ Falstaff

«تا بهم نگی جریان چیه هیچ جا نمی‌شینم و کاری نمی‌کنم.»

جری نگاه مختصری به من انداخت. «تو به من اعتماد داری آل؟»

غیر مستقیم جواب دادم. «دلیلی نداشته که بخوام بی اعتماد باشم.»

«پس با دقت گوش کن و هر کاری بهت می‌گم انجام بده.» دستمالی برداشت تا روی دهانش را بپوشاند. سپس با صدای آرامی گفت: «درباره‌ی برتون فارسته.»

ژاکم را درآوردم، آن را پشت صندلی آویختم و رفتم یک پیتزا سفارش دادم. وقتی برگشتم جری اجازه داد آن را بخورم.

«من با برتون از دوره‌ی تمرینات عمومی فارغ التحصیل شدم. ما با هم در ارتباط بودیم. اون منو به پارتی سنترال برد و ازم خواست پیغامبرش بشم.» پیغامبر اصطلاحی بین سربازان بود. وقتی یک نفر در مأموریتی بود که امکان داشت بمیرد یا ناپدید شود، پیغام یا نامه‌ای را به پیغامبر می‌داد تا آن را به شخص دیگری برساند. گاهی اوقات این پیامی عاشقانه بود، اما زمان‌های دیگر، راهی برای انتقام گرفتن غیرمستقیم برای آن فرد بود.

کار پیغامبرها ممنوع بود؛ اگر مچ شما را در حال پیغام رساندن می‌گرفتند، حتی اگر آن پیغام اشاره به اطلاعات درونی خود سربازان داشت، بدون حقوق و پاداش از کار برکنار می‌شدید. این آسان‌ترین راه انتقام‌جویی بود. اما رایج و معمول بود. ما سربازان هوای هم را داشتیم. این تنها راهی بود که می‌توانستیم

از هم در برابر بالادستان مان محافظت کنیم. آنها هیچ وقت نمی‌فهمیدند که یک سرباز پشتِ پیغامبر وجود دارد و از او محافظت می‌کند. بنابراین آنها تمایلی نداشتند که ما به راحتی فداکاری کنیم و خودمان را قربانی کنیم.

جری ادامه داد: «وقتی خبرِ قتلش رو شنیدم به سرعت فرار کردم. بهشون گفتم کسالت دارم و زدم به چاک. شب‌ها توی وانتم می‌خوابیدم و زن و بچه هامو قایم کردم.»

«تو فکر می‌کنی کسی که فارست رو کشته در مورد تو چیزی می‌دونه؟»

«شاید نه. ولی تو می‌تونی تضمین کنی که نمی‌دونه؟» یکی از مشتریان از جایش برخاست و بدن جری منقبض شد. فکر کردم می‌خواهد تیراندازی کند ولی آن شخص مقداری انعام روی میز گذاشت و راهش را کشید و رفت.

پرسیدم: «پیغام رو پیش خودت نگه داشتی؟»

«دیوونه که نیستم. خوندمش. فکر کردم تا این اندازه بهش می‌دونم. بعدم اون لعنتی رو سوزوندم. یه مدت آفتابی نشدم و بعد از چند وقت که گذشت با تو تماس گرفتم.»

«توی نامه به منم اشاره شده بود؟»

«نه. ولی شنیدم شبی که اون کشته شد تو همراهش بودی و فهمیدم تو بهتر از هر کس دیگه‌ای هستی. به هیچ کس دیگه‌ای اعتماد ندارم.»

«چی باعث شد به من اعتماد کنی؟»

شانه بالا انداخت. «اون به خاطر نامزد تو مرد.»

یه تکه بزرگ از پیتزا را قورت داد. «چی داخل اون پیام بود؟»

«شبی که نیکولا هورنیاک کشته شد، برتون سر پست بود. یه نفر بهش رشوه داد تا پستش رو ساعت ۱۰ ترک کنه. برتون هم به بهونه‌ی اینکه می‌خواد با یکی از دوستاش خلوت کنه پستش ترک کرد. با توجه به قضیه‌ی برتون، از این جور ماجراهای کثیف توی اسکای لایت همیشگیه.»

«برتون اون یارو رو شناخت؟»

«نه همون لحظه.»

«ولی متوجه شد؟»

«به اینم می‌رسیم. بذار بگم. اون یارو به برتون گفت که بین ساعت دو و سه بره طبقه بالا به اتاقش و دوستش رو آزاد کنه. بهش گفت دوستش به تخت بسته زده و یه ماسک به صورتش زده، و برتون نباید اون ماسک رو برداره.»

«اون اتاق نیک بود؟» حدس زدم.

«نه. اتاق کناری، شماره ۸۱۴.»

آه کشیدم. «اتاقِ نیکولاس.»

جری غافلگیر شد. «تو می‌دونستی؟»

«کلی در این مورد تحقیق کردم.»

«برتون زمانی این موضوع رو فهمید که عکس هورنیاک رو توی روزنامه‌ها دید.

حسابی ترسید!»

«چرا وقتی راجع به قتل توی اتاق ۸۱۲ شنیده بود زودتر به فرانک نگفته بود؟»

اون باید می‌فهمید که این اتفاقات تصادفی نبوده.»

«اون نمی‌تونست درست فکر کنه. ببین، همون‌طور که قول داده بود، اون

شخص رو نیمه‌های شب آزاد کرد. همون‌طور که برتون انتظار داشت، یارو

صورتش با ماسک پوشیده بود. به تخت بسته شده بود و لخت بود. اما در حد

مرگ عصبانی بود. اون فرد می‌خواست بدونه اون کسی که اونو بسته کیه و

کجاست. تهدیدش کرد سر جفتشونو به باد می‌ده. برتون بهش گفت یا دهنشو

ببنده یا ماسک رو از رو صورتش برمی‌داره. طرف از این حرف ترسید، بند و

بساطش رو جمع کرد و رفت.»

«فارست صورتش رو ندید؟»

«نه. درباره اینکه اون کی بوده نظری نداشت.»

ولی من داشتم. رفیقِ نیکولاس، چارلی گرول. دنبال گرول نگشته بودم؛ یادم رفته بود. به خاطر حواسِ پرتی‌ام خودم را لعنت کردم.

جری ادامه داد: «برتون از اتاق ۸۱۲ چیزی نشنید ولی فقط یه احمق می‌تونه فکر کنه این دو تا اتفاق ربطی به هم ندارن. کسی که به اون رشوه داده احتمالاً اون دختره رو هم کشته. به این فکر کرد که بره پیش فرانک، ولی این کار به این معنی بود که باید قضیه رشوه رو هم اعتراف کنه. علاوه بر این، اون می‌تونست مسأله رو حل کنه و تنها کسی بود که می‌تونست قاتل رو شناسایی کنه. اما ممکن بود به قیمت از دست دادن شغلش تموم بشه. یا شایدم بدتر. پس دهنشو بسته نگه داشت.»

خرخر کردم. «می‌فهمم. بعدش چی شد؟»

«تا مدت زیادی هیچی اتفاقی نیافتاد. وقتی عکس نیکولاس هورنیاکُ تو روزنامه‌ها دید فهمید اون برادرِ دختریه که به قتل رسیده. همونی که بهش رشوه داده. تقریباً خواست بره اعتراف کنه چون مدارک اثبات می‌کردن که اتفاقاتِ دو اتاق به هم مرتبط هستن. ولی مدت طولانی ساکت موند. فکر کرد بهتره چیزی نگه. تقریباً دو هفته‌ی بعد، یه نفر که همه‌ی ماجرا رو می‌دونست، به برتون زنگ زد. اون می‌دونست چطور نیکولاس بهش رشوه داده، می‌دونست

نیکولاس توی افاق کناری خواهرش بوده و اینکه برتون صداشو در نیاورده. گفت باید براش کاری انجام بده و باهاش تو سینما قرار گذاشت. برتون نمی‌خواست بره ولی انتخاب دیگه‌ای نداشت. اونا توی سالن سینما ملاقات کردند. تاریک بود و اون یارو سعی کرده بود صورتش رو نشون نده ولی برتون اونو شناخت و اسمشو توی نامه ذکر کرد.»

سریعاً گفتم: «اون کی بود؟» مطمئن بودم آن فرد مرموز چارلی گرول است.

«الآن می‌گم. یک دقیقه صبر کن، تقریباً آخرشه. اون یارو به برتون گفت دنبال جسد شخصی به اسم آلگرو جینکس می‌گرده. فکر می‌کرد اون جسد توی سردخونه است. از برتون خواست بره اونجا و پیدااش کنه. اگه همکاری می‌کرد رازش فاش نمی‌شد. برتون برگشت خونه، اعترافاتش رو نوشت و برام فرستاد. گفت داره می‌ره سردخونه. نمی‌دونست چه اتفاقی قراره بیفته ولی می‌خواست مطمئن بشه که اگه اتفاقی افتاد، کسی که این بلا رو سرش آورده نتونه قسر در بره.»

دندان قروچه کردم. «اسمش!» می‌ترسیدم قبل از اینکه اسم را بگویم یک نفر سر و کله‌اش پیدا شود و گلوله‌ای در سرش خالی کند. «اون لعنتی کی بود؟»

جری لبخند ملیحی زد، نگاهی به اطراف کرد و گفت: «هاوارد کیت تاحالا به پُستت نخورده؟!»

فصل نوزدهم

سفری سه ساعته را با قطار در پیشِ رو داشتیم. سفری به کنار دریاچه. یک صندلی کنار پنجره گرفتیم و تمام طول مسیر مشغول فکر کردن بودم.

دو مرتبه‌ی دیگر، داستان جری را مرور کردم که مبادا چیزی را از قلم انداخته باشد. اسامی چارلی گرول، رودی زیگلر و پرسिला پردو را پیشِ رویش گذاشتم؛ هیچ‌کدام را نمی‌شناخت.

انتهای صحبت‌های مان، جری احساس سبکی می‌کرد. ترسیده بود که او نیز مثل فارست حین ملاقات با من کشته شود، اما حالا که همه چیز تمام شده بود و من به او قول دادم که هر اتفاقی افتاد اسمی از او به میان نیاورم، خیالش راحت‌تر شد. قبل از برگشتن سرِ کارش، چند روزی استراحت می‌کرد و بعد سعی می‌کرد تمام خاطراتِ مربوط به نامه‌ی فارست و ملاقات با من را به دست فراموشی بسپارد.

بدون گفتن جمله‌ی: "اگه کمکی از دستم برمی‌آد باهام تماس بگیر" زودتر از من رستوران را ترک کرد. از او تشکر نکردم؛ نیازی به تشکر نبود. هردوی ما می‌دانستیم که او چه ریسکی را به جان خریده و من چقدر به او مدیون بودم.

در رستوران ماندم و به نیکولاس و چارلی گرول فکر کردم. نیکولاس گفته بود که تمام شب را همراه رفیقش بوده اما با توجه به ماجرای برتون، گرول که با ماسک روی صورتش به تخت بسته شده بود، آنجا را تنهایی ترک کرده بود. پس نیکولاس کجا بود؟ مشغول تکه تکه کردن خواهرش؟ یا دسیسه چینی همراه با هاوارد کت؟

هاوی...

پای این پلیس چه زمانی به قضیه باز شد؟ زودتر از وقتی که به من هشدار داده بود از نیکولاس دوری کنم؟ حالا می‌دانستم که او برتون فارست را برای یافتن جسد آلگرو جینکس به سردخانه فرستاده بود، پس یعنی اینکه او از وجود بدل ویمی اطلاع داشت. یعنی کت نیک را کشته بود و ویمی را مأمور قتل عام فارست‌ها کرده بود؟

مدرک خوبی بود اما من متقاعد نشده بودم. شکی نبود که هاوارد کت شاید اگر مجبور شود دست به کشتار می‌زند. اما او آدمی نبود که بتواند به راحتی اشخاصی مانند پاکار ویمی و کاردینال را به بازی بگیرد. پای او در این ماجرا گیر بود، درست؛ اما نمی‌توانستم او را به عنوان طراح این جنایت به شمار بیاورم.

صبح بعد از ملاقات با جری، با دفتر کت تماس گرفتم. در مرخصی هفتگی بود و تا آخر هفته بر نمی‌گشت. بعد از اینکه قطع کردم به بیل تلفن کردم. وانمود کردم که زنگ زدم تا حالش را بپرسم. موضوع صحبت را به هاوی کشاندم.

وقتی بیل گفت که او به مرخصی رفته خودم را متعجب نشان دادم و از او پرسیدم که شخصی مثل کِت تعطیلاتش را در کجا سپری می‌کند. همین که صحبت‌هایم با بیل تمام شد، یک بلیط رفت و برگشت رزرو کردم و به سمت ایستگاه راه آهن رکاب زدم.

اوایل عصر بود که به هتل رسیدم، تنها برای اینکه بفهمم کِت و خانواده‌اش روز را بیرون از هتل سپری می‌کنند. پشت میزی آلاچیق‌مانند، جلوی ساختمان مستقر شدم، عینک آفتابی به چشمم زدم و ساعات بعدی را صرف پاییدن خانواده‌ی کِت کردم، و در همان حال نوشیدنی‌های بدون الکل مزه‌مزه می‌کردم.

بعد از ساعت هفت سر و کله‌شان پیدا شد. هاوی به همراه همسرش و پنج تا از هشت (یا نه؟) فرزندش. هاوی یک شلوارک و یک تی‌شرت ژینگولی پوشیده و یک کلاه آفتابی هم سرش کرده بود. چهره‌ام از عصبانیت درهم رفت و آرزو کردم کاش به جای این موبایل، یک موبایل دوربین‌دار گرفته بودم. بچه‌ها داشتند درباره‌ی برنامه‌های بعدی‌شان بحث می‌کردند. وقتی نزدیک‌تر شدند و به داخل هتل رفتند، شنیدم که هاوی می‌گوید بعد از لباس عوض کردن، برای خستگی در کردن به اسکله می‌روند.

یک ربع بعد، دوباره بیرون آمدند. هاوی لباس تیره به تن داشت. اجازه دادم جلوتر از من بروند، سپس بلند شدم و دنبال‌شان راه افتادم.

بچه‌ها سر به سر یک پیرمرد می‌گذاشتند که درون قایقی نشسته بود. به نظرم رسید که پیرمرد آنها را می‌شناخت چون وقتی داشتند از بادبان بالا می‌رفتند به آنها چیزی نگفت. خانم کت به آنها هشدار داد که مواظب باشند و به گوشه‌ای رفت تا حواسش به آنها باشد. هاوی ایستاد و در حالی که نسیم ملایمی لباسش را تکان می‌داد، به آن سوی آب‌ها، جایی که خورشید در حال غروب کردن بود، خیره شد.

پشت سرش ایستادم و گفتم: «قشنگه، نه؟»

«آره.» در حالی که لبخند می‌زد به طرفم برگشت. وقتی عینکم را برداشتم و پلک زدم، لبخندش ناپدید شد. با تعجب فراوان به من خیره شد. «جیری؟؟؟ اینجا چه غلطی می‌کنی؟»

اومدم تا از هوای تازه‌ی کنار دریاچه لذت ببرم.

محتاطانه به من خیره شد. «مزخرف می‌گی.»

«حق با توهه. اومدم ازت بپرسم که نیکولا و نیکولاس هورنیاک، چارلی گرول، برتون فارست و آلگرو جینکس چه ربطی به هم دارن؟»

رنگ و رویش مثل گچ سفید شد. دندان قروچه کرد. من با زن و بچه‌هام اومدم مسافرت، اون وقت تو بو گندو دنبال ما راه افتادی و...»

به آرامی حرفش را قطع کردم. «اگه می‌خوای جنگولک بازی دربیاری من پایه‌ام. اما دلم نمی‌خواد جلوی زن و بچه‌ات انجامش بدم.»

فکر کردم می‌خواهد مرا بزند اما شانه‌هایش پایین افتاد. همسرش را با فریاد مطلع کرد که زود بر می‌گردد، سپس سرش را به طرف انتهای اسکله تکان داد تا برای تسویه حساب به آنجا برویم. او تند راه می‌رفت و من نیز به ناچار پشت سرش شلنگ تخته می‌انداختم، تا اینکه شق و رق روی تخته‌ها ایستاد؛ مثل مجسمه‌ای که به دریا خیره شده است.

پارس کرد: «زودتر تمومش کن الاغ جون. من یه هفته بیشتر اینجا نیستم. نمی‌خوام یه ثانیه‌اش هم به‌خاطر تو حروم بشه.»

«درباره‌ی نیکولاس هورنیاک به من بگو. چرا بهم هشدار دادی که ازش دور باشم؟»

«بهت گفتم که، اون دوستایی داره که مراقبش هستن.»

«اسمشونو بگو.»

«عمرأ.»

«باشه. پس بیا فعلاً قضیه‌ی نیکولاس رو بذاریم کنار. برتون فارست چطور؟ تو فرستادیش دنبال آلگرو جینکس. اون استعمال باعث شد زندگیشو از دست بده. همین‌طور زندگی زن و بچه‌هاش. می‌خوام بهم بگی اونا به‌خاطر چی مردن؟»

کت گفت: «من کاری با این کارها ندارم. من می‌خواستم یه فرد گمشده رو پیدا کنم. اینکه متعاقبش چه اتفاقاتی افتاده به من ربطی نداره.»

«قضیه‌ی رشوه‌ای که از نیکولاس گرفت رو چطوری فهمیدی؟ ضمناً، از ماجرای جینکس چه‌جوری خبردار شدی؟» وقتی پاسخی نداد، جایی نشستم و سرم را به سوی آب‌ها برگرداندم و در همان حال، افکارم را سبک سنگین کردم. «جای قشنگیه. زیاد اینجا می‌ای؟»

محافظه‌کارانه پاسخ داد: «تقریباً هر سال.»

«پس چیزی که می‌خوام بدونم رو بهم بگو، قبل از اینکه کاری کنم چند سال طول بکشه تا دوباره رنگ اینجا رو ببینی. فکر می‌کنی وقتی من این موضوع رسانه‌ای کنم، چقدر طول میکشه تا از مقامت عزل بشی؟ شاید کسی به‌خاطر نیکولا هورنیاک و برتون فارست اعتراض نکنه، اما اون بچه‌ها ... مردم خیلی عصبانی هستن و تشنه‌ی انتقام. اونا مطابق انتظار، می‌خوان قاتل رو ببینن، اما من مطمئنم که یه شریک جرمی وجود داره. اگه اعتراف کنی حتی ممکنه ترفیع درجه بگیری.»

صدای دندان قروچه‌های کتِ شدیدتر از قایق موتوری‌های داخل دریاچه شده بود و من ترسیدم که یک موقع لئه هایش را گاز بگیرد! اما تلاش‌ها افاقه کرد. «اینا همش برمی‌گرده به چارلی گرول.»

لبخندم را پنهان کردم و با اشاره‌ی دست به او فهماندم که ادامه بدهد.

«همون موقع که مطبوعات جزئیات نیکولا هورنیاک رو اعلام کردن، گرول سراغ من اومد. اون توی اتاق بغلی با برادرِ نیک قایم شده بود و ترسیده بود که نکنه یه موقع اسمش درز کنه. اون نیکولاس هورنیاک رو نمی‌شناخت؛ اون فقط دو روز توی شهر بود. هورنیاک بهش نارو زد، اونو به تخت بست و رفت. یه نگهبان بهش اجازه داد که بره. گرول که عصبانی بود، دنبال نیکولاس گشت. وقتی موفق نشد پیداش کنه، شهر ترک کرد و رفت خونه.»

«اون چیزی راجع به قاتل نمی‌دونست؟»

«نه.»

«وقتی اسم نیکولا سر از روزنامه‌ها در آورد، اون چی فکر می‌کرد؟»

«اولش هیچی، چون این موضوع یه هفته بعد اتفاق افتاد. بنابراین به شبی که اونجا بود ربطش نداد. بعدش شایعات رو شنید که اون یه هفته قبل کشته شده و فهمید که اگه پای نیکولاس تو این قتل وسط باشه، ممکنه اونم گرفتار بشه. به همین خاطر داستانش رو برام تعریف کرد.»

«چرا واسه تو تعریف کرد؟»

«اون تحقیق کرد و فهمید که من مسئول این پرونده‌ام. می‌دونست که برای مخفی نگه داشتن اسمش می‌تونه به من اعتماد کنه.»

مشکوک به نظر می‌رسید اما بی‌خیالش شدم. «پس اون انگشتش رو طرف نیکولاس نشونه رفت؟ تو چرا دنبالش نرفتی؟»

کِت آه کشید. «رفتم. اما همون موقع بهم اخطار شد که دست بردارم. بچه‌هام تهدید شدن. من دلم نمی‌خواست عقب بکشم اما مجبور شدم. وقتی تو وارد این ماجرا شدی، به من گفتن باهات قول و قرار بذارم. اون عوضی‌ها قصدشون همینه؛ اگه یه بار جلوشون زانو برنی باید تمام عمرت جلوشون زانو بزنی.»

«برمی‌گردیم سروقت این دوستای نیکولاس. اسماشونو به من بده هاوی.»

به تلخی خندید. «اسماشونو بدم تا اونا مثل خانواده‌ی فارست سر به نیستم کنن؟ اگه اسلحه بذاری روی سر بچه‌هام و ازم بخوای حرف بزnm، مثل بلبل برات چه‌چه می‌زنم. درغیر اینصورت برو پی کارت.»

خوشحال نبودم اما می‌دانستم که فقط این کار جواب می‌دهد. همانطور که کِت حدس زده بود، من آدمی نبودم که یک بچه را بکشم.

ادامه دادم: «راجع به آَلگرو جینکس به من بگو.»

گفت: «به اونم می‌رسیم. گرول مشخصات اون سربازی که گذاشت بره رو به من داد. زیاد طول نکشید که پرونده‌ی اسکای لایت و نشانی فارست دستِ من افتاد. اگرچه نیکولاس هورنیاک رو از تحقیقاتم بیرون نگه داشته بودم، نذاشتم قضیه راکد بمونه. حین تحقیق راجع به نیکولا، زوایای دیگه‌ی این ماجرا رو هم بررسی کردم. فهمیدم که اون با یه نفر با مشخصات پاکار ویمی دیده شده.»

شگفت زده شدم. «تو بهش پی بردی؟»

نیشخند زد. «یه ذره از کارآگاه بازی سر درمی‌ارم. بعد سر و کله‌ی یه زن پیدا شد که دنبال پسر گمشده‌اش می‌گشت. همین‌طور که زار می‌زد درخواست کمک می‌کرد. انگار پسره قبلاً مشکل داشت ولی حالا می‌خواست ازدواج کنه. سرشو تراشیده بود، عکس مار روی صورتش خالکوبی کرده بود، از دوستاش جدا شده بود و با یه دختر سفید پوست مایه دار می‌پلکید.»

زمزمه کردم: «آلگرو جینکس.»

«من دنبالش گشتم اما مادرش گفت که ناپدید شده. بعدش راجع به یه مرد چینی خالزن شنیدم که کمی قبل از ناپدید شدن جینکس، تیکه‌تیکه شده بود. دوتا دوتا مأمور فرستادم تا اینکه رفتیم سراغ سردخونه. می‌دونم - حتی طبق شایعات - که ویمی همیشه کلّی جسد به اونجا می‌بره و فکر کردم که این آخرین شانس ما برای پیدا کردن جینکس باشه. نمی‌تونستم همین‌جوری راحت برم تو سردخونه و بگم دنبال آلگرو جینکسی می‌گردم که گذاشتنش تو

یخ! اون موقع این کار جواب نمی‌داد. مجبور بودم یکی از افراد سازمان رو بفرستم که سؤال و جوابش نکنن. یه نفر مثل...»

«...برتون فارست.»

«افراد دیگه‌ای هم بودن که می‌تونستم ازشون استفاده کنم، اما از فارست کینه داشتم. احساس کردم که اون هنوزم باید بابت اون ماجرا یه نقطه ضعفی داشته باشه. به‌خاطر همین اونو به کار گرفتم.»

متذکر شدم: «تو خودت شخصاً باهاس ملاقات کردی؟! احمقانه بود.»

کت مخالفت کرد. «نمی‌تونستم پشت تلفن این چیزا رو بهش بگم. تازه، ما تو یه تئاتر تاریک با هم ملاقات کردیم. فکر نمی‌کنم منو شناخته باشه. اما این‌طور که پیداست – به‌خاطر بودندت در اینجا – معلومه که اشتباه کردم.»

همین‌طور که در سکوت، داستان کت را موشکافی می‌کردم، گفتم: «فارست یه یادداشت از خودش به جا گذاشت. خب؛ تو فرستادیش دنبال آلگرو جینکس. بعدش چی؟»

«هیچی. ماجرای کشته شدنش رو شنیدم. حساب کردم اگه این موضوع‌ها به هم ربط داشته باشه و کسی بفهمه که من دنبال آلگرو جینکس فرستادمش، به

فنا می‌رم. خودمو به موش‌مردگی زدم و درخواست مرخصی دادم. فکر کردم همه گند کاری‌ها رو از سرم باز کردم تا اینکه تو پیدات شد.»

داستان بی عیب و نقصی بود. مطمئن نبودم که آن را باور کرده‌ام یا نه، اما خیلی شسته رفته بود.

پرسیدم: «فکر می‌کنی نیکولاس، قتل فارست رو ترتیب داده باشه؟»

جواب داد: «نه می‌دونم، نه می‌خوام بدونم. چه اهمیتی داره؟ بابت اتفاقی که واسه زن و بچه‌هاش افتاد احساس کثیف بودن می‌کنم، اما چه کاری از دستم برمی‌آد؟ پا پیش بذارم و جون خانواده‌ی خودمو به خطر بندازم؟ عمراً. من انقد کُشت و کشتار دیدم که این برام عادیه. اگه بخوای می‌تونم تحقیق کنی. وقتی مرخصیم تموم شد، برمی‌گردم و یه کارآگاه می‌شم و فقط پرونده‌های کم خطر قبول می‌کنم.»

«تو یه بزدلی، هاوی.»

«برتون فارست هم بزدل بود. اما فرقمون اینه که من یه بزدل زنده‌ام.»

ایستادم، پشت شلوارم را با دست تکاندم و پیش خودم فکر کردم که چقدر از قصه‌ی او حقیقت دارد. بزدل خطاب کردن کِت آسان بود - و پذیرفتنش هم برای او دشوار نبود - اما هر دوی ما می‌دانستیم علی‌رغم اینکه خودش یا خانواده‌اش به خطر می‌افتادند، دنبال لقمه‌ی دهان پُر کن تری می‌رفت که از

نیکولاس هورنیاک سرسخت‌تر باشد. هرگاه رئیسِ بیل را تحقیر می‌کردم، او درمورد کارهایی که کِت انجام داده صحبت می‌کرد. مثل وقتی که به بالای یک قطار خزید تا دو نوجوان که بر اثر مصرف مواد نشئه شده بودند را گیر بیاندازد. یا زمانی که به‌خاطر یک نارنجک دستی، آنقدر سردسته‌ی جنایتکاران را تعقیب کرد تا بالاخره او را گیر انداخت. یک بار هم قصدِ جان پسر بزرگ خودش را کرده بود.

گفتم: «اگه با من راه بیای جفتمون می‌تونیم از این مخمسه جون سالم به در ببریم. کسی نمی‌فهمه. حقیقت رو به من بگو تا راحت بذارم.»

اصرار کرد: «من راستشو گفتم.»

«شاید یه چیزایی راست بود، اما همش نبود. من احمق نیستم هاوی.»

به آرامی گفت: «فکر کنم هستی. احمقی که اومدی اینجا. احمقی که می‌خوای به زور همه چیو پیش ببری. به نظرم کشتن جینکس و فارست، کارِ پاکار ویمی بوده. تو هم ادامه بده اما بدون که اون می‌آد سراغ تو. بعدش می‌خوای چیکار کنی جیری؟»

لبخند زدم و به این فکر کردم که اگر درمورد خویشاوندی‌ام با پاکار ویمی به او بگویم چه عکس‌العملی نشان می‌دهد، اما با این که قیافه‌اش را خنده‌دار می‌کرد، جزو اطلاعاتی نبود که آن را به راحتی فاش کنم.

راه افتادم و گفتم: «توی شهر می بینمت هاوی.»

جواب داد: «به شرط اینکه ویمی نیاد سر وقتت.» و سپس به سرعت رفت تا خانواده اش را بردارد و روانه ی هتل کند.

می توانستم با اولین قطار به خانه برگردم، اما اینجا شهر کوچک و زیبایی بود و من حق داشتم برای یک شب استراحت کنم، بنابراین به یک هتل دیگر رفتم، در یک رستوران دنج غذا خوردم، از فروشگاه کمی لوازم توالت خریدم و به اتاقم برگشتم تا به پاکار ویمی زنگ بزنم.

به خاطر عجله کردن درباره ی گیر انداختن کت، پدرم را فراموش کرده بودم؛ اما اگر در مورد ملاقاتم با جری به او می گفتم، او اصرار می کرد که برای کمک در امر بازجویی همراه من بیاید و اگرچه هاوارد کت موی دماغ من بود، نمی خواستم از او به عنوان آخرین طعمه استفاده کنم.

وقتی تماس گرفتم جواب نداد، پس رفتم بیرون تا قدم بزنم و در همان حال، مجدداً شماره اش را گرفتم.

«آل جونم. ببخشید نتونستم جواب بدم. دستم بند بود.» یک صدای ناله از پشت تلفن شنیده شد.

پرسیدم: «اون دیگه چی بود؟»

«دوستمون نیکولاس ه. سعی کردم تعقیبش کنم، بعدش...»

درحالی که تلفنم را محکم فشار می‌دادم، فریاد زدم: «نه!!»

ویمی خندید. «نترس بابا. نیکولاس جاش امنه. این فقط یه آدم بی مصرفه که از

خیابون پیداش کردم. دلت میخواد آخرین حرفاتو بهش بزنی؟»

«تو دیگه چه جانوری هستی!»

«و تو هم پسرِ یه جانوری! اشکال نداره. کجایی؟ قرار بود امروز بعد از ظهر

هدفمون رو دنبال کنیم.»

«سرم شلوغ بود. یه راه میون بُر ایجاد شده.»

مشتاقانه گفت: «بگو.»

«پشت تلفن نمی‌شه. گوش کن، من می‌خوام سعی کنم چارلی گرول رو پیدا

کنم. اون یکی از دوستای نیکولاسه. اون باهاش تو اسکای لایت بوده. خارج از

شهر زندگی می‌کنه.»

«فکر می‌کنی کجاست؟»

«نمی‌دونم.»

«شاید وقتمونو بگیره.»

«باید از زمانی که داریم به خوبی استفاده کنیم.»

«بسیار خب. پس من سعی می‌کنم زودتر از برنامه به یه نتایجی برسم و سخت
روش کار کنم. امشب می‌ای اینجا؟»

«فردا.»

«دلم برات تنگ می‌شه پسر. شب بخیر.»

«شب خوش.» با اوقات تلخی گوشی را قطع کردم. از روش‌های مرگ‌آورش
نفرت داشتم و بیشتر از خودم متنفر بودم چون از آنها غافل شده بودم.
زمان‌هایی موقع تعقیب نیکولاس، ویمی مورد حمله قرار می‌گرفت. فرصت‌های
خنجرکشی روی او بیشتر بود. شاید اکنون می‌توانستم او را از موضوعی که
دغدغه‌ی این شهر شده خارج کنم و با نامردی او را به قتل برسانم.

اما برای پیدا کردن قاتل نیک به او نیاز داشتم. می‌خواستم منافع
خودخواهانه‌ی خودم را به آسایش میلیون‌ها نفر ارجحیت بدهم. میلیون‌ها
انسانی که هر کدام از آنها می‌توانستند در لیست ضربت ویمی قرار بگیرند. از
این فکر، دلم به هم خورد.

وقتی برگشتم، به رختخواب خزیدم و از پنجره به آسمان آبی خیره شدم. وقتی
در شهر زندگی می‌کنی، فراموش کردن ستاره‌ها کار راحتی است. افسانه‌های
قدیمی را به خاطر آوردم که می‌گفتند تقدیر ما در آسمان‌ها نوشته شده، و با

فکر به اینکه اگر همه چیز از قبل معلوم می‌شد زندگی چقدر ساده‌تر بود، خواب به چشمانم دوید. اگر باور داشتم که مأمور سرنوشت هستم، نباید احساس گناه می‌کردم. می‌توانستم گناهکار بودنم را گردن سرنوشت بیاندازم و با آسودگی بخوابم.

سوار زودترین قطار شدم و قبل از ساعت ۱۰ به خانه رسیدم. از پله‌ها بالا رفتم و وقتی کلید را گذاشتم، نچرخید. آن را بیرون کشیدم، روی یک زانو نشستم و به سوراخش نگاه کردم. یک آدم چموش آن را با چسب پر کرده بود. سومین بار در سال بود که این اتفاق می‌افتاد. بی‌شک کارِ یکی از بچه‌های ناقل بود. بالاخره یه روز گیرش می‌ارم!

ایستادم. نشانه گرفتم و محکم به قفل لگد زدم. قفل شکست و خُرد شد. در باز شد. ساکم را روی کاناپه انداختم و با صدای قارقار مانندی در اتاق کهنه و تاریک، گفتم: «خوش اومدی به خونه!»

یک فنجان قهوه جوشاندم و به آرامی آن را نوشیدم، سپس دوباره بیرون رفتم و در را پشت سرم تاب دادم. به طرف ابزار فروشی دوستم دنی^۱ رکاب زدم. خیلی نزدیک نبود اما دنی یکی از دوستان قدیمی بود. از طریق بیل با او آشنا شده بودم که سالها پیش وقتی بچه بود پیش او کار می‌کرد.

دنی پشت پیشخوان بود. احتمالاً بعد از فابیو، او مسن ترین فردی بود که می‌شناختم. این روزها اغلب پشتِ دخل می‌نشست. از چندین سال قبل خبر داده بود که خودش را بازنشست می‌کند، اما همه می‌دانستند که این اتفاق نمی‌افتد. وقتی با اخم وارد شدم، خندید. با لحنی ساختگی اعتراض کرد: «نگو که بازم قفل می‌خوای.»

«اگه دستم به اون بچه‌هه برسه...»

دنی نیشخند زد: «شاید کارِ یه قفل ساز باشه. کسی که قبل از من صاحب اینجا بوده حالا کار و کاسبیش خراب شده و از این روش استفاده کرده. منتظرن زنگ بزنی بهشون بگی تو قفلم چسب ریختن و اونا سریع خودشونو برسونن. چندبار ورشکست شده اما بازم دست برنمی‌داره. اون یه کرکسِ پیره!»

لبخند زد: «البته تو که هیچ‌وقت از اینجور کارها نکردی.»

با اوقات تلخی گفت: «معلومه که نه.» اما می‌توانستم ببینم که اطراف گلویش قرمز شده است. «مثل قبلی می‌خوای؟»

«مگر اینکه یه مدل ضد چسب ساخته باشن.»

وقتی می‌خواستم پول قفل را پرداخت کنم، سراغ بیل را گرفتم. گفتم که حالش خوب است و سفر ماهیگیری‌مان را برایش تعریف کردم. دنی قبل از اینکه اوضاع سلامتی‌اش وخیم شود با ما می‌آمد. آهی کشید و ازم خواست که

دفعه‌ی بعد که می‌رویم او را خبر کنیم؛ اگر دکترش اجازه می‌داد، می‌توانست همراه ما بیاید. به او قول دادم که خبرش می‌کنم، سپس بقیه پول را به طرفش انداختم و دعا کردم حالش خوب شود.

وقتی به خانه برگشتم، دو ماشین پلیس جلوی ساختمان پارک شده بود و چند پلیس در آپارتمانم بودند و به آرامی حرف می‌زدند. در راهرو ایستادم و فکر کردم که آیا جلو بروم یا عقب‌نشینی کنم. تصمیم گرفتم با آنها روبرو شوم؛ شاید کسی قفل شکسته را دیده و به آنها زنگ زده تا بیایند و صحنه را بررسی کنند.

وقتی وارد شدم، با چند ضربه محکم به در کوبیدم. سه افسر جوان را نشناختم اما لبخند دوستانه‌ای به آنها تحویل دادم. «کمکی از دستم برمی‌آد؟»

یکی از آنها پرسید: «آل جیری؟»

«بله.»

یک افسر دیگر پارس کرد: «بگو بله قربان!»

با پریشانی آه کشیدم؛ آدم عقده‌ای همه‌جا پیدا می‌شد. زیرلب گفتم. «بله، قربان.»

پلیسی که ابتدا حرف زده بود، گفت: «باید تا اون طرف شهر با ما بیای.»

«برای چی؟»

«ترجیح می‌دم نگم.»

«بازداشت شدم؟»

عوضی دندان قروچه کرد: «هنوز نه، احمق خان.»

«اگه نخوام پیام چی؟»

پلیس اولی گفت: «شرط می‌بندم که میای.»

برای اینکه خودم را بی‌خیال نشان دهم، خمیازه کشیدم. «بی‌سر و صدا میام.»

پلیس اولی گفت: «ممنون.»

پلیس عوضی افزود: «اسکل.»

پلیس سوم ساکت ماند.

همین‌طور که رد می‌شدم، از طریق شیشه به پیراشکی‌فروشی نگریستم. دو پلیس دیگر آنجا بودند، مشغول بازجویی از علی بودند و یادداشت برمی‌داشتند. علی مبهوت به نظر می‌رسید. او سرش را به‌چپ و راست تکان می‌داد و به نظر می‌رسید گریه می‌کند. یک علامت ناگوار.

مرا به آن سوی شهر بردند. فقط صدای آژیر به گوش می‌رسید و کسی چیزی نمی‌گفت. راهشان را به‌سوی اداره‌ی پلیس منحرف کردند. در سوسوی چراغ خیابان‌ها، یونیفرم‌های‌شان را برانداز کردم. آنها واقعی به نظر می‌رسیدند اما من احساس بدی داشتم. در صندلی عقب مابین آن دو نفر قرار نشسته بودم اما به من دستبند نزده بودند. شاید می‌توانستم تفنگ یکی از آنها را بquam و مجبورشان کنم که مرا آزاد کنند.

در خیالم بود نقشه‌ام را اجرایی کنم که ماشین جلوی هتل اسکای لایت توقف کرد. منصرف شدم. یونیفرم‌ها واقعی بودند و به من اخطار داده شده بود که در صورت خطا کردن چه چیزی در انتظارم است. چهره‌ی درمانده‌ی کارکنان در لابی، سوءظن‌های مرا تأیید کرد. همین که به اتاق ۸۱۲ رسیدم و جسد روی تخت را که ملحفه‌ی سفید رویش کشیده شده بود را دیدم، حسی پادواجی به من دست داد، چون آنچه انتظارش را داشتم نبود.^۱

رئیس پلیس که ورزن آست ناامیده می‌شد نیز آنجا بود. بیل در دو برخوردی که با هم داشتیم ما را به یکدیگر معرفی کرده بود. عبوس به نظر می‌رسید. به طرفم آمد و پرسید که دیشب را کجا گذراندم. به او گفتم که خارج از شهر بودم و اگر نیاز باشد، شاهد هم دارم. (از فکر به اینکه کت می‌خواهد از من دفاع کند، ناخودآگاه خنده‌ام گرفت.)

^۱ پادواج یا بیان حس قهقراپی، احساسی است که خلاف انتظار انسان به وجود می‌آید. مثل اینکه در انتهای فیلمی مهیج، یک اتفاق مسخره رخ دهد. مثال: زنم مُرد، مالم را بردند و سگم هم گم شد؛ درواقع، اتفاقات در این جمله هرچه پیش می‌رود اهمیتش کمتر می‌شود.

^۲ Vernon Ast

ورن درحالی که برآمدگی بینی اش را لمس می کرد، آه کشید. «امیدوارم حقیقت داشته باشه. می دونم که بیل بهت اعتماد داره.»

درحالی که به طرف زن برهنه سر تکان می دادم، پرسیدم: «این کیه؟»

«تو نمی دونی؟» سرم را به علامت نه تکان دادم. «ما یه کارت اعتباری، عینک آفتابی و جوراب پیدا کردیم. اسم تو روی کارت درج شده. بقیه اش هم احتمالاً واسه توه.»

درحالی که به تلخی لبخند می زدم، گفتم: «این یه تهمت ناروای محضه.» آیا آن جسد پرسپلا بود؟ آیا آن کسی که نیک را کشته بود به زندگی یکی دیگر از آشنایانم خاتمه داده بود؟

ورن پرسید: «می خوای جسد رو شناسایی کنی؟ مجبور نیستی. می تونی با یه وکیل مشورت کنی...»

«بلا تکلیفی منو می گشه.»

آرام آرام به طرف جسد رفتم، در حالی که حس می کردم زمان کند پیش می رود و زیاد حواسم به پلیس نبود که راه را باز می کند و از ترس اینکه مبادا آشوبی به پا کنم از من فاصله می گیرد. جسد با صورت روی تخت خواب افتاده بود. قاتل این بار خشن تر رفتار کرده بود. گویی که کسی قادر نبود تعداد زخم ها و جراحات ایجاد شده را به درستی بشمارد.

در یک قدمی رختخواب ایستادم و چیزی که در چاله‌ی خون می‌درخشید توجهم را جلب کرد. قبل از اینکه کسی بتواند جلوییم را بگیرد، دست راستم به سرعت به طرف آن شیء حرکت کرد. با انگشتم لخته خون‌های ناهموار را کنار زدم و به تیله‌ای سرد و سفت رسیدم. آن را جلوی نور نگه داشتم و بررسی کردم. همان مروارید سیاه آشنا، با خط‌های طلایی بود.

آست به آرامی پرسید: «آشناست؟»

«این توی آپارتمان من بود. نمی‌دونم چطور رسیده به اینجا.»

«بهتره بذاریش سر جاش.»

درحالی‌که مروارید را سر جایش می‌گذاشتم - که بیشتر از جسد مرا عصبانی کرده بود - به طرف تختخواب برگشتم و جایی رفتم که بتوانم صورت قربانی را ببینم. قسمتی از صورت با یک متکا پوشانده شده بود. برای مشاهده‌ی دقیق مجبور بودم زانو بزنم.

انتظار داشتم پرسیلا باشد، اما همین که زانو زدم، فهمیدم که موها، موی پرسیلا نیست و پاها نیز خیلی بلندتر بودند. این زن، قدبلندتر، چهارشانه‌تر و با موهای زیبای بلند... طلایی...

قلبم فرو ریخت. دیگر احتیاجی نبود صورت را ببینم. با موهای زیبایش که هنوز نرم بود او را شناختم. موهایی که هزار بار با انگشتانم شانه کرده بودم.

سعی کردم به اسمش فکر نکنم. به موهایش خیره شدم و از ترس اینکه دیوانه بشوم، همه چیز را از فکرم بیرون انداختم. علامت‌های روی متکا، راهی بود که به یاد بیاورم که حالا این‌ها اثر انگشت‌های خونین مرگ هستند.

وقتی حکم را برایم خواندند و مرا پایین بردند، عقده‌ی موهایش را کردم. وقتی مرا با دستان بسته داخل ماشین چپاندند و به طرف اداره پلیس بردند، در فکر موهایش بودم. وقتی جزئیات و مشخصاتم را ثبت کردند و مرا به بازداشتگاه فرستادند، موهای آشفته و خون آلودش جلوی چشمانم بود.

سرانجام وقتی تنها شدم و از فکر موهایش عاجز شدم، اسمش را با خودم زمزمه کردم، در حالی که حس می‌کردم قلبم پژمرده شده و تمام دنیایم آتش گرفته است.

«الِن...»

بخش پنجم

خونِ رویاها

فصل بیستم

انزوا و تنهایی برایم خوب بود. خوب بود که رابطه‌ام را با دنیای اطرافم قطع کنم. می‌توانستم برای همیشه، بدون هیچ مزاحمتی، درون آن سلول پنهان شوم و به هیچ چیز فکر نکنم.

یک افسر پلیس وارد شد و سکوت را شکست. «چیزی واسه خوردن یا نوشیدن می‌خوای؟» سرتکان دادم. «گوشی موبایلت چی؟» بی تفاوت شانه‌هایم را بالا انداختم. با تردید گفت: «می‌دونم تو و بیل با هم دوست هستین، ما سعی می‌کنیم باهаш تماس بگیریم. اگه چیزی احتیاج داشتی...»

به آرامی گفتم: «ممنونم.» چون از قرار معلوم، جواب دادن من تنها چیزی بود که باعث می‌شد او برود.

لبخند زد: «مشکلی نیست. همه‌ی ما می‌دونیم این همه اتهام برای یه نفر خیلی سنگینه. قاتل‌ها معمولاً از خودشون ردّی به جا نمی‌ذارن.»

سپس او رفت و دوباره تنها شدم. اما آن گفتگو مرا تکان داد. افکارم شروع به غلیان کردند. برخلاف میلم دوباره سمت دنیای خاطرات کشیده شدم.

اولین بار که این را ملاقات کردم، او دوستِ یکی از دوستانِ آن زمانم بود. این از من خوشش نمی‌آمد. شنیده بود که به او علاقه دارم. به آپارتمانم آمد و با من بحث کرد. درحالی‌که با آرامش به صحبت‌هایش گوش می‌دادم، تکان خوردن‌های سریع موهایش را نگاه می‌کردم. از او خواستم اگر دوست دارد با من نامزد کند. به صورتم سیلی زد، به دوستش زنگ زد، چغلی مرا پیش او کرد و با عصبانیت از خانه بیرون زد. دوباره تنها شدم.

چند سال بعد، در پارکی کنار دریاچه نشسته بودم و درحال تمدّد اعصاب بودم. در این فکر بودم که با زندگی‌ام چه کاری باید بکنم. زنی گریان نزدیک من نشست. با گوشه‌ی چشم او را زیر نظر گرفتم. فکر کردم او را می‌شناسم. از او پرسیدم آیا ما یکدیگر را می‌شناسیم یا نه.

با عصبانیت به من زل زد. او را به خاطر آوردم. چند ثانیه بعد عذرخواهی کرد و بعد شروع کرد به تعریف کردن از مردی که دو سال دوستش داشت و ترکش کرده بود. پدرش چند ماه قبل مُرده بود و او هنوز از آن واقعه‌ی تلخ رنج می‌برد. او تنها و ترسیده بود و نمی‌دانست قرار است سرنوشتش به کجا ختم شود.

به او گفتم من هم تنها هستم و مطمئن نیستم می‌خواهم چکار کنم. گفتم که زندگی سخت است و صاف و هموار نیست. نطقی سر دادم مبنی بر اینکه ما باید نهایت تلاشمان را بکنیم و بهترین کاری را که می‌توانیم انجام بدهیم و امیدوار باشیم زیر بار این سختی‌ها کمرمان خم نشود.

خیلی حرف زدیم. خیلی چیزها از خودم برایش گفتم. حتی از آخرین باری که چند سال قبل گریه کردم. وقتی حرف‌های‌مان تمام شد، لبخند زد. هردو می‌دانستیم ممکن است چیز خاصی به مرور زمان بین‌مان به وجود بیاید. سپس او واضح به صورتم زل زد و اخم کرد: «تو اون آل جیری شارلاتان نیستی؟!»

در بازداشتگاه باز و بسته شد و مرد تنومندی روبرویم نشست. برای مدتی چیزی نگفت. وقتی بالاخره به حرف آمد، صدایش گرفته بود. «نمی‌دونم چی بگم.»

مشت‌هایی که روی میز گره می‌شدند را می‌دیدم.

«این‌همه سال، داغ‌دیده‌ها رو تسلی دادم، ولی الان هیچ حرف لعنتی‌ای پیدا نمی‌کنم که بهت بگم.»

روی مشت‌ها تمرکز کرده بودم. خطوط قرمز برآمدگی انگشتانش را دنبال کردم و متوجه لرزش انگشتانش شدم.

گفت: «وقتی بهم زنگ زدن و خبر دادن، فکر کردم یک شوخی کثیف و بی‌مزه‌اس. نمی‌خواستم باور کنم تا اینکه جسد رو دیدم.»

«قسمتی از شغلته، مگه نه؟» به چشمان اندوهگین بیل نگاه کردم. هنوز گریه نکرده بودم. نمی‌توانستم.

«کار کی بود آل؟ می‌دونی؟»

«اگه بدونم چیکار می‌کنی؟»

«اون عوضی رو پیدا می‌کنم و...» لبه‌ی میز را چنگ زد. اشک‌هایش سرازیر و
شانه‌هایش به طور دردناکی خم شد.

گفتم: «نمی‌دونم کی اینکار رو کرده ولی اگه می‌دونستم هم نمی‌گفتم. اون زن
من بود. خودم بهش رسیدگی می‌کنم.»

«لجبازی نکن آل، الآن وقتش نیست...»

«نه.» حرفش را قطع کردم. «بدون اون هیچی وجود نداره. فقط بحث قتل اون
نیست. اون به‌خاطر من کشته شده. دلیل مرگ اون منم.»

«تو نمی‌تونی در این مورد مطمئن باشی.»

خیلی سرد و جدی به او زل زدم تا نگاهش را از من گرفت.

همین‌طور که در تلاش بودم تا تمرکز را به دست بیاورم، پرسیدم: «مدارک
علیه من چی می‌شه؟»

«یه مشت شر و ور. همه مثل هم. با فورد تماس گرفتم. اون قراره یه وکیل بفرسته تا به قید ضمانت و با کمترین سروصدا و جنجال، تو رو بیرون بیاره.»

«کسی با کِت تماس نگرفته؟»

«نه، اون دیر یا زود راجع به این موضوع می شنوه. اگه من کار خودم رو بکنم عقب می افته.»

کِت می توانست فوراً مرا از این وضعیت نجات بدهد، ولی اگر به عنوان شاهد با او تماس می گرفتم مجبور بودم توضیح بدهم که اینجا چه کار می کنم. این کار همه چیز را پیچیده می کرد.

پرسیدم: «کی اتفاق افتاد؟»

«ساعات اولیه صبح.»

«توی هتل کشته شد؟»

به من زل زد. «فکر کنم. دلیلی هست جور دیگه ای فکر کنیم؟»

جواب ندادم. می توانستم بعداً سر در بیاروم.

«کسی چیزی ندیده؟»

«کی مسئول ثبت و رزرو اتاق بود؟»

«هیشکی. اون اتاق استفاده نشده بود از وقتی که...» سرفه کرد.

کمی بیشتر حرف زدیم و سپس او رفت. باز هم تنها شدم. فقط من، سکوت، عصبانیت و افسوس خاطرات. هیچ راهی برای فرار از خاطرات وجود نداشت.

حدود یک ساعت بعد، فورد تاسو با عصبانیت وارد پاسگاه شد و اِمِریک هیندز^۱ به همراه عده‌ای از وکلا به دنبال او وارد شدند. از آنجایی که از این اقدام ناگهانی شوکه و گیج شده بودم، نمی‌توانستم در رابطه با تحت تأثیر قرار گرفتنم کاری بکنم. هیندز باهوش‌ترین و زیرک‌ترین مغز امور قانونی کاردینال بود. معمولاً به عنوان فرد نخبه و زبده در امور حقوقی به کار گرفته می‌شد. اگر این موضوع جدی بود باید خدا را شکر می‌کردم. ولی واقعاً احتیاجی به این کارها نبود. همان‌طور که بیل گفت، مدارک و شواهد علیه من واقعاً خنده‌دار و بیشتر از هر چیزی شبیه توهین بود.

از هیندز خواستم اگر می‌تواند آن مروارید را به من برگرداند. آن تیلوی سیاه مرا به فکر واداشت. می‌خواستم پیش من باشد تا به قلب تیره و تاریکش خیره شوم و بیشتر فکر کنم. گفت که می‌تواند بعداً آن را به من بدهد ولی الآن نه. مجبور بودم برایش صبر کنم.

تاسو گفت کاردینال با احترام به من سلام رسانده و گفته هر موقع که بخواهم به دیدنش بروم مرا می‌پذیرد. همین‌طور گفت که می‌توانم به تحقیق پرونده‌ی نیک هورنیاک رسیدگی کنم یا اگر خواستم کنارش بگذارم. انگار می‌توانستم همین الان تمامش کنم.

تا مراسم خاکسپاری در خانه‌ی بیل ماندم. می‌خواست از کارش بزند تا پیش من باشد ولی به او گفتم این کار را نکند؛ ترجیح می‌دادم تنها باشم. در خانه‌ی قدیمی و بزرگش می‌نشستم و از پنجره‌ی بزرگ جلویی به بیرون نگاه می‌کردم. به آرامی و ساکتی سلول نبود ولی به اندازه کافی آرام بود. به الِن و نیک فکر می‌کردم. به اینکه وقتی قاتل را دستگیر کنم چه بلایی سرش می‌آورم. همین‌طور به گوی شیشه‌ای فکر کردم. درخشندگی سیاه و رگه‌های طلایی‌اش، که به خونِ الِن آغشته شده بود.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. زیاد در جریان نبودم و خبرها به گوشم نمی‌رسید. همچنان به نیک، کِیت و روحانیون نابینا فکر می‌کردم. به پدرم زنگ نزدm و خبری از او نشنیدم. همه‌ی این‌ها می‌توانستند صبر کنند. این بازی زمانی، زمانِ سوگواری بود. زمانی برای الِن.

سرانجام وقتی به دوراهی جنون و تسلیم شدن رسیدم، با دوچرخه‌ام که بیل آن را به اینجا آورده بود بیرون زدم و چند ساعت را با دوچرخه سواری سپری کردم و درحالی‌که خاطرات، شیاطین و ارواح پلید و همه‌ی ملزومات را متوقف می‌کردم، خودم را در پیچ و خم کوچه‌ها گم می‌کردم.

به دلیلی نامعلوم سمت مجسمه‌ی مانکو کاپاک کشیده شدم. چندین بار بدون اینکه توقف کنم از آن عبور کردم. اما بالاخره مقابل ساختمان ایستادم و با تردید وارد آنجا شدم. مطمئن نبودم چه چیزی مرا به اینجا کشانده ولی به نظر می‌رسید جای درستی آمده بودم و باید اینجا باشم. آنجا مملو از کارگرانی بود که هیچ‌یک به من توجه نمی‌کردند. مجسمه‌ی غول پیکر، بیشتر شبیه شکل سابقش بود. اگر آنها پیشرفتی داشتند قابل توجه نبود.

سایه‌ی یک جرثقیل از بالای سرم رد شد. بازوی جرثقیل را وقتی از سمتی به سمت دیگر حرکت می‌کرد دنبال می‌کردم. قسمت تار و مبهم مغزم دوباره در شگفت بود که آنها چطور این غول‌های بزرگ را حرکت می‌دهند و بالا می‌برند. ولی در آن لحظه حال و حوصله‌ی تفسیر و تحلیل نداشتم و این سؤال زود از فکرم بیرون جست.

وقتی نگاهم به زمین برگشت، مرد قد بلندی را با ردای گشاد سفید دیدم که روبرویم ایستاده بود. چشم‌های گرد و رنگ پریده‌ی سفیدی داشت. لبخند می‌زد. با خال سمت چپ چانه‌اش او را شناختم. تعجب نکردم. وقتی تصمیم گرفتم که اینجا توقف کنم، قسمتی از وجودم انتظار چنین چیزی را می‌کشید.

به طرفش حرکت کردم تا با او مواجه شوم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. در آن لحظه فقط گوش‌هایم کار می‌کرد. همان‌طور که به مرد نابینا نزدیک می‌شدم او دست هایش را از هم باز کرد و به زبانی که من نمی‌فهمیدم، چیزی گفت. چرخید و به سرعت پشت ساختمانی کوچک رفت. سریعاً دنبالش رفتم تا محلی که به آنجا گریخته بود را پیدا کنم. یک آن، تلاًوۀ سفیدی را نزدیک

مرکز مجسمه پیدا کردم. مکث نکردم تا درباره‌ی اینکه اون چطور این همه راه را با این سرعت طی کرده شگفت زده شوم. به سرعت دنبالش رفتم.

وقتی به مجسمه رسیدم هیچ اثری از مرد نابینا نبود. دوبار اطراف مجسمه را گشتم تا اینکه متوجه نردبانی بالای یکی از ساق پاهای غول پیکر مجسمه شدم. از آن بالا رفتم. پله‌های نردبان را دوتا یکی طی می‌کردم. روی یک بلندی قدم گذاشتم که با برآمدگی تیرک‌های فولادی افقی و ضخیم علامت‌گذاری شده بود. در مرکز آن دریچه‌ای به بیرون باز بود. نگاهم فوراً به مرد نابینا افتاد که در حال خارج شدن از دیدرسم بود.

وقتی به ورودی دریچه رسیدم متوجه نردبانی باریک داخل آن شدم. برای لحظه‌ای کوتاه مردد شدم؛ گویی که سربازِ درونم فریاد می‌زد: "اصلاً فکر خوبی نیست." سپس این اخطار را به دَرکِ واصل کردم و شروع به پایین رفتن کردم.

بعد از دوازده قدم تقریباً به طعمه‌ام رسیدم. ناگهان او از نردبان پایین رفت و در تاریکی ناپدید شد. چند پله‌ی دیگر را نیز به سرعت طی کردم تا خودم را قانع کنم که آن توهم و خیال نبوده. نردبان تمام شد. به پایین نگاه کردم. هنوز مطمئن نبودم جرأت این کار را دارم یا نه، که ناگهان دریچه‌ی بالای سرم با صدای بلندی بسته شد.

قلبم از سینه‌ام بیرون زده بود. خودم را سرزنش کردم، چرا که بزرگ‌تر از آن بودم که از تاریکی بترسم. سپس روی انتخاب‌هایم تمرکز کردم. می‌توانستم از

نردبان بالا بروم و دریچه را امتحان کنم یا دنبال مرد نابینا بروم. چون هیچ نفعی در عقب نشینی نمی‌دیدم، با دست و پاهایم جستجو کردم و فهمیدم که حفره به اندازه‌ی کافی باریک هست که بتوانم خودم را مثل پیچ گوشتی داخل آن جا بدهم و پیش بروم. پشتم را به دیوار فشردم، دستان و زانوانم را حائل کردم و آهسته آهسته پایین رفتم.

فضا خفه، هوا اندک و تاریکی آزار دهنده بود. ولی من ادامه دادم. وقتی دیدم هرچه پیش می‌روم به هیچ جا نمی‌رسم، سکه‌ای درآوردم و آن را انداختم. چرخید و مدت طولانی صدا داد تا متوقف بشود. درحالی که نفس عمیق می‌کشیدم، برای اینکه فرصت معقولی برای پیدا کردن آن مرد داشته باشم، کاری که باید می‌کردم را انجام دادم. پاهایم را ثابت کردم، به پشت خوابیدم و آهسته سر خوردم.

ابتدا شبیه یک سقوط آزاد به نظر می‌رسید و من فکر کردم این سقوط قرار است به مرگم منتهی شود. تا اینکه تونل زاویه‌دار شد و سرعتم به تدریج کم شد و با توجه به صداهای ایجاد شده به نظر می‌رسید داخل یک حفره‌ی زیرزمینی بزرگ توقف کردم. دستانم را دراز کردم ولی نتوانستم چیزی حس کنم. بلند شدم ایستادم و چند قدم دیگر برداشتم. موقعیت هر قدم بعدی‌ام را قبل از اینکه تمام وزنم را آنجا قرار بدهم، با نوک پایم امتحان می‌کردم.

صدای فش‌فشِ رداها سکوت را شکست. خشکم زد و درحالی که به گوش‌هایم اتکاء می‌کردم، به حالت آماده باش درآمدم. هفت تیرم را درآوردم ولی آن را پایین نگه داشتم تا وقتی که هدفی برای شلیک در مقابلم قرار بگیرد.

«خوش اومدی آلبرت جیری، جسم رؤیاها.»

انگار صدا از هر جای اتاق به گوش می‌رسید. پژواک صدا از همه طرف می‌آمد.

با عجله گفتم: «کجا هستی؟» فقط انعکاس صدایم به سمت خودم برگشت.

هستی...؟ هستی...؟ داد زدم: «خودتو نشون بده.» **بده... بده... بده...**

«تو دنبال جواب‌هایی، جسم رؤیاها. تو دنبال حقیقتی. مرگ بی‌صدا حرکت

می‌کنه و دنبال می‌آد و تو می‌خوای دلیلش رو بدونی.» گوینده بین هر جمله

مکث می‌کرد.

پرسیدم: «چه بلایی سر جسمِ لعنتی رؤیاها می‌آد؟» ولی سؤالم بی‌جواب ماند.

«فقط از طریق ما می‌تونی به حقیقت دست پیدا کنی. ما از هر چیزی که در

این شهر اتفاق می‌افته با خبریم. ما رو بپذیر و ما هم تورو از بصیرتمون

بهره‌مند می‌کنیم. اگر ما رو انکار کنی، طرد خواهی شد.»

داد زدم: «برو سر اصل مطلب.» کبریتی در فاصله‌ای دورتر از من جرقه زد و

یک مشعل را روشن کرد. اسلحه‌ام را رو به مشعل گرفتم ولی کسی در دیدرسم

نبود.

به سمت نور حرکت کردم. وقتی به آن رسیدم فهمیدم روی یک دیوار نصب

شده و نمی‌تواند حرکت کند. زیر آن، کیسه‌ی کوچکی آویزان بود. اطراف غار را

نگاه کردم. فقط دیوارهای شکاف دار سخت و ترک خورده و سایه‌های خیالی به چشم می‌خوردند. هیچ نشانه‌ای از حیات وجود نداشت.

«ما از جنس رؤیاها هستیم.» دوباره صدا آمد و سرتاسر غار را پر کرد. همزمان از همه طرف به گوش می‌رسید. «تو جسم رؤیاها هستی. اما در حال حاضر بیشتر جسم هستی تا رؤیا. برای رفتن به ماوراء این دیوارها باید فراتر از جسم باشی. داخل اون کیسه، گردی وجود داره. اون رو استنشاق کن. دهانه‌ی کیسه رو روی یکی از سوراخ‌های بینی‌ات بگیر و سریع فشارش بده. همین کار رو با طرف دیگه هم تکرار کن.» با وجود مکث‌ها، به نظر می‌رسید دستورها تا ابد ادامه دارند.

خندیدم: «به روی چشم!»

«تو باید اینکار رو بکنی.»

«توش چیه؟»

«بذرِ رؤیاها.»

«اگه نخوام همکاری کنم چی؟» جوابی در کار نبود؛ این برای خودش یک پاسخ بود.

اگر به میل خودم بود، اطراف را برای پیدا کردن تونل‌ها می‌گشتم یا سعی می‌کردم راه برگشتم را به سطح زمین همان‌طور که آمده بودم پیدا کنم. ممکن بود بالا رفتن طولانی و دردناک باشد ولی از وقتی که جسدِ اِلن را در اسکای لایت پیدا کردم، کنترلی روی خودم نداشتم. راحت‌ترین راه این بود تسلیم شوم و تمام شرط و شروط را به جهنم بفرستم.

اولین استنشاق مغزم را منهدم کرد. نمی‌دانم چه چیزی درون آن کیسه بود ولی خیلی قوی بود. نورها به سیاهی می‌پیوستند و شعله‌ی مشعل هزاران بار از نو روشن می‌شد. دست‌هایم با میل خودشان دوباره کیسه را بالا آوردند. به طرف سوراخ سمت چپ بینی‌ام گفتمش و بیشتر استنشاق کردم. دیوارهای غار از بین رفتند. بدنم بی‌حس شد، زمان از دستم در رفت و من جزئی از یک گوی نور شدم که از مجموع نور همه‌ی مشعل‌های جهان هم روشن‌تر بود. با هیجان زائدالوصفی در آن نور شناور شدم و هر چیز دیگری را به فراموشی سپرده شد.

دقایقی بعد - شاید هم ساعت‌ها بعد - اثرات گرد کم شد. آن نور هم ثابت بود ولی دیگر خالص نبود. بین بودن و نبودن در واقعیت دست و پا می‌زدم. یک دقیقه هشیار بودم و بعد دوباره در رؤیاها غوطه‌ور می‌شدم. حین لحظاتی که برایم واضح بود، حس می‌کردم دارم از راهی پلکان‌مانند به جایی هدایت می‌شوم. جایی به تاریکی یک معدن که به درونی‌ترین نقطه‌ی زمین نقب می‌زد. به انتها که رسیدیم، راه زیادی را در پیچ و خم‌هایی شبیه هزارتو طی کردیم کمی بعد، خودم را داخل اتاقی کم‌نور یافتیم. دیوارها با پرده‌هایی به

رنگ خون تزئین شده و اسکلت‌هایی از سقف آویزان بودند. به اندازه‌ای پایین بودند که می‌شد لمسشان کرد.

زمزمه کردم: «زیباست.»

«اون‌ها بقایای خدمتگزاران پایین رتبه‌ی رؤیاها هستن.» به اطراف نگاه کردم. دو مرد را با ردای سفید دیدم، هر دو نابینا بودند. می‌خواستم بپرسم ما کجاییم و آنها چه کسی هستند ولی قبل از اینکه بتوانم این کار را بکنم، توسط موج دیگری از نور، محو شده بودم.

سپس متوجه شدم که در اتاقی کوچک هستم. آنها پیراهنم را درآوردند. هنگامی که آنها مرا برهنه کردند و بدنم را با علامت‌هایی نقاشی کردند مقاومت نکردم.

با حالتی خواب‌آلود به یکی از آنها گفتم: «چشمهای تو ابر هستن و تو...» به یک نفر دیگر گفتم: «چشمهای تو کوه هستن. من اونا رو قبلاً دیدم. همین‌طور رودخونه هارو. رودهایی از خون.» تازه بعد از آن بود که یادم آمد آنها را کجا دیدم. میان قطرات متمرکز باران، اولین باری که به مقرّ مانکو کاپاک آمدم.

مرد نابینا لبخند زد. یک نفر مرا ستود. «این خوبه.» با غرور درخشیدم و درون دالان دیگری از نور داخلِ سرم لغزیدم.

به سرعت به دنیای واقعی برگردانده شدم. یکی از آن افراد چیزی به سمت بینی من دمید که باعث شد بالا بیاروم و با تکانی، به سمت نیمه هوشیاری سوق داده شدم.

به من گفته شد: «ما باید تو رو آماده کنیم. سعی کن با ما بمونی.»

بدون هیچ سخنی سر تکان دادم و روی پاهایم تمرکز کردم. به سمت غار وسیعی هدایت می‌شدم که غارِ اول در مقابل آن، مثل شکاف روی دیوار به نظر می‌رسید. شمع‌های قطوری روی دیوارها و سقف قرار گرفته بودند. قطرات موم شمع‌ها، پیکرهایی تصادفی روی زمین تشکیل داده بود. غار تا دورترین فاصله‌ای که می‌توانستم ببینم امتداد یافته بود. نشانه‌ها مشابه همان‌هایی که روی بدن من نقاشی شده بود دیوارها را آراسته بودند. بیشتر آنها خورشید بودند و به نظرم زیبا جلوه می‌کردند.

درست روبروی من، سگویی سنگیِ مدوّری قرار داشت. تقریباً نیم متر بلندای آن بود. شاید قطرش به ۱۲ متر می‌رسید. یک مدال بزرگ از جنس طلا بالای سرم آویزان بود. سکو با بقایای سخت شده‌ی اجساد، پوشانده شده بود. آن جسدها روی صندلی‌های ساده‌ی اطراف لبه‌ها به صورت قائم نشسته بودند. روکش شده و مومیایی شده بودند. سه اورنگ آراسته در مرکز آن قرار گرفته بود که تقریباً یک متر از هم فاصله داشتند.

^۱ اورنگ یا تخت پادشاهی

مرد خال‌دار که چشم‌ها و ردایش سفید بودند، تخت میانی را اشغال کرده بود. دو مرد دیگر پشت دو اورنگ دیگر ایستاده بودند طوری که صورت‌های‌شان از بالای قسمت پشتی تخت قابل رؤیت بود. تقریباً شبیه هم به‌نظر می‌رسیدند. به جز فرد وسطی که خال داشت و گویی چندین سال پیش‌قراول دیگران بود.

جلوی آن سه نفر، مرد جوانی روی زمین نشسته بود و مقابل پای مردی که روی تخت نشسته بود مانند سگ خم شده بود. موهای بلند به رنگ نقره‌ای و چشم‌های قهوه‌ای داشت. مثل من پیراهن نپوشیده بود و بدنش مثل من با طرح‌های پیچیده پوشیده شده بود. او همان فردی بود که راه را به من نشان داده بود.

با من خوش و بش کرد: «خوش آمدی جسم رؤیایا.» با اضطراب پلک می‌زدم. نمی‌دانستم چه بگویم. مردی که روی تخت نشسته بود به زبانی که از آن سر در نمی‌آوردم چیزی گفت. مرد جوان‌تر سرش را تکان داد. «نترس، چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. ما به تو صدمه نمی‌زنیم.»

جواب دادم: «ممنونم.» سپس چشمانم را روی خورشید بزرگ متمرکز کردم. یکی از مردانی که مرا از اول همراهی کرده بود، کمک کرد تا سرم را به آرامی بچرخانم و دوباره با آن سکوی بزرگ روبرو شوم.

مرد جوان شروع به خواندن این جملات کرد: «ما ویلاکس هستیم. روحانیون خورشید. ما سازندگان این شهر و معماران آینده‌ی آن هستیم. تو روح تقدیر،

برنامه‌ها و اقدامات هستی. چیزهای عالی و بزرگ از جانب اتحادیه‌ی ما شکل می‌گیرن.»

با خنده گفتم: «عالیه.»

«ما برنامه‌هامون رو به تو خواهیم گفت. اما الآن وقتش نیست. ابتدا تو باید تطهیر بشی. این گونه که هستی نمی‌تونی به ما ملحق بشی. فقط افراد پاک و خالص شایسته‌ی خدمت‌گزاری هستن.»

مرد روی تخت دوباره صحبت کرد. مرد جوان گوش کرد. روی پاهایم تلوتلو خوردم و به صدای چکیدن قطرات آب گوش سپردم. برایم مهم نبود ولی به اندازه‌ی کافی خوشحال بودم که با حالت خلسه‌مانندی خارج از دنیای واقعی همراه بشوم.

مرد برهنه ادامه داد: «از اونجایی که در حالت ناپاکی هستی، وقتشه که خونت بیرون کشیده بشه. این شهر روی چاکانای خون بنا شده و با اون تقویت شده.»

«چاکانا چیه؟»^۱

«یک چلیپای سه مرحله‌ای. چاکاناها وقفِ ما شده‌اند. ما همیشه در سه مرحله اقدام کردیم. سه قلمرو متفاوتِ هستی. در این شهر ما با جریانات خون پیش

^۱ Chakana

رفتیم. خون انسان، خورشید و رؤیاها. این جریانات، قرن‌ها جداگانه جاری بودند. به زودی اون‌ها ترکیب می‌شن و یک جریان وجود خواهد داشت - یک چاکانا - که این شهر رو تا ابد تغذیه خواهد کرد.

«تو اینجایی چون تو فرزند رؤیاها هستی که به جسم تبدیل شده. تو یک سوم چاکانای جدید ما رو تشکیل خواهی داد. ما تورو به اینجا آوردیم که برای روز اتحاد آماده‌ات کنیم تا از سرنوشت باشکوهی که به‌خاطرش متولد شدی آگاه بشی.

با صدای هیس ماندنی گفت: «خون»، سپس ادامه داد: «همه چیز پیرامون عصاره‌ی زندگی می‌چرخه. تو تشنه‌ی خونی. زنانِ تو کشته شده‌اند و تو درصددی که انتقام مرگ اون‌ها رو بگیری. درسته؟»

چشم‌هایم باریک شد و نالیدم: «الن؟»

«اون به‌خاطر چاکانا کشته شد. معشوقه‌های دیگرِ تو هم همین‌طور؛ اون‌ها برای تقدیر تو قربانی شدن. کشته شدن تا روح تو رشد کنه و به سمت...»

فریاد زدم: «شما اونو کشتین؟!» با عصبانیت به جلو حرکت کردم اما راهم توسط دو مردی که راهنمای‌ام کرده بودند سد شد.

مردی که روی سکو بود قول داد: «ما زنان تورو نکشتیم. قاتل جای دیگه‌ای زندگی می‌کنه.»

فریاد زدم: «کی اونا رو کشته؟ یا بهم می‌گین یا...»

حرفم را قطع کرد. «این رو خودت باید کشف کنی. پاسخ‌ها باید کشف بشن. خون باید راه خودش رو پیدا کنه.»

جیغ کشیدم: «خون بره به جهنم! یا بهم می‌گین کی الِن رو کشته یا من...»

مردی که روی تخت بود، با فریادش دستوری داد. به اندازه‌ای محکم بود که مرا ساکت کند. روی پاهایش ایستاد و تا لبه‌ی سکو قدم برداشت. از مقابل مرد برهنه که چشمانش را از ما برگردانده بود گذشت. روحانی نابینا به صحبت خود ادامه داد. چشمان خالی‌اش به من خیره شده بود.

مرد جوان گفت: «ارباب من می‌گه تو باید احترام بگذاری.»

از این مرد شیطانی می‌ترسیدم ولی یاد الِن باعث شد دوباره غرولند کنم. «احترام سیخی چنده بابا!»

مرد نابینا ناگهان صاف ایستاد. با دهان بسته خندید و زیر لب با خدمتکارش حرف زد.

«ارباب من می‌گه خون تو داغه و این خیلی خوبه. احترام بعداً درست می‌شه. اون می‌تونه براش صبر کنه. الآن تو باید دستت رو به ما بدی.»

با تعجب به او خیره شدم. مرد نابینا دستش را زیرِ ردا برد و خنجری منحنی بیرون آورد. با استرس عقب رفتم. نالیدم: «شما حق ندارید دست‌های منو بگیرین.»

مرد جوان خندید: «ما قصد این کارو نداریم. ما فقط مقدار کمی از خون تو رو می‌خوایم. جلوتر بیا.» سرم را تکان دادم و دستانم را پشتم جمع کردم. روحانی‌ای که خال داشت شروع به خواندن سرودی کرد و خنجر را آهسته به حرکت درآورد. ناگهان علیرغم اراده‌ام به سمت او سکندری خوردم.

کنار سکو ایستادم. می‌خواستم فرار کنم ولی تحت تأثیر طلسم کشیش نابینا بودم. او به جلو خم شد. دست چپم را گرفت و روی سرش گذاشت. به آرامی چیزی گفت. دستم را پایین آورد و کف دستم را بوسید. بعد روی گوشت نرم آن بریدگی سریعی ایجاد کرد. شاید به دلیل استنشاق آن گرد، دردی احساس نکردم.

فکر کردم قصد دارد خون را بلیسد ولی اینکار را نکرد. اجازه داد خون روی سکو بریزد. سنگ نیز خون را می‌مکید و جذب می‌کرد. سپس همان روش را با دست راستم تکرار کرد. وقتی تمام شد، عقب رفت. خنجر را به یکی از روحانی‌هایی که پشت تخت‌های خالی ایستاده بود داد و دوباره سر جای خودش برگشت.

مرد برهنه گفت: «تموم شد. خون جسم رؤیاها تقلیل یافته. برای اینکه دوباره پُر بشه باید با خشم خون بگیری. با انجام دادنش، راه برای اتحاد باز خواهد شد. حالا اونو برگردانید.» همان‌طور که راهنماهای من به جلو قدم برداشتند تا مرا ببرند، او برای آخرین بار مرا مورد خطاب قرار داد. «دفعه‌ی بعد که ما تو رو به به اینجا خواهیم آورد به‌خاطر جشن گرفتن برای اتحاد جریان‌ات خون خواهد بود. آن روز به همه‌ی سؤالات پاسخ داده خواهد شد.»

زیر لب گفتم: «نه.» سرم را تکان دادم. «من الآن می‌خوام بدونم. شما به من می‌گین. تا وقتی نگین از اینجا نمی‌رم. حتی اگه مجبور بشم تیکه‌تیکه‌تون میکنم ولی...» همان‌طور که تهدید می‌کردم روی سکو قدم گذاشتم که ناگهان یک شوک جریان الکتریسته به سرعت از بدنم عبور کرد. مثل این بود که انگشتانم را داخل پریز برق کرده باشم. به هوا پرتاب شدم. دنیا سفید شد، بعد قرمز و پس از آن، از هیچ چیز به جز رؤیاها آگاه نبودم.

وقتی به دنیای واقعی برگشتم، بیل کنارم ایستاده بود و آرام به صورتم ضربه می‌زد. «آل؟» به نرمی پرسید: «حالت خوبه؟»

«من کجام؟» غرغرکنان بلند شدم و نشستم.

گفت: «خونه‌ی من. تو دو روز کامل خوابیده بودی. فکر کردم دیگه هیچ‌وقت بیدار نمی‌شی.»

آه کشیدم: «غار...» و بخشی از ماجرایم در دنیای زیر زمین را به خاطر آوردم، ولی در آن لحظه تمامش را نمی‌توانستم به یاد بیاورم.

«چی؟»

«غار، سکو، من...» به جلو خم شدم و کف پاهایم را چک کردم. انتظار داشتم آثار سوختگی و زخم ببینم ولی هیچ علامتی روی آن‌ها نبود. در حالی که انگشتان پایم تکان می‌دادم پرسیدم: «منو کجا پیدا کردین؟»

بیل اخم کرد. «تو اینجا خوابیده بودی.»

«دو روز پیش نه، من رفته بودم بیرون دوچرخه سواری کنم.»

بیل شانه‌اش را بالا انداخت. «وقتی من برگشتم تو به خواب عمیقی فرو رفته بودی.»

«امکان نداره. غار، کشیش‌ها، اونا خون منو گرفتن و به من گفتن...»

بیل یا دهان بسته خندید. «داشتی خواب می‌دید.»

«نه! واقعی بود. من واقعاً...»

بیل یک قدم به عقب برداشت و گفت: «باشه. تو توی غار دوچرخه سواری می‌کردی. باور می‌کنم. حالا بلند می‌شی لباس‌هاتو بپوشی یا می‌خوای بازم بیشتر دوچرخه سواری کنی؟»

زیر لب گفتم: «بعداً.» درحالی‌که سرم را می‌خاراندم، سعی کردم همه چیز را به یاد بیاورم. «من دارم از گرسنگی می‌میرم. اول باید صبحانه بخورم، بعدش...» مکث کردم. کت و شلوارم پشتِ در آویزان بود. «اون برای چیه؟»

بیل به آرامی دستم رو فشار داد. «امروز پنجشنبه‌اس.» وقتی دید چیزی متوجه نشدم با حالت غم‌انگیزی گفت: «الِن امروز به خاک سپرده می‌شه.»

فصل بیست و یکم

مراسم خاکسپاری ویران کننده بود. مادر الین زنی مصمم و قوی بود که توانایی رویارویی با هر اتفاقی که جریان حوادث زندگی برایش پیش آورده بود را داشت. او اولین فرزندش را قبل از یک سالگی‌اش، در حالی که به هیچ بیماری‌ای دچار نبود، در خواب از دست داد اما با این موضوع کنار آمد. سرطان باعث مرگ زودهنگام شوهرش شد. از پس این حادثه هم برآمد. ولی مرگ الین حادثه‌ای بود که او را در هم شکست. حمله‌های عصبی‌اش که کمتر شد، سرتاسر مراسم تماماً گریه کرد و همان‌گونه که مثل یک عزادار حرفه‌ای زانو زده بود، با مشت‌های گره کرده به زانوانش می‌کوبید.

الین در گورستان "باغ‌راه" به خاک سپرده شد. گورستانی که موقعیت متمایزی داشت و مثل لانه‌ی پرنده روی بلندی شهر قرار گرفته بود. هزینه‌ی مراسم خاکسپاری نیز بیدادگرانه بود. تقریباً همه‌ی کسانی که می‌شناختم دوست داشتند پس از مرگ سوزانده شوند، ولی الین از آتش می‌ترسید و اغلب تمایلش را به دفن شدن ابراز می‌کرد.

هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش از موضوع نیک هورنیاک خبر نداشتند و نمی‌دانستند که الین به این دلیل که من او را وارد دنیای پست و کوچک خودم کردم کشته شد. بابت این قضیه شکرگزار بودم، زیرا در غیر این‌صورت نمی‌توانستم آنجا حضور پیدا کنم. اما بی‌گناه بودن از دید آنها کمکی به آسوده

شدن وجدان من نمی‌کرد. به هر حال باعث می‌شد همه‌ی کارها بدتر شود. من آنجا بودم، آمیخته در بیگناهی، با لبخندی رنگ پریده و شانه‌هایی منقبض شده از غم، تسلیت‌های دیگران را می‌پذیرفتم. حس می‌کردم یک آدم پست، متظاهر، دورو و گناهکارم.

مراسم به پایان رسید و ماشین‌ها برای ترک آنجا به راه افتادند. از این که کنار آرامگاه باشم خوشحال بودم ولی از من انتظار می‌رفت که برای مراسم شب احیاء در خانه حضور داشته باشم.

همان‌طور که دنبال وسیله‌ای برای برگشت می‌گشتم؛ بیل مرا اینجا رسانده بود، پشت شلوغی جمعیت ایستاده بود و زودتر از همه، پنهانی و بدون خداحافظی رفته بود. پنج کادیلاک مشکی راهشان را به سمت بالای تپه‌ی گلید گرفتند و نزدیک ورودی‌ها توقف کردند. پیکری بلند قد و استخوانی از ماشین میانی بیرون آمد. مجبور شدم دقیق‌تر نگاه کنم تا مطمئن شوم که خیالاتی نشده‌ام.

او کاردینال بود.

طوری که انگار هوا سرد باشد، در مشت‌های گره شده‌اش‌ها کرد، سپس با حرکت سر به من اشاره کرد و داخل لیموزین برگشت. رفتم تا بینم اوضاع از چه قرار است.

کنار درِ باز کادیلاک ایستادم و به کاردینال که به بازوانش دست می‌کشید و با اضطراب از پنجره‌ی کنار ماشین به بیرون نگاه می‌کرد، زل زدم.

به تندی گفتم: «سوار شو، از فضای بیرون متنفرم.» بدون هیچ حرفی سوار شدم. پرسید: «می‌خوای جایی برسوئمت؟»

«می‌دونی مراسم شب‌زنده‌داری کجا برگزار می‌شه؟»

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و راننده پیام را به ماشین‌های دیگر منتقل کرد. تا وقتی که از تپه پایین آمدیم و سایه‌ی ساختمان‌های زشت خاکستری روی سرمان افتاد حرفی نزد.

درحالی‌که بینی‌اش را تاب می‌داد، اشاره کرد: «شهر از طبقه‌ی پانزدهم پارتی سنترال زیباتر به نظر می‌آید. یادم نبود از نزدیک چقدر زشت و مزخرفه.»

به آرامی گفتم: «چقدر قشنگ راجع به خونه‌ات نظر می‌دی.»

درِ یک یخچال کوچک را باز کرد و دو بطری آب معدنی بیرون آورد. «هممممم... اگه مجبور باشی از جایی به جای دیگه بری، تنها راه اینه که از دل همین خونه عبور کنی.»

آن مکالمه‌ی بی‌اهمیت را تمام کردم و پرسیدم: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

«تو به ملاقاتم نیومدی. خواستم بفهمم همه چیز بین ما خوب پیش می‌ره یا نه.»

«من تازه همسر سابقم رو دفن کردم. چطور همه چیز می‌تونه خوب باشه؟!»

«گفتم بین ما. از مصیبتی که گرفتارش شدی خبر دارم و علیرغم این که او زن رو نمی‌شناختم خودم رو در این غم شریک می‌دونم. می‌دونم چقدر برات مهم بوده و برای اتفاقی که افتاده احساس مسئولیت می‌کنم.»

با عصبانیت گفتم: «بایدم بکنی. تو اونو کشتی.»

کاردینال آه کشید. «نه، من هیچ ارتباطی به قتل الین فریزر ندارم. من می‌دونم که تو و پدرت پشت سر من با هم دست به یکی شدین و چنین چیزی به سختی می‌تونست از چشم شبکه‌ی جاسوسی من دور بمونه. گمون می‌کنم تو به من شک داری. من بهت درجه‌ی مأمور سرّی رو دادم و تو با کله پذیرفتی و کلی هم حال کردی. ولی نمی‌دونم چرا همسر سابقت و همین‌طور نیک هورنیاک کشته شدند. و مطمئناً نمی‌دونم کی اونا رو به قتل رسونده.»

گفتم: «ویمی فکر می‌کنه تو باعث شدی ما به این روز بیافتیم. اون فکر می‌کنه کارت پستال اینکایی تو رو ترسونده و به‌خاطر ترسِ بازی رو ادامه دادی.»

جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید و گفت: «پُر بیراه نمی‌گه. من هیچ‌وقت از یک چالش فرار نکردم یا به‌خاطر ترس عقب نکشیدم. آدمی نیستم که زود جا بزنم. ولی یاد گرفتم با کارت هام درست بازی کنم و بعضی مواقع عقب‌نشینی، بهتر از حمله کردن منو به هدفم می‌رسونه. این یه مثال بود.

«وقتی کارت‌پستال رسید عصبانی بودم. اگه بیست سال جوون‌تر بودم تمام شهر رو زیر و رو می‌کردم تا اون احمقی که فکر می‌کرد می‌تونه منو خر کنه رو پیدا کنم و یک درس حسابی بهش بدم. ولی خونام به نترسی قبل جریان نداشت. مشکلات دیگه‌ای هم برای رسیدگی داشتم. فکر کردم منو تحریک کرده تا به این بازی تن بدم. کار درستی برای انجام دادن بود. خب، آره، من تو رو قاطی این ماجرا کردم که تا تهش بری. ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که قراره این جووری تموم بشه.»

«اگه فکر کرده بودی، تفاوتی می‌کرد؟»

«شاید. می‌دونم درد از دست دادن همسر چه جوویه. اینو برای هیچ‌کس آرزو نمی‌کنم.»

زمزمه کردم: «درسته، تو یه بار ازدواج کردی. تو زنت رو دیوونه کردی و توی اسکای لایت حبسش کردی.»

غرید: «تو داری ریسک بزرگی می‌کنی که روی اعصاب من راه میری، آل.»

«الآن باید بترسم؟»

«معلومه. من می‌تونم تو رو...» زیرلب دشنامی داد و مکث کرد. «من نیومدم تو رو تهدید کنم. اومدم قبل از این که کار احمقانه‌ای بکنی بی‌تقصیر بودنم رو ثابت کنم. من دشمن تو نیستم و تو اگه بخوای با من مثل یک دشمن تا کنی فقط وقتتو تلف کردی.»

بحث جالبی بود، ولی او کار بزرگی کرده بود که آمده بود و من نمی‌خواستم او را تحریک کنم. به جایش گفتم: «کشیش نابینا می‌گفت می‌دونه کی الِن رو کشته.»

«تو با اونها ملاقات کردی؟»

«آره.»

این خبرها او را متعجب و وحشت‌زده کرد. «اونا به زبان انگلیسی با تو صحبت کردن؟ نمی‌دونستم که قادرن به زبان رایج حرف بزنن. بهم بگو اونا چی گفتن.»

خلاصه‌ای از ماجرای روبرو شدنم با ویلاکس‌ها را برایش توضیح دادم و با این جمله تمامش کردم: «البته دروغ می‌گفتن که کشتنِ نیک و الِن کار اونا نیست.»

جواب داد: «مشکوکه. نمی‌فهمم چرا اونا باید اون همه راه تورو پایین ببرن تا بهت دروغ بگن.» با انگشت کوچک خمیده‌اش به چانه‌اش دست کشید و به طرف دیگر نگاه کرد. «بهت توضیح دادن که تو رو به‌عنوان جسم رؤیاها منتسب کردن؟» گرچه این سؤال را اتفاقی پرسید، اما می‌توان گفت که برایش خیلی حائز اهمیت بود.

«نه. اونا حرف‌های نامفهومی درباره‌ی خون و چیزی به اسم چاکانا گفتند. ولی هیچ‌کدوم با عقل جور در نمی‌اومد.»

«به واژه‌ی **آیوامارکا** اشاره‌ای نکردن؟»

«نه.» نگفتم که ویمی به این موضوع اشاره کرده بود.

«عجیبه.» زیرلب غرغر کرد. «بحث راجع به این نابیناهای احمق کافیه. تحقیقات؛ دلت می‌خواد ادامه بدی؟»

جواب دادم: «برای ول کردنش خیلی دیره.»

«مهم نیست. می‌تونم تو رو ازش معاف کنم و به یک تیم دیگر بسپارمش. گور بابای باج خورهام. اگه دوست داری می‌تونم از شهر بری و تا وقتی همه چیز راست و ریس نشده برنگردی.»

«من فرار نمی‌کنم و نمی‌خوام تو هم دخالت کنی. قاتل‌های این مالِ من. اگر کسی سر راه من قرار بگیره...»

کاردینال با دهان بسته خندید. «راجع بهت درست فکر می‌کردم آل. تو توی یگان سربازها بیهوده دست و پا می‌زدی. خیلی عالیه. آفرین. پرونده هنوز هم مال توئه. شانس باهات یار باشه.»

«تا وقتی اینو دارم به شانس نیازی ندارم.» کتم را باز کردم و اسلحه‌ام را نشان دادم.

کاردینال به سردی گفت: «تا حالا تو عمرم انقد قانع نشده بودم!» و باقیمانده‌ی راه را در سکوت به سر برد.

مراسم شب زنده داری در یک خانه‌ی بزرگ متعلق به یکی از دخترخاله‌های این برگزار شده بود. خانواده و دوستان، بی هدف درون خانه پرسه می‌زدند، آرام صحبت می‌کردند، زیاد از خودشان پذیرایی می‌کردند و جوری سیگار می‌کشیدند که انگار قرار بود کارخانه‌ی دخانیات ورشکست شود!

داخل اتاق اصلی یک شومینه‌ی بزرگ برای روشن کردن قرار داشت. با وجود آن هوای معرکه، یک نفر هنگام عصر آن را روشن کرده بود. وقتی نتوانستم یک جای راحت و ثابت دور از آن پیدا کنم، کنار آن نشستم. می‌توانستم آنجا را ترک کنم اما این کار مؤدبانه نبود. می‌خواستم برای یک بار هم که شده یک کار خوب و مؤدبانه انجام بدهم. به خاطر این.

کنار آتش نشسته بودم و شعله‌ها را تماشا می‌کردم. سردتر از تمام عمرم بودم. بعد از نیم ساعتی که در تنهایی به کندی گذشت، دبوراً خواهر بزرگ‌الن به طرفم آمد. «حالت خوبه؟» دستمالی را آهسته به چشم‌هایش کشید. سرم را با کرختی تکان دادم. «مادر خیلی داره رنج میکشه. ما خیلی نگران‌شیم.»

«بعضی‌ها در برابر اتفاقاتی مثل این بدتر خودشونو می‌بازن. اون بالاخره باهاش کنار می‌آد. تو فقط باید زمانی که بهت احتیاج داره کنارش باشی.» حرف‌های پیش‌پا افتاده خود به خود به زبانم می‌آمدند. «به نظر خوب از پس سختی‌ها برمیای.»

به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود تنها هستیم. سپس به آرامی گفت: «پسر من دانی‌آرو یادت می‌آد؟»

«معلومه. اون واقعا بچه‌ی شر و شیطونی بود. باید سیزده، چهارده سالش باشه، نه؟»

تأیید کرد: «چهارده سالشه.»

«اینجاست؟»

Deborah ^۱

Donny ^۲

«نه، توی بیمارستانه.»

«اوه. چرا؟»

با زمزمه‌ای که حالت محرمانه داشت گفت: «سرطان داره. درست مثل پدر.» به او خیره شدم. از موقعی که الین را مُرده در اسکای لایت پیدا کردم گریه نکرده بودم، اما در آن لحظه نزدیک بود گریه‌ام بگیرد.

با حالتی احمقانه پرسیدم: «و خیمه؟»

«اون داره می‌میره. تا به حال دوتا عمل ناموفق روی اون انجام دادن. امروز دوباره رفت اونجا. درباره‌ی الین چیزی بهش نگفتیم. اون قراره بمیره. چند ماه دیگه دوباره برای عزاداری اینجا جمع می‌شیم. به خاطر همینه که انقدر آرومم. دارم خودمو برای مراسم تدفین آماده می‌کنم.»

پرسیدم: «به خاطر همین مادرت انقدر داغونه؟»

«مادر چیزی نمی‌دونه. تصمیم گرفتیم ازش پنهان کنیم. بیشتر خانواده خبر ندارن. ما خارج از شهر زندگی می‌کنیم. واسه همین اونا رو زیاد نمی‌بینیم. ما می‌خواستیم بعد از این عمل جراحی، اگر ناموفق باشه، بهشون بگیم. به هر حال الان...» چشمانش به مادر گریانش افتاد. «منو ببخش.» بغض کرد، صدای هق‌هقش بلند شد و در حالی که با بیچارگی می‌لرزید، با عجله به سمت مادرش رفت.

همان‌جا نشستیم و به الِن، مادرش و دانی فکر کردم. همه مثل زامبی‌ها بی مقصد راه می‌رفتند. خیلی خودشان را تحویل می‌گرفتند و مفت‌خوری می‌کردند. راجع به گذشته شان، شغلشان و بچه‌هاشان حرف می‌زدند ولی راجع به الِن نه. مثل اکثر مراسم‌های عزاداری، دوست نداشتند راجع به مرده‌ها حرف بزنند. جسد الِن با آرامش روی تپه آرمیده بود اما این آدم‌ها جوری رفتار می‌کردند که انگار او هم همین‌جا حضور دارد.

و این‌ها همه تقصیر من بود.

به تابوتی که به داخل قبر برده شد فکر کردم. به حرف‌های روحانی که سعی می‌کرد عزاداران را آرام کند. به صدای خاک‌هایی که روی تابوت می‌ریختند. قبل از این که روی آن خاک بریزند الِن خیلی سالم به نظر می‌رسید. قاتل به صورتش دست نزده بود. او می‌بایست خواب بوده باشد. ولی می‌دانستم که الِن با دهان باز می‌خوابید و هیچ‌وقت آرام و بی‌حرکت نبود. اما اکنون دیگر این‌طور نیست. او همیشه وول می‌خورد، انگشتان پایش را تکان می‌داد، خروپف می‌کرد و صورتش را مچاله می‌کرد. اما از این به بعد، دیگر هیچ یک از این کارها را انجام نمی‌دهد.

باید کاری انجام می‌دادم. دنبال کردن رد قاتل می‌توانست بماند برای بعد، اما نمی‌توانستم آنقدر صبر کنم. دنبال باب^۱ برادرِ الِن گشتم و از او خواستم اگر دسته‌ای کارت این دور و بر هست برایم بیاورد. به خاطر درخواستم گیج به

نظر می‌رسید اما رفت و برایم یک دسته کارت آورد. یک اتاق خالی پیدا کردم و از باب خواستم جلوی در بایستد و از اتاق محافظت کند.

باب غرغر کرد: «اینجا چه خبره، آل؟»

گفتم: «بههم اعتماد کن. می‌خوام کمک کنم.»

و بعد رفتم تا مادر الین را پیدا کنم. یکی از خاله‌های الین در تلاش بود تا او را آرام کند. تا جایی که توانستم مؤدبانه او را کنار زدم و دست آن زن شوریده حال را گرفتم. گفتم: «خانم فریزر، من واقعاً متأسفم.»

هنوز در حال گریه بود. هنگامی که او را مشایعت کردم، مخالفتی نکرد.

«یه چیزی هست که باید بهتون نشون بدم. چیزی که الین می‌خواست شما ببینیدش.»

«الین؟» امیدواریِ دردناکی در صدایش بود. انگار دلش می‌خواست باور کند که می‌توانم دخترش را از مرگ برگردانم.

«بله، لطفاً از این طرف. خیلی طول نمی‌کشه.» کنار در اتاق به باب گفتم که به هیچ‌کس اجازه‌ی ورود ندهد. مردد بود ولی کاری که گفتم را انجام داد. نمی‌خواستم توجهات را جلب کنم.

مادر الین را کنار تخت نشاندم و چراغ را روشن کردم. کارتها را بیرون آوردم و بُرشان زدم. «خانم فریزر، ازتون می‌خوام کارتها رو نگاه کنید. می‌خوام یه تردستی نشونتون بدم.»

با لحنی نامطمئن تکرار کرد: «یه تردستی؟»

لبخند زدم و چهار کارت را پایین گذاشتم. «نگران نباشید. تردستی جالبیه. حالا، یک کارت انتخاب کنید ولی به من نگید اون چیه...»

او مشتاق آرامش و تسلی بود و وقتی دنیایی از رنگ‌ها درست می‌کردم مقاومتی نکرد و به تونل متصل و با آن همراه شد. ناراحتی زیادی درون او بود. می‌دانستم نمی‌توانم از همه‌ی دردها خلاص‌اش کنم، اما گاهی اوقات یک ذره هم کافیه. اگر می‌توانست از پسِ چند روز بعد بر بیاید، امیدوارانه می‌توانست درون خودش قدرت ادامه دادن بعد از آن را هم پیدا کند.

وقتی به خارج از اتاق راهنمایی‌اش کردم، دیگر چشمانش فرورفته و کبود به نظر نمی‌رسید. اطراف را می‌گشت، از مردم به خاطر آمدشان تشکر می‌کرد و به آنها پیشنهاد می‌داد که در درست کردن ساندویچ‌ها کمکشان کند. باب از سر کنجکاو در حال منفجر شدن بود، ولی مجبورم نکرد به او جواب پس بدهم. فقط به پشتم زد و اجازه داد چشمانش تشکرش را ابراز کنند.

بعد از آن کنار آتش و افکار مربوط به الین برگشتم. می‌توانستم وقتی به مادرش کمک می‌کردم فراموشش کنم ولی الآن خاطراتش با انتقام برگشتند. برای

مدتی طولانی آنجا نشستیم. راحت در صندلی‌ام فرو رفتم و به شعله‌ها خیره شدم.

بالاخره مراسم احیاء با لطف دوستان به پایان رسید. با باب و چند نفر دیگر خداحافظی کردم. مادرِ اِلن مرا در آغوش کشید و به من گفت که اِلن عاشق من بود. بعد از آن احساس راحتی می‌کردم و آزاد بودم تا کاری که بیش از هرچیز مهم بود را شروع کنم؛ کارِ آمیخته به خون، حرکت نهایی، انتقامی بدون مصالحه.

فصل بیست و دوم

وقتی برگشتم، بیل که در مراسم حضور نداشت، توی باغچه نشسته بود و قهوه می‌نوشتید. ساکم را بستم. سرگردان بیرون رفتم و به او گفتم که دارم به آپارتمانم برمی‌گردم. خوشحال نبود ولی گفتم که نمی‌توانم تا ابد با او زندگی کنم. بیل واقعاً عالی بود. بدون کمک او از پس این ماجراها بر نمی‌آمدم. ولی وقتش بود که رو پاهای خودم بایستم و به زندگی‌ام ادامه بدهم. به من گفت همیشه در هرشرایطی می‌توانم روی مهمان نوازی‌اش حساب کنم.

موقع بالا رفتن، علی متوجه من شد، مرا متوقف کرد و فوراً اظهار تأسف کرد. به خاطر کلمات محبت‌آمیزش از او تشکر کردم ولی نایستادم تا با هم حرف بزنیم. گفت اگر چیزی احتیاج داشتم خبرش کنم. گفتم حتماً این کار را می‌کنم و سریعاً از پله‌ها بالا رفتم. مشتاق بودم زودتر کار را شروع کنم.

یک نفر در خانه را تعمیر کرده بود. احتمالاً بیل. همین‌طور یخچال و فریزر از مواد غذایی پر شده بود. تخت مرتب شده و همه‌ی یادداشتهای پراکنده جمع شده و داخل جعبه گذاشته شده بودند. ساکم را پایین گذاشتم و شروع کردم به بیرون کشیدن یادداشت‌ها. هنوز دو جعبه برای گشتن مانده بود که در حمام باز شد و پاکار ویمی بیرون آمد.

با صدای قورباغه‌مانندی گفت: «آل جونم. برگشتی پیش آقاجونت!»

جعبه را پایین گذاشتم. «چند ساعت اون تو بودی؟»

«بیشترِ روز.» تلپی روی مبل افتاد. «فکر می‌کردم بعد از مراسم خاکسپاری برمی‌گردی. توقع داشتم زودتر از این‌ها بیای. چی باعث تأخیرت شد؟»

«مراسم شب زنده داری.»

«واسه اون مراسم موندی؟ من از این مراسم‌ها بیزارم. همه از خوبیِ مرده‌ها حرف می‌زنن. هیچ کس به اشتباهاتشون، کلاهبرداری‌ها و کسای که اونا بهشون خیانت کردن اشاره نمی‌کنه. نگرانم وقتی بمیرم کسی برام مراسم بگیره.»

با سردی جواب دادم: «فکر نمی‌کنم شانس زیادی برای این کار داشته باشی.»

«ممکنه غافلگیر بشم!» نیشخند زد. «طفره رفتن دیگه کافیه. زمان گریه و عزاداری تموم شد. دیگه وقت کاره. چیز جدیدی دستگیرت شد؟»

به مرورارید فکر کردم و روبه‌روی او نشستم. «یه چیزی هست که باید ازت بپرسم. ازش خوشتر نمی‌آد ولی به هر حال می‌خوام بپرسم.»

هیجان‌زده به نظر می‌رسید. «بفرمایید!»

«تو این رو کشتی؟»

اخم‌هایش تو هم رفت. «به من مشکوکی؟»

در مورد مروارید سیاه با رگه‌های طلایی به او گفتم؛ اینکه چطوری پیدایش کردم. چطور گم شد و بعد سروکله‌اش در رختکن‌ام پیدا شد. و اینکه کنار این دیده شد.

پرسید: «تو فکر می‌کنی من اونو پیش این گذاشتم؟ اینکه من تيله رو اولین بار سر راه تو گذاشته باشم به این معنی که از همون اول بهت ركب زدم؟»

«شاید.»

ویمی در سکوت سردی به من خیره شد. سپس یک چاقو از جیبش بیرون آورد، آن را در دست راست من گذاشت و تیغه را روی گردن برهنه و بی محافظ خودش قرار داد. به گونه‌ای پیشنهاد کرد او را بکشم.

با صدای هیس مانندی گفت: «اگه شک داری، نابودم کن.»

به تیغه‌ی چاقو و گوشت گردن بی مویش زل زدم. نفس عمیقی کشیدم. در عین حال که خیلی چابک و قوی بود اما اگر تصمیم می‌گرفتم او را بکشم نمی‌توانست مانع من بشود. با یک حرکت کوچک من، او مُرده بود. شروع کردم چاقو را پایین بیاورم که ویمی دستم را گرفت و تیغه را روی گردنش فشار داد.

غرو لند کرد: «خاطر جمع باش. من قبلاً هرگز زندگیمو داوطلبانه در اختیار کسی قرار ندادم. دوباره هم این کارو انجام نمیدم. یا بهم اطمینان داشته باش یا منو بکش.»

چاقو را عقب کشیدم. این بار مانعم نشد.

غرغر کردم. «مجبور شدم بپرسم.»

«نه. ولی این کارو کردی و شایدم خوب شد. حالا می‌دونیم کجای کاریم.» چاقو را درون جیبش گذاشت. «بیخیال این ماجراهای دراماتیک، دوباره می‌پرسم؛ چیز جدیدی دستگیرت شد؟»

«اول تو تعریف کن. چه اتفاقی افتاد از وقتی که الین...» نمی‌خواستم ادامه‌اش را به زبان بیاورم.

«چیز خاصی اتفاق نیافتاد. هیشکی نمی‌دونه کی اونو کشته. اون اتاق توی اسکای لایت رسماً خالی بود. پلیس نمی‌دونه که اون قاتل مقلده یا همون قاتل اصلیه.»

فوراً گفتم: «همون قاتل اصلیه.»

«البته. هیچ شانسى براى روبرو شدن با چارلى گرول نيست. من نيكولاسِ جوان رو بدون هيچ لذتى تعقيب مى‌كردم. دنبال دو نفر از افراد مربوط به اِلن گشتم و پيداشون كردم - با خوندن يادداشت‌هاى تو اونا رو پيدا كردم - اما اونها هيچ چيز راجع به اِلن يا نيكولا هورنياك نمى‌دونستن.»

آرام پرسيدم: «اونا رو كشتى؟»

«يكيشونو. اون يكي يه آدم كلاهبردار بود با ارتباطات سياسى. گذاشتم زنده بمونه تا بعداً در صورت لزوم ازش استفاده كنم.»

«چرا سروقت زيگلر نرفتى؟»

«نگهش داشتم واسه وقتى كه تو برگردى. با هم ردشو مى‌گيريم. پدر و پسر. يه تيم شايسته. حالا بگو ببينم خبراى تو چيه.»

براى بار دوم داستان اقامت موقتى زيرزمينى‌ام را تعريف كردم؛ اين بار براى ويمنى. او سرتاسر اين ماجرا نشسته بود و دهانش به طور غيرعادى باز مانده بود.

در آخر گفت: «من راجع به چاله‌هاى زيرزمينى و تونل‌ها مى‌دونم. تجربه‌شون كردم. ولى هيچ‌وقت درگير موقعيتى مثل اين نشدم.»

پرسیدم: «از حرف‌های ویلاکس‌ها سر در میاری؟ جسم رؤیاها برات معنی داره؟»

«باید داشته باشه؟»

«برای کاردینال این‌طور بود.» ابروهایش از تعجب بالا رفت. مجبور شدم از ملاقاتم با کاردینال برایش بگویم.

«هر دقیقه شگفت‌انگیزتر می‌شه.» آه کشید. «کاردینال قلعه‌ی نظامیش رو ترک می‌کنه تا بی‌گناهِش رو اعلام کنه. هیچ وقت همچین چیزی نشنیدم.»

گفتم: «کاردینال در مورد ویلاکس‌ها و برنامه هاشون خبر داره.»

«این منو شگفت زده نمی‌کنه.»

«من فکر می‌کردم یاوه‌سرایی‌های اونها راجع به جریان‌ات خون و جسم رؤیاها یه مشت حرف بی‌معنی و نامفهومه. ولی وقتی کاردینال اونا رو جدی می‌گیره، ما هم باید اینکارو بکنیم.»

ویمی موافقت کرد. «البته!»

به او گفتم: «پس سعی کن بفهمی.»

«چطوری؟»

«چندتا از روحانی‌های نابینا رو شکنجه بده. کاردینال رو بکشون پشتِ پارتنی سنترال و سعی کن حقیقت رو از زیر زبونش بیرون بکشی. دیگه خود دانی. من نمی‌دونم. من وقتم با نیکولاس و زیگلر پُره.»

«چرا تقسیم بندی؟ بیا رودی و نیکولاس رو با هم تعقیب کنیم و بعد...»

سریعاً حرفش را قطع کردم. «نه. اگر هرکدوم مسئول قتل‌ها بودن یا اینکه می‌دونستن قاتل کیه، اون فرد مال منه. همین‌طور اگه تو قاتل رو پیدا کردی می‌سپاریش دست من.»

ویمی زمزمه کرد: «داری پررو می‌شی آل جونم. تو همه‌ی عشق و حال‌ها رو واسه خودت می‌خوای!»

فریاد کشیدم: «عشق و حال کدومه؟! این دیگه یه بازی نیست. من عاشقِ الِن بودم. تو بی‌مروت با قلب سیاهی که داری می‌تونی اینو درک کنی؟ می‌دونی عشق چیه؟»

ویمی خود را عقب کشید. «خواهشاً اشعار سوزناک واسه من نخون!»

غریدم: «مسخره بازی درنیار. من کاملاً جدی‌ام.»

اعتراض کرد: «چه جوری می‌تونی راجع به موضوع کوچیکی مثل قتل جدی باشی؟ همه‌ی ما در آخر می‌میریم. اون مُرده. اینو قبول کن و فراموشش کن. شما دو تا دیگه با هم نبودین.»

«مهم نیست. من عاشقش بودم.»

«عشق» با تمسخر خندید. «پایه‌ی همه‌ی احساسات. که آدمو ضعیف، تسخیر و بعدش عاجز و نابود می‌کنه.»

«تو نمی‌دونی داری راجع به چی حرف می‌زنی. تو هیچ وقت عاشق نبودی. نمی‌تونی درک کنی تا وقتی که...»

از تعجب فریاد زد: «ولی من عاشقم! من عشق رو درک می‌کنم. من عاشق مرگ‌ام.»

گفتم: «اما این با عشق به یه آدم هیچ سنخیتی نداره.»

پافشاری کرد. «بهتر از اونه. مرگ تنها بانوییه که لیاقت عشق رو داره. چون همین حالا هم مالک ماست. عاشق هم‌نوع خودت بودن یک جور برده‌داریه. یه آدم فقط با عشق به مرگ می‌تونه طعم آزادی رو بچشه. با تصدیق معاهدات مرگ بشریت، ما آزادیم تا حلقه‌هایی که زنجیر زندگی رو تشکیل می‌دن رو کاوش کنیم.»

گفتم: «من نمی‌خوام باهات بحث فلسفی کنم. هر کوفتی رو که می‌خوای عشق حساب کن. من عاشق این بودم و می‌خوام قاتلش رو پیدا کنم و بکشمش. تنها. اگه با این موضوع مشکلی داری...»

با تعجب آه کشید. «آل. پسرها نباید تو روی پدرشون وایسن. این برخلاف قوانین طبیعته.»

پرسیدم: «قاتل رو تحویل من می‌دی؟»

«اگه ندم چی؟ دستتو روم بلند می‌کنی؟»

«اگه مجبور بشم.»

«و اگه منم روت دست بلند کنم چی؟»

جواب ندادم. ویمی فکرم را خواند. سپس سرش را با کلافگی تکان داد. «باشه. قاتل مال تو.»

با خونسردی گفتم: «ممنون.»

ویمی لبخند زد. «می‌دونی، من همیشه به تو حسادت می‌کنم. سال‌های زیادی از زمانی که زندگی خشن رو انتخاب کردم می‌گذره، ولی هیچی مثل اولین

خونی که ریخته شده نمی‌شه. هیجان...» وقتی دید به فکر فرو رفتم و چهره‌ام درهم رفت حرفش را قطع کرد. «حرف بدی زدم؟»

«نه. فقط شبیه چیزی بود که کشیش‌های نابینا به من گفتن.» درباره‌ی حرفی که مرد برهنه روی سکو گفت فکر کردم. "تو باید با خشم خون بگیری." شاید من اشتباه می‌کردم که می‌خواستم این راه را تنهایی بروم. شاید این همان چیز است که آنها می‌خواستند و من بازیچه‌ی دست آنها بودم.

ویمی متذکر شد: «داری تجدید نظر می‌کنی؟»

تصدیق کردم: «یه ذره.»

«می‌خواهی تغییر عقیده بدی؟»

به همه چیز از اول تا آخر فکر کردم. «نه، ایده‌ی دست‌تنها بودن رو دوست ندارم ولی باید همین‌جوری باشه.»

«هر جور تو می‌خواهی.» به سمت در رفت. «اگر کمک خواستی می‌دونم که چه‌جوری پیدام کنی؟»

به او یادآوری کردم: «قولی که دادی یادت می‌مونه؟ بدون هماهنگی با من کاری انجام ندی‌ها!!»

«مگر اینکه چاره‌ای نداشته باشم.»

«صبر کن.» همان‌طور که دستش روی دستگیره‌ی در بود متوقفش کردم. «تو گفתי فقط عاشق مرگی. اینکه هیچ چیز دیگه‌ای لیاقت عشق نداره به این معنیه که تو منو دوست نداری؟»

با چشمان نیمه‌باز، جوری نگاهم کرد که انگار دارم شوخی می‌کنم. «تو مثل تعداد کمی از مردم منو علاقه‌مند می‌کنی. قطعاً حس پدران‌ای بهت دارم.»

«ولی دوست داشتنی در کار نیست.»

«شاید وقتی که مُردی.» با دهان بسته خندید و بیرون رفت.

وقتی به گلوگاه سرخ رسیدم تقریباً هیچ‌کس آنجا نبود. زمان کمی از باز شدنش گذشته بود. هیچ اثری از نیکولاس نبود. ولی به این زودی‌ها انتظار دیدنش را نداشتم. یک آب معدنی سفارش دادم و گوشه‌ای را پیدا کردم که بتوانم اطراف را زیر نظر بگیرم.

نیکولاس تقریباً دوساعت بعد سروکله‌اش پیدا شد. خشن به نظر می‌رسید. جوری که انگار به اندازه‌ی کافی نخوابیده است. تی‌شرت و شلوار جین پوشیده بود. تلوتلوخوران وارد کافه شد. یک نوشیدنی سفارش داد و اطراف را از نظر گذراند. وقتی مرا دید اخم‌هایش تو هم رفت و به طرفم آمد.

گفت: «آل. دوست قدیمی من.» همان‌طور که می‌نشست، شیشه‌ی خنک لیوان را به پیشانی‌اش چسباند. «بازم سؤال داری؟»

«بهت احساس قدرت می‌ده؟»

«واقعاً نه. دیشب به یه مهمونی رفتم و خیلی زیاده‌روی کردم. به هر حال اگر درست و آروم سوال کنی...»

بلند شدم و با سر به دستشویی‌ها اشاره کردم. «می‌خوای اونجا حرف بزنیم؟»

با تردید خرخر کرد. «نگو که اومدی خُل بازی دربیاری.»

به زور لبخندی مصنوعی زدم. «نترس. من فقط می‌خوام باهات خصوصی حرف بزنم. زیاد طول نمی‌کشه. می‌ای؟»

خندید. «مراقب حرفات باش، آل.» و جلوی من راه افتاد.

فضای توالت‌ها روشن و خالی بود. حین بستنِ در، گفت: «می‌دونی، به نظر نمی‌آد که صاحبِ اینجا خوشش بیاد...»

اجازه ندادم حرفش را تمام کند. روی سرش پریدم و جلوی دهانش را گرفتم. دست چپش را چنگ زدم، با حرکت سریعی به پشتش بردم و تا وقتی که کف دستم جیغ کشید نگهش داشتم. ابتدا نگذاشتم استخوانش بشکند، دستش را

آزاد گذاشتم و دوباره با تکانی سریع آن را محکم‌تر پیچاندم. تا وقتی صدای شکستنش را نشنیدم فشار را کم نکردم. همان‌جا نگهش داشتم و جلویش دهانش را گرفتم و جیغ‌هایش را خفه کردم. پس از آن چرخاندمش و چند مشت ناگهانی و جانانه روانه‌ی شکمش کردم. در حالی که از درد خم شده بود پشت سرش را گرفتم و طوری به صورتش مشت زدم که به زمین افتاد. به اندازه‌ای شدید نبود که کارش را بسازد ولی به حدی محکم بود که چندتا از دندان‌هایش را خرد کند.

وقتی ولش کردم خم شد و یک دفعه افتاد، درحالی که با حالت رقت‌انگیزی ناله می‌کرد. گذاشتم نفسش سر جایش بیاید و دوباره لگد سختی به شکم، ران و قسمت‌های نرم بازویش زدم. به میان پاهایش ضربه نزدم. آن قسمت را گذاشتم برای مرحله‌ی بعد.

وقتی به آرامی ناله سر داد، کمی استراحت کردم. داخل یکی از روشویی‌ها دست‌هایم را شستم و صورتم را درون آینه نگاه کردم. به سختی می‌شد بدذاتی و نفرت انگیز بودن را درونش دید. دست به کاری زدم که خودم نسبت به آن بی‌میل بودم، همین‌طور کارهایی را که در ادامه باید انجام می‌دادم. ولی فکر خوابیدنِ درون تابوت به من انگیزه می‌داد که راند دوم را شروع کنم.

نیکولاس به هق‌هق افتاد. سعی می‌کرد با دست سالمش خونریزی دهانش را بند بیاورد. تلاش می‌کرد نفسش را سرجایش بیاورد تا بتواند برای کمک گرفتن فریاد بزند. اسلحه‌ام را درآوردم و به گوشه‌ی کاسه‌ی دست شویی زدم. نفسش حبس شد. دست‌هایم را خشک کردم و به سمتش برگشتم.

«اگه جیغ بزنی مجبور می‌شم بهت شلیک کنم.»

با دهانی پر از خون و دندان‌های شکسته گفت: «این چه کاریه؟ مگه ارث باباتو خوردم؟»

«حرف مفت زن.»

«پس چیه؟» دوتا از دندان‌هایش را به بیرون تف کرد و شروع کرد به گریه کردن. «یا مسیح! آل تو چه مرگته؟»

«می‌خوام راجع به این بدونم.»

گیج نگاهم کرد. «کی؟»

«این فریزر، همسر سابق من.»

«نمی‌شناسمش.»

«درباره‌ی قتل مشابهی که توی اسکای لایت اتفاق افتاده شنیدی؟»

با ترس خیره شد و زمزمه کنان گفت: «نه.»

اسلحه را به سمتش گرفتم. «می‌خوام بدونم کی این رو کشته.»

چشمانش از وحشت گشاد شد. «من هیچی راجع بهش نمی‌دونم.» هنگام حرف زدن، تف و خون از دهانش ترشح می‌شد.

گفتم: «اول به پات شلیک می‌کنم. پای چپ و بعد پای راست. وقتی شلیک کنم همه با عجله هجوم میارن تا بفهمن چه خبره. پس مجبورم کارم رو سریع انجام بدم. معنیش اینه که باید سینه‌خیز حرکت کنی. ببینم، تا حالا کسی رو دیدی که تا این حد رقت‌انگیز به‌نظر بیاد؟ گمون نکنم صحنه‌ی جالبی باشه.»

با ناله گفت: «من نبودم.»

«باور نمی‌کنم.» خم شدم تا دید بهتری به اسلحه داشته باشد. «بهم بگو وقتی خواهرت کشته شد، توی اسکای لایت چه غلطی می‌کردی. هر دروغی که بگی مساویه با شلیک!»

نیکولاس به اسلحه زل زد. هوش و حواسش را جمع کرد و با حالت دردناکی شروع به صحبت کرد. «به منزله‌ی یه شوخی بود. ما این کارو قبلاً هم انجام داده بودیم.»

«چه کاری رو؟»

«سرکار گذاشتن مهمونای هتل.» با دست سالمش دهانش را پاک کرد. «نیک کلید اتاق‌هایی که از داخل به هم راه داشتن رو داشت. برنامه این بود که

یواشکی وارد اتاق‌ها بشیم و مهمونا رو ببندیمشون به تخت. اتاقاشونو عوض کنیم و ...» دندان‌های شکسته‌اش را نشان داد. همه‌شان خونی بودند. احتمالاً می‌خواست نیش‌خند بزند.

«ادامه بده.»

«اون شب کلید رو داد به من. من قبل از نیک اونجا رسیدم و مردم‌آزاری رو شروع کردم. تقریباً ساعت ده و نیم داخل اتاقش که اتاق بغلی بود رو نگاه کردم. اونجا نبود. یک ساعت دیگه هم نشستم و سر به سر اون یارو گذاشتم. بعدش ماسک روی صورتش گذاشتم و رفتم ببینم نیک پیداش شده یا نه.»

پرسیدم: «چرا ماسک؟»

«برای اینکه هویتش محفوظ بمونه. بستمش به تخت، ولش کردم و به اتاق ۸۱۲ رفتم و...»

صبر کردم تا ادامه بدهد ولی اینکار را نکرد. بی‌مقدمه گفتم: «خب؟»

«پشتش رو جزء به جزء دیدم. چه قدر بی‌حرکت و ساکت بود. فکر کردم مُرده. واسه همین دویدم و رفتم.»

غریدم: «اون موقع هنوز زنده بود. می‌تونستی نجاتش بدی.»

به تلخی گفت: «ممنون که یادم انداختی.» بی‌وقفه گریه می‌کرد. ولی نه از درد. «باید چک می‌کردم. باید کمک می‌گرفتم ولی وحشت کرده بودم. از پله‌ها فرار کردم. طبقه سوم توقف کردم. داخل حمام رفتم و تا می‌تونستم گریه کردم. بعدش برگشتم بالا و لباس هامو برداشتم. باید اون مهمونِ غل و زنجیر شده رو ول می‌کردم بره ولی همون‌جا گذاشتمش. نمی‌تونستم درست فکر کنم. با آسانسور رفتم پایین و سریع زدم بیرون. هیچ‌کس متوجه نشد. همه‌اش همین بود.» با چشم‌های کوچک و وحشت‌زده به من نگاه کرد. منتظر نظر من بود.

«اونی که نیک قرار بود اذیتش کنه کی بود؟»

«نمی‌دونم. نیک هم نمی‌دونست من با کی‌ام. همیشه همین‌جوری کار می‌کردیم.»

«کسی رو ندیدی یا چیزی نشنیدی؟»

«نه.»

«ممکنه کسی که بستیش به تخت، یعنی چارلی گرول بیشتر از تو بدونه.»

نیک فوراً گفت: «اون بسته شده بود. دهنشم بسته بود.»

اشاره کردم: «شاید بعدش. بعد اینکه رفتی.»

پافشاری کرد. «نه.» ولی یک دلیلی پشت انکارش بود که کاملاً واضح بود. برای اولین بار احساس کردم صاف و صادق نیست.

«یادته گفتم اگه بفهمم دروغ گفتی چیکار می‌کنم؟»

داد زد. «دروغ نگفتم!» تقلا می‌کرد به عقب برود.

«چارلی گرول چیزی گفت که تو رو مشکوک کنه؟»

«نه. قسم می‌خورم. اون بیشتر از من چیزی نمی‌دونه.»

«باور نمی‌کنم.» اسلحه را به میان دو پایش نشانه گرفتیم. «سه ثانیه. نیکولاس.

یا حقیقت بگو یا با زندگیت خداحافظی کن.»

«آل. اینکارو نکن. تو...»

«یک.»

«مردم می‌شنون. اونا می‌فهمن تو اینجا بودی. اونا...»

«دو.»

«قسم می‌خورم. من نمی‌دونم اون کی بود. من...»

«سه.»

«نه!» قبل از اینکه شلیک کنم جیغ کشید. «چارلی گرولی در کار نبود.»

ابروهایم بالا رفت. «دوباره بگو؟»

«این اسم رو از خودم درآوردم. فقط برای اینکه هویتش حفظ کنم این کار رو کردم. منو تهدید کرد و گفت حتماً منو می‌کُشه...»

داد زدم: «یه اسم مستعار؟»

«اسمش یهویی به ذهنم...»

«فراموشش کن.» او را ساکت کردم. «کی با تو توی اتاق بود؟»

نیکولاس یک لحظه دودل شد، بعد شانه‌هایش خمیده شد و گفت: «یه افسر به اسم هاوارد کِت.»

به نیکولاس کمک کردم خودش را تمیز و مرتب کند و آمبولانس را خبر کردم. گفت از من گرامتی نمی‌خواهد چون می‌دانست چقدر ناراحتم اما گفت دیگر هیچ‌وقت نمی‌خواهد مرا ببیند. حتی وقتی قاتل نیک را پیدا کردم. احساس شرم کردم، ولی به‌خاطر این حاضر بودم تمام شرم‌های دنیا را به جان بخرم.

نیکولاس را که منتظر دکتر بود با دست آتل بسته‌اش تنها گذاشتم و سراغ هاوی رفتم.

وقتی وارد شدم داخل اداره‌اش با تلفن حرف می‌زد. از کنار افسرهای متعجب و وحشت‌زده‌ی بیرون آهسته گذشتم. سیم تلفن را به طور ناگهانی از دیوار کشیدم و وسط جمله‌اش حرفش را قطع کردم.

روی پاهایش سکندری خورد و داد زد: «آهای گوساله چه خبرته؟!»

درحالی‌که می‌نشستم، گفتم: «من قضیه‌ی تو و نیکولاس هورنیاک رو می‌دونم.»

خشم از چهره‌اش رفت و توی صندلی‌اش فرو افتاد. یکی از همکارانش جلویم در آمد و پرسید که همه چیز روبه راه است یا نه. کِت سرش را تکان داد و از او خواست در را ببندد. مدت زیادی نشسته بود و به من زل زده بود. بالاخره گفت: «ما چند سال پیش ملاقات کردیم. من و بیل یه شب دستگیرش کردیم. باهاش حرف زدم. چند ماه بعد همدیگرو دیدیم. از اون به بعد هرشب سراغش می‌رفتم و به‌خاطر آتویی که ازش داشتم، ازش باج‌گیری می‌کردم.»

پارس کردم: «زود برو سر اصل مطلب.»

«آدم باج‌گیری نیستم. ولی بعضی وقت‌ها فقط...»

غریدم: «اسکای لایت، هاوی!»

«همسرم چیزی نمی‌دونه. اون حدس زده بود که من شلوارم دوتا شده، ولی از اینکه من آدم حقه‌باز و باج‌گیری هستم بی‌اطلاع بود. تو اصلاً نباید بهش بگی. اگه بفهمه زندگیم نابود می‌شه.»

تهدیدش کردم: «یا بهم می‌گی توی اسکای لایت چه اتفاقی افتاد یا همین الآن بهش زنگ می‌زنم.» این کار باعث شد از گنجی دریابید.

پرسید: «چقدر می‌دونی؟»

«نیکولاس به برتون فارست پول داده تا وانمود کنه چیزی ندیده تا تو بتونی بدون دیده شدن فرار کنی تا آبروت نره. اون تو رو به تخت بسته بود و به صورتت ماسک زده بود. فارست بعداً اومد و تو رو آزاد کرد.»

گفت: «رفتم خونه. به نیکولاس زنگ زدم تا باهاش درمورد این کاری که انجام داد صحبت کنم اما در دسترس نبود. بیشتر روزهای هفته سعی کردم باهاش تماس بگیرم. چند روز قبل از اینکه از موضوع قتل باخبر بشم، سروکله‌ی یه عکس روی میزم پیدا شد. عکسی از من و نیکولاس، در حال رشوه‌گرفتن؛ بدون هیچ یادداشتی. فقط عکس. رفتم سراغ نیکولاس. فکر می‌کردم قضیه‌ی عکس مثل بستن من به تخت و ناپدیدشدنش یکی دیگه از شوخیای کثیفشه. ولی اون قسم خورد که هیچی در مورد عکس نمی‌دونه. بهم گفت که خواهرشو تو چه وضعی پیدا کرده.»

«و این مربوط به همون زمانیه که توی اسکای لایت پیدات شد تا دنبال جسدش بگردی.»

غرید: «آره، لعنتی! اگه دخالت می کردم ممکن بود یکی ماجرای من و نیکولاس رو بفهمه. اما روز بعد توی خونه ام یک تماس دریافت کردم. صدای یه مرد بود. پرسید آیا همسر من دوست داره یک عکس قاب شده از اون تصویر رو داشته باشه یا نه. ازش پرسیدم حرف حسابش چیه. درباره ی نیکولا بهم گفت و خواست بعد از زنگ زدن به کاردینال و سرهم کردن یه ماجرای ساختگی از یک دزدی، جسد نیک رو از اونجا بیرون ببرم.»

«وقتی جسد رو برگردوندی بهت چی گفت؟»

«گفت خبر اینکه هفت روز از کشته شدنش می گذره رو پیش خودم نگه دارم و بهش مثل یک قربانی قتل معمولی نگاه کنم. همین کارو هم کردم. چند روز بعد یه تماس دیگه دریافت کردم. این بار بهم گفتن پیش تو پیام و بهت بگم از نیکولاس دور باشی. می دونستم تو روبه شک میندازه ولی چاره ی دیگه ای نداشتم. دست و پام بسته بود.»

خرخر کردم: «برام سؤال بود واسه چی پیدات شده. با عقلم جور در نمی اومد.»

«به همین خاطر اونا ما رو با هم روبرو کردن. از اولشم این موضوع برام روشن بود. اونا می خواستن منو تا سرحد مرگ زجر بدن.»

«و آلگرو جینکس؛ بهت گفتن که فارست رو دنبال اون بفرستی؟ اون داستان در مورد مادرش یه مشت دروغ بود؟»

هاوی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. «یه روز صبح توی جیب شلوارم یه پیغام پیدا کردم.»

«بعد از اون دیگه هیچ پیغامی دریافت نکردی؟»

سرش را به چپ و راست تکان داد. «وقتی از تعطیلات برگشتم و در مورد همسر سابقتم شنیدم فکر کردم باهام تماس می‌گیرن ولی تا الان هیچ خبری نشده.»

اگر بازم باهات تماس گرفتن خبرم کن. می‌خوام بدونم.»

«نمی‌تونم تضمین کنم.»

«اگه اینکارو نکنی درمورد رذیلت‌های اخلاقیات به همسرت می‌گم.»

خنده‌ی تلخی کرد. «اگرم اینکارو بکنم بقیه بهش می‌گن. هر کاری بکنم به فنا می‌رم. ببین جیری، هرچقدرم که ازت متنفر باشم، بازم این یه موضوع جداگانه‌اس. من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم تا بهت کمک کنم بفرستیشون به جهنم. ولی مجبورم با جهت باد حرکت کنم. اونا بیشتر از تو منو می‌ترسونن.»

«تو هیچ وقت طرف من نبودی هاوی.»

متقابلاً گفت: «هرگز ادعا نکردم که هستم.» با سر به طرف در اشاره کرد و به رفتن دعوتم کرد.

«آخرین سوال؛ درباره‌ی قضیه‌ی الِن چیزی می‌دونی؟»

حالت صورتش آرام شد. «این پرونده مربوط به من نیست. من خودمو کنار کشیدم. حتی به پچ پچ‌های توی اداره هم گوش نمی‌کنم. بیل بیشتر از من می‌تونه در این مورد بهت بگه.»

«اگه چیزی دستگیرت شد بهم می‌گی؟»

جواب داد: «اگه بتونم.»

موقع ترک آنجا، آخرین چیزی که دیدم این بود که کِت سرش را پایین آورد، بین دستاش گرفت و آرام ناله سر داد. در یک زمان و مکان دیگر می‌توانستم برای آن پلیس سرکش ابراز تأسف کنم.

رودی زیگلر از دیدنم تعجب نکرد. با اوقات تلخی گفت: «بیا تو.» و مرا به اتاق نشیمن هدایت کرد. پشت میز نشست و درحالی که سرش پایین بود، با گوی کریستالی‌اش بازی می‌کرد. قبل از نشستن به اطراف نگاهی اجمالی انداختم. خودم را آماده کرده بودم که نرم نرمک صحبت را شروع کنم. آرام‌تر از موقعی

که با نیکولاس حرف زدم بودم ولی اگر مجبور می‌شدم شرور و بدذات باشم، مطمئناً می‌بودم.

پرسیدم: «می‌دونی چرا من اینجام؟»

«درباره‌ی این شنیدم. متأسفم.»

«می‌دونستی وقتی به دیدن تو اومد، همسر سابق من بود؟»

«نه. اون هیچ وقت به تو یا نیکولا اشاره‌ای نکرد. اگر به اسمت توی اخبار اشاره‌ای نمی‌شد هیچ وقت نمی‌فهمیدم که به هم ارتباط داشتین.»

«واسه من داستان تعریف نکن.»

سرش را بالا آورد. «فکر می‌کنی من دروغ می‌گم؟»

«دو نفر از مشتری‌های تو با یک روش و دقیقاً تو یک مکان زیر تیغ رفتن. این تصادفیه؟»

زمزمه کرد: «شاید.»

اسلحه‌ام را روی میز گذاشتم. «تو تا خرخره تو لجن فرو رفتی رودی، حرف بزن.»

صورتش را با دستانش پنهان کرد و نفسی عمیق کشید. وقتی دوباره به من نگاه کرد چشمانش خیس از اشک بود. «هیچ وقت فکر نمی‌کردم قراره به اینجاها کشیده بشه.» زد زیر گریه.

انگشتانم از روی اسلحه کنار رفت.

«من در مورد این چیزی نمی‌دونم. ولی نیکولا... این فکر خودش بود. اون می‌خواست تیکه‌تیکه بشه. این به معنی قربانی و فداکاری نمادین بود. یه مراسم کنار پایه‌ی مجسمه‌ی مانکو کاپاک برگزار شده بود. با حک شدن یک علامت روی پشتش تموم شد. درد داشت ولی اون ازش استقبال کرد و اونو به خدای خورشید هدیه کرد. من تشریفات مذهبی رو قبل، در حین حک کردن و بعدش به جا آوردم. همه چیز رو تموم کردیم. نیکولا بانداژ شد. از هم خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم.»

«نیک اونجا موند؟»

«فکر می‌کردم رفته، ولی باید دوباره برگشته باشه یا یه جای دیگه با قاتلش ملاقات کرده باشه.»

«تو اونو نکستی؟»

فریاد زد: «نه! من خورشید، زندگی و جنبه‌های مثبت کائنات رو می‌پرستم. من هیچ وقت...»

او را به چالش کشیدم. «پس کی اونو کشته؟»

با اضطراب لب پایش را گزید. «نمی‌دونم.» دروغ می‌گفت.

«کی مراسم قربانی رو برنامه ریزی کرد؟»

«نیکولا. من مراسم سازماندهی کردم. اما پایه گذارش اون بود.»

«برای کشته شدن نقشه‌ای نداشت؟»

«بعید می‌دونم.»

«در مورد حک کردن زخم‌ها چی؟ تو مراسم دعا رو انجام دادی. نقش و

نگارهای حک شده با چاقو هم کار تو بود؟»

سریعاً گفت: «آره.» خیلی سریع.

«داری دروغ می‌گی.»

گفت: «نه.» حالا عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود.

او را تحت فشار گذاشتم. «کی اینکارو کرد؟ کی اونو تیکه تیکه کرد؟»

«هیچ کس. فقط ما اونجا...»

چشمانش به پشت سر من خیره شد. آموزش‌های نظامی درونم به من تلنگر زد و خودم را به سمت چپ پرتاب کردم. حتی نایستادم تا اسلحه‌ام را بردارم.

صدای شلیک شنیده شد و یک گلوله به جایی که من قرار بود باشم شلیک شد، به قفسه سینه‌ی زیگلر اصابت کرد و او بی‌صدا روی زمین افتاد. خون و تکه‌های استخوان از سینه‌اش بیرون زد و روی میز و زمین پاشید. شاید تا قبل از برخورد به زمین نمرده بود ولی به هر حال چندان امکان زنده بودنش نبود.

قاتل لب به ناسزا گشود. «لعنتی!» یک جفت پا با بی‌قراری به این سو و آن سو حرکت می‌کردند. برق یک لوله تفنگ نقره‌ای به چشمم خورد. با شلیک شدن تیر دوم سریع از جا پریدم. حس کردم تیر از پاشنه‌ی کفشم عبور کرد. اگرچه به گوشتم نرسید. حالا من روی شخص مهاجم بودم.

سرم را به شکمش کوبیدم و به صورتش مشت زدم. از درد ناله کرد. چند اینچ فاصله گرفت، پاهایش را روی زمین ثابت کرد و با اسلحه به سرم ضربه زد. ضربه‌ای را روی شانهم احساس کردم و دوباره شروع به مشت زدن زدن کردم. سکندری خورد. خون از بینی یا دهانش جاری بود. پاهایش را گرفتم و کشیدم. محکم به زمین خورد.

بدنش را با تقلا به طرف خودم کشیدم تا به صورتش ضربه بزنم ولی به صورتش که رسیدم، شوکی به من وارد شد و دست نگه داشتم. او مرد نبود؛ او یک زن قوی جثه، بدجنس و سرسخت بود. او را می‌شناختم. ولی قبل از اینکه اسمش را به خاطر بیاورم، با ناخن هایش به سمت چشمانم هجوم آورد.

به موقع سرم را برگرداندم ولی گونه‌ام به شکل نافرمی خراشیده شد. با غرش به طرفم حمله کرد. روی زمین به شکل مضحک و عجیبی مثل عنکبوت حرکت می‌کرد. دندان هایش را روی هم می‌سایید و دست‌هایش در حال تقلا برای گرفتن جایی بود.

به سرعت موقعیتم را تغییر دادم و سعی کردم برای حمله‌ی متقابل، فاصله ایجاد کنم. با جفت پا به صورتش ضربه زدم ضربه روی سینه‌اش فرود آمد. سرعتش کم شد ولی از پا نیفتاد. چند لحظه‌ی بعد او دوباره روی من بود. آب دهانش پاشیده می‌شد و دندان‌هایش در جستجوی بینی‌ام بود.

انگشتانم را زیر لثه‌اش انداختم و از خودم جدایش کردم. سعی کردم با زانو بین پاهایش بکوبم اما فقط به ران‌اش ضربه زدم. با زانوی خودش به جلو ضربه زد، تعادلش را بهتر حفظ کرد و با این کار، شانس مرا کاهش داد.

همان‌طور که یکدیگر را می‌زدیم، روی میز افتادیم و میز خرد شد. دستش دور گلویم حلقه شده بود. شئی سنگینی از روی میز غلتید و محکم به زمین برخورد کرد. ذهنم تصویری از آن صدا ایجاد کرد. یکی از دست‌هایم را سریع عقب

کشیدم و چند بار بدون نتیجه به گوشه‌ی سرش ضربه زدم. بعد یک گوشش را گرفتم و محکم کشیدم. جیغ کشید و عقب رفت.

گوشش را رها کردم و با لبه‌ی دستانم به دو سمت گردنش ضربه زدم. بی‌نفس جیغ کشید، کف زمین افتاد و برای رسیدن به هوا با تقلا نفس‌نفس زد. در امتداد زمین حرکت کردم و گوی کریستالی که لحظاتی قبل از روی میز واژگون شده بود را برداشتم. ترک برداشته بود اما تقریباً سالم بود. روی زانوهایم بلند شدم. دست‌هایم را بالا بردم و گوی شیشه‌ای را به سرش کوبیدم.

برای ضربه‌ای مثل این، خیلی طول می‌کشید تا به هوش بیاید. کلی زمان داشتم که دست و پایش را ببندم، به زخم‌هایم رسیدگی کنم و قبل از اینکه هشیاری‌اش را به‌دست بیاورد، جسد زیگلر را چک کنم.

وقتی با ناله‌ای به هوش آمد، براندازش کردم. حالا اسمش یادم آمده بود؛ والری توماس. خدمتکاری با رفتار خاص از اسکای لایت.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد نگاهش به لوله‌ی تفنگ من افتاد. سرش را بالا آورد و به صورت خراشیده، خونی و جدی من نگاه کرد. سپس خندید.

خرخر کرد: «مردها! همیشه برای موندن توی مبارزه دست به دامن اسلحه می‌شن. هه!»

به او خاطرنشان کردم: «اول تو اسلحه کشیدی.»

«اون یه موضوع دیگه بود. یه جور اعدام. درگیری که شروع شد تحت هیچ شرایطی ازش استفاده نکردم. فقط یه ترسو برای موندن توی دعوا از اسلحه استفاده می‌کنه.»

گفتم: «تو زیگلرو کشتی.»

سعی کرد شانه هایش را بالا بیاورد اما به حدی محکم بسته بودمش که امکان حرکت نبود. «خب که چی؟» لبخند زد. «اون یه عروسک خیمه شب بازی بود. زیگلر یه احمق بود که حتی نمی‌تونست دماغش رو بکشه بالا. اون خودش گور خودشو کند.»

«نیک و الِن رو هم تو کشتی؟»

با لحن لطیفی گفت: «همسر سابقِ دوست‌داشتنی‌ات؟»

«تو اونو کشتی؟» انگشتانم روی ماشه محکم‌تر شدند.

«الِن شایسته. چقدر شیرین بود. چقدر بی‌ریا و ساده بود.»

جیغ زدم: «تو اونو کشتی؟» با نوک اسلحه به داخل دهانش سیخونک زدم تا اگر حرف نزد، طعم درد را به او بچشانم.

اسلحه را از دهانش بیرون کرد. «نه.» سرفه کرد. «من این ارزشمند تو رو نکشتم. اما مردنش رو دیدم. لب‌هانش با جیغ بی‌صدایی باز شدن و پشتش قوس شد. وقتی چاقو داخل بدن نرمش فرو می‌رفت وحشت رو توی چشماش دیدم.» دوباره مانند یک لاشخورِ ظالم، خنده سر داد. «خیلی زیبا، خیلی درمانده، خیلی وحشت‌زده. اون تو رو صدا زد. همش می‌نالید: "آل" بعد از این همه ظلمی که در حقش کردی اون حتی تو رو سرزنش نکرد. آدمایی به این احمقی سزاوار مردن هستن.»

سرانجام، بعد از مدت زیادی بالاخره اشک‌هایم سرازیر شدند. درحالی که به این فکر می‌کردم که در چنگ این موجود پست و زننده گرفتار بوده، اسمم را صدا می‌زد و هنگام مرگ اسم من روی لبانش بود، با حالت رقت‌انگیزی گریه کردم. پاهایم بی‌حس شدند، تلاشی شدم و ناله سر دادم.

با لحنی آوازگونه گفت: «بیچاره آل، بیچاره این، بیچاره نیک، بیچاره رودی. این همه تلفات. حس می‌کنم انگار خودمم می‌خوام چند قطره اشک بریزم.»

فریاد زدم: «خفه شو!» دوباره اسلحه را به سمتش گرفتم. «کی اونارو کشت؟»

جواب داد: «همونی که عاشق منه. دوست مکار، هوسران و گشنده‌ی من.»

حدس زدم: «همونی که این گفته بود عاشقش شده؟»

«چقدر احمق بود. آسونه که خیلی محکم و رؤیایی عاشق کسی باشی. ولی این که از قلب تاریک و شیطان درونش غافل بشی... این از همون نگاه اولش، محکوم به فنا بود.»

غریدم: «اسمشو بهم بگو.»

«عشق هیچ اسمی نمی‌شناسه.» خندید.

«یا اون اسم لعنتی رو می‌گی یا می‌کشمت.»

«بکش. من هیچ ترسی ندارم. هیچ چیز در مورد مُردن نیست که منو بترسونه. منو به سمت خدای خورشیدم بفرست و خودت تبدیل به شخص ملعونِ این بازی شو.»

حرفش چیزی را به خاطرَم آورد. آرام پلک زدم. «تو با ویلاکس‌ها دستت توی کاسه است؟»

با چهره‌ای خشک و بیروح گفت: «گفتی کی؟»

«کشیش‌های نابینا.» پوزخندی از روی عمد زد و جوابی نداد. «باشه. فقط بهم بگو کی این رو کشت؟»

«بهت گفتم. همون که عاشقمه.»

«اسمش. لعنتی! اسمش!»

«اسم می‌خوای چیکار؟» با دهان بسته خندید. بعد با حالتی جدی گفت:
«خودت پیداش کن. خورشید رو بپذیر و پرودگارش رو پرستش کن. اون وقت
خودت می‌فهمی.»

«وقت منو با سخنرانی در مورد خدایان تلف نکن.» هشدار دادم. «یا بهم می‌گی
کی این رو کشته یا بهم کمک می‌کنی که...»

«که چی؟ شکنجه‌ام میدی؟ تلاشتو بکن مردک. من برای هر ضربه‌ای مقاومم.
من با درد آشنا. بدترین کاری رو که از دستت برمی‌آد بکن. من برای هرکاری
که بخوای انجام بدی آمادگی کامل رو دارم.»

با حالت عبوس و ترسناکی گفتم: «بینیم و تعریف کنیم.» سپس او را
چرخاندم و پیراهنش را پاره کردم. مطمئن نبودم برنامه‌ام چیست. بدترین
روش‌ها را در گروه سربازها آموزش دیده بودم. می‌دانستم چه ناحیه‌هایی بیشتر
آسیب پذیرند. ابزارهای روزمره‌ای که برای افزایش درد و طولانی کردنش
استفاده می‌شدند را می‌شناختم. قسم خورده بودم که هیچ وقت از این
دانسته‌هایم استفاده نکنم، ولی در آن اتاق، این قسم را زیر پا گذاشتم و امیال
خوبم در مارپیچی از دوده‌های آغشته به خون محو شدند.

با این وجود، بعد از درآوردن پیراهنش گزینۀ عذاب دادن منتفی شد. طرحی عجیب و مضحک از درد را زیر لباس هایش کشف کردم. گوشتش سوخته و بریده شده بود و ضربات تازیانه را بیش از آنچه که باید شناخته بود. گیره‌هایی در تنش فرو رفته بودند و سرشان مثل ستاره‌های نقره‌ای می‌درخشید. مقدار زیادی پانسمان، زخم‌ها و پارگی‌ها را پوشانده بود و کبودی‌های زیادی روی بدنش بود. سوختگی‌هایی توسط اسید، زخم‌هایی که نمک جذبشان شده، زخم‌های دلخراش چرکینی که تراوش می‌کردند. او یک تبلیغ متحرک از بیماری مازوخیسم بود.^۱

پیراهنش را به طرف خودش پرت کردم. حالت تهوع به من دست داده بود. کاری نبود که بخواهم رویش انجام بدم و او قبلاً آن را نچشیده باشد.

با افتخار زمزمه کرد. «می‌بینی؟ پروردگار منو با درد تغذیه کرده و این‌چنین منو فراتر از درد و رنج قرار داده. اون مهربان، سخاوتمند و عادلۀ. اگر فقط کمی بیشتر در مورد زیباییِ قدرتِ خدمت کردن اطلاعات داشتی، اونها...»

آن زن را که در حال یاهوگویی بود تنها گذاشتم. بیشتر از این نمی‌توانستم بشنوم. به این فکر کردم که التماسش کنم که زندگیش را در ازای رسیدن به جواب‌ها به او ببخشم. اما می‌دانستم به چنین پیشنهادهایی می‌خندد. شاید باید با حقۀ‌ای، حقیقت را از زیر زبانش بیرون می‌کشیدم. اما در موقعیتی نبودم

^۱ بیماری خودآزاری

که بخواهم دسیسه‌چینی کنم. مثل یک بچه‌ی کوچک نشسته بودم و گریه می‌کردم.

قبل از رفتن به بیل زنگ زدم. چیزهایی که فهمیدم را با او درمیان گذاشتم. اینکه والری را کجا پیدا کند و چه اتفاقی برای زیگلر افتاده را برایش شرح دادم. به من گفت همان‌جایی که هستم بمانم ولی نمی‌توانستم. گفتم به آپارتمان خودم برمی‌گردم. خواست بگوید که فکر خوبی نیست و باید در صحنه‌ی وقوع جرم بمانم، اما تلفن را قطع کردم و به سمت دنیایی قدم برداشتم که بیش از آنچه فکر می‌کردم لبریز درد و اندوه شده بود.

فصل بیست و سوم

والری به قتل هر سه نفر اعتراف کرد؛ نیک، الین و زیگلر. به پلیس گفت که من هیچ نقشی در کشتن آنها نداشتم. به هیچ هم‌دست یا خاطرخواهی اشاره نکرد. من سخنانش را انکار نکردم. آنها فکر می‌کردند که قاتل را به چنگ آوردند و پرونده مختومه شده است. چرا باید به دستاوردشان گند می‌زدم؟

یک خبرنگار که کاسه‌ی داغ‌تر از اش شده بود، از رابطه‌ی من با زنان قربانی پرده برداشت. برای مدتی، به‌عنوان یک عاشق که قاتل را پیدا کرده و او را برای محاکمه تحویل داده، تیتراژ یک اخبار شده بودم. یک قهرمان مردمی و اسطوره‌ای برای بچه‌های سراسر دنیا. خبرنگاران و گزارشگران همه جای شهر دنبال من بودند. بیل و کیت آنها را از اطرافم دور می‌کردند؛ بیل برای مواظبت و کیت از ترس اینکه مبادا او را گرفتار کنم.

والری دو روز بعد از اعترافش مُرده بود. او خودش را در سلولش حلق آویز کرد. کسی نفهمید او از کجا طناب گیر آورد اما پلیس اهمیتی نداد. در هر صورت او را روی صندلی الکتریکی می‌نشاندند. این کار او باعث شد در وقت و هزینه صرفه جویی شود.

وقتی والری خودش را کشت، رسانه‌ها سر از پا نمی‌شناختند. این بهترین پایان برای این داستان بود و همه‌ی آنها برای مصاحبه با من سر و دست

می‌شکандند. آنها بیرحمانه دنبال من می‌آمدند تا اینکه به لطف تماسِ شهردار با بیل، مأمورانش آنها را متفرق کردند.

مادامی که در آپارتمانم نشسته بودم، در حالی که به دیوارها خیره می‌شدم و به نیک و الِن و والری فکر می‌کردم، روزها یکی پس از دیگری به‌صورت مبهم سپری می‌شدند. من می‌بایست دنبال عاشقِ مرموزی می‌گشتم که نیک و الِن را گول زد و آنها را کُشت و به والری تلقین کرد که با دروغ خودش را گناهکار جلوه دهد. اما خیلی خسته بودم. افسردگی شدیدی بر من چیره شده شده بود. فقط می‌خواستم در تاریکی بنشینم و اشک بریزم.

ویمی و کاردینال زنگ زدند تا به من تبریک بگویند. با زمزمه‌ای زورکی تمجیدانشان را پذیرفتم و تمام حقایق را به آنها گفتم. اگر آنها می‌فهمیدند که پرونده هنوز پابرجاست، می‌توانستند مرا از این انزوا بیرون بکشند.

حمام نمی‌رفتم و اصلاح نمی‌کردم. چند روز پشت سرهم یک لباس را تنم می‌کردم. غذاهای کم و ناسالم می‌خوردم. خودم را در خاطراتِ الِن مفقود می‌کردم. دنیا دیگر برایم بی معنی بود. تنها چیز واقعی، الِن بود.

بیل و علی سعی کردند به من کمک کنند. برایم غذای تازه آوردند و خانه را مرتب کردند. چند صبح بیدار می‌ماندم تا ببینم کدامیک از آنها وقتی که خوابم لباس‌هایم را در می‌آورد و آنها را می‌شوید. آنها مکالمات یکطرفه‌شان را با من ادامه می‌دادند و درحالی که تندتند حرف می‌زدند، وانمود می‌کردند همه چیز خوب است. سعی می‌کردم جواب بدهم، چرا که قدردان زحماتی که

می کشیدند بودم اما قدرتش را نداشتم. شبیه منگل های شیرین عقلی شده بودم که فقط نگاه می کنند، آب دهانشان آویزان می شود و گاه و بیگاه سر تکان می دهند.

در سیاه ترین روزهای مصیبتم، پرسیلا پردو مثل نسیمی ملایم به زندگی ام برگشت. یک روز درحالی که لباس باوقاری پوشیده بود و لبخندی نامطمئن بر لبش نشسته بود، سر و کله اش پیدا شد. گفت: «تلفن زدم ولی جواب ندادی، مجبور شدم پیام. اگر هم بخوای می رم.»

چیزی نگفتم و فقط او را به خانه تعارف کردم.

وقتی وضعیت خانه را دید دماغش را چین داد. چند روز می شد که علی و بیل هیچکدام نیامده بودند و من هم دست به سیاه سفید نزده بودم. بشقاب های کثیف، لباس های چرک، و سطل آشغال هایی که تا خرخره پر بودند.

با کنایه گفت: «نظافتچی رو فرستادی مرخصی سالیانه؟»

با عصبانیت گفتم: «اگه خوشت نمی آد می تونی بری.»

به قصد در، قدم برداشت.

او را صدا کردم. «صبر کن. متأسفم. بیشتر وقتا نمی دونم چی دارم می گم یا به چی فکر می کنم. نرو. بشین. خواهش می کنم.»

به اطراف نگاه کرد. «اگه همه جا این جوریه ترجیح می دم وایسم.»

سعی کردم او را بخندانم. «خب پس بفرمایید.»

گفت: «فرمایید!»

سکوتی طولانی بین ما برقرار شد.

پرسیدم: «چیز خاصی هست که می خواستی درموردش صحبت کنی؟»

«اوه آل. کاری که اون زن با همسرت کرد خیلی وحشتناک بود. نمی دونم تو چرا گلوشو جر ندادی. اگه من به جات بودم ...» شروع کرد به گریه کردن.

گفتم: «چیزی نیست.» و درحالی که به موهایش دست می کشیدم به موهای اِلن فکر می کردم. «دیگه تموم شده. اون مُرده. اشک ریختن دیگه فایده نداره.»

اندکی گریه کرد، سپس امیدوارانه به من چشم دوخت. «تموم شد، مگه نه؟ واقعاً کارِ اون بود؟»

«اون اعتراف کرد. مگه نه؟»

«می دونم، اما...» آب دهانش را قورت داد و صاف نشست. «نمی تونم به اون شبی که رفتم اسکای لایت تا نیک رو ببینم فکر نکنم. اون گفت صد در صد قراره یه

مرد همراهش باشه. من هرروز روزنامه‌ها رو می‌خوندم. طبق گفته‌ی اونا، والری خودش دست به این کار زده. خبرنگارها می‌گن اون دیوونه بوده.»

«تقریباً به نتیجه‌ی خوبی رسیدن.»

«بقیه‌ی ماجرا هم صحت داشته؟»

دلیل دلواپسی‌اش را فهمیدم. اگر والری تنها فرد دیوانه بوده و پای مردی که نیک به هتل آورد در میان نبود، یعنی پرسیلا از گناه مبرا شده بود. پرسیلا نگران این بود که اگر خودش همراه نیک رفته بود، شاید او کشته نمی‌شد. اما فرضیات اینگونه نشان می‌دادند که این یک حمله‌ی تصادفی بوده و ممکن بود هرکسی به جای نیک به قتل برسد. بنابراین نیازی نبود پرسیلا احساس گناه کند.

همان‌طور که به دیگران دروغ می‌گفتم، می‌خواستم به او هم دروغ بگویم تا بتواند فارغ از هرگونه وصله‌ی شیطانی که هر لحظه‌ی مرا در بر می‌گرفت، بتواند راحت‌تر بخوابد. اما تا به چشمانش زل زدم، به خودم آمدم که دارم بدترین چیزها را به او می‌گویم؛ حقیقت. درحالی‌که محکم دستانم را می‌فشرده، در سکوت به صحبت‌هایم گوش کرد. صحبت‌هایم که تمام شد، برای مدتی چیزی نگفت و سرانجام با لکنت به حرف آمد: «شاید خالی می-

بست.»

«نه.»

«اون یه ظالم بود. یه ماده شیطانِ دیوونه. اون می‌دونست بازی به آخرش رسیده. شاید آخرین تیرش رو هم انداخته تا تورو توی شک و تردید خراب کنه.»

آه کشیدم: «نه. این یه حقه نبود. من خودم باهاش روبرو شدم. من می‌دونم.»

شروع کرد به حرف زدن: «اما...»

«من می‌دونم!»

درحالی‌که می‌لرزید، زمزمه کرد: «پس قاتل یه جایی اون بیرونه.»

«آره.»

«من می‌ترسم، آل.»

«منم همین‌طور.»

«من واقعاً می‌ترسم. الِن همسرت بود. نیک هم نامزدت بود. اگه این یارو بخواد از طریق هر زنی که تو باهاش رابطه داری راهشو باز کنه چی؟» با واهمه گفت: «من می‌تونم نفر بعدی باشم.»

«واسه چی؟ چیزی که بین ما وجود نداره.»

«هنوز نه.» به سمت من آمد اما من به طرف دیگر هلهش دادم.

با عصبانیت گفتم: «چیکار داری می کنی؟ همین الان گفتمی من نحسم و حالا داری...»

مرا به سکوت دعوت کرد: «واسه همینه که می ترسم. اگه از قبل چیزی بین ما بوده، من می تونستم فرار کنم. اما این موضوع مربوط الان و آینده است. از این یکی دیگه نمی تونم فرار کنم. من... بهت علاقمند شدم آل.»

دهانم خشک شد. گفتم: «شاید با این کار حکم مرگتو امضاء کنی.»

پاسخ داد: «حداقل تو تنهایی نمی میرم.»

فردای آن روز، پرسیلا به آپارتمان کوچک من نقل مکان کرد. مطمئن نبودم که چنین چیزی را می خواستم، زیرا یک چیز ناخوش درمورد رابطه‌ی عاشقانه‌ی ساختگی تحت الشعاع دو جنایت اخیر وجود داشت. اما من خودم را در مقابل این اصرار ناتوان یافتم. همان اندازه که پرسیلا به من نیازمند بود، من نیز به همان اندازه به او احتیاج داشتم. من از درون خراب شده بودم و بدون همدم، یقیناً محکوم به فنا بودم.

آن روز عصر، علی ما دوتا را دید. او بی اطلاع وارد خانه شد و وقتی پرسیلا را درون خانه دید، میخکوب شد. درحالی که گوش‌هایش سرخ شده بودند، کلی عذرخواهی کرد و به سرعت خارج شد. حین اینکه بیرون می‌رفت، سرش را از

پشت در، برای نگاهی کوتاه و کنجکاوانه به طرف پرسیلا چرخاند. این حرکت باعث شد بعد از مدت‌ها لبخندی واقعی بزَنَم.

وسایل زیادی با خودش نیاورده بود - ساکی کوچک شامل لباس، کفش و لوازم آرایش - اما به اندازه‌ای کافی بود که آدم را متقاعد کند که قرار است بیشتر از یک هفته بماند. همیشه صبح‌های زود برای کار بیرون می‌رفت و تا جایی که می‌توانست زود برمی‌گشت.

بیل خیلی ذوق کرده بود. او فکر می‌کرد که پرسیلا بهترین کسی بود که می‌توانست در این زمان سر راهم قرار بگیرد. او دو دفعه در آپارتمان با ما شام خورد و صحبت کرد اما هیچ‌کدام به نیک و الین اشاره‌ای نکردیم.

یک شب وقتی بحثمان به طرف زنان قربانی کشیده شد، پرسیلا حقیقتی را درمورد والری توماس از خودش بروز داد. آن شب زیاد در حال و هوای خودش نبود. بیل گفته بود از اینکه والری مُرده خوشحال است. پرسیلا از دهانش پرید و گفت: «یکی کم شد. حالا فقط مونده اون معشوقه‌ی لعنتیش...»

جلوی خودش را گرفت. سعی کرد حرفش را جمع کند. اما دیگر دیر شده بود. دید که به او خیره شدم، زد زیر گریه و به سمت دستشویی دوید. بیل که سراسیمه به نظر می‌رسید جلویم را گرفت که دنبالش نروم.

«چیزی هست که بخوای باهام درمیون بذاری آل؟»

از آنجا که دیگر نمی‌خواستم این قایم موشک بازی ادامه پیدا کند، حقیقت را دربارهی والری، خدایش و معشوقه‌اش گفتم.

«چرا قبلاً با من درموردش صحبت نکردی؟» انگار از کوره در رفته بود.

«این قولِ من در برابرِ اعترافش بود.»

غرید: «می‌دونی که منِ خر هم باورش می‌کردم.»

«حتی اگه از بقیه پنهونش می‌کردم باید به تو می‌گفتم. اما...» مطمئن نبودم که می‌خواهم توضیح بدهم. «می‌خواستم از شرش خلاص بشم بیل. دیگه حالم از هرچی مظنون و سرنخ و پیچ و خم و مرگ به هم می‌خوره. می‌خوام این بارِ سنگین عذاب رو از رو دوشم پایین بندازم و وانمود کنم هیچ‌وقت چنین اتفاقی نیافتاده.»

به آرامی پرسید: «فکر می‌کنی بهت اجازه می‌دن؟ فکر می‌کنی اون شیادی که نیک و الِن رو کشته، دست می‌کُشه؟ اون با هر انگیزه‌ای می‌آد دنبال تو یا پرسِیلا یا یه نفر دیگه. دعا کردم کاش هیچ‌وقت تو این مخمصه نیافتاده بودی. اما حالا که افتادی، دیگه وقت کنار گذاشتنش نیست. کنار کشیدن هیچ فایده‌ای نداره. فقط باعث می‌شه تو و نزدیکانت بیشتر در معرض حمله قرار بگیری.»

«مهم نیست.» به چشمانش زل زدم و برای تأکید بیشتر تکرار کردم: «مهم نیست. به همین خاطر جلوی خودمو گرفتم و درمورد والری چیزی بهت نگفتم. دیگه توانی برای نگران شدن واسم نمونده. دیگه نمی‌تونم مبارزه کنم.» اشک‌ها روی گونه‌هایم لغزیدند. «وقتی اونا الِن رو کشتن، دیوونه شدم. آماده‌ی انجام هرکاری بودم اما بعدش با والری رو در رو شدم و نفرت رو توی چشماش دیدم. یه چیزی درونم ضربه زد. آماده بودم تا آخرش وایسم و بجنگم. اما الان بی فایده به نظر می‌رسه و منم دارم خودمو ازش بیرون می‌کشم.»

«اما الان وقت خوبی برای بی‌خیال شدن نیست. تو آسیب پذیری.»

«به درک. بذار هرکاری دلشون می‌خواه بکنن. بذار منو بکشن.»

با ناراحتی گفت: «این حرفا حرفای تو نیست.»

او را مطمئن کردم: «این منم بیل. چیزی که از من باقی مونده.»

موقع رفتن، قول داد که تحقیقات را ادامه خواهد داد. قسم خورد تا وقتی که متهم اصلی پای میز محاکمه نرود، دست از کار نمی‌کشد. حتی اگر مجبور می‌شد، قانون را می‌شکست. اگر ضرورتی می‌دید، بازهم قانون‌شکنی می‌کرد. اولین باری بود که می‌شنیدم او اینگونه صحبت می‌کند. این را دوست نداشتم اما اگر او دلش می‌خواست دنبال اشباح بگردد، خب راه باز و جاده دراز! من هم سعی می‌کردم مشکل سایر مردم را برای‌شان حل کنم.

تصمیم گرفتم وقت‌هایی که پرسिला سرکار است، به پیاده روی بروم. پیاده‌روی‌های طولانی و سخت که طی آن می‌خواستم ذهنم را خالی کنم، روی شش‌ها و عضلات پایم تمرکز کنم و به هیچ چیز دیگری توجه نکنم.

بیل دو بار تماس گرفت و گفت که دنبال مدرک است. من تمام یادداشت‌ها و پرونده‌ها را به او دادم، حتی چیزهایی که فقط مخصوص سربازان بود. او را برای ادامه‌ی تحقیقات تشویق نکردم و حتی سعی نکردم او را منصرف کنم. تا جایی که به من مربوط می‌شد، این زندگی خودش بود و می‌توانست هرکاری دلش خواست کند.

فرانک تماس گرفت و خواست بداند که تکلیفم چیست. گفتم که می‌خواستم سرکار برگردم اما حالا می‌خواهم بیشتر درموردش فکر کنم. هیچ اشاره‌ای به الین، والر و اشخاص دیگر نکرد اما من می‌دانستم او اندرکف بسیاری از سؤالات است.

یک روز صبح به تقویم نگاهی انداخته و فهمیدم که تقریباً دو ماه از مرگ نیک گذشته است و الین نیز سه هفته و نیم می‌شد که به همان سرنوشت دچار شده و پرسिला هم ۱۰ روز است که به اینجا آمده. قبل از اینکه مطمئن شوم، سه بار دیگر شمردم. ۱۰ روز! انگار یک ماه به نظر می‌رسید. پیش خودم فکر کردم شاید زمان به همان کندی که برای او می‌گذرد، برای من نیز می‌گذشت.

از پیاده‌روی که برگشتم، پرسिला را در اتاق نشیمن یافتم که آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید. به آرامی روی بسته‌ای که مقابلش روی میز قرارداشت ضربه زد.

احساس خطر کردم. تقریباً دُم را روی کولم گذاشتم و آماده‌ی فرار شدم. اما به کجا؟

درحالی که در را می‌بستم، پرسیدم: «چیزی خریدی؟»

«نه. یعنی آره. امروز مرخصی ساعتی داشتم و رفتم خرید، واسه همینه که زود اومدم خونه. وسیله‌ها توی اتاق خوابن. من یه...» ساکت شد و بسته را کنار زد. «پیاده روی خوب بود؟»

«بی‌نظیر.» کنارش نشستم و چشمانم را به بسته دوختم که با کاغذ قهوه‌ای پیچیده شده بود. و چیزی با خط خرچنگ قورباغه‌ای روی آن نوشته شده بود.

«سر راهم به یه گدای کور برخوردم.» این را گفت و من از درون یخ زدم. «اون اینو به من داد.» به بسته اشاره کرد. «فکر کردم کتاب مذهبيه. می‌خواستم بازش کنم که اسمو روی اون دیدم و منصرف شدم.»

اسم را خواندم. با خط بزرگ و سیاهی نوشته شده بود. "آل جیری" و هیچ آدرسی روی آن وجود نداشت و فقط اسم من بود.

پرسیلا پرسید: «فکر می‌کنی توش بمبه؟»

عبوسانه لبخند زدم. «شک دارم.»

«شاید ما باید تیم خنثی کننده‌ی بمب رو خبر کنیم یا اینو به یکی برسونیم که از این چیزا سر در میاره.»

«خودم بلدم. به سربازها کار با مواد منفجره رو آموزش می‌دن.» دروغ گفتم، اما باعث شد پرسिला آرام شود. بسته را برداشتم و به آرامی تکان دادم و از طریق صدایش پی‌بردم که خطری وجود ندارد.

با اطمینان خاطری ساختگی گفتم: «بمب نیست.»

«خدا رو شکر.» آهی کشید و خیالش راحت شد. لب‌هایش را لیسید و به من خیره شد. «می‌خوای بازش کنی؟»

سرتکان دادم. «اما قبلش بهتره تو بری توی اتاق و درُ قفل کنی.»

«ولی تو گفتی که...»

«می‌دونم. اما کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.»

نیم‌خیز شد، تأملی کرد و علی‌رغم ترسش دوباره نشست. «اگه تو می‌مونی، منم می‌مونم.»

وقتی کاغذ را از دورش کندم، جعبه‌ای معمولی و مقوایی درونش بود. کاغذ را به پرسिला دادم و او آن را مچاله کرد و برای محافظت از انفجار احتمالی آن را جلوی صورتش گرفت.

انگشتانم را بین چهار درِ مقوایی که به هم متصل شده بودند حرکت دادم؛ اثری از سیم نبود. یکی از درهای مقوایی که به من نزدیکتر بود را باز کردم. درپوش دیگر را نیز کمی باز کردم و سرآخر هرچهار در پوش را باز کردم و آن را روی میز قرار دادم. توده‌ای دستمال کاغذی صورتی درون آن بود.

پرسिला پرسید: «این چیه؟»

درحالی که آن را با انگشت سبابه و شستم امتحان می‌کردم، گفتم: «دستمال کاغذی.»

اخم کرد. «چیز دیگه نیست؟»

به لکه‌ی خوشبوی روی انگشتم نگاه کردم، آن را درون دهانم گذاشتم و خون را مزه‌مزه کردم. به آرامی گفتم: «چیز دیگه‌ای هم هست.»

درحالی که توده‌ها را به آرامی کنار می‌زدم و به پایین جعبه راه باز می‌کردم، متوجه شمایل صورتی رنگی شدم که هرچه پایین‌تر می‌رفتم، تیره‌تر می‌شد. تقریباً کف جعبه، روی یک سینی نقره‌ای کوچک، منشأ ترشح خون را پیدا کردم؛ یک انگشت بریده شده.

پرسیلا نالید اما من حتی ذره‌ای خم به ابرو نیاوردم. وقتی نیمه‌های شب، سر بریده شده از سقف اتاق‌تان آویزان شده باشد، یک انگشت کوچک نمی‌توانست چیز مهمی به نظر بیاید.

همین که نزدیک‌تر شدم، پرسسیلا تقاضا کرد: «بهش دست زن.» به او توجهی نکردم و نوک انگشت را گرفتم و بلندش کردم. برای مردی سفید پوست بود. چروکیده و خال‌خالی. خیلی تمیز از بالاترین بند انگشت قطع شده بود. هنوز گرم بود، بنابراین احتمالاً امروز صبح بریده شده بود، شاید هم نزدیک بعد از ظهر.

یک یادداشت درون سینی بود که به خاطر نفوذ خون به کاغذش، تقریباً غیرقابل خواندن شده بود. مجبور شدم آن را بردارم و با چشم نیمه باز آن را بخوانم تا کلماتش را تشخیص دهم. وقتی آن را درون سینی برگرداندم، پاره شد.

پرسیلا پرسید: «چی نوشته بود؟»

«نوشته: /اگه گفتمی مالِ کیه، آل جونم؟! انگشت را روی کف دستم چرخاندم، انگشتان خودم را به آن نزدیک کردم و به آرامی آن را در مشتم فشار دادم. لعنتی‌های بی‌شرف! فکر می‌کردم هیچ چیز نمی‌تواند مرا علاقمند کند یا مرا سر این کار برگرداند. اما همان‌طور که بیل پیش بینی می‌کرد، من اشتباه می‌کردم. فرشته‌های عذاب من دقیقاً می‌دانستند باید با کدام برگ بازی کنند.

پرسیلا پرسید: «این یعنی چی؟»

سرم را به چپ و راست تکان دادم و به دروغ گفتم: «نمی‌دونم.»

«فکر می‌کنی این مالِ کیه؟» وقتی جواب ندادم، مرا نیشگون گرفت و داد زد:

«مالِ کیه؟»

مستم را باز کردم و انگشت نمایان شد. کلّ دستم به رنگ قرمز خون درآمده بود. این می‌توانست برای هرکسی باشد. انگشت را به صورت عمودی روی میز نگه داشتم، سپس با ناتوانی گفتم: «این انگشت متعلق به بیل ه.»

بخش ششم

شاید تا اون موقع هممون مُرده باشیم

فصل بیست و چهارم

اگه گفتی مال کیه، آل جونم؟!

بصیرت هوشمندانه‌ی قاتل مرا آشفته و حیران کرد. از کجا تکیه کلام طعنه آمیز پدرم را فهمیده بود؟ کسی نشنیده بود که او مرا اینگونه صدا می‌زند. برای لحظات کوتاهی گمان کردم ویمی انگشت را فرستاده و تمام طول این مدت مرا به بازی گرفته بود. سپس به خاطر آوردم که او نیز روی لبه‌ی تیغ است. اینکه خود را وقف من کرده بود می‌توانست بلوفی کشنده باشد، اما من این چنین فکر نمی‌کردم. پاکار ویمی موجود خطرناکی بود اما دشمن من نبود.

هویت قاتل بعداً مشخص می‌شد. اکنون نوبت شناسایی انگشت بود. می‌دانستم که این متعلق به بیل است، اما سرباز درونم باید به نحوی متقاعد می‌شد. اگر آلگرو جینکس توانسته برای پاکار ویمی تداعی کننده‌ی واقعیت باشد، یک انگشت قطع شده به راحتی می‌توانست جایگزین یکی از واقعیات درمورد بیل کیسی باشد. وقتی با او تماس گرفتم جواب نداد و دو روز بود که کسی او را در ایستگاه پلیس ندیده بود. اما این مدرک کاملی نبود.

می‌توانستم انگشت را بردارم و به پارتی سنترال ببرم. اما نمی‌خواستم کاردینال را درگیر این قضایا کنم. در عوض، با سردخانه تماس گرفتم و آدرس منزل دکتر ساینز را خواستم.

وقتی رسیدم، ساینز با همسرش مشغول تماشای تلویزیون بودند. همسرش در را باز کرد و وقتی گفتم که می‌خواهم شوهرش را ببینم، ابرو در هم کشید. «به کار مربوط می‌شه؟»

«بله خانم.»

درحالی‌که او را صدا می‌زد، غرولند کرد: «این مردم نمی‌دارن دو دقیقه استراحت کنه.» وقتی دکتر مرا دید، بیشتر از همسرش از دیدنم ناراحت شد.

بدون هیچ تعارفی غرید: «دعا کن کارِت مهم باشه.»

سعی کردم او را به‌صورت رسمی خطاب کنم. گفتم: «خصوصیه دکتر ساینز. می‌تونم پیام داخل؟»

«نمی‌شه بمونه واسه بعد؟»

«نه جناب.»

چندتا فحش زیرلبی داد و با دست اشاره کرد که وارد خانه شوم، اما مرا به اتاق پذیرایی مشایعت نکرد. با شتابزدگی گفت: «زودتر تمومش کن.» انگشت را که هنوز روی سینی کوچک بود به او نشان دادم، با این تفاوت که به جای جعبه، درون کیسه‌ی پلاستیکی کوچکی قرار داشت. در سکوت آن را بررسی کرد و با بی‌تفاوتی گفت: «فکر کنم یه انگشت باشه.»

با خوشرویی خندیدم. «امیدوار بودم بتونید بهم بگید متعلق به کیه.»

درهم شکست. «معلومه که نمی‌تونم.»

نیشخند زدم و فهمیدم که در آن لحظه نمی‌توانم شکل لبخند روی لبانم بیاورم. «بخشکی شانس!»

اشک‌های شوق را از صورتش پاک کرد و گفت: «اصلاً جنبه‌ی شوخی نداری ها! لازم شد توی شغل من یه دوره ببینی.» سپس جدی شد. «فکر می‌کنی مال کی باشه؟»

«ترجیح میدم نگم.»

«اگه بگی کارت زودتر انجام می‌شه.»

«با این وجود هم...»

«هر جور راحتی. اما بهتره بگی که چرا اینو امشب آوردی اینجا؟ نمی‌تونستی فردا بیاریش سردخونه؟»

«نمی‌خوام کسی اینو بندازه گردن من.»

«بوی جاسوس بازی می‌آد. می‌تونم انگشت رو داشته باشم؟» تحویلش دادم. «اما می‌دونی که من باید بنویسم که این از کجا اومده. نمی‌تونم برم بگم که اینو سرراهم پیدا کردم.»

«چرا که نه؟»

«تو گواهی طلایی داری اما یه گزارش باید توی پرونده باشه، برای کاردینال. اگه من این کارو کنم یعنی طرفِ تورو بر ضدّ اون گرفتم و دیر یا زود اون قضیه رو می‌فهمه.»

سری به نشانه‌ی درک کردن تکان دادم سپس پرسیدم که آیا ماجرای همسرم را شنیده است یا نه. او گفت که شنیده است و به من تسلیت گفت.

«سعی می‌کنم این کارتونو جبران کنم.»

پاسخ داد: «متوجه نیستی. یه سری قوانین و پروسه وجود داره. من نمی‌تونم...»

وسط حرفش پریدم. «می‌تونید. شما واسه خودتون یه پا حقوقدان هستید. نگید که این‌طور نیست. شما اجساد رو با میل خودتونون می‌گیرید و هرکاری خواستید باهاشون می‌کنید و هیشکی هم به روی خودش نمیاره.»

«اون فرق می‌کنه. رئیس‌های ما یه ذره آزادی عمل به ما دادن تا بهترین چیزها رو از طریق ما به‌دست بیارن، اما این دلیل نمی‌شه که ما از دستورات سرپیچی کنیم و گزارشات رو تحریف کنیم یا اعضای بدن رو دزدکی جابجا کنیم.»

اصرار کردم. «اگه بخواین می‌تونین انجامش بدین.»

«شاید. اما اون برخلاف...»

سریعاً گفتم: «به دردرس نمی‌افتین. تمام چیزی که من از شما می‌خوام، اینه که بفهمین صاحب این انگشت کیه.»

سرش را به چپ و راست تکان داد. «چرا باید خودمو به‌خاطر تو به خطر بندازم؟»

سؤال منطقی‌ای بود که جوابی برایش نداشتم.

شروع به حرف زدن کردم. «اگه همسرتون کشته می‌شد...»

«منم دقیقاً مثل تو روانی می‌شدم. اما زنِ من زنده و سالمه و هیچ خطری هم تهدیدش نمی‌کنه. تو هم خواهشاً زبونتو گاز بگیر!»

به این فکر کردم که تهدیدش کنم اما در این صورت او پیش کاردینال می‌رفت.

گفتم: «ببخشید مزاحم شدم.» و به سمت در حرکت کردم.

با تعجب پرسید: «همین؟! ببینم، قصد نداری بهم گوشمالی بدی که؟»

«نه.»

«صبر کن.» کیسه‌ی حاوی انگشت را باز کرد. «فراموشش کن.» من دستم را دراز کردم اما آن را به من نداد. درعوض، آن را چرخاند و پایینش را معاینه کرد. «یه برش تمیز. یا با یه چاقوی خیلی تیز بریده شده، یا یه وسیله‌ی الکتریکی.» من نیز همین‌طور فکر می‌کردم اما چیزی نگفتم. «انگشت کوچیکه‌ی دست چپ. این با مرگ همسرت ارتباطی داره؟» به علامت تأیید سر تکان دادم. «چطور؟»

«ترجیح می‌دم نگم.»

تأمل کرد. می‌توانستم ترس را به همراه غرور خاصی در چشمانش ببینم. نیمی از وجود انسانی او نمی‌خواست دخالتی در این کار داشته باشد اما نیمه‌ی پزشکی‌اش خیلی مشتاق بود. سؤال اینجا بود که کدامیک پیروز می‌شود؛ حس حفاظت از خود یا حس کنجکاوی.

پرسید: «می‌تونی بهم بگی که به نظرت این متعلق به کی بوده؟»

«فکر کنم یه پلیس.»

«خب تا حدی برای بررسی کردن کافیه. پس با این وجود یه نفر مایل بوده که...» سکوت کرد و پیش خودش دودوتا چهارتا کرد. سپس گفت: «دیشب جنازه‌ی یه مرد حدوداً چهل و خورده‌ای ساله رو برامون آوردن که مجهول‌الهویه بود. من می‌تونم اثر انگشت کوچیکشو بگیرم و با این جابجاش کنم تا بتونم آزمایش انجام بدم. عادت ندارم خارج از شیفت کاریم برم سرکار، اما بی‌سابقه نبوده.»

عصبی و هیجانزده به نظر می‌رسید. «باشه. من اینکارو انجام می‌دم. اثر این انگشت رو با نمونه‌های پایگاه داده‌های پلیس مقایسه می‌کنم. اگه مطابقت داشت چه بهتر. اما اگه نداشت، من دیگه ادامه نمی‌دم. قبوله؟»

لبخند زدم: «عالیه.»

«اما اگه منو متهم کنن، همه چیزو لو می‌دم.»

اخم کردم. زیاد خوشایند نبود.

ساینز هشدار داد: «این بهترین پیشنهاد منه. تا وقتی مشکوک نشن درموردش پرس و جو نمی‌کنن. پس اگه من مجبور شدم حقیقت رو بگم، به هر حال، اون شخص تویی.»

تأیید کردم: «منطقیه.»

ساینز درحالی که انگشت را در دستمال می پیچید، گفت: «الآن می رم. پارکینگ متروکه ای که سه تا بلوک اون طرف تر از سردخونه هست رو می شناسی؟ اونجا توی سالن منتظرم باش. می تونی از در کناری واردش بشی. بیشتر از یه ساعت طولش نمی دم، مگر اینکه منو نگه دارن.» به ساعتش نگاه کرد. «اگه تا ساعت یازده نیومدم، برو خونه. من صبح باهات تماس می گیرم.»

شروع کردم به تشکر کردن. «نمی دونم چه جوری باید ازت...»

صحبتم را قطع کرد. «لازم نکرده. وقتی درگیر مسائلی مثل این می شم باید تمرکزم رو بشارم. اگه بازم حرف بزنی باعث می شی رشته ی افکارم پاره بشه.»

بدون هیچ شکایتی بیرون آمدم.

مدت طولانی ای در پارکینگ متروکه منتظر ماندم. حدوداً ده دقیقه از ساعت یازده گذشته بود که سر و کله اش پیدا شد. «کم کم منصرف شدم.»

درحالی که نفس نفس می زد، گفت: «خودمو رسوندم دیگه.» هیچ چراغی داخل اتاق نبود اما با چراغ های خیابان روشن شده بود. ساینز تختخوابی مسافرتی را از زیر توده ای کاغذها بیرون کشید و نشست.

وقتی دید با تعجب نگاهش می‌کنم، توضیح داد: «جای خوبی برای از زیر کار در رفتن و استراحت.»

متذکر شدم: «دیر کردی. مشکلی پیش اومد؟»

«نه. فقط نمی‌خواستم واسه بیرون اومدن خودمو زیاد مشتاق نشون بدم.»

«تطبیق دادی؟»

سری به علامت تأیید تکان داد و یکراست رفت سراغ اصل مطلب. «بیل کیسی.» سرم را پایین آوردم و آه کشیدم. «تو هم همینو انتظار داشتی؟»

«آره.»

«خوشحال به نظر نمیای.»

«امیدوار بودم حدسم اشتباه باشه.»

«متأسفم.» انگشت را به من برگرداند. سرانگشت به جوهر آغشته بود.

پرسیدم: «چرا گم و گورش نکردی؟»

«ازم نخواستی.»

انگشت را روی هوا انداختم و دوباره گرفتم. «الآن دیگه به درد می خوره؟
منظورم اینکه که ممکنه دوباره دوختش؟»

«نه.»

«مطمئنی؟»

به خودش زحمت نداد تا تکرار کند. «فکر کنم دیگه از شرش خلاص شدم.
کسی درباره اش سؤالی نپرسید. اما اگه کاردینال یا یکی از آدماش فردا زنگ
بزنن و منو سؤال پیچ کنن...»

«خیالت راحت.» به طرف در حرکت کردم.

وقتی پشتم به او بود، مرا صدا زد. «اگه دلداریت می ده، بذار بگم که وقتی
انگشتش رو جدا کردن، هنوز زنده بود.»

کنار چارچوب مکث کردم و به آرامی گفتم: «نه. اصلاً دلداریم نمی ده.» سپس
به خانه رفتم تا برای پرسिला تعریف کنم.

بیشتر شب را بیدار بودیم. پرسिला فکر می کرد بیل مرده و مدتی برایش اشک
ریخت، اما من مطمئن بودم او به قتل نرسیده است. شکنجه گرها برای دست
انداختنم به وسیله ی اجساد عزیزان محبوبم درنگ نمی کردند، اما چرا حالا
دست نگه داشته اند؟ حتماً برای شان بهتر بود تا او زنده بماند یا اینکه

می‌خواستند اعضای بیشتری از بدنش را بفرستند. شاید پیش خودشان فکر کرده‌اند که مرگ بیل مرا به افسردگی شدیدتری فرو می‌برد و با توجه به این، تلاش برای نجات دادنش مرا به بازی بر می‌گرداند. اگر این نقشه‌ی آنها **بود**، یعنی آنها دست‌کم مرا به خوبی خودم شناخته‌اند.

اول از همه پرسید که من التماس کرد که به همراهش از شهر فرار کنم. می‌ترسید که از من جدا شود و مطمئن بود که آدمکش‌ها سراغ او می‌آیند. او به من چسبید، گریه کرد و گفت که نباید او را همین‌طور به حال خودش رها کنم. او را به آرامی نوازش کردم و گفتم که چاره‌ی دیگری برایم نمانده است. لب به اعتراض گشود اما به چشمانم نگاه کرد و در سکوت فرو رفت.

اوایل صبح، پرسید که چگونه می‌خواهم دنبال بیل بگردم.

«با جستجوی قاتلِ الِن. همون کاری که وقتی کارم با والری تموم شد باید انجامش می‌دادم.»

گفت: «به نظر می‌آد عزم‌تو جزم کردی.»

«کسی که اونو دزدیده می‌خواد که من دنبالش بگردم. اگه نقشه فقط اذیت کردن من بود، بیل الآن باید مُرده بود. من توی تله گیر افتادم.»

«پس تو نمی‌تونی دنبالش بگردی!»

«مجبورم. اگه این کارو انجام ندم مطمئناً بیل می‌میره. حداقل با این کار یه شانس براش می‌مونه.»

وقتی زمان رفتن رسید، دوباره از من خواست که بمانم. آرام و قاطعانه به او گفتم که نمی‌توانم. وقتی پافشاری کرد و گفت که می‌ترسد، گفتم: «می‌دونی چطور از تفنگ استفاده کنی؟» او به حالت جدی برگشت و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. کلت نیمه اتوماتیک ۴۵. خودم را به او دادم. «همین‌جا بمون و بیرون نرو. اگه کسی اومد دم در، شروع کن به شلیک کردن.»

درحالی‌که با ترس، اسلحه را لمس می‌کرد، گفت: «من قبلاً فقط به هدف‌های ثابت شلیک کردم. فکر نکنم بتونم به یه انسان شلیک کنم.»

به‌طور ترسناکی جواب دادم: «امیدوارم که بتونی، وگرنه تو هم به سرنوشت نیک و الین دچار می‌شی.» سپس او را تنها گذاشتم و دنبال شکارم رفتم.

شخص عاشق‌پیشه، پل ارتباطی بود. یک نفر این وسط با نیک، زیگلر، والری و الین در ارتباط بود و زن‌ها را عاشق خودش کرده بود. وقتی او را پیدا می‌کردم، یعنی قاتل را پیدا کرده‌ام. می‌توانستم قضیه‌ی جینکس، برتون فارست و بقیه را فراموش کنم. تنها چیزی که احتیاج داشتم، شخص عاشق‌پیشه بود.

قبلاً که از طریق نیک نتوانستم او را گیر بیاورم و فکر نمی‌کردم چیزی از مطالعه‌ی سوابق والری و زیگلر نصیبم شود زیرا آنها با او دست به یکی کرده بودند. آنها مارهای هفت‌خطی بودند که ردی از خود به جا نمی‌گذاشتند.

الِن کلید معما بود. او تنها شخص بی‌گناه بود. او همیشه درمورد اسم بردن از کسی که عاشقش بود خجالتی بود اما ممکن بود کسی بداند که او با چه افرادی ملاقات می‌کند؛ مثلاً یکی از دوستانش که با او درد دل می‌کرد، یکی از همکارانش که صحبت‌های تلفنی‌اش را یواشکی می‌شنید یا خدمتکاری که او را با مردی جوان دیده بود. آن شخص ممکن بود خیلی چیزها فهمیده باشد، اما من زمان را در دستم و تنفر را در قلبم داشتم. زیر سنگ هم که شده، پیدای-شان می‌کردم.

از خانواده‌ی الِن شروع کردم. با دیورا، باب و چند نفر دیگر تماس گرفتم. راجع به مراسم خاکسپاری و شب‌زنده‌داری حرف زدم و رفته‌رفته، گفتگو را به آخرین هفته‌های زندگی الِن کشاندم. با هر کدامشان که صحبت کردم، متذکر شدم که به نظرم الِن با کسی رفت و آمد داشته است. دونفرشان گفتند که او در لفافه به یک قرار عاشقانه اشاره کرده اما هیچ‌کدام از آنها چیزی درباره‌ی آن شخص نمی‌دانستند. الِن همان‌طور که رازهایش را از من پنهان می‌کرد، از خانواده‌اش نیز پنهان می‌کرد.

قبل از اینکه سراغ دوستانش بروم، با پارتی سنترال تماس گرفتم و خواستم در صورت امکان با کاردینال ملاقات کنم. به نظرم اگر می‌توانستم از ارتش

خبرچین‌هایش استفاده کنم خیلی خوب می‌شد. شاید یکی از آنها بیل را دیده، یا از محل تقریبی‌اش باخبر بود. اگر خبری نداشتند، می‌شد به آنها دستور داد که چشم و گوششان را برای یافتن اثری از او باز نگه دارند. اما کاردینال در دسترس نبود. منشی‌اش قول داد که در اولین فرصت ملاقاتی با او ترتیب خواهد داد، اما امروز امکانش نبود. شاید فردا. چاره‌ای نداشتیم، بنابراین قرار را ثبت کردم.

تا آنجا که می‌توانستم بگویم، با اکثر دوستانِ این تماس گرفتم. بیشترشان با من دوست نبودند و خیلی‌ها فکر می‌کردند که این با کسی ازدواج کرده بود که سطحش از او پایین‌تر است، درست هم فکر می‌کردند و قاعدتاً نباید جواب تلفنم را می‌دادند. اما با این مصیبتی که پیش آمده بود، آنها تنفرشان را کنار گذاشتند و چند دقیقه از وقتشان را به من دادند.

مثل خانواده‌اش، تعداد اندکی از قرارهای عاشقانه‌ی او مطلع بودند اما کسی آن شخص را نمی‌شناخت. گفتگوهای تلفنی خیلی کارساز نبودند. دوستان قدیمی‌اش، اسامیِ آشنایان جدید را به من دادند ولی مرا به سرنخ محکمی نرساندند.

آخرین نفر از دوستانش که در زمان حیات او را می‌دید، زنی به نامِ اِما سیتوا^۱ بود. هیچ‌وقت او را ندیده بودم. او یکی از افرادی بود که اخیراً با این دوست شده بود و اسمش را یک نفر دیگر به من گفته بود. از پشت تلفن آدم خوبی به

^۱ Ama Situwa

نظر می‌رسید. کاشف به عمل آمد که او دختر کسی است که رستوران کافران را می‌گرداند. عجب دنیای کوچکی!

اما شب قبل از کشته شدن الین در سالن انتظار اسکای لایت با الین مواجه شد. او که برای یک جشن تولد به آنجا رفته بود، الین را به همراه زنی دیگر کنار پیشخوان کافی‌شاپ دید و جلو رفت تا سلام کند. الین به گرمی با او خوش و بش کرده بود و گفت که آنها قرار ملاقات دارند. اما به شوخی گفت که مردها همیشه دیر می‌کنند و آنها را دعوت کرد که اگر بیکار بودند به کافران بروند چون گروه جشن تولد قرار بود بعد از اسکای لایت به آنجا بروند. الین گفت اگر از مردها خبری نشد، به آنجا سر خواهند زد. و کل ماجرا همین بود.

پرسیدم: «فکر می‌کنی اون زنی که همراهش بود کی بود؟»

«نمی‌دونم. من خیلی از دوستای الین رو نمی‌شناختم.»

باید تلاش می‌کردم و زنی که همراهش بود را پیدا می‌کردم؛ ممکن بود او نام شخصی که با الین قرار گذاشته بود را بداند. پرسیدم: «می‌تونم بعداً پیام و حضوراً در این مورد باهات صحبت کنم؟»

اما گفت: «حتمأً. خوشحال می‌شم کمک کنم. اتفاقی که افتاد خیلی هولناک بود. الین یه آدم دوست‌داشتنی بود.»

با پوچی گفتم: «آره. خیلی.»

به اسکای لایت سر زدم و کارکنان را سؤال پیچ کردم. پرسیدم که آیا آن شب متوجه حضور این در کافه‌ی هتل شده بودند یا نه. همه‌ی جواب‌ها منفی بود. توجهم را به‌طور خاصی به سربازان معطوف کردم؛ از آنجا که اتاق مذکور ثبت نشده بود، ممکن بود این دزدکی داخل آن رفته، یا شاید به یکی از نگهبانان رشوه داده و از آنجا عبور کرده باشد. اما آنها قسم خوردند که چیزی نمی‌دانند. تأکید کردند از موقعی که نیکولا هورنیاک به قتل رسیده، حواسشان را بیشتر جمع می‌کنند. فرانک به شکل سختگیرانه‌ای سربازانی که اهمال می‌کردند را اخراج می‌کرد و اخیراً تعدادی سرباز جایگزین شده بودند.

وقتی آنجا بودم، به عنوان آخرین تیرم در تاریکی، درباره‌ی والری توماس پرس‌وجو کردم. کسی چیز زیادی از او نمی‌دانست. او مدت‌زمان زیادی در اسکای لایت کار می‌کرد اما هیچ‌وقت با دختری دیده نشده و در کارِ دیگر کارمندان سرک نمی‌کشید.

یکی از همکارانش گفت: «اون یه جوری غیرعادی بود. مثل بتی دیویس که توی اون فیلمه به خواهرش موش می‌داد تا بخوره. یادته؟»

یکی از معاونان مرا خاطر جمع کرد. «اون سخت کار می‌کرد. از اینکه دیدم مُرده متأسفم. اون هیچ‌وقت چیزی دودره نکرد، حتی یه ذره شکر. اون درستکار، وفادار و قابل اعتماد بود. اگه مرگ اون دوتا مشتری رو فاکتور بگیریم، یه کارمند ایده آل بود.»

و پاسخ چندنفر از سایر همکارانش:

- «هیچ وقت راجع به اینکه مردی توی زندگیشه حرفی نزد.»
- «هرگز به نظر نمی‌رسید والری به مردها تمایلی داشته باشه. وقت زیادی برای او‌نا نداشت.»
- «والری؟ با یه مرد؟ بعید می‌دونم!»

دیر وقت بود که کارم در اسکای لایت به پایان رساندم. تصمیم گرفتم فعلاً دور دوستان این را خط بکشم. هنوز خیلی اسم بود که می‌توانستم روی‌شان کار کنم و احتمالش هم زیاد بود که در مسیر تحقیقاتم به سرنخی بر بخورم، اما آنها می‌توانستند بمانند برای صبح. برای چندمین بار طی امروز با پرسیلا تماس گرفتم و احوالش را جویا شدم. به او گفتم اگر فرصت پیدا کردم برای خوابیدن به خانه برمی‌گردم. او هم قبول کرد و شرط گذاشت که اگر به خانه رفتم او را بیدار کنم.

سپس به پاکار ویمی زنگ زدم.

پدرم از اینکه صدایم را شنید سورپرایز شد و با اینکه نمی‌دانست درباره‌ی چه موضوعی می‌خواهم با او صحبت کنم، قبول کرد که مرا ببیند. او می‌خواست به خانه‌ی من بیاید اما چون نمی‌خواستم او به پرسیلا نزدیک شود، فوراً نظرم را به او تحمیل کردم. از او خواستم اگر می‌تواند مرا در پایگاه ساختمانی

مجسمه‌ی مانکو کاپاک ملاقات کند. برای یک ساعت بعد قرار گذاشتیم، برای ته‌بندی به یک همبرگرفروشی رفتم، سپس زمان ملاقات فرا رسید.

پایگاه ساختمانی خالی بود و خبری از نگهبانان نبود. نگهبانانی که به راحتی می‌شد از دستشان گریخت. اطراف را برای یافتن مردان کور دید زدم اما اثری از آنها در میدان دیده نمی‌شد. کنار پای مجسمه منتظر ویمی ایستادم. چند دقیقه‌ای آنجا ایستادم که ناگهان سنگریزه‌ای روی سرم افتاد. سرم را خاراندم و کمی آن‌طرف‌تر رفتم اما چند لحظه بعد دوباره روی سرم سنگریزه ریخت. به بالا نگاه کردم و دیدم چهره‌ای خالکوبی شده نیشخندزنان رو به پایین به من نگاه می‌کند.

«باید توی انتخاب زمین بازی دقت بیشتری کنی آل جونم. اگه می‌خواستم اذیتت کنم چی؟»

بالا رفتم و به او پیوستم. دنبال دریچه‌ای گشتم که مرا به سکو رسانده بود اما از آخرین باری که اینجا بودم، محوطه را بازسازی کرده بودند. ورودی دنیای زیر زمین اکنون مسدود شده بود.

ویمی اشاره کرد: «بسازیفروش‌ها سرشون خیلی شلوغ بوده.» سر تا پا مشکی پوشیده بود. اگر مارهای روی صورتش وجود نداشتند، او در هوای تاریک شب، نامرئی جلوه می‌کرد.

گفتم: «فقط اونا نبودن که سرشون شلوغ بوده.» سپس درمورد اعتراف والری و هرآنچه از آن موقع اتفاق افتاده برایش گفتم. وقتی به موضوع انگشت قطع شده اشاره کردم، انگار مارهای روی صورتش با عصبانیت جنبیدند اما او حرفی نزد.

و حرف‌هایم را با این جمله به پایان رساندم: «حالا بیل تو چنگ اوناست.»

ویمی ابرو درهم کشید. «باهات موافقم؛ اونا زنده نگهش داشتن تا تورو وسوسه کنن که به بازی برگردی. اما تو می‌تونی نجاتش بدی یا اون به‌خاطر کارهای تو باید به کام مرگ بره؟»

آه کشیدم. «احتمالاً محکوم به فناست. اما من باید تلاش‌م رو بکنم. فعلاً که دارم به ساز اونا می‌رقصم، ولی چه کار دیگه‌ای می‌تونم بکنم؟ اگه بی‌خیال بیل بشم، کارش تمومه. فکرکنم از الآن تا روز قیامت باید انگشت‌های دست و پا، و بقیه‌ی اجزاء بدنش رو کادو بگیرم.»

ویمی خندید. «یه بازی کثیف. منم تیکه‌پاره‌ی چند نفر رو به رسم ادب، برای اونایی که دوستشون داشتن فرستادم. ولی لذت این کار به پای جیغ‌های دیوونه‌کننده و رفتارهای غیرمنطقی نمی‌رسه. تو باید قید بیل رو بزنی.»

با صراحت گفتم: «نمی‌تونم این کارو بکنم.»

با لبخندی کنایه‌آمیز با من موافقت کرد. «نه. تو فقط غریزه‌ی حیوانیِ اون قاتل رو کم داری تا زندگی رو برای خودت آسون‌تر کنی. خب، حالا چه کاری از دستت برمی‌آد؟»

«دنبال معشوقه‌ی الِن می‌گردم. جستجو و تحقیقاتم رو ادامه می‌دم. تو خیابونا می‌چرخم. همه‌ی غارها و پناهگاه‌های شهرُ زیر و رو می‌کنم.»

«تا اون موقع پیر می‌شی.»

«تو راه بهتری سراغ داری؟»

پیشنهاد داد: «برو دنبال مردان کور. دیگه دنبال رفیقت نگرد، اونا رو احضار کن. قسم بخور اگه اون فوراً برنگشت، این شهرُ ترک می‌کنی.»

«فکر می‌کنی اون پیشِ **ویلاکس** هاست؟»

«اگر هم نباشه، اونا می‌تونن پیداش کنن.»

در این باره فکر کردم، سپس سرم را به چپ و راست تکان دادم. «اونا قبول نمی‌کنن.»

«ممکنه. با توجه به مواجهه‌ی اخیرتون، اونا خیلی برای تو ارزش قائلن. اگه تو تهدید به رفتن کنی، امکان داره اونا زمین و زمان رو به هم بریزن تا پیداش

کنن. اگر هم جواب نداد، حداقل می‌دونی که یه رفیق هست که دلت می‌خواد نجاتش بدی.»

«اگه جواب اونا منفی بود چی؟ بذارم برم؟» سرتکان داد. «نه. من سرِ زندگی بیل شرط بندی نمی‌کنم.»

«این بهترین امیدت برای نجات دادنشه.»

«عمرأ.»

فین‌فین کرد: «خیلی خب، من پیشنهادمو دادم. اگه قبولش نکنی، باید همین جوری مثل کارهای بی فایده‌ی قبلیت دورِ خودت بچرخی.»
به طرف نردبان حرکت کرد.

وقتی کم‌کم از دیدرس خارج می‌شد، به آرامی گفتم: «به کمکت احتیاج دارم.» با کنجکاوی به من خیره شد. «تو بهتر از هرکسی از قلب تاریک شهر خبر داری. می‌تونی جاهایی بری که کس دیگه‌ای نمی‌تونه بره. اگه نتونم ردّی از اون یارو که عاشقِ اِلن هست به‌دست بیارم، مجبورم کار سخت‌تر رو انجام بدم، یعنی گشتن دنبال بیل. به‌خاطرش بهت نیاز دارم.»

خرخر کرد: «از بابایی درخواست کمک می‌کنی پسر؟»

دوباره گفتم: «بهت نیاز دارم.»

«اما تو منو نمی‌خوای.» شانه بالا انداخت. «این چیزی نیست که واسه من مهم باشه. عشق و علاقه به فرزندانم توی لیست اولویت‌هام خیلی بالا نیستن.»

«کمکم می‌کنی؟»

زیر لب گفت: «من بیل کیسی رو می‌شناسم.» و چهره‌اش درهم رفت. «یه تاریخچه‌ای بین ما وجود داره...»

نگاه مختصری به او دوختم. «هیچ‌وقت نگفته بود تورو می‌شناسه.»

«جزو اون تاریخچه‌هایی نیست که آدم بتونه به راحتی بیانش کنه.» واضح‌تر صحبت کرد. «اگه بتونم، نجاتش می‌دم. اگه همه چیز به بن‌بست خورد، به من زنگ بزن تا کمک کنم. ضمناً، شیش دانگ حواسمو جمع می‌کنم تا اگه خبری شد بهت اطلاع بدم.»

«ممنونم.» سعی کردم قدرشناس به نظر برسم.

گفت: «امیدوارم درک کنی که همین‌جوری مجانی نمی‌تونم بهت کمک کنم. وقت من گرانبه‌است. باید از کار خودم بزنم تا کمکت کنم. وقتی روز ادای دین رسید، امیدوارم اینو یادت بمونه.»

فشارم افتاد! پرسیدم: «چی می‌خوای؟»

«همیشه آرزوم بود یکی از پسران پاشو بذاره جای پای من...»

خندیدم: «خوابشو ببینی!»

شکایت کرد: «جوون‌های این دوره و زمونه چه موجودات نمک‌نشناسی هستن.» اما برق دندان‌هایش هنگام نیشخند زدن، او را لو داد. «البته حق داری. سرعت عمل تو برای کارهای سختی که من انجام می‌دم، به کندیِ یه حلزونه. با این وجود، فکر کردن به این که تو وقتتو به کارهایی اختصاص می‌دی که در راستای روح شیطانِ پدرته، منو قلقلک می‌ده.»

داد زدم: «بی‌خیالش شو. شاید من توی زندگیم خیلی آدم بدی بودم، اما نه تا این حد؛ من از بالا دستور می‌گرفتم. هیچ‌وقت نمی‌تونم واسه سرگرمی یا منفعت آدم بکشم.»

«حتی اگه برای نجات دادن جون بیل کیسی باشه؟»

سرم را با تردید تکان دادم. «نمی‌تونم.»

«تو واسه کاردینال آدم کشتی. چرا برای بیل نه؟»

«اون فرق می‌کرد. اون اقتضای شغلم بود. من آدمکش نیستم.»

ویمی لبخند زد. «شاید این طور که می گی باشی. یا شایدم هستی و خودت هنوز خبر نداری.»

درحالی که مانند عنکبوت از نردبان پایین می رفت و ناپدید می شد تا به تار عنکبوتش در شهر برگردد، مرا با این فکر تنها گذاشت.

وقتی به خانه رسیدم، پرسیلا را بیدار و ماجرای آن روز را برایش توضیح دادم (و قرارم با ویمی را سانسور کردم). فکر نمی کردم بتوانم بخوابم. در رأس تمام نگرانی هایم، به دینی که ویمی به گردنم داشت فکر کردم، ولی خیلی خسته بودم. وقتی داشتم گفتگویم با اِما سیتوا را برای پرسیلا تعریف می کردم، ناگهان از حال رفتم و تا وقتی خورشید به بالای آسمان نیامده بود بیدار نشدم.

پرسیلا صبحانه ای مفصل آماده کرده بود. وقتی صبحانه خوردنم تمام شد، احساس می کردم باید کل روز را روی صندلی بنشینم تا دوباره متولد شوم. اما کارهایی بودند که باید انجام می شدند و مردمی که باید مورد مصاحبه قرار می گرفتند، و اگرچه پرسیلا مجدداً از من تقاضا کرد که او را تنها نگذارم، من سریعاً به خیابان ها باز گشتم.

به چند نفر از افرادی که دیروز با اِما راجع بهشان حرف زده بودیم زنگ زدم و پرسیدم که آیا شب به قتل رسیدنِ اِلن در اسکای لایت بوده اند یا نه. کسی آنجا نبود اگرچه چندتن از افراد، او را در آن روز دیده بودند. از آنها بابت جواب دادن تلفنم تشکر کردم و کار بر روی مخاطبان جدید را کلید زدم.

روی همکارانش متمرکز شدم. خیلی از افراد کمپانی پرستون^۱ را نمی‌شناختم، کمپانی‌ای که الِن در آنجا کار می‌کرد. با کسانی صحبت کردم که زیاد با الِن نزدیک و دوست نبودند. برخی هویت مرا مورد سؤال قرار دادند و خواستند بدانند که چگونه می‌توانند مطمئن شوند که من واقعاً خودم! پیشنهاد دادم که تحقیقات را رو در رو ادامه دهیم اما رئیس آنجا آب پاکی را روی دستم ریخت و این‌گونه ساز مخالف نواخت: «بله، خانم فریزر کارمند ارزشمندی بودند و همکاران بابت مرگ ایشون آزرده خاطر شدند، اما زندگی ادامه داره و اونها دوست ندارن که یه غریبه در کار روزانه‌شان اختلال ایجاد کنه.»

الِن همواره می‌گفت که برای خشک‌ترین کارمندانِ شهر کار می‌کند. حالا می‌فهمم که الکی نمی‌گفت. چند نفر از همکارانش که از بقیه منعطف‌تر بودند را متقاعد کردم که آن شب به صرف یک نوشیدنی یکدیگر را ببینیم، و تعدادی از آنها گفتند که ممکن است در طول هفته مرا میان نوبت، در برنامه کاری‌شان بپذیرند اما همگی‌شان ادعا کردند که از زندگی شخصی الِن چیزی نمی‌دانند و مردی که با او ملاقات می‌کرده را نمی‌شناسند.

وقتی بین تماس‌های تلفنی به خودم استراحت کوتاهی داده بودم، تلفنم زنگ خورد. یکی از منشی‌های کاردینال بود. مرد بزرگ می‌خواست مرا ببیند، به شرط اینکه خودم را تند و سریع می‌رساندم.

^۱ Preston's

وقتی رسیدم، پارتی سنترال غلغله بود. گروه‌هایی از سربازان، سه یا چهار نفر در هر گروه در حیاط جمع شده بودند و همگی مسلح و آماده‌ی شلیک بودند. فرانک در حال هماهنگی اوضاع بود. وقتی برای لحظه‌ای همه ساکت شدند، پرسیدم چه خبر شده است.

فرانک در حالی که کلاسوری را چنگ می‌زد، گویی که زندگی‌اش به آن وابسته است، غرید: «شکار جنایتکاران! اون کاپاک رایمی بی‌همه‌چیز!»

آخرین اظهارنظر خشمگینانه‌ی فرانک درباره‌ی جوان مدعی پادشاهی را به یادش آوردم: «همون پسر طلایی کاردینال؟»

«اون و کاردینال دیشب باهم دعوا کردن. ما می‌تونستیم سربزنگاه جلوشو بگیریم، اما کاردینال با اون شیوه‌های چمن‌درقیچی، گذاشت در بره. وینسنت کارل و چندتای دیگه رفتن دنبالش ولی اون همشونو از صحنه‌ی روزگار محو کرد.»

«وینست مرده؟» این خبر مرا دل‌آزرده نکرد اما وحشت‌زده شدم. رازداران و محارم اسرار کاردینال و فوردد تاسو خیلی کم با مرگ‌های وحشتناک روبرو می‌شوند، مگر اینکه گرفتار اربابانشان شوند.

فرانک بدون شوخی گفت: «به دیار باقی فرستاده شد!»

«اگه یه موقع رایمی رو بینیم، دستور چیه؟ به محض دیدن، بهش شلیک بشه یا باید دستگیر بشه؟»

«دستور دادن که باید دستگیر بشه، ولی من بهت می‌گم که اون بی‌وجود باید کشته بشه. اگه این کارو انجام بدی خیلی برات گرون تموم می‌شه، اما من پشتت درمیانم. حتی اگه به قیمت به خطر افتادن شغلم باشه.»

جوراب‌ها و کفش‌هایم را در طبقه پایین تحویل دادم، سپس به طرف طبقه‌ی پانزدهم رهسپار شدم. راهروها از همه‌ی سربازان و خدمتکاران پر شده بود. کمی طول کشید تا بتوانم از بین آنها راه بازکنم و به منشی داخلی کاردینال برسم. منشی مرا نگه داشت تا کاردینال دستور ورود بدهد. حدود بیست دقیقه بعد، دسته‌ای از سربازان از اتاقش بیرون ریختند و من به داخل راهنمایی شدم.

کاردینال روی میز کارش نشسته بود و با عروסקی ور می‌رفت. همین که نزدیک‌تر رفتم، از چهره‌ی برافروخته‌اش فهمیدم که فرانک شوخی نمی‌کرد و رئیس، درگیر دعوایی حسابی بود.

درحالی‌که می‌نشستم، سر صحبت را باز کردم. «انگار اوضاع بدجور به هم ریخته‌اس.»

لبخندی ضعیف به لبانش نشست. «باید اونو می‌دید.» خندید، شکلی درآورد و پلهویش را چنگ زد. وقتی می‌خندم بهم فشار می‌آد. دیگه دارم پیر می‌شم

آل. یه زمان بود که این جور کتک کاری‌ها برام عادی بود. اما الآن احساس می‌کنم مثل یه تاپاله‌ام که چرخ ماشین از روش رد شده.» عروسک را روی زمین انداخت و پشت گردن خودش را ماساژ داد.

غرید: «تعریف کردن از خودم دیگه کافیه. تو که نیومدی اینجا تا غرغری‌های یه پیرمرد که پاش لب گوره رو بشنوی؟ چیکار می‌تونم برات بکنم؟»

ماجرای بیل، والری و ویلاکس‌ها را برایش تعریف کردم. قضیه را تمام و کمال برایش بازگو نکردم چون وقت تنگ بود، اما چکیده‌ای از واقعیات را روی دایره ریختم.

وقتی صحبت‌هایم تمام شد، خرخر کرد: «تعجب‌آور نیست. منظورم همون زنیه که واسه محافظت از دیگران دروغ گفت یا این که اون کشیش‌های کور درگیر این قضایا هستن. خب، چه کمکی از دست من برمی‌آد؟»

«افرادت رو بفروست دنبال بیل. شاید یکی از خبرچین‌ها بدوننه کی اونو دزدیده. یا شایدم بتونه بفهمه. پیغام بده که نمی‌خوای بهش آسیبی برسه. تقاضا کن اونو صحیح و سالم برگردونن.»

«چی باعث شده فکر کنی آدم‌رباها به حرفای من توجه می‌کنن؟»

«به امتحانش می‌ارزه.»

«ممکنه. اما من برای صف کردن مأمورام خیلی سرم شلوغه. یکی دو روز وقت لازم دارم. شاید یه هفته. تا اون موقع باید تجارتّم رو با آقای رایمی به سرانجام برسونم. بعد از اینکه شرّش کنده شد، من و هرچی که دارم در خدمتتیم.»

«یه هفته خیلی دیره. شاید تا اون موقع بمیره.»

کاردینال جواب داد: «شاید تا اون موقع هممون مُرده باشیم. من دستام بسته‌اس. نمی‌تونم...» مکث کرد. «شایعاتِ مربوط به اینکه من دارم آقای رایمی رو برای جانشینی خودم آماده می‌کنم شنیدی؟»

«آره.»

«چیزی که می‌گم بین خودمون بمونه. نمی‌خوام کسی از این قضیه بویی ببره. مفهومه؟»

بی‌صدا سرتکان دادم.

یک نفس عمیق کشید، سپس نگاه خیره‌اش روی چشمانم قفل شد. «من دارم می‌میرم. یه تومور مغزی. یک سال پیش ازش مطلع شدم. در واقع الآن من باید مرده بودم، اما مثل یه ببر باهاش جنگیدم و چندماه بیشتر دوام آوردم. تا سه چهار هفته‌ی دیگه، من رفتنی‌ام. یکی از همین روزها کم‌کم نفله می‌شم.

اول از همه نور چشمامو از دست می‌دم. بلافاصله بعد از اون، قوای ذهنیمو از دست می‌دم. یکی دو هفته‌ی آخرو هم توی کما سپری می‌کنم.»

به تلخی لبخند زد و منتظر واکنش من شد. نتوانستم چیزی بگویم. همیشه فکر می‌کردم کاردینال برای همیشه زنده خواهد ماند. هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که او نیز مثل بقیه‌ی ما، فناپذیر و تابع قوانین مرگ و زندگیست.

دندان‌قروچه کرد: «یه چیزی بگو.»

«من... من نمی‌دونم چی بگم. مطمئنی؟»

«خیلی هم مطمئنم. باستثناء دکترها، تو تنها شخصی هستی که می‌دونی. من حتی این موضوع رو از آقای تاسو مخفی کردم. اگه این موضوع درز می‌کرد، این یه سال آخر برام جهنم می‌شد. تقلا کردم تا اوضاعو مرتب نگه دارم. می‌دونی که لاشخورها وقتی بوی جسد به مشامشون بخوره چه جوری می‌شن.»

درحالی‌که گیج شده بودم، پرسیدم: «چرا این چیزا رو به من می‌گی؟»

«ازت می‌خوام درک کنی.» به جلو خم شد. «من یه زندگی پر از گناه و فساد رو تجربه کردم. به هیچ خیال باطلی تن ندادم. هرجا دردسر وجود داشت با کله می‌رفتم سمتش. دیگه چیزی ندارم که انتظارمو برآورده کنه. هیچ‌وقت نداشتم؛ از همون زمانی که وقتی بچه بودم و برای اولین بار آدم کشتم. این امپراطوی

تمام چیزیه که من دارم. من خودمو وقفش کردم و اگه با مرگ من اونم از بین بره، یعنی تمام زندگی من صرف هیچ و پوچ شده.

«من از گذشته برای خودم وارث‌هایی آماده کردم تا یه ذره به دردم بخورن. کاپاک رایمی آخرین برگ برنده‌ی منه. اگه اون شکست بخوره، کل زندگیم از هم گسیخته می‌شه. واسه همینه که من اونو نکشتم تا بیاد به جای من بشینه.» به صورتش ضربه زد. «به همین خاطر همش دارم میندازمش توی دهن تمساح و امیدوارم تمساح اونو نخوره. واسه همین به جای اینکه خودمو تسلیم نا امیدی کنم، دست به دعا شدم.»

«اما این چیزا چه دخلی به من داره؟»

کاردینال چشمانش را با انگشتان میانی هردو دستش پوشاند.

اخم کردم. «ویلاکس‌ها؟»

«اگه کاپاک رایمی ظرف ۲۴ ساعت آینده زنده بمونه و اثبات کنه که لیاقت پوشیدن کفش‌های منو داره، به اون فضول‌ها نیاز پیدا می‌کنه. اونا قدرتمندتر از چیزی هستن که تصور می‌کنی و بدون کمک اونا، کسی نمی‌تونه این شهر رو اداره کنه. من نمی‌تونم تو این موقعیت حساس پا روی دُمشون بذارم.»

«طی چند روز آینده، همه چیز مشخص می‌شه. کاپاک رایمی یا می‌تونه در منصبش قرار بگیره یا اینکه سقوط کنه. در هردو صورت، من می‌تونم آزادانه

عمل کنم و اگه تومورم اوت نکرد و شما حلوای منو نخوردید، هرکاری که در توانم باشه برات انجام می‌دم. می‌ریم دنبال اونایی که دارن عذابت می‌دن، رفیقیتو پیدا می‌کنیم و همه چیز رو سرجاش مرتب و منظم قرار می‌دیم. تا اون موقع من باید بی‌طرف باشم.»

مطمئن نبودم باید چه‌جور توصیفی از تعهد فوق‌العاده‌ی کاردینال بیان کنم جز اینکه بگویم هیچ سوءظنی در صداقتش وجود نداشت. اگر تا چندی پیش مرا به بازی گرفته بود، اکنون دیگر اینگونه نبود.

به آرامی پرسیدم: «و تکلیف این ۷۲ ساعت چی می‌شه؟»

«کارِ تو ادامه بده. اگه قاتل رو پیدا کردی، هرکاری دلت می‌خواد باهش بکن. در غیراین‌صورت با من تماس بگیر تا یه نقشه‌ای بکشیم.»

منشی به او اطلاع داد که فورد تاسو در راه است و می‌خواهد او را ببیند. او از منشی تشکر کرد و گفت به محض رسیدن، او را داخل بفرستد.

«مجبورم باهات خداحافظی کنم. آقای تاسو هنوز نتونسته با مرگ پسرش کنار بیاد. اگه نتونم آرومش کنم، ممکنه وقتی سر و کله‌ی آقای رایمی پیدا می‌شه، دست به کار احمقانه‌ای بزنه.»

پرسیدم: «پسرش؟»

«وینسنت کارل. فورد تاسو پدرش بود. نمی‌دونستی؟!»

«نه.»

«من هنوز نفهمیدم که این راز چطور تونسته اُنقدر خوب حفظ بشه. به همین خاطره که از کارمون دست می‌کشیم تا از این نقصان چشم‌پوشی بشه.» در لحن صدایش هیچ تأسفی حس نمی‌شد. «مرگِ اون خیلی چیز مهمی نیست. من فقط تعجب می‌کنم چطور تونسته بود این همه مدت زنده بمونه. نبودش حس نمی‌شه. آقای تاسو وقتی درباره‌اش فکر کنه، خودش درک می‌کنه. تازه حالش بهتر می‌شه؛ چون اگه رایمی زنده بمونه، رئیسِ جدید می‌شه. اونا هیچ خصوصیتی با هم نخواهند داشت.»

«واقعاً فکر می‌کنی تاسو زیردست کسی که پسرشو کشته خدمت می‌کنه؟»

کاردینال گفت: «فورد تاسو به دنیا اومده تا خدمت کنه.» سپس مرا به سمت در مشایعت کرد.

شاید چند شب بعد، هنگامی که مرگ گریبانش را می‌گرفت، ممکن بود او را ببینم، اما این آخرین ملاقات ما بود. هنگام پایین رفتن، پیش خودم فکر کردم او به عنوان مردی که پایش لب گور است، چقدر سرحال به نظر می‌رسد و به خودم گفتم ای کاش جهنم به قدری بزرگ باشد که بتواند فردیناند دوراک و ابلیس را یکجا درون خود جای دهد و اگر این‌طور نبود، یکی از آن دو باید به

زور از آنجا بیرون انداخته می‌شد. اهریمن باستانی نیز می‌توانست رقیبی قدرتمند باشد اما در مخیلات من نمی‌گنجید که کاردینال وقتش را صرف موجودات فرعی و کم‌اهمیت کند. شاید خودِ شیطان با یک اُردنگی از آنجا اخراج شود. کاش می‌توانستم آنجا باشم تا ببینم.

فصل بیست و پنجم

شب سه‌شنبه و صبح چهارشنبه، در جستجوهایم به بن بست‌های بیشتری برخوردم. هر قدر من مشتاق بودم، همکارانِ این ثابت کردند که هیچ آبی از آنها گرم نمی‌شود. هیچکدام از عشق زندگی‌اش خبر نداشتند. عکس‌هایی از والری، زیگلر و نیکولاس، به همراه تصاویری از اشخاص مختلفی که در جریان این پرونده نقش داشتند را به آنها نشان دادم تا شاید تلنگری به حافظه‌شان بزند. و اگرچه برخی از آنها خانم توماس بد ذات را شناختند، کسی نتوانست ارتباط این مظنونین را با این تشخیص دهد.

عصر چهارشنبه، در جریان مصاحبه‌ای بی‌فایده با یکی از دوستانِ این، متوجه شدم که نزدیک رستوران کافران هستم و تصمیم گرفتم چند کلمه‌ای با اِما سیتوا صحبت کنم تا بفهمم آیا می‌تواند درباره کسی که هنگام شام کنار این بوده به من چیزی بگوید یا نه. حدس می‌زدم که والری در کافی‌شاپ اسکای لایت کنار این بوده، اما این حدس باید تصدیق می‌شد.

وقتی رسیدم خلوت بود و خدمتکاری که کسل به نظر می‌رسید، اِما را به من نشان داد. مشغول چیدن قاشق و چنگال روی یکی از میزها بود. دستانش به حالت عصبی می‌لرزید و باعث می‌شد که قاشق چنگال‌ها با صدای بلند جیرینگ جیرینگ کنند. وقتی از پشت به شانه‌اش زدم، از جا پرید و حسابی دستپاچه شد.

وقتی برگشت و چاقویی را به طرفم گرفت، گفتم: «آروم باش. من واسه دعوا نیومدم.»

با عصبانیت گفت: «پس چرا از بین مردم یواشکی حرکت می‌کنی؟»

«نمی‌خواستم این جور بشه.» دستم را جلو بردم. «آل جیری هستم. همونی که در رابطه با الین تماس گرفته بود.»

عصبانیت درون چهره‌اش با لبخندی گرم محو شد. «بابت رفتار زنده‌ام معذرت می‌خوام.» دسته‌ای از قاشق چنگال‌ها درون سبد گذاشت. «ممکنه به آشپزخونه بریم؟ اونجا می‌تونیم راحت‌تر حرف بزنیم.»

پشت سرش راه افتادم و وارد آشپزخانه شدیم. اما جایی خلوت پیدا کرد و یک جفت چهارپایه آورد. پرسید چیزی می‌خورم یا نه. به او گفتم برای چتر شدن به اینجا نیامده‌ام.

لبخند زد. «خب، چی می‌خوای بدونی؟»

«تو الین رو شب قبل از کشته شدنش توی اسکای لایت دیدی.»

«آره.»

«یادته ساعت چند بود؟»

«حدود نه یا نه و ربع.»

«اون همراه یه زن دیگه بود؟»

«آره. اونا قرار داشتن و منتظر بودن.»

«به نظرت اون دوتا می خواستن باهم برن یا قصد داشتن از هم جدا بشن؟»

«نمی دونم. کافی شاپ خیلی شلوغ بود. من یه کم نوشیدنی خوردم. زیاد حرف نزدیم.»

«زنی که همراهش بود؛ می تونی مشخصاتش رو بگی؟»

«سفید، خوشگل، خوش لباس.» شانه بالا انداخت. «زیاد توجه نکردم. اگه دوباره ببینمش شاید بشناسمش، اما...»

«اشکالی نداره.» به زور لبخند زدم. کاری که اخیراً زیاد انجام می دادم. «اگه وقتت نمی گیره، ازت می خوام به چندتا عکس نگاه بندازی.»

«حتماً.»

پوشه را بیرون آوردم، تعدادی از عکس ها را روی میز چیدم و مرتبشان کردم. «اگه کسی رو توی این عکس ها می شناسی، لطفاً به من...»

او گوش نمی‌کرد. چشمانش روی یک عکس متمرکز شده بود و لب‌هایش جمع شده بود. سرش را از پهلوی خم کرد، دستش را به طرف عکس برد، مکث کرد. «اجازه دارم؟»

درحالی که قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد، گفتم: «صد البته.»

وقتی عکس را برداشت و آن را برانداز کرد، با شیفتگی ناجوری او را تماشا کردم. بین توده‌ی عکس‌ها گشت تا یکی دیگر پیدا کند.

«این زنه... مطمئن نیستم... اونجا تاریک بود و من نمی‌تونستم خوب ببینم، اما فکر کنم این خانوم رو همراه این دیدم.»

با صدایی لرزان گفتم: «امکان نداره. داری اشتباه می‌کنی.»

«شاید، اما مطمئنم این شکلی بود.»

به عکس‌هایی که در دستش بود خیره شدم و ناگهان به‌طور ترسناکی، انگار با عقل جور در می‌آمد.

زیر لب گفتم: «ممنونم.» و چهارپایه را به عقب هل دادم طوری که تقریباً زمین خوردم.

در حالی که به طرفم می‌آمد تا مرا بلند کند، پرسید: «حالت خوبه؟»

«خوب می‌شم. ممنون. الان باید از اینجا برم. خیلی کمکم کردی. متشکر...»

به سمت در راه افتادم.

«آقای جیری! عکساتون!»

«نگهشون دار. دیگه نمی‌... خداحافظ.»

با عجله از رستوران خارج شدم و درحالی که نفس نفس می‌زدم و صفرایم را فرو می‌دادم، خودم را در پیاده رو یافتم. دستم را بالا آوردم و دیدم که دیوانه‌وار می‌لرزد. بعد از یک دقیقه، لرزش به تدریج فرو نشست و تنفسم عادی شد. وقتی احساس یکنواختی کردم، ایستادم، دوچرخه‌ام را برداشتم و در حالی که افکارم را جمع می‌کردم، برای مدتی به سرعت رکاب زدم.

فهمیدم چه کسی با تمام این افراد در ارتباط بود. عاشق پیشه. تکه‌های پازلِ تصاویر گذشته، به طور مرتب کنار هم چیده می‌شدند. این می‌گفت شاید سورپرایزم کند. نظافتچی اسکای لایت که گفته بود ممکن است والری توماس از مردها خوشش نیاید باشد. پرسیلا و نیک نزدیک‌تر از دوستان معمولی با یکدیگر حقه می‌ریختند. این که می‌خندید و می‌گفت؛ «جشن عروسی زیاد تناسب نداره.»

خیلی واضح بود. باور اینکه این همه مدت دنبال فهمیدن چنین موضوعی بودم برایم سخت بود. نمی‌دانستم انگیزه‌اش چه بود، اما بزودی مشخص می‌شد. یک

دوچرخه سواری ساده‌ی کوتاه باعث شد به تمام جواب‌هایم برسم. حتی دیگر نیازی به تحقیق و تفحص نبود. دقیقاً می‌دانستم هیولا را کجا باید یافت.

روی دوچرخه‌ام پریدم و شروع به رکاب زدن کردم. ابتدا آهسته، سپس تندتر و خشمگین، تا جایی که به پرواز در آمدم. گردبادی سوار بر دوچرخه. مقصد کجا بود؟ خانه.

وقتی می‌خواستم بالا بروم، علی سرگرم چیدن پیراشکی‌ها بود. وقت را تلف نکردم. وقتی وارد شدم، لبخندی به چهره‌اش نشست. «سلام دوست من!» با من احوالپرسی کرد و از پشت پیشخوان بیرون آمد تا با من دست بدهد. «دوباره پیاده‌روی گرسنه‌ات کرده؟ بذار حدس بزنم چی می‌خوای. پیراشکی بندری. مگه نه؟»

به آرامی گفتم: «نه.»

«این خانومه که جدیداً وارد زندگیت شده، تورو عوض کرده.» خندید. «عشقی از سرِ حوادثِ کاری، نه؟»

گلویم را صاف کردم. «باید واسه یه مدت کار و کاسبی رو تعطیل کنی.»

اخم کرد. «شوخی می‌کنی دیگه، رفیق؟»

سرم را به چپ و راست تکان دادم. «برو قدم بزن و تا دو ساعتِ دیگه این طرفا پیدات نشه.»

علی به من زل زد. «می‌دونی که نمی‌تونم پُست خودمو ترک کنم.»

«تو سرباز نیستی علی.»

«تاحالا...»

«به من اعتماد کن.» دست روی شانهاش گذاشتم و به آرامی فشار دادم. «لازم نیست اینجا باشی. نمی‌خوام درگیر بشی.»

چشمانش به سمت بالا چرخید، گویی که می‌توانست آن طرفِ سقف را ببیند. وقتی دوباره به من نگاه کرد، از چیزی سر در نیاورد اما به علامت تأیید سر تکان داد. نمی‌دانست قصد دارم چه کاری انجام دهم، اما می‌دانست که هیچ‌وقت از او نمی‌خواهم کارش را ترک کند، مگر اینکه اوضاع بی‌ریخت باشد.

«می‌رم پیاده روی.» تصمیمش را گرفت. «یه ورزشی هم می‌کنم. آره؟»

با دست به پشتش زدم و کمکش کردم تا مغازه را قفل کند.

هنگام بالا رفتنم، پرسید: «بزودی می‌بینمت؟»

دروغکی گفتم: «شاید.»

همین که کلید را چرخاندم، یادم آمد که تفنگم را پیش پرسیلا گذاشته‌ام. یک نظر به پاهایم انداختم، شش‌دانگ حواسم را جمع کردم و در را باز کردم. صدا زدم: «من اوادم!»

درحالی که از آشپزخانه بیرون می‌آمد، به من خوشآمد گفت. «زود برگشتی خونه.» ابتدا لبخند زدم و هنگامی که از رفتن به سمتش امتناع کردم، با چشمان نیمه باز به من خیره شد.

اظهارنظر کرد: «مرموز به نظر می‌ای. چه خبره؟»

«به یه نتایجی رسیدم.» با چشمانم اطراف آپارتمان را برای پیدا کردن تفنگ گشتم. «باز باید برم. می‌تونم دوباره تفنگم رو داشته باشم؟ ممکنه بهش نیاز پیدا کنم.»

پرسید: «یعنی قاتل رو پیدا کردی؟» لرزش خفیفی در صدایش بود.

«نه. فقط یه سرنخ. شاید اصلاً به اسلحه احتیاج نداشته باشم، اما اگه اشکالی نداره اونو به من بده تا واسه یه مدت دستم باشه...»

«البته که اشکالی نداره. توی آشپزخونه‌اس. همین جا وایسا الان برات میارمش.» مثل یک بره به سمت آشپزخانه رفت. بره‌ای که برای کباب شدن به اندازه‌ی کافی پروار شده بود! لحظاتی بعد، اسلحه را در دستان من قرار داد.

در حالی که تفنگ را از لوله گرفته بودم، گفتم: «مرسی».

شروع کرد به حرف زدن. «خب، کجا می‌خوای...»

قنداق تفنگ را محکم به صورتش کوبیدم و بینی‌اش را خُرد کردم. با گیجی سکندری خورد. دنبالش رفتم و محکم به پشت سرش کوبیدم. روی زمین افتاد و دستانش را از پشت بستم. سپس او را برگرداندم. انتظار داشتم اشک‌های ناشی از بدرفتاری را روی صورتش ببینم اما او درحالی که خون از گوشه‌ی لبش می‌ریخت، فقط به من هرهر خندید.

از روی خوشحالی فریاد زد: «پیداش کردی!!»

«هرزه!» با تفنگ به صورتش کوبیدم. «پتیارهی آدمکش!» موهایش را چنگ زدم و صورتش را جلو آوردم، درحالی که نوک اسلحه را زیر چانه‌اش گرفته بودم. «بگو چرا؟؟؟»

خندید. «چرا که نه؟» و همین‌که تکانش دادم، ادامه داد: «آروم باش. اگه همین‌طور پیش بری ممکنه سخته کنی‌ها! یه کم نفس بکش آقای عاشق دل‌داده.»

عقب رفتم و با تحقیر به او نگاه کردم. «تو نیک و الٰن رو کشتی؟»

«مجرم. والری کار نیک رو تموم کرد، اما بیشتر صدمات رو من وارد کردم. الین رو هم واسه خودم نگه داشتم. راحت تر بود. ضعیف تر.»

«تو اونا رو عاشق خودت کردی. والری، نیک، الین. تو اونا رو اغفال کردی و بعد گشتیشون.»

«سخت نبود. حتی الین. اون قبلاً هیچ وقت با یه زن تا این حد معاشرت نبود، اما وقتی براش زبون ریختم کردم، خیلی بهش حال داد.» با بدجنسی خندید:
«اگه بشه این طوری گفت.»

علی رغم میل باطنی ام لبخند زدم. لبخندی به سان شیری که رام کننده اش را در قفس به دام انداخته است. نجواکنان گفتم: «تو با احمق فرض کردنم، منو بازی دادی. از همون اول بهت مشکوک بودم اما تو منو متقاعد کردی که بی گناهی. من تورو از لیست تحقیقاتم کنار گذاشتم. من تورو به زندگیم، آپارتمانم و حریم خصوصی ام آوردم و هیچ وقت بهت شک نکردم. هیچ وقت.»

پوزخند زد. «انقدر به خودت سخت نگیر. من قبلاً چندتا فیلم هم بازی کردم. اگه باباجونم مخالفت نمی کرد، می تونست به سینماها بره. ولی هیچ کدوم از نقش هامو به خوبی این بازی نکردم. این برجسته ترین دستپختم بود.»

پرسیدم: «چرا واسه من حرومش کردی؟»

دوباره جواب داد: «چرا که نه؟»

«به همین راحتی؟ اسممو از تو کتاب درآوردی؟»

«زیاد هم آسون نبود. من از دستورات پیروی می کردم.»

«دستورات کی؟»

«خدای خورشید.»

تفنگ را بالا آوردم و غریدم: «تو یکی دیگه منو دست به سر نکن!»

گفت: «تو از روز اول زندگیت دست به سر شده ای ازلی هستی. نیک یه قربانی بود. اون فهمیده بود جریان چیه. نمی دونست خودش قراره کشته بشه. اما وقتی تو عمل انجام شده قرار گرفت، بدترین سرنوشت نصیبش شد. اون همیشه بازیچه ی خوبی بود.»

«زیگлер می گفت نمی دونسته که اون قراره کشته بشه.»

«درسته. ما رودی رو با خودمون همراه کردیم تا آیات مهم کتاب رو نقل کنه. وقتی اون به خونه رفت، من و جینکس روی بدنش زخم ها رو ایجاد کردیم و به اسکای لایت منتقلش کردیم. فکر کردم اون مرده، اما بعداً وقتی والری دوباره

بررسی کرد، دید که زنده اس. اگرچه خیلی طول نکشید.» جمله‌ی آخر را ترانه‌وار بیان کرد.

درحالی‌که به سرعت فکر می‌کردم، گفتم: «تو نیک رو به قتل رسوندی تا خدای خورشید رو خشنود کنی، پس چرا جسدشو توی اسکای لایت گذاشتی؟»
«دستورات.»

«دستورات خدای خورشید؟»

«آره.»

«همچنین بهت گفت که گند بزنی توی زندگی من بدبخت؟»

«البته که گفت.»

نیشخندی تمسخر آمیز زدم. «خودت مستقیماً بهش تلفن می‌کنی؟»

«اون از طریق نماینده‌ی زمینیش با من صحبت کرد. به من گفت یه تار عنکبوت درست کنم و تورو به درونش بکشم. نمی‌دونم چرا به‌خاطر احمقی مثل تو خودشو به زحمت انداخته، اما آدم که از خدای خورشید سؤال نمی‌کنه. فقط از دستوراتش تمکین می‌کنه یا در غیر اینصورت، می‌سوزه.»

«اون بهت گفت که این رو بکشی؟»

«آره. اما این دفعه از طریق کشیش‌هایی که بهش خدمت می‌کنن. دو روز بعد از اینکه توی کافران با این برخورد کردم، دوباره دیدمش. شاید اگه از یه آدم بی‌طرف می‌پرسیدی، بهت می‌گفت این یه برخورد تصادفی بوده، اما من حتم دارم که سرنوشت بوده. به **نماینده** پیشنهاد دادم که اونو بکشیم اما اون مخالفت کرد. بعدش ویلاکس‌ها گفتن که اقدام کنیم. نمی‌دونم اونا چه‌جوری قضیه‌ی مارو فهمیدن، اما از این بابت خوشحال بودم. درباره‌ی کشتنش زمزمه‌های جدی‌ای به گوشم رسید.»

وقتی در غار زیرزمینی بودم، کشیش‌ها به حقیقت ناقصی اشاره کرده بودند؛ آنها مستقیماً این را به قتل نرسانده بودند، بلکه دستورش را تصویب کرده بودند. خیلی دوست داشتم تلافی‌اش را سرشان در بیاورم.

پرسیدم: «چرا این؟»

«واسه نابود کردن تو. ویلاکس‌ها گفتن این موضوع مهمیه. من نفهمیدم چرا. من فقط از دستورات اطاعت کردم و وقتی فرصتش به وجود اومد، ابتکارمو نشون دادم.» شروع کرد به زمزمه کردن.

زیرلب گفتم: «تو یه روباه مکاری.»

در جوابم گفتم: «تو کی هستی که قضاوت می‌کنی؟ فکر می‌کنی شبیه خدای خورشید به نظر می‌رسی؟ تاحالا فکر کردی که چقدر بی‌ارزشی؟ چقدر کوچیکی؟ چقدر...»

دهانش را بستم. هرچه را که لازم بود بشنوم را شنیدم. فقط قضیه‌ی بیل مانده بود که آن را بعداً می‌توانستم بپرسم؛ وقتی که لبه‌ایش را باز کردم. در حال حاضر فقط به تلافی کردن فکر می‌کردم. به تمام ابزاری که در آپارتمان داشتم فکر کردم. یک چراغ الکلی کوچک. ارّه‌ی آهن بُر. انبردست و سیم‌چین. یک چکش. دریل. تعداد زیادی چاقو و تیزی و پنجه بکس.

ابزار آلاتم را جمع کردم و آنها روی زمین، جایی که او می‌توانست ببیند قرار دادم. ترسی در چشمانش وجود بود که مرا به شوق می‌آورد. برخلاف والری، او خودش را به درد عادت نداده بود. آسیب‌پذیر بود.

کوچک‌ترین انگشت دست چپش را گرفتم؛ همان انگشتی که از بیل بریده بود و آن را میان تیغه‌های سیم چین گذاشتم. فشار کوچکی دادم و در همین هنگام ناله سر داد و بدنش سفت شد. لحظه‌ای ایستادم و فکر کردم که دارم چه کار می‌کنم. آیا من برای قضاوت این موضوع ذیحق بودم؟ انتقام به جای خود، اما شکنجه؟ آیا می‌توانستم به زنی که تا یک ساعت پیش فکر می‌کردم عاشقش هستم، درد و رنج تحمیل کنم؟

به پاکار ویمی و خون کثیفی که در رگ‌هایم جریان داشت فکر کردم. این، تکه‌تکه شده در اسکای لایت، عمر کوتاهش که بیرحمانه به پایان رسید، موهای پخش شده روی بالِش.

دستانم سفت شد. دیدم که گوشت روی انگشتش به رنگ سفید در آمد. خون کمی از زخم روی انگشتش جاری شد. ضعیفُ الجثه بود. یک حرکت تند و خشن کافی بود تا انگشتش جدا شود. فوراً ناگهانی انرژی و بعد ...

سیم‌چین را انداختم. چند ثانیه بعد، خودم هم کنار ابزار افتادم. قطرات اشک روی گونه‌هایم لیز خورد و هق‌هق سینه‌ام را فرا گرفت.

نمی‌توانستم این کار را انجام دهم. برای انجامش خیلی دلیل داشتم، اما چیزی مرا عقب نگه می‌داشت و اجازه نمی‌داد که من آخرین گام‌های لعنتی‌ام را روی چیزی که زمانی برایم مروت و انسانیت تلقی می‌شد بگذارم.

دهان‌بند پرسیلا را باز کردم.

خندید: «ترسو.»

با ناراحتی تأیید کردم. «آره. من ترسو‌ام.»

«فکر می‌کردم شکنجه دادن شغلت باشه. باید بیشتر می‌شناختمت. حیف اون گوشت و استخوانی که واسه خلقت تو حروم شده. تو چه جور مردی هستی که نمی‌تونی انتقام عشقِ زندگیت که کشته شده رو بگیری؟»

«کی گفته انتقام نمی گیرم.» به تفنگ ضربه زدم. «شاید نتونم شکنجه بدم، اما می تونم بکشم.»

«هر احمقی می تونه آدم بکشه. تو فوقش می تونی منو تحویل بدی تا روی صندلی الکتریکی بشینم. اگه یه مرد واقعی بودی، منو شکنجه می دادی؛ همون طور که من این رو شکنجه دادم. باید اونجا بودی تا می دیدی چطور دست و پا می زد و...»

«نمی خوام ازش چیزی بشنوم. دهن بندتو درآوردم تا با خدات راز و نیاز کنی. نمی دونم روز قیامتی وجود داره یا نه، و نمی دونم بهش اعتقادی داری یا نه...»
«دارم.» مرا مطمئن کرد. «معلومه که دارم.»

«...اما اگه می خوای با وجدان راحت از این دنیا بری، بهم بگو چه بلایی سر بیل اومده و کجا می تونم پیداش کنم و اینکه **نماینده**ی خدای خورشیدت کیه.»
با تعجب گفت: «تو دنبال کسی که از نیروی خورشید برخورداره نمیری آل؛ اون خودش پیدات می کنه.»
«خواهیم دید. تو منو مسخره کن.»

«دونستن این موضوع خوشحالت نمی‌کنه.» مرا دست انداخت. «آدم هرچی کمتر بدونه راحت تره. اگه از من می‌شنوی، حالتو به هم می‌زنه.»

«بذار خودم نگرانش باشم. اون کیه؟»

یک آه ساختگی کشید. «بیا جلو تا اسمشو درِ گوشتِ بگم.»

توقع داشتم تُف کند یا لاله‌ی گوشم را گاز بگیرد، اما او چیزی در نظر داشت که خیلی مؤثرتر بود؛ حقیقت.

«یه راهنمایی می‌کنم. اسمِ کوچیکش هم قافیه با *Kill* ه.»

سپس کنارِ صورتم را بوسید، سرش را عقب کشید و به صورت هیستریکی قدقد کرد تا اینکه گلوله‌ای وسط پیشانی‌اش شلیک کردم و روح پیچ خورده‌اش را فریادزان به مسیر جهنم فرستادم.

اسلحه را کنار جسد گذاشتم و به دستشویی رفتم تا دست و رویم را بشویم. آب خنک، زلال و پرفشار بود. سرم را زیر شیر آب بردم تا سر و گردنم را خیس کنم. باید به سیستم عصبی‌ام شوک سرد وارد می‌کردم. اسباب و اثاثیه در آن اتاق داغ شده بودند. داغ مثل

(هم قافیه با *Kill*)

جهنم.

مغزم کند کار می‌کرد و از آخرین کلمه‌ای که پرسپلا گفته بود گیج و منگ شده بود. شاید این آخرین تلاش برای عذاب دادن من بود. می‌دانستم که این چنین نبود، اما به درگاه هر خدایی دعا کردم که

(هم قافیه با *Kill*)

اینگونه باشد.

می‌خواستم عقب بکشم. تصمیم گرفتم کنار بایستم و همه چیز را دست سرنوشت بسپارم... اما... هنوز نه. نه تا وقتی که این جریانات به پایان نرسیده. نه تا زمانی که هنوز یک راند از بازی

(هم قافیه با *Kill*)

باقی مانده باشد.

لباس‌هایم را عوض کردم، وسایل مورد نیازم را برداشتم، از روی جسد گذشتم و بیرون رفتم. حقایقی بود که باید بررسی می‌شد. استنباط‌هایی که باید صورت می‌گرفت. می‌دانستم چه اسمی با *Kill* هم قافیه است اما نمی‌دانستم او تا چه میزان با پرسپلا، نیک و بقیه در ارتباط بوده است. تا زمانی که حداقل قطعات پازل را با هم جور در نیاوردم، با او روبرو نمی‌شدم.

یکی از ویلاکس‌های کور، بیرون بود. چشمان سفیدش روی پنجره‌ی خانه‌ام ثابت شده بود و به زبان عجیب و غریب خودشان، مناجات می‌کرد. چهره اش،

خلسه‌ای روحانی را نشان می‌داد. برای سؤال پرسیدن از او نایستادم. کشیش‌ها، اینکاها و خدایان خورشید دیگر اهمیت نداشتند. دوچرخه‌ام را گرفتم، از روحانی نابینا چشم برداشتم و راهی پارتی سنترال شدم.

از روز قبل ساکت‌تر بود. تا آنجا که من فهمیدم، جستجو برای کاپاک رایمی متوقف شده بود و کسی دلیلش را نمی‌دانست. به خودم زحمت ندادم که بفهمم. بازی‌های کاردینال دیگر برایم بی‌معنی بودند.

به کمک چند نفر از منشی‌ها، به طبقات بالاتر از پانزدهم برده شدم و به سختی میان توده‌های کاغذها و پرونده‌ها خزیدم. تمام شب را آنجا بودم. منشی‌ها وقتی دیدند کارم خیلی طول کشید، درخواست جابجایی شیفت دادند و همین‌طور روز بعد در حالی که ورقه به ورقه با اندوه از این شبکه‌ی تنیده شده با نیرنگ انتقاد می‌کردم، در پرونده‌ها و سوابق غرق شدم.

از هاوارد کِت شروع کردم چون او ساده‌ترین راه ارتباطی با بیل بود. آن دو پانزده سال با هم همکار بودند. اگرچه هرگز با هم نزدیک نبودند، اما برای بیل راحت‌تر بود که خودش را به رئیسش نشان دهد. کِت خودش به من گفته بود که وقتی اولین بار نیکولاس بیچاره را دیده بود، بیل همراهش بود. بیل می‌بایست قبل از اینکه سراغ نیکولا می‌رفته، او و نیکولاس را شناخته باشد. فهمیده بود که خواهر و برادر علاقه به حقه زدن و مردم‌آزاری دارند. به نیکولاس گفته بود که کِت را سپر خودش قرار دهد تا از این طریق بتواند مرا ترغیب کند.

سعی کردم روابط توطئه‌آمیز بیشتری از بیل و نیکولاس کشف کنم اما موفق نشدم، بنابراین سراغ نیک رفتم. مدرک محکمی درباره اینکه آن دو با هم ملاقات داشته‌اند یافت نشد، اما برای من فرقی نمی‌کرد. می‌توانستم نقاط را با ابتکاری کوچک به هم وصل کنم. برای شروع؛ نیک برای پیوستن به انجمن ضد الکلی، دلایل دروغین ارائه داد. او گفته بود برادرش او را مجبور کرد تا به خودش کمک کند. وقتی همه چیز نمایان شد، من به هیچ‌چیز جز دروغ فکر نمی‌کردم، اما اکنون نظرم عوض شد. اگر او می‌خواست مرا به دام بیناندازد، باید می‌دانست که من عضو آن انجمن هستم. من ماجرای عضویتم را از همه غیر از الین و بیل پنهان کرده بودم. ممکن بود کس دیگری فهمیده باشد و او را سر راه من قرار داده باشد، اما دلیلی نداشت که این موضوع واضح را نادیده بگیرم: بیل او را فرستاده بود.

آلگرو جینکس چندبار دستگیر شده بود، اما وقتی پرونده‌اش را بار دیگر با دقت مرور کردم، متوجه اسم مأموری شدم که او را دستگیر کرده بود؛ جناب بیل کیسی مهربان. جینکس مجرمی همیشگی بود، اما با این وجود، از زمانی که عفو مشروط خورده بود (فوراً با دستور افسر کیسی آزاد شد) جرمی در پرونده‌اش ثبت نشده بود. آیا نور الهی در او دمیده شد و دیگر کار بد نکرد؟!

بر پدرِ پدرسگش لعنت! طی چند سال اخیر، مثل همیشه فعال بوده اما اخیراً فرشته‌ای از او مراقبت می‌کرد تا خدایی نکرده خطایی از او سر نزند. و یک نفر هم پلیس را وادار می‌کرده تا گزارشات را تغییر بدهند و اتهامات را از قلم بیاندازند، کارآگاه‌ها را راضی کند تا بیخیال آلگرو جینکس شوند و صدایش را

در نیاورند. در پرونده‌ها اشاره‌ای به این شهروند نیکوکار نشده بود اما پیدا کردنش برای من زحمتی نداشت.

والری توماس مشتری حقه‌بازی بود. چیز زیادی درمورد او یافت نمی‌شد. کسی نمی‌دانست او اهل کجاست، سابقه‌اش چیست، چند سال دارد، و اینکه آیا اسم واقعی‌اش این است یا نه. او هیچ‌وقت دستگیر نشده و حتی تعهد کتبی نیز نداده بود. به غیر از کپی فرمی که سال‌ها قبل برای استخدامش در اسکای لایت پر کرده بود به هیچ وجه ارتباطی با پرونده‌ی قتل نداشت. دو نفری که به صلاحیت والری توماس برای این شغل شهادت داده بودند، شخص رودی زیگلر و ویلیام کیسی بودند. هیچ‌گونه رونوشتی از گواهی‌هایی که ارائه داده بودند به چشم نمی‌خورد اما مطمئنم که آنها چیزی به جز تعریف و تمجید از خانم توماس زحمتکش ننوشته بودند.

به غیر از اسم آن دو نفر که باهم در فرم والری آمده بود، مدت طولانی‌ای را صرف کردم تا به ارتباط زیگلر و بیل پی‌ببرم. چیزی در پرونده‌های فوری‌شان نیامده بود. ولی وقتی که از منشی تمام چیزهای مربوط به اینکاها را خواستم، آن موقع بود که حقایق برملا شدند.

تمام این سال‌ها، طی همایش‌های عمومی برای آنهایی که به پیشینه اینکایی شهر علاقمند بودند برگزار می‌شد، اسم رودی زیگلر و بیل اغلب در میان حضار دیده می‌شد، اگرچه یکی دو مرتبه نیز سخنرانی کرده بود. مدرکی وجود نبود که ثابت کند آنها یکدیگر را در جلسات ملاقات کرده‌اند، اما من فرض بر این گرفتم که اینگونه بوده است.

تحقیقاتم فراگیر و شامل تمام جزئیات بود. حتی موفق شدم بیل را به هو یو فین ربط بدهم. خالزن بدبختی که روی صورت آلگرو جینکس عکس مار خالکوبی کرده بود، فقط به دلیل اینکه شبیه ارباب مارها به نظر برسد. هر چند سال یکبار به سرزمین مادری‌اش که چین بود می‌رفت و دو دفعه ترقه و فشفسه‌های گرانقیمت آورده بود تا دوستش بیل کیسی از آنها استفاده کند.

جمع آوری مدرک همکاری‌ای که بین بیل و پرسیلا اثبات شده باشد تقریباً غیر ممکن بود اما من تصمیم گرفتم این کار را انجام دهم. نمی‌خواستم باور کنم قدیمی‌ترین دوستم این‌همه بدذات است اما وقتی یاد کارهایش افتادم، عزمم را جزم کردم. پرسیلا کلید ارتباطی این زنجیره بود. او نیک را به زیگلر معرفی کرد و او را به دنیای خدایان خورشید و قربانیان کشاند. والری و زیگلر را هماهنگ کرد و خلاصه نقش اصلی را به عنوان پل ارتباطی بین بیل و عروسک‌های خیمه شب بازی‌اش نشان داد. تصمیم گرفتم تا ارتباطی بین آن دو برقرار نکرده، پارتی سترال را ترک نکنم.

ساعات طاقت‌فرسایی سپری شد و با بن‌بست‌های بی‌شماری روبرو شدم، اما سرانجام به هدفم رسیدم. عکسی در پرونده‌ی بیل بود که من قبلاً از آن سرسری رد شده بودم؛ یک عکس گروهی معمولی در یکی از مراسم آتش‌بازی‌اش که مربوط به چندسال قبل بود. عکس او با گروهی از دخترانی بود که لباس دزدان دریایی پوشیده بودند. گروهی از بازیگران جوان که به عنوان بخشی از مراسم، نمایشی را اجرا می‌کردند. در آن عکس، بیل دستش را دور گردن یکی از آن دخترها انداخته بود، دختر زیبایی بی‌هویتی که با بررسی

دقیق و جزئی، به عنوان نسخه‌ی جوان‌تری از پرسایلا پردوی مارموز قابل تشخیص بود.

عکس را گوشه‌ای پنهان کردم و کمی استراحت کردم. غذا را دو لپی خوردم و دوش گرفتم. هنگامی که خودم را خشک می‌کردم، پیش خودم گفتم که چطور باید دنبال بیل بگردم و اینکه آیا او اطلاع دارد که من از کارهای او خبر دارم یا نه. حتم داشتم که خبر دارد. بعد از کمی فکر کردن، فهمیدم که کجا می‌شود او را پیدا کرد.

درحالی که به طبقات فوقانی پارتی سنترال باز می‌گشتم، تصمیم گرفتم فهرستی تقابلی از نقش آفرینان این ماجرا درست کنم. می‌خواستم پرسایلا را به جینکس، نیک را به والری و بقیه را نیز به همین ترتیب، بدون هیچ دلیل خاصی به هم وصل کنم. تقریباً دست به کار شده بودم که تلفنم زنگ خورد. پاکار ویمی بود.

در حالی که به طور فوق العاده‌ای هیجان زده بود، به من گفت: «اتفاقات به پایان رسیدن. رازهای پرونده‌ی آیوآمارکا دارن افشاء می‌شن. و تو پسرِ خوش شانس، به این مراسم رونمایی باشکوه دعوت شدی.»

«راجع به چی صحبت می‌کنی؟»

«کاردینال قراره همه چیز رو شفاف توضیح بده و دستشو رو کنه. منم یه سری اطلاعات سری به دست آوردم. می‌گن تجربه‌ی خیلی جالبی از آب درمی‌آد.»

آه کشیدم. «من واسه این جور چیزها وقت ندارم.» سپس گفتم: «می‌دونم کی ما رو به بازی گرفته.»

انتظار داشتم از شگفت‌زدگی نفسش را حبس کند و صدها سؤال بپرسد، اما تمام چیزی که گفت این بود: «خوش به حالت. حالا تن لَشِت رو وردار بیا اینجا.»

درحالی که غافلگیر شده بودم، پرسیدم: «نمی‌خواهی بدونی کی بوده؟»

«بعداً بهم بگو. زیاد برام اهمیتی نداره.»

«اما واسه من مهمه.»

مخالفت کرد: «اوه نه این‌طور نیست. به من گفتن تورو به مراسم افشاء‌گری باشکوه دعوت کنم. می‌دونی کیا؟»

فوراً گفتم: «ویلاکس‌ها؟»

«بیس‌ت امتیاز مثبت! حالا علاقمند شدی؟»

دلم نمی‌خواست در این مرحله از بازی، به بیراهه بزنم و از کار اصلی منحرف شوم اما وقتی به دسته‌ی کاغذها نگاه کردم، ناگهان نسبت به پیشروی کردن دل‌باختم. از ویمی محل استقرارش را پرسیدم و آگاه شدم که داخل یکی از

دفاتر خالی در طبقه شانزدهم پارتی سنترال جا خوش کرده است. گفتم که به زودی پیشش می‌روم، از منشی‌ها خواستم که پرونده‌ها را مرتب کنند، چک کردم تا مطمئن شوم چیز مهمی را پشت سرم جا نگذارم، سپس راه طبقات پایین را پیش گرفتم تا ببینم عجیب و غریب ترین ساعات آخر زندگی‌ام چه چیزی در چننه دارد.

اتاق، کنارِ درِ راهرو قرار داشت. ویمی داخل بود، روی میزی خالی نشسته بود و یک لنگه‌ی هدفون درون یکی از گوش‌هایش بود. می‌خواستم حرف بزنم که به سکوت دعوت‌م کرد، مرا به طرف یکی از صندلی‌ها راهنمایی کرد و لنگه‌ی دیگر هدفون را به من داد. وقتی آن را در گوش چپم قرار دادم، متوجه شدم که درحال استراق سمعِ گفتگویی بین کاردینال و مردی هستم که صدایش را نمی‌شناختم. او داستان سفر عجیب و غریبی که تجربه کرده بود را برای کاردینال تعریف کرد و ماجرای زنی را گفت که مدعی بود او سال‌ها قبل مرده است. تا اینجا گوش دادم.

آهسته به ویمی گفتم: «اینجا چه خبره؟ این کیه؟»

«کاپاک رایمی. اون یه آیوامارکانه. وقتی کاردینال حکم مرگش رو داد از این شهر فرار کرد و دوباره به همون شهری برگشت که فکر می‌کرد از اونجا اومده. بعداً برات بیشتر توضیح می‌دم. الان فقط گوش بده.»

و شنیدم. شنیدم که رایمی افسانه‌ی نبش قبر یواشکی خود در اواخر شب را تعریف کرد، درحالی که "همسرش" همراهش بود و تابوتی را که به گفته‌ی

رایمی، خودش در آن آرام گرفته بود را درآوردند. درون تابوت، او جنازه‌ای را کشف می‌کند که آن زن به عنوان همسر مرحومش می‌شناخت. کارِ آن دو به بحث و جدل کشید که باعث شد با یک بیل به سر آن زن بکوبد و او را کنار همان جسد دفن کند.

به خشکی زمزمه کردم. «آدم باحالیه. با تو نسبتی داره؟»

ویمی که حال و حوصله‌ی لوس بازی نداشت، با عصبانیت گفت:
«هیــــــــــــــــــــــــس!!»

سپس نوبت کاردینال رسید و قصه‌ای که تعریف کرد، باعث شد داستان رایمی باورکردنی به نظر برسد. از گذشته‌اش شروع کرد، تاریخچه‌ای از بچه‌ی خیابانی کثیف و شلخته‌ای که تبدیل به کاردینال شد. سپس موضوع بحث را تغییر داد و ادعاهایی را مطرح کرد که خالی‌بندترین افراد را وادار به تعجب می‌کرد!

طبق گفته‌هایش، او قادر بود آدم‌ها را بسازد. در حقیقت انسان‌ها را **خلق** کند. وقتی نوجوان بود، چهره‌ی لئونورا شانکار را تصور کرد و فکر می‌کرد اگر او واقعی باشد چقدر خارق العاده است. روز بعد، به یک عروسک‌فروشی رفت و با دوتا از روحانیون کور دیدار کرد (به این قسمتش خیلی خوب توجه کردم) که او را به مراسمی عجیب و غریب بردند و از دستانش خون گرفتند و به یک عروسک مالیدند. فردای آن روز، لئونورا شانکار ظاهر شد و او را زیر بال و پرش گرفت.

او فهمید که می‌تواند آیوامارکان هایش - که اسامی‌شان را خودش انتخاب می‌کرد - را همزمان فعال نگه داشته باشد. انگشت خمیده‌اش نتیجه‌ی بازی با قوانین هستی بود، زیرا هربار که شخص جدید را می‌ساخت، انگشتش کمی خم می‌شد. برای از کار انداختن آن شخص، کافی بود سوزنی در قلب عروسک منتسب به آن شخص وارد کند (هرکدام از افراد، عروسکی شبیه به خود داشتند که خیمه‌شب‌بازی‌های طبقه پانزدهم را شرح می‌دادند) و روحانیون نابینا، می‌هی جادویی را فرا می‌خواندند - همان می‌ه سبز رنگ مشهورمان - که در سراسر شهر گستره می‌افکند و خاطرات مربوط به فرد مُرده را از ذهن مردم پاک می‌کرد.

رایمی حرف‌های او را باور نکرد. او گفت که می‌تواند بوی دروغ را حس کند و از گفتن این موضوع ابایی نداشت. پرسید که کشیش‌های کور کجا هستند. کاردینال به او گفت که آنها در زیرزمین پارتی سنترال هستند و آن دو برای ملاقات با کاهنان به طبقات پایین رفتند. در انتهای این کش و قوس‌ها، اتفاق عجیبی برای جناب جانشین رخ داد. نمی‌توانستم با اطمینان بگویم، اما به نظر رسید رایمی دچار نوعی خیال‌شد؛ انگار تغییری در او به وجود آمده بود که باعث شد هر دروغی که مرد دیوانه به خورد او می‌داد را باور می‌کند.^۱

سپس آن دو روی پشت بام رفتند، جایی که کاردینال درباره‌ی "بسته‌های یک هفته‌ای" صحبت کرد؛ آیوامارکان‌ها نمی‌توانستند بیشتر از یک هفته در خارج از شهر دوام بیاورند. او گفت که پاکار ویمی یک استثناء در این قاعده بوده که

^۱ مرد دیوانه استعاره از کاردینال است.

نه تنها می‌توانسته در سراسر این دنیای بزرگ زشت پا بگذارد، بلکه قادر به تولید مثل نیز بود. بقیه‌ی آیوامارکان‌ها عقیم بودند.

درحالی‌که به پدرم سقلمه می‌زدم، گفتم: «شنیدی؟ تو هم یکی از اونایی.»

دوباره مرا ساکت کرد. این موضوع را خیلی جدی می‌پنداشت. فکر کردم بهتر است به جای اینکه او را عصبانی کنم، برگردم و به مرموزترین گفتگوی قرن گوش بدهم.

کاردینال درباره‌ی عدم توانایی‌اش برای خلق جانشینی شایسته صحبت کرد. همان‌طور که دو روز پیش به من هم گفته بود، به رایمی توضیح داد که این امپراطوری برایش حکم دار و ندارش را دارد و می‌خواهد که پابرجا بماند. هیچ انسانی نمی‌توانست امپراطوری‌اش را در درازمدت، بدون هیچ خطری پیش ببرد، بنابراین او تصمیم گرفت خودش یک رهبر خلق کند که توانایی مقابله با موانع سخت را داشته باشد، حتی مانع بزرگی چون مرگ. رایمی را در مقابل آسیب‌های فیزیکی مقاوم ساخت، طوری‌که اگر صدمه می‌دید، به سرعت بهبود می‌یافت و اگر کشته می‌شد، دوباره به زندگی بر می‌گشت و می‌توانست از همان جایی که زندگی‌اش تمام شده بود ادامه دهد. خلاصه‌ی کلام: کاپاک رایمی جاودانه بود.

سکوتی طولانی برقرار شد و تنها چیزهایی که قابل شنیدن بودند، زوزه‌های باد و صدای ضربان قلب هیجان زده‌ی کاپاک رایمی بود.

پرسیدم: «تو که این چیزا رو باور نمی کنی، مگه نه؟»

ویمی به آرامی پاسخ داد: «کلمه به کلمه شو قبول دارم.»

«اما این مسخره است!»

تأیید کرد: «آره. اما دیوونه‌ها هم می‌تونن راست بگن. پنجاه و پنج میلیون آدم طی شش سالی که جنگ جهانی دوم برپا بود کشته شدن. مسخره است؟ قطعاً. درسته؟»

خاطر نشان کردم: «کنار هم گذاشتنشون سخته.»

«هیتلر تلاش کرد نژاد برتر جهان رو خلق کنه. اما کاردینال فقط عزم کرد که یه‌دونه موجود فرا انسانی بسازه. کدومشون بیشتر با عقل جور درمی‌آد؟»

جواب دادم: «با من از این بحث‌های روانی پیش پا افتاده انجام نده. پست-فطرت‌تر از کاردینال وجود نداره. هرکسی هم که این داستان‌ها رو باور کنه خنگه.»

ویمی با تکان دادن سر تأیید کرد. «اگه تو هر موقعیت دیگه‌ای بودم، مجبور بودم قبول کنم. اما من بهترین دوران زندگی‌مو صرف این مسئله کردم که چطور می‌تونم قوانین منطقی رو به چالش بکشم. من دیدم که آدم‌ها به این دنیا می‌آن و خیلی سریع ازش خارج می‌شن و تمام اثراشون مثل بدنشون از

بین می‌ره، درحالی که موفق نمی‌شن هیچ خاطره‌ای تو ذهن اونایی که می‌شناختنشون از خودشون باقی بذارن. چون هیچ توضیح دیگه‌ای وجود نداره، من قاعدتاً باید داستان کاردینال رو باور کنم.»

آه کشیدم. «تو هم مثل اونا دیوونه‌ای. تو، دوراک، کاپاک رایمی ... مغزتون عیب پیدا کرده.»

ویمی پوزخند زد: «و اون‌ی که عاقله فقط تویی. خوشا به سعادتت بابا!»

«نگاه کن، تو واقعاً نمی‌تون‌ی قبول کنه که...»

«جسم رؤیا ها.» حرفم را قطع کرد. «ویلاکس‌ها تورو جسم رؤیاها نامیدن.»

«خب؟»

مرا سرزنش کرد. «چقدر می‌تون‌ی خنگ باشی آخه؟ فکر کن پسر جون! اگه چیزی که کاردینال می‌گه حقیقت داشته باشه، آیوامارکان‌ها مخلوقات‌ی از عالم رؤیا هستن. اگه تو اراده کنی، رؤیاها جسم رو می‌سازن. و تو فرزند شخصی رؤیایی و یک انسان هستی. کسی که می‌تونه بگه تو از جنس جسم و رؤیا هستی. اگه می‌خوای سر زبون‌ها بیفتی، جسم رؤیاها رو شکوفا کن.»

تصمیم گرفتم بحث نکنم. دلیل اول اینکه آدم نمی‌تواند با یک دیوانه مشاجره کند، و دلیل دوم اینکه بخشی از وجودم آن دروغ‌های شاخدار را باور کرده بود.

به نظرم هرچه بیشتر در این باره بحث می‌کردیم، بیشتر این در باتلاق پیچیده و دیوانه‌وار فرو می‌رفتم.

در عوض، پرسیدم: «چطور شد اومدی اینجا؟» و صحبت را به موضوعات واقعی کشاندم.

«دوشنبه‌ی گذشته، کمی بعد از موقعی که از هم جدا شدیم، ویلاکس‌ها از طریق پیغام آورِشون با من تماس گرفتن. اونا فهمیده بودن که کاردینال برای کشتن کاپاک رایمی قسم خورده و می‌دونستن که اون فراری داره کجا می‌ره. اونا گفتن اگه کمک کنم رایمی فرار کنه، جواب معماها پیدا می‌شه. منم این کارو کردم.

«دو روز بعد، اونا یه پیک دیگه فرستادن. اون به من پیشنهاد داد که سریعاً به ایستگاه قطار برم و رایمی رو درحالی که داره برمی‌گرده ملاقات کنم. بهم گفت که یه میکروفون مخفی بهش وصل کنم تا موقعی که توی کنفرانس هستن با من تماس بگیره تا هردوتامون بتونیم صحبت‌هاش با کاردینال رو گوش بدیم.»

«فکر می‌کنی چرا گفتن منم باید این مکالمه رو گوش کنم؟»

«این به ماجرای قتل دخترها ربط پیدا می‌کنه اما نمی‌تونم بفهمم چه‌جوری. شاید اگه بقیه‌ی حرفاشونو گوش کنیم یه چیزی دستگیرمون بشه. یه احساسی بهم می‌گه هنوز چند دور دیگه مونده تا داستان تموم بشه.»

احساسش درست می‌گفت.

کاپاک رایمی دوباره شروع کرد. مَن و مَن کنان گفت: «این یه تله است.» سپس درباره‌ی عملی نبودن زندگی ابدی و نقشه‌ی جنون آمیز کاردینال حرف زدند. رایمی باور نمی‌کرد که آیوامارکان‌ها می‌توانند بعد از مرگِ خالقشان به زندگی ادامه دهند.^۱ کاردینال اقرار کرد که نمی‌تواند زنده ماندن رایمی را بعد از مرگش تضمین کند اما هنگام خلق کردن او، قوانینی وضع کرده بود که به حتمی بودنشان امیدوار بود. رایمی عمیقاً روی این موضوع فکر کرد، سپس موضوعی مانند بمب از دهانش خارج شد که باعث شد که خورشید از طرف دیگری بالا بیاید! او به کاردینال گفت که جانشین او می‌شود، امپراطوری‌اش را از حالا تا روز قیامت می‌چرخاند، /ما، خواستار این شد که فوراً قدرت را در دست بگیرد. نمی‌خواست گوشه‌ای منتظر بنشیند تا کاردینال بمیرد و نگران باشد تا آن وقع چه اتفاقاتی رخ می‌دهد. کاردینال باید همین الآن قدرت را به او می‌سپرد و خودکشی می‌کرد یا اینکه می‌بایست فکر جانشینی جدید می‌بود.

می‌دانستم انتخابی وجود ندارد؛ کاردینال آفتاب لب بوم بود و توقع داشتم که فوراً شرایط را قبول کند اما او با احتیاط عمل کرد و شروع کرد به راهنمایی کردن. رایمی را تشویق کرد که او را زیردست خودش نگه دارد و از سال‌ها از تجربه‌اش در امر رهبری به نحو احسن استفاده کند. اما رایمی هیچ کدام از اینها

^۱ در جلد قبلی، کاردینال گفته بود که بعد از مرگش، همه‌ی آیوامارکان‌ها بجز رایمی می‌میرند.

را نمی‌خواست. به کاردینال دستور داد از پشت‌بام پارتی سنترال پایین بیفتد.
واقعاً گفت!

ویمی وقتی این را شنید، وا رفت. به نظر رسید مارهای روی صورتش با حالتی
عصبی برق زدند.

پرسیدم: «چی شده؟»

ویمی جواب داد: «اون نباید بپره.» درحالی‌که بیشتر به نظر می‌رسید دارد با
خودش حرف می‌زند. «نبايد بپره.»

«یعنی تا این حد از اون شارلاتان پیر خوست می‌آد؟»

«اون برام مهم نیست. اما اگه چیزی که می‌گه درست باشه... اگه من یکی از
مخلوقاتش باشم، پس... مردن اون یعنی مردن من.»

شاکی شدم. «اوه، بی‌خیال. نگو که باور کردی...»

با صدایی که انگار که از ته چاه می‌آمد گفت: «ساکت!»

کاردینال در صدد این بود که آخرین تیرش را در تاریکی رها کند. فورد تاسو
هم کنار آنها بود؛ ابتدا قایم شده بود و اکنون خودش را نشان داده بود. زنی که
با طناب بسته شده بود همراهش بود. او کسی نبود جز اِما سیتوا. انگار زنی که
به من کمک کرده بود تا پرسिला را به اِلن مرتبط کنم، تنها عشق زندگی رایمی

بود. مطمئن بودم که این ارتباط تصادفی نیست اما وقت معما حل کردن نداشتم.

بار دیگر، کاردینال به گونه‌ای رفتار کرد که گویی چندسال دیگر قرار است زندگی کند و تلاش کرد با جانشینی که مرگش را خواسته بود مذاکره کند. به رایمی اصرار کرد به خاطرِ اما او را نزد خودش نگه دارد. اما نیز یک آیوامارکان بود اما دارای قدرت خاصی نبود و پس از مرگ کاردینال، او هم نابود می‌شد.

رایمی مردد بود. از کاردینال خواست تا آن دختر را مجدداً بسازد و و این قابلیت را به او ببخشد که پس از مرگ سازنده‌اش بتواند برای همیشه زندگی کند. کاردینال گفت که قادر به انجام این کار نیست و شروع به توضیح دادن دلیلش کرد. در همین کش و قوس، ویمی هدفون را از گوشش درآورد.

همین که به طرف در رفت، پرسیدم: «چیکار داری می‌کنی؟»

فریاد زد: «اون روانی می‌خواد بپره پایین! باید جلوشو بگیرم. نمی‌خوام این شکلی بمیرم.»

«نمی‌توننی جلوشو بگیری.»

غرید: «سعیمو می‌کنم.»

«اما اون در هر صورت می میره. اون...» می خواستم راجع به تومور مغزی کاردینال برایش توضیح بدهم اما او مثل سنجاب از پله ها بالا رفته بود. برای اولین بار بود که می دیدم این طور بی پروا برای زندگی بی ارزشش، به این شکل دست به اقدامی مرگ آور می زند.

هدفونی که از گوشش درآورده بود را داخل گوش دیگرم گذاشتم و این بار با صدای استریو، به این نمایش احساساتی گوش فرا دادم و با خودم شرط بندی کردم که آخرش چطور تمام می شود.

رایمی به اِما سیتوا خیانت کرد و به کاردینال گفت که بپرد. صدای قدم های پیرمرد شیاد را می شنیدم که به طرف لبه ی بام می رفت. حالا صدایش کمی ضعیف شده بود. همین که خواست بپرد، ویمی روی پشت بام ظاهر شد و سرش فریاد زد که دست نگه دارد. شنیدم کاردینال پرسید: «ویمی در جریانه؟» و رایمی قضیه ی شنود را شفاف سازی کرد.

وقتی می شنیدم که تهدیدهای پدرم بی فایده اند، برایش احساس تأسف کردم. به عنوان سوداگر مرگ، او فقط قادر بود جان کسانی را بگیرد که می خواهند به این دنیا بچسبند. او نمی توانست جان کسی را نجات دهد. پیرمردی که خودش را دست سرنوشت سپرده بود، از دسترس قاتلی که اکنون می خواست ناجی اش باشد، خیلی دور بود.

کاردینال با سخنانی مخرب، ویمی را خلع سلاح کرد. ویمی قسم خورد اگر بعد از مرگ کاردینال زنده بماند، کاپاک رایمی را می کشد. سپس کاردینال

آخرین سخنرانی‌اش را ادا کرد، به تمامی مسائل مُهر پایان زد و از ته قلب گفت: «بدرود!»

و پرید.

درحالی که هدفون را در می‌آورد، سریعاً به طرف پنجره دویدم ولی برای تماشای رهبر افسانه‌ای درحال سقوطِ این شهر، دیر شده بود. اما می‌توانستم جسدش را به خوبی ببینم که روی زمین تکه‌تکه شده بود و دستانش به شکلی باز بود که گویی می‌خواست پرواز کند. گروهی از سربازان اطراف جسد مچاله شده را محاصره کردند. ظرف چند دقیقه آنجا مملو از کسانی شده بود که می‌خواستند در این لحظه‌ی تاریخی و خون‌آلود حضور داشته باشند.

می‌خواستم سروقت هدفون‌ها برگردم تا بفهمم آن بالا اثری از زندگی هست یا نه، اما دو فکر جلوی مرا گرفت. یک فکر کاربردی بود؛ وقتی خبر مرگ کاردینال پخش شود، اطراف پارتی سنترال قرنطینه می‌شد و این باعث می‌شد که قرارم با بیل، برای چند ساعت یا حتی چند روز به تعویق بیافتد. دومین فکر ریشه‌ی عرفانی داشت. من داستان عجیب و غریب کاردینال را باور نکرده بودم اما بخشی از وجودم نمی‌توانست تحلیل کند که اگر این داستان حقیقت داشته باشد، تکلیف چه می‌شود. اگر حرف‌هایش یاهو نبود، پس به زودی مه سبز رنگ باید گسترده می‌شد و ذهن‌ها باید پاک می‌شدند. مردم می‌بایست اما سیتوا، پاکار ویمی و لئونورا شانکار را فراموش می‌کردند و آیوامارکان‌ها باید مثل شبخ ناپدید می‌شدند، مانند آنهایی که در ذهن پدرم شناخته نمی‌شدند.

اگر بیل یکی از آنها می بود چی؟

فکر دیوانه کننده ای بود اما ترس گم کردنش در عالم رؤیا، فراموش کردن او و کارهایی که انجام داده، کافی بود تا چنان شوکی به من وارد شود که قبل از هرچیزی مثل موشک از پله ها پایین بروم.

به سرعت به طبقه ی اول رفتم و با عجله به سمت حیاط دویدم و نایستادم تا جوراب ها و کفش هایم را جمع کنم. دوچرخه ام را برداشتم و آن را به بیرون از ساختمان راندم. به بالا نگاه کردم و ترسی وجودم را فرا گرفت؛ توده ای ضخیم از مه سبز، مثل انگشتان لزج یک غول از پشت بام به طرف پایین موج می زد.

به مه زل زدم و اندیشیدم که هرآنچه کاردینال گفته بود حقیقت داشت و خرافات در ترسم ریشه دوانده بود. سپس سریعاً از آن رو برگرداندم و تصمیم گرفتم مه را در مسابقه ی سرعت شکست بدهم، بنابراین با سرعت هرچه تمام تر به طرف دروازه شتافتم.

دژبان ها ورود و خروج را محدود کرده بودند. اگر به خاطر گواهی طلایی ام نبود، مرا نیز مانند سایر افراد که سعی داشتند آنجا را ترک کنند بر می گردانند. به همین دلیل بدون هیچگونه بحثی گذاشتند عبور کنم، اگرچه مطمئن بودم اگر پنج یا ده دقیقه دیرتر می آمدم، وقتی که از جانب تاسو یا فرانک دستور می رسید که به کسی اجازه ی خروج ندهند آنها بیشتر سخت گیری می کردند.

بیرونِ پارتی سنترال، وقتی به سمت راستم نگاه کردم، متوجه موتورسیکلتی آشنا شدم؛ موتورِ ویمی. ترمز کردم، از دوچرخه پایین پریدم و دویدم تا چک کنم سویچ روی آن هست یا نه. ویمی آدمی نبود که سویچ را جا بگذارد اما این موقعیت خاصی بود و ممکن بود به خاطر دستپاچگی‌اش برای فهمیدن حقیقت آیوامارکان‌ها، مثل همیشه رفتار نکند. از شانس خوبم، همین اتفاق افتاده بود. کلید روی موتور بود و یک جاسوییچی به شکل کله‌ای کوچک از آن آویزان بود و در باد تاب می‌خورد.

روی آن پریدم و از چنگ توده‌ی مِه گریختم، درحالی‌که سعی می‌کردم به این موضوع فکر نکنم که دست تقدیر، چگونه پسر را سر جای پدرش نشانده است.

فصل بیست و ششم

دو روز از آن ماجرا گذشته بود و من تقریباً تبدیل به مُرده‌ای متحرک شدم. اگر بیل در خانه‌اش منتظرم نبود، دیگر نمی‌دانستم باید کجا بروم. خدا را شکر وقتی به درِ خانه‌اش رسیدم، چراغ روشن بود. موقع رد شدن، محکم به پنجره کوبیدم و وقتی جلوی خانه رسیدم، او دم در ایستاده بود. با ناراحتی سر تکان داد و بدون گفتن کلمه‌ای مرا به داخل مشایعت کرد. در اتاق نشیمن روی صندلی مهمان نشستیم. پنجره‌ی بزرگ پشت سرم و بیل دقیقاً روبرویم بود. طوری که همیشه می‌نشستیم.

«منتظرت بودم.» خسته به نظر می‌رسید.

«چطور فهمیدی که دارم میام؟»

«قبل از اینکه به اون آپارتمان نقل مکان کنی، داخلش شنود گذاشته بودم. من اونجا رو برات پیدا کردم و تورو با علی آشنا کردم. یادته؟»

پس این همه سال، زاغ سیاه مرا چوب زده بود.

سؤال کردم: «علی هم ربطی به این قضایا داره؟»

برای اینکه خیالم راحت شود، جواب داد: «نه.»

«شنیدی که پرسیدا رو کشتم؟»

«آره. همون موقع بود که برگشتم. دیشب منتظرت بودم. کجا رفته بودی؟»

«پارتی سنترال. می خواستم مطمئن بشم.»

«حرفشو باور نکردی؟»

«نمی خواستم باور کنم.»

با اندوه لبخند زد سپس به نرمی گفت: «کلّ خونه سیم کشی شده. مواد منفجره‌ی تو زیرزمین آماده‌ی انفجار هستن.» مشتعل کننده‌ی چاشنی را که در دست چپش بود نشانم داد. (تکه‌ای از انگشتش نیز باند پیچی شده بود). «وقتی حرفامونو زدیم، همه چی تموم می‌شه.»

«می میریم؟»

«آره.»

«پس می تونیم صادقانه حرف بزیم؟»

«واسه همین اینجاایم. دروغ دیگه کافیه.»

نفس عمیقی کشیدم و کلماتی از دهانم خارج شد که مرا از هم پاشید. «چرا
الین رو کشتی؟»

«کارِ پرسِیلا بود. اون اجیرِ کشیش‌های کور بود. من اونو به تازگی استخدام
کرده بودم و رئیسش بودم اما اون اول با ویلاکس‌ها پیمان وفاداری بسته بود.
وقتی پیشنهاد کشتنِ الین رو داد، قبول نکردم اما کشیش‌ها قایمکی باهاش در
ارتباط بودن. چیزی به من اطلاع داده نشد. اگه فهمیده بودم جلوشونو
می‌گرفتم. اصلاً تو این فکر نبودم که الین رو درگیر این ماجرا کنم. اونو مثل
دخترم دوست داشتم.»

پوزخند زدم: «باور نمی‌کنم.»

اصرار کرد: «راست می‌گم. من الین رو دوست داشتم. تورو هم دوست دارم.»

فریاد کشیدم: «پس چرا لجن کشیدی به زندگیم؟»

از دهنش پرید: «انگیزه‌ی همیشگی. انتقام.»

«مگه من باهات چیکار کردم؟»

من باب پاسخ دادن گفتم: «از خیلی وقت پیش که بتونی تصورشو کنی روش
برنامه‌ریزی کردم. از زمانی که یه بچه دماغو بودی و توی حیاط مدرسه ورجه

وورجه می کردی، من تورو هدف گرفته بودم. از اون ولدچموش های روزگار بودی!»

اجازه ندادم با پیش کشیدن این حرف ها، جو را آرام کند. «مگه من باهات چیکار کردم بیل؟ چه کاری انجام دادم که باعث شده از من متنفر باشی؟»
«متنفر نیستم.»

«پس چرا این جووری منو نابودی کشوندی؟»

«نمی خواستم کار به اینجاها بکشه. ویلاکس ها منو مجبور کردن. اونا تصمیم گرفتن تورو نابود کنن. من مجبور شدم باهاشون کنار بیام. وگرنه به من کمک نمی کردن.»

شکایت کردم: «نمی فهمم چی می گی بیل. فقط بهم بگو واسه چی این کارو کردی؟»

تکرار کرد: «انتقام.» و افزود: «در واقع از تو نمی خواستم انتقام بگیرم. قصد داشتم از...» دست راستش را داخل جیبش برد و چیزی را بیرون آورد، روی زمین گذاشت و به طرفم قل داد. انگشتانم برای قاپیدنش فوراً جهیدند. مرواریدی سیاه با کرم های طلایی درونش. تازه فهمیدم مروارید چگونه داخل دهان قزل آلا رفته بود.

بریده بریده گفتم: «ویمی!» و خشم درونم زبانه کشید. با وحشت به بیل زل زدم. او خیلی حقیر، خجالتی و بی‌آزار به نظر می‌رسید. از این کار خوشش نمی‌آمد.

«تمام مدتی که زندگی می‌کردی می‌دونستم پسرِ اونی. از وقتی بچه بودی سایه به سایه دنبالت می‌اومدم، مواظبت بودم و برات نقشه می‌کشیدم. به همین خاطر با کشیش‌ها همکاری کردم. اونا هم به تو علاقمند بودن و می‌ترسیدن که بهت آسیبی بزnm. اونا نقشه‌ی منو از زیر زبونم کشیدن و بعدش یه معامله انجام دادن. من تورو به اونا بدم و در عوض، اونا ویمی رو به من بدن. اگه پیشنهادشونو رد می‌کردم، منو می‌گشتن.»

دوباره گفتم: «ویمی.» او به من گفت که بیل را می‌شناسد. سعی کردم به خاطر بیاورم دقیقاً چه گفته بود اما نتوانستم.

بیل ادامه داد: «ویلاکس‌ها برات برنامه دارن. اونا زندگیتو تباه کردن برای اینکه یکی دیگه بسازن و اون جووری که خودشون می‌خوان به تو شکل بدن. نمی‌دونم چرا؛ طی این چندسال، هیچ‌وقت نتونستم از کاراشون سر در بیارم. چون رفیقت بودم، بهشون نشون دادم که چطور می‌تونن بهت ضربه بزنن. اگه این کارو نمی‌کردم، اونا منو از صحنه‌ی روزگار محو می‌کردن. به این ترتیب منم نمی‌تونستم دنبال ویمی برم.»

برای سومین بار متوالی گفتم: «ویمی.» و بعد به جلو خم شدم. «درباره‌اش واسم توضیح بده.»

«خیلی وقت پیش، اون یه کار وحشتناک با من کرد.»

«چیکار؟»

بیل سرش را تکان داد. «نمی‌تونم بهت بگم.»

«کسی از قوم و خویشاتو کشت؟ مادرت؟ یکی از برادرات؟ عشقت؟»

«نپرس آل. منو یاد اون موقع‌ها ننداز. اگه اصرار کنی چاشنی رو منفجر می‌کنم.»

از این کار خوشم نمی‌آمد اما اینجا جای بحث و جدل نبود. غریدم: «باشه. اون گند زد به زندگیت. بعدش؟»

«ده‌ها سال نقشه کشیدم تا بتونم یه جوری باهاش تسویه حساب کنم.»
چشمان بیل تیره شد. «اولش قصد کردم که بکشمش. یه انتقام راحت و کم دردسر. دنبالش کنم، یه اسلحه بذارم رو سرش و مغزشو از پشتِ جمجمه‌اش بیرون بپاشم.»

«چرا این کارو نکردی؟»

شانه بالا انداخت: «کافی نبود. می‌خواستم ...» برآمدگی گلویش بالا و پایین رفت. «اسمشو بذار عدالت شاعرانه اما این کاملاً توصیفش نمی‌کنه. می‌خواستم با کشتن تو اونو بکشم، تو یا هرکدوم از پسراش. نمی‌خواستم بعد از اینکه مُرد، همش جلوی چشمم باشه. این جوری خیلی راحت‌تر بود. می‌خواستم تو چشمای کسی که بهش زندگی داده بود خیره بشه، یکی از بچه‌هاش که به دنیاش آورده بود. ازت توقع ندارم درک کنی، اما همین بود. این کلّ نقشه‌ام بود.»

زیر لب گفتم: «تو دیوونه‌ای.»

شتابزده گفتم: «نه! من تباه‌کارم. دیوونه نیستم. من می‌دونستم چیکار دارم می‌کنم و دلیلشو هم می‌دونستم. سال‌ها خودمو برایش آماده کرده بودم. از نیکولا و جینکس استفاده کردم تا شما دوتا رو به هم وصل کنن. فکر می‌کردم وقتی بفهمی پدرته، ازش بدت بیاد. من اونو متهم به قتل نیک کردم و بعدش هم اجیرش کردم تا فراست‌ها رو قتل عام کنه. وقتی فهمیدم الین به قتل رسیده، ترسم رو کنار گذاشتم، به آپارتمان رفتم، مروارید رو پیدا کردم و زیر زمین چالش کردم.

«وقتی انگشتم رو برات فرستادم، پیش خودم فکر کردم حتماً واکنش نشون می‌دی و کار اون هیولا رو یکسره می‌کنی. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم باهاش متحد بشی و کنارش قرار بگیری و توقع نداشتم وقتی که بهت گفتم هیچ نقشی در قتل‌ها و ربودن من نداره حرفشو باور کنی.»

سپس با خشم فریاد زد: «چرا بهش اعتماد کردی آل؟ چرا وقتی فرصتش پیش اومد اون آدمکش جانی رو نکشتی؟»

جواب دادم: «اون پدرم بود.»

بیل نعره کشید: «این همه دلیل بود! اگه من با یه همچین موجودی خویشاوند بودم، سریعاً دنیا رو از وجودش خلاص می کردم. اگه این کارو می کردی، شاید الین...»

دندان قروچه کردم: «تو لازم نکرده منو سرزنش کنی! مرتیکه‌ی دورو. باعث و بانی مرگ الین تو بودی. نه ویمی، نه من، نه اون کشیش‌های کور بی‌همه‌چیز. تو می‌تونستی به من خبر بدی و بهم بگی که اونا دنبال منن. تو رفیقم بودی. من بهت اعتماد کردم، دوستت داشتم، تورو به خلوتم راه دادم و رازهامو بهت گفتم، اما تو در عوض به من خیانت کردی. تقصیر تو بود. برام مهم نیست ویمی چه بلایی سرت آورده. آسیب زدن به من برای تسویه حساب با اون، فقط از دست یه بیمار روانی برمی‌آد. آشغال نخاله.»

«شاید حق با تو باشه.» نیشش تا بناگوش باز شد. «اما من فقط دنبال انتقام از ویمی نبودم. کشیش‌ها و کاردینال هم توی لیست من بودن. اونا می‌تونستن جلوشو بگیرن. تمام این سالها، اونا می‌دونستن که ویمی داره چه غلطی می‌کنه. اونا می‌تونستن از من محافظت کنن. ولی عقب نشستن و گذاشتن منو نابود کنه. می‌خواستم به اون شیاطین هم آسیب وارد کنم.»

«به هر حال، ویلاکس‌ها دیگه زندگیتو نابود کردن. من نتونستم از تو در مقابلشون محافظت کنم. اونا منو یه گوشه نشوندن و خودشون بریدن و دوختن. می‌تونستم یکی دیگه از بچه‌های ویمی رو انتخاب کنم. خیلی هاشونو پیدا کردم، اما با استفاده از تو می‌تونستم به ویلاکس‌ها و کاردینال هم ضربه بزنم.

«بنابراین باهاشون مشارکت کردم و قول دادم که سرت رو توی بشقاب بهشون پیشکش کنم. می‌دونی چیه؟ ارزشش رو داشت.» با حالت عصبی سر تکان داد. «زندگی تو، این، نیکولا و خودم. اگه ویمی رو می‌کشتی، باعث می‌شدی با قلبی خجسته پامو تو قبر بذارم. اگه مجبور می‌شدم، تمام آدمای این شهر بوگندو رو قربانی می‌کردم.»

سرم را با حالت منگی به چپ و راست تکان دادم. «تو برای من مثل پدر بودی. هیچ‌وقت واسه این کارهایی که باهام کردی عذاب وجدان نگرفتی؟»

با حالتی ضعیف پاسخ داد: «چرا باید عذاب وجدان می‌گرفتم؟ حاضر بودم برای یه ذره انتقام، دار و ندارم رو بدم. مردی که کاملاً خودشو تسلیم میکنه، جای شک و تأملی براش باقی نمی‌مونه. نمی‌گم خیلی راحت بود، چون من از صمیم قلب عاشقت بودم اما اگه قرار بود دوباره همه چی رو از اول انجام بدم، بازم نظرم تغییر نمی‌کرد.»

با کف دست به سینه‌اش کوبید. «اینجای من خالیه. ویمی قلبمو از جا درآورد و بلعید. من باید چند سال پیش خودمو کشته بودم، اما حس تنفر منو سرپا نگه داشت. تا باهاش تسویه حسابم نمی‌کردم، نمی‌مردم.»

وارد بحثی چالش برانگیز شده بودیم. وقتش بود که او را گیر بیاندازم تا حقایق را بروز دهد.

درحالی که اشک‌ها را از روی گونه‌ام پاک می‌کردم، او را تشویق کردم: «درمورد نقشه‌ات بیشتر توضیح بده. تو نیک رو سر راه من قرار دادی، بعدش از جینکس استفاده کردی که منو برعلیه ویمی بشورونی؟»

«آره.» ذره‌ای غرور در صدایش موج زد. «وقتی اونو دستگیر کردم و بازداشتش کردم، متوجه شباهتش با ویمی شدم. نیکولا جزو تشکیلات ویلاکس نبود - اون بازیچه‌ی دست پرسیلا بود - اما یه مقداری از اونا می‌دونست و کسی بود که به عنوان شخص فرعی ماجرا، خیلی مشتاق بود.»

«بسیار خب.» ادامه دادم: «ردیف کردن نیکولاس، فارست‌ها، کیت و بقیه رو قبول دارم. الین و پرسیلا چی؟ تو برنامه‌ریزی کردی که اونا به پست هم بخورن؟»

«قبلاً بهت گفتم، نه. پرسیلا تا وقتی که توی کافران با الین مواجه شد اونو نمی‌شناخت. ابتدا نقشه این بود که تو عاشق پرسیلا بشی و الین بعداً کشته بشه. بعدش تو مدارکی دال بر اینکه ویمی به قتل اون مرتبطه رو پیدا

می‌کردی و همین کافی بود تا تورو برعلیه‌اش تحریک کنم.» مکث کرد.
«پرسیلا از این قسمت نقشه مطلع نبود. اون فکر می‌کرد فقط قراره تورو نابود کنیم. ویلاکس‌ها بهش گفته بودن که تو قراره قربانی خدای خورشید بشی.»
پرسیدم: «اگه ویمی رو نمی‌کشتم برنامه‌ات چی بود؟»

بیل اخم کرد. «به اینجاش فکر نکرده بودم. خیلی مطمئن بودم...» حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. «بعد از این احتمال می‌رفت که نفر بعدی پرسسیلا باشه. از اونجا که تو به‌خاطر مرگ این با ویمی دشمن نشدی، بعید بود که با مرگ پرسسیلا این اتفاق بیافته. واسه همین من وانمود کردم که منو دزدیدن و امیدوار بودم ناپدید شدنم کمک کنه یه جورایی مته به خشخاش ویمی بذاری.»
«تو ترتیبی اتخاذ نکردی که إما سیتوا، این و پرسسیلا رو با هم ببینه؟»

«نه. این یا دست سرنوشت بوده یا دسیسه‌ی ویلاکس‌ها. تو خیلی زودتر از اونچه من تصور کنم به حقیقت پی بردی. من دنبال راه‌هایی بودم تا متقاعدت کنم که ویمی منو ربوده. اما حالا...» از روی بیچارگی آه کشید.

به صندلی تکیه دادم. خیلی چیزها معلوم شد، اما هنوز خیلی چیزها بود که باید شفاف‌سازی می‌شد. «من نمی‌فهمم تو چی پیش خودت فکر کردی که من می‌تونم ویمی رو بکشم. اون سلطان آدمکش‌هاست. چی باعث شد فکر کنی این کار از دست من برمی‌آد؟»

بیل گفت: «تو پسرش بودی.»

یکی از ابروهایم را بالا بردم. «نکنه فکر کردی غریزه‌ی پدرانهاش باعث می‌شه جلوی منو نگیره؟» به نشانه تأیید سر تکان داد. «مسخره است!»

با من مخالفت کرد. «من ویمی رو بهتر از تو می‌شناختم. اونقدر ا هم که به نظر می‌اومد، بی‌احساس نبود. منظورم این نیست که اون می‌تونست عاشق بشه، اما بچه‌هاش براش یه معنی دیگه داشتن و اون هیچ‌وقت به هیچ‌کدومشون صدمه نزد. تنها کسانی که می‌تونستن تا سرحد مرگ بهش نزدیک بشن، یا تو بودی یا بقیه‌ی خواهر برادرات.»

پرسیدم: «والری رو چطور به طرف زیگلر کشوندی؟ اون تقریباً منو به کشتن داده بود. اگه من می‌مردم، چی به سر نقشه‌ها می‌اومد؟»

«نقشه‌هام نقشه بر آب می‌شدن.» شانه بالا انداخت. «زندگيه ديگه. هيچ تضمینی بهش نیست.»

«انگشتت رو کی بریدی؟»

درحالی که ریشه‌ی بانداز شده را نوازش می‌کرد، گفت: «خودم بریدمش. بدجور اذیت شدم. اگه تارِ مو یا ناخونِ شستِ پامو می‌کندم برام آسون‌تر بود. اما می‌خواستم دراماتیک به نظر برسه.»

«کلّ زندگیت چندتا آدم کشتی؟»

آه کشید: «تعدادش مهمه؟ جفتمون آدمکشی کردیم. اولین باری که مرتکب قتل می‌شی، روح جهنمی می‌شه. بقیه‌اش دیگه بی اهمیتته. فقط اولین قتل ارزش محاسبه شدن داره.»

«بهم بگو ویمی باهات چیکار کرد بیل.» به نظر می‌رسید زمان مناسبی برای مطرح کردن این سؤال بود اما او بی صدا سرش را به علامت نه تکان داد.

صدای باز شدن در ورودی، هردوی ما را از جا پراند. بیل شق و رق شد و چاشنی انفجار را کنار ران پایش و دسته‌ی صندلی پنهان کرد. با لحنی خبری گفت: «مهمون داریم. چقدر عالی!» تلاش می‌کرد بی تفاوت به نظر برسد اما تن صدایش تغییر کرده بود.

لحظاتی بعد، کشیش پیر که یک خال روی صورتش بود، به همراه مترجمش که شنلی قهوه‌ای زمخت پوشیده بود وارد شدند. آنها به پشت سر بیل رفتند اما او می‌توانست انعکاس تصویرشان را در شیشه‌ی تاریک پنجره‌ی روبرو ببیند.

«آقایون» با آنها خوش و بش کرد. «دیر کردید.»

مترجم با خشونت گفت: «تو قرار بود بیاریش پیش ما.»

بیل به آرامی گفت: «نقشه عوض شد. امشب سرده. من ریه‌هام حساسه. تصمیم گرفتم خونه بمونم. اشکالی که نداره؟ داره؟»

مرد جوان خرخر کرد: «فرقی نمی‌کنه. تا وقتی که اون در امان باشه ما راضی هستیم.»

«اوه. اون کاملاً در امانه. این‌طور نیست آل؟»

به آرامی تکرار کردم: «کاملاً.» سپس رو به بیل کردم. «تو قصد داشتی منو پیش اونا ببری؟»

«قرار شد فهمیدنِ حقایق درباره‌ی من، انتهای مشقّت‌های تو باشه. وقتی پرسبلا همه چیزو افشاء کرد، اونا می‌خواستن تورو به سمت خودشون بکشونن. بهشون گفتم که تو رو به من بسپرن. گفتم می‌تونم تورو آروم کنم.»

«اونا قبول کردن؟»

لبخند زد. «من آل جیری رو بهتر از خودش می‌شناسم. اونا در برابر شناختی که از تو داشتیم، سرِ تعظیم فرود آوردن.»

پرسیدم: «اونا می‌خوان منو کجا ببرن؟»

«گمونم زیرزمین.»

چشمانم را باریک کردم. «اونا می‌دونن که...؟» چشمانم به چاشنی منفجرکننده دوخته شد. لبخند گل و گشادِ بیل برای جوابم کافی بود.

به آن دو اینکای مدرن نگاه کردم، و به محض اینکه فهمیدم یک قدم از آنها جلوتر هستم، نگاهم به آنها تحقیرآمیز شد. آنها از ابتدا زمام امور را به شکل مرموزی در دست داشتند اما به نظر می‌رسید بیل خودش یک بازی راه انداخته بود؛ بازی‌ای که آنها قوانینش را نمی‌دانستند. زندگی تازه داشت بامزه می‌شد!

شمشیر را برای‌شان از رو بستم و با لحنی از خود راضی گفتم: «از دیدنتون خوشحالم بچه‌ها.»

مترجم به سختی پاسخ داد: «دیدن تو هم برای ما خوشاینده جسم رؤیا‌ها.»

پرسیدم: «خبر دارید چه بلایی سرِ پرسبلا اومد؟»

«می‌دونیم.»

«قضیه‌ی پارتی سنترال چطور؟ کاردینال و...»

حرفم را قطع کرد: «کاملاً مطلع هستیم.»

بیل پرسید: «قضیه‌ی کاردینال چیه؟»

با کنایه گفتم: «بعداً برات تعریف می‌کنم.» سپس روی میهمانان ناخوانده متمرکز شدم. «بیل یه چیزایی از طرف خودش به من گفته. حالا نوبت قصه‌ی شماست.»

مرد جوان برای کمک گرفتن به ویلاکس کور که سرش را به چپ و راست تکان می‌داد نگاه کرد. «اینجا جاش نیست، جسم رؤیا ها. برادران ما دارن برای ورودِ تو آماده می‌شن. با ما بیا، مقام حقیقیِ خودتو تقبل کن. اون موقع همه چیز معلوم خواهد شد.»

«مقام حقیقی من کجا می‌تونه باشه؟»

«در /ینتی و/تانا. سکوی زیرزمین.» وقتی بی‌تفاوتی را از چهره‌ام خواند، اضافه کرد: «جایی که خورشید بهش بسته می‌شه، منبع قدرت، پیوند دهنده‌ی ما با خدایان. وقتی انشعاب‌های خون ادغام بشن و به جریان بیفتن، ما باید سنگ غول‌آسا رو از جایی که قرار داره بالا بکشیم و آن موقع، شهر برای ما خواهد بود.»

«جایگاه حقیقی من اونجاست؟»

با اشتیاق گفت: «اونجا قلب شهره. جایی که همه‌ی خون‌ها با هم آمیخته می‌شن. تاج و تختی که دیدی، تاج و تخت قدرته. تاج و تختِ خون. یکیش برای توئه جسم رؤیاها. به حق تولد، حق خواستن، حق خون.»

«شنیدی بیل؟ اونا یه تخت پادشاهی برام کنار گذاشتن.»

«خیلی عالیه.» خندید. «تاج طلا هم داره؟»

مؤدبانه پرسیدم: «تاج طلا هم داره؟»

مترجم غرید: «این مسئله شوخی بردار نیست.»

«آدمکشی هم همین طور.»

«آدمکشی رو فراموش کن. اون ضروری بود اما برای گذشته بود. دیگه احتیاجی نیست درباره اش بحث کنیم.»

مخالفت کردم: «نه بابا! فکر کنم باید بکنیم. در واقع من درموردش خیلی سمج هستم. تا وقتی تمام داستان رو برام تعریف نکنید من هیچ جا نمی رم.»

مرد جوان دوباره به اربابش نگاه کرد. کشیش نابینا در حالی که روی خال روی چانه اش دست می کشید، لحظه ای درموردش فکر کرد و سپس با کم ترین حرکت ممکن، سرش را به علامت تأیید تکان داد.

مترجم گفت: «تو باید به شکلی پاکیزه و منزّه به ما می پیوستی. برای فهمیدن آینده، باید گذشته را رها کنی. این یعنی اینکه باید تمام پل های ارتباطی به زندگی قدیمی ات را قطع کنی. اینکه ما تو رو از تمام چیزهایی که بهشون

دلبسته بودی عریان کردیم، رفتار زنده‌ای بود، اما مجبور بودیم تو رو به نقطه‌ای هدایت کنیم که چیزی به جز ما نداشته باشی؛ نه خانواده‌ای نه دوستی، نه هر چیزی که بین تو و سرنوشت قرار بگیره، بین خون تو و ما.

«تو باید به ما ملحق بشی جسم رؤیاها، چون تنها ما هستیم که باقی مونديم. بدون ما، تو کالبد مردی هستی که در تنهایی غم و مرگ محکوم به فناست. اون‌هایی که دوستشون داشتی یا مُردن یا به تو خیانت کردن. دیگه راه برگشتی به زندگی‌ای که ازش لذت می‌بردی وجود نداره. هیچکسی به جز ما خورشیدی‌ها تو را نخواهد پذیرفت. سرنوشت خودت رو بپذیر و ما از تو یه پادشاه می‌سازیم، یک رهبر. این شهر برای تو خواهد شد و فرزندان یکی پس از دیگری بعد از تو به حکمرانی می‌پردازند و این توالی همین‌طور ادامه خواهد یافت.»

با تحیر پرسیدم: «شما گذاشتید بیل منو نابود کنه به‌خاطر اینکه می‌خواستین به من ترفیع بدین؟» مترجم به نشانه تأیید سر تکان داد. «چرا؟ بین این‌همه آدم توی شهر چرا منو انتخاب کردید؟»

«چون تو فرزندِ جسم ساخته شده از رؤیاها هستی. تو پیوند میان جسم و ذهن هستی. محصول...»

«...یه آیوآمارکان و یه انسان.» درحالی‌که سرم را با نفرت به چپ و راست تکان می‌دادم، حرفش را تمام کردم. «شما به اون کاردینالِ آشغال ایمان دارید؟»

«ما خودمون به اون قدرت دادیم. ما منابعی براش فراهم کردیم تا بتونه کنترل شهر رو در دست بگیره. اون هیچی نبود تا وقتی که ما قدرت واتانا رو بهش اعطا کردیم. بعد از اینکه اون تونست اساس رؤیایها رو درک کنه و اونا رو در قالب جسم شکل بده. اون با کمک ما آیوامارکانها رو خلق کرد؛ افراد روح ماندنی که قادر بودند به نیازها و خواسته‌های جامعه پاسخ بدن.»

ادامه داد: «به همین دلیل به پارتی سنترال فراخوانده شدی. ما می‌دونستیم که اون روز، روز سقوط کاردیناله و خواستیم اونجا باشی تا این اقرار رو از لب‌های خودش بشنوی که در نتیجه درک و پذیرفتنش برای تو راحت‌تر باشه.»

«داری می‌گی اون حقیقت رو گفته؟»

«خیلی از چیزای که می‌دونسته رو گفته.»

«کاپاک رایمی نامیرا هست؟»

«بله.»

بیل که گیج شده بود، پرسید: «کی نامیراست؟» اما من به او توجه نکردم.

«در این صورت، شما از من چی می‌خواید؟ این طور که من فهمیدم، کاردینال رایمی رو گذاشته جای خودش تا همه چیزو دست بگیره؛ جانشینی که می‌تونه به تنه به دنیا حکومت کنه.»

مترجم گفت: «هیچ کسی نمی‌تونه تنهایی حکمرانی کنه. حتی شخص قدرتمند و دیرپایی مثل کاپاک رایمی. همون‌طور که قبلاً توضیح دادیم، اونجا باید سه چاکانای خون وجود داشته باشه. انسان، غیر انسان و مخلوطی از این دو.

«*ینتی و/تانا* با سه عدد تخت پادشاهی ساخت شده. یکی برای کاپاک رایمی، که خونی از خون رؤیاها داره. یکی برای یکی از مقامات ما که نماینده‌ی دنیای جسم‌هاست. و یکی برای تو آل جیری، فرزند جسم و رؤیاها.

«سه رودخانه‌ی ما، به یک چاکانای خونِ قدرتمند می‌پیوندند که طول عمر و عظمت شهر ما رو تضمین می‌کنه. اینتی (خدای خورشید) به تثلیث ما نظارت می‌کنه و ما را مورد مرحمت خودش قرار میده. تا زمانی که خورشید با درخشندگی می‌تابه، شهر ما رونق خواهد گرفت. حتی اگر همه چیز فرو بریزد، ما پابرجا خواهیم ماند.»

به آرامی گفتم: «تو روانی‌ای.»

مترجم خندید و به پنجره‌ی پشت سرم اشاره کرد. درحالی که از روی شانه‌ام می‌نگریستم، متوجه شدم توده‌های سبزرنگِ مه، کنار چارچوب شیشه‌ای در تلاطم هستند.

«این بخار فلفرفری قراره منو متقاعد کنه؟» خنده‌ای تمسخرآمیز سر دادم، گویی که مه و قدرت فراخوانی آنها مرا ناراحت نکرده بود.

مترجم گفت: «توقع نداریم از ابتدا بهش ایمان داشته باشی. به وقتش یاد می‌گیری که حقیقت رو بپذیری. زیر لایه‌های این زمین، عجایبی خواهی دید که تورو متقاعد می‌کنن. اگه حتی ذره‌ای به قدرت‌های فرامادی ما ایمان نداری، اینو بدون که قدرت‌های زمینی ما به شکل انکارناپذیری واقعی هستن. ما این شهر^۱ کنترل می‌کنیم. کاردینال عروسک خیمه‌شب‌بازی ما بود. کاپاک رایمی در برابر خواسته‌های ما اطاعت امر می‌کنه. اینجا هیچ چیزی اتفاق نمی‌افته که ما نتونیم کنترلش کنیم. درست نیست بیل کیسی؟»

بیل گفت: «ارواح جدّم درست می‌گی.» آنها هنوز پشت سرش بودند و او برنگشته بود تا نگاهشان کند. چشمانش به چشم‌های من قفل شده بود.

مترجم گفت: «ما یک سومِ هرچیزی که فرمانروایی می‌کنیم رو به تو عرضه می‌داریم. اگه به ما ملحق بشی، لذت‌های این شهر از آنِ توست. می‌تونی پول و قدرت در اختیار داشته باشی. سیاستمدارها از تو اطاعت می‌کنن. تجّار ازت تجلیل می‌کنن. احتیاجی نیست به خدای ما اعتقاد پیدا کنی، فقط به این ایمان بیار که: ما می‌تونیم تمام لحظات باقیمانده‌ی عمرت رو با هر عیاشی و لذتی که بشه تصورش کرد پُر کنیم.»

آهسته گفتم: «و همه این چیزا در عوض تسخیر روحمه.»

«نه. خواسته‌ی ما فقط اینه که ما رو به عنوان دوست قبول کنی، بذاری خونیت با خون ما به جریان بیفته و بخشی از چاکانای ما بشی. بعدش می‌تونی یکی از

بستگانتو برای جانشینی معرفی کنی و اگه خواستی خودتو از زیر بار مسئولیت‌ها آزاد کنی.»

فکرم را به زبان آوردم: «پیشنهاد وسوسه کننده‌ایه.» واقعاً این‌طور بود.

بیل اشاره کرد: «آدم می‌تونه با این جور چیزا، کارای خوبی انجام بده. بیمارستان بسازه. برای بی خانمان‌ها خونه بسازه.» به من چشمک زد. «معتادها رو به زندگی برگردونه.»

متفکرانه سر تکان دادم: «درسته.»

«البته شنیدم می‌گن قدرت آدمو فاسد می‌کنه.»

«به نظرت این منو از راه به در می‌کنه؟»

شانه بالا انداخت. «من هیچ‌وقت نشنیدم یه ظالم ستمگر بذل و بخشش کنه. تو برای فرمانروایی این شهر باید قلبت از جنس سنگ باشه. نمی‌تونم تصور کنم تو مثل کاردینال فعالیت کنی. تو خیلی انسانی.»

پرسیدم: «می‌خوای بسپرمش به تو؟»

با صراحت جواب داد: «به هیچ وجه. من فقط یه سری زندگی رو تباه کردم، با این حال، همینم گناه غیرقابل تحملیه. اگه سرنوشت میلیون ها آدم دست من باشه، عرض یک هفته شکست می خورم.»

«البته مهم نیست من چه تصمیمی می گیرم، مگه نه؟ راهی که اونا می خوان تثبیت کنن،» - سرم را به سوی مشت گره شده اش تکان دادم - «کاملاً حساب شده است.»

گفت: «نه. اگه تصمیم بگیری با اونا بری، من جلوتو نمی گیرم.»

«جداً اینطوره؟»

«من هیچ وقت به خاطر نابود کردنت وارد این ماجرا نشدم. هدفم فقط و فقط ویمی بود. فکر اینکه با تو درست تا بهشت می رم غلغلکم می ده. علی رغم کارهایی که انجام دادم، خیلی خوب می شه اگه ذهنتو آماده ی مُردن با من بکنی رفیق. اما اگه می خوای با اونا بری، من سر راحت نمی ایستم.»

«شاید هر دو مون بتونیم یه ذره صبر کنیم. می تونم ویمی رو بهت تحویل بدم.»

با اندوه خندید: «نمی تونی. اون یه هیولاست ولی تو نمی تونی اونو شکست بدی. نمی دونم چرا. شاید اینکه می گن روابط خانوادگی از روابط دوستانه مهم تره درست باشه.»

اشاره کردم: «از نظر من، ویمی نسبتاً راحت تر می‌تونه با این کنار بیاد؛ یکی از دشمناش مُرده و پسرش کنترل شهر رو به‌دست گرفته. اون ریشیت می‌خنده بیل.»

چهره‌ی بیل درهم رفت. زیرلب گفت: «خندیدنش زیاد طول نمی‌کشه.» سپس با دهان بسته خندید. «مرگ نمی‌تونه یه آدم خوبو سرجاش بنشونه. چه بسا من این بلا رو سرش بیارم.»

رو به مترجم کردم. «اگه دست رد به سینه‌ی شما بزنم چی؟»

«اگه مجبور بشیم به یکی دیگه از بچه‌های ویمی رجوع خواهیم کرد.» آه کشید. «ما امیدواریم این پیچیدگی‌ها رو برطرف کنیم. تو فرزند ارشدی و مورد مرحمت اینتی قرار گرفتی؛ قدرت شفابخشی تو نشونه‌ایه که اون چه توجه وافر به تو داره. قطعاً تدابیر جایگزینی موجود هستند که ما باید ناچاراً از اونا استفاده کنیم. ما نمی‌تونیم تورو مجبور کنیم.»

«مگه شما چند هفته قبل این کارو با من نکردید؟ مگه به زور از دستم خون نگرفتید؟»

«نه. ما از گذشته تبریئات کردیم و تورو به هدفی که باید انتخاب می‌کردی راهنمایی نمودیم. اما مساعدتِ تو داوطلبانه است، نه اجباری. این به این معنی نیست که ما سرپیچی کردن رو قبول می‌کنیم؛ ما دنبالت میایم، اذیت

می‌کنیم، اونایی که بهت نزدیک می‌شن رو نابود می‌کنیم، توی کارهات دخالت می‌کنیم و تورو از خوشبخت بودن محروم می‌سازیم. اما به طور مستقیم و در ملاءعام نمی‌تونیم مجبورت کنیم که خودتو وقف اهداف ما کنی.»

به خشکی پاسخ دادم: «به دنیا ممنون بابت این الطاف اندک‌تون.» سپس به این فکر کردم که حمایت ویلاکس‌ها در ادامه‌ی زندگی‌ام چگونه خواهد بود. ناگهان انتخابم تغییر کرد. بی‌شک قابل قبول بود، زیرا من چیزی برای از دست دادن نداشتم و دیگر زندگی‌ای نبود که من به آن برگردم. اگر آنها قبل از پرسیلا و نیکولا و قبل از کشتن الین سراغم می‌آمدند، ممکن بود پیشنهاد قدرتشان را قبول کنم. اما به وسیله‌ی جبر و زور، آنها همه چیزهایی که در ازای قدرت می‌خواستم را از من می‌گرفتند. آنها کاملاً درمورد من اشتباه قضاوت می‌کردند، یا اینکه بیل را وا داشتند تا راجع به من بد قضاوت کند. آنها فکر می‌کردند مرا در مشت‌شان گرفته‌اند، اما بیل چوبِ دو سر نجس بود و برگی در آستینش پنهان کرده بود که شادی را از چهره‌ی آنها می‌زدود و مرا برای همیشه از دسترس آنها خارج می‌کرد.

تکیه دادم و به دسته‌های صندلی چنگ زدم. به بیل گفتم: «عجب زندگی جالبی بشه.»

بیل درحالی که قصد و نیتم را از چشمانم خوانده بود، تأیید کرد: «صد در صد.»

«فکر می‌کنی رهبر خوبی می‌شم؟»

خندید: «نه.»

مترجم که حس می‌کرد یک جای کار اشکال دارد، هشدار داد: «عجولانه تصمیم‌گیری نکن. نمی...»

اما حرف‌هایش دیگر برایم جالب نبود. بنابراین با دستوری کوتاه، حرفش را نیمه تمام گذاشتم. «برو که رفتیم.»

مشت بیل باز شد. صدای کلیک ضعیفی به گوش رسید. صورت ویلاکسِ خال‌دار چین خورد و شروع کرد به تندتند صحبت کردن، درحالی‌که چشمان کورش از تردید پر شده بود. مترجم به سرعت جلو آمد و دنبال شیء پنهان شده زیر پاهای بیل گشت. سعی کرد با فریاد سؤال بپرسد. اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، دنیا منفجر شد. صدای غرشی عظیم و غضبناک به گوش رسید. بیل، ویلاکس و مترجمش در تکه‌های ناهموارِ قرمز و سفید مفقود شدند. من به سمت سیاهی‌ها پرواز کردم.

بخش پایانی

مُردہ گیری

فصل بیست و هفتم

درحالی که از دردی که حتی نظیر آن را در کابوس‌هایم نمی‌دیدم رنج می‌بردم، در بیمارستان چشم گشودم. هفته‌ها زیر سرم بودم و مدتی طولانی یکجا نشین شده بودم. تقریباً سه ماه قبل بود که می‌توانستم خودم را مرخص کنم و حتی در آن هنگام نیز دکترها مخالفت می‌کردند.

موج انفجار شدیداً مرا در بر گرفته بود اما به جای اینکه مرا از بین ببرد، به همراه صندلی و تمام خرت و پرت‌ها از طریق پنجره‌ی بزرگ جلویی به بیرون پرتابم کرد. همسایه‌ها مرا درحالی که روی چمنزار پخش زمین شده بودم پیدا کردند؛ تکه‌ای گوشت سوخته که به شکل معجزه آسایی زنده مانده بود.

بعدها، مأموران تجسس سه جسد را از میان خاکسترها و باقیمانده‌ی بدنشان کشف کردند که برای تشخیص هویت نهایی بیش از حد سوخته بودند؛ دندان‌های‌شان ذوب شده بود و آنچنان سوخته بودند که چیز زیادی از آنها باقی نمانده و استخوان‌های‌شان متلاشی و پخش و پلا شده بود. وقتی دیدم می‌توانم به سؤالاتشان پاسخ دهم، به آنها درباره‌ی بیل و نوادگان اینکاها گفتم و هویت اجساد مرموز را برملا کردم.

بیل یادداشتی برای هاوارد کت گذاشته بود که در آن اسمی از من نیاورده بود و همچنین به نقشش در کشتن نیک هورنیاک، الن فریزر و والری توماس

اعتراف کرده بود. ضمن اینکه نوشته بود آن طناب را او برای والری توماس فرستاد تا خودش را دار بزند. او حتی قتل پرسیلا را گردن گرفت و قسم خورد که خودش به او شلیک کرده بود. کِت قضیه را می‌دانست؛ وقتی من در بیمارستان در حال بهبود بودم او به آپارتمانم می‌رود و اسلحه را با اثر انگشت من روی همه جای آن پیدا می‌کند. اما می‌پذیرد که با دروغ و "گم شدن" شواهد و قرائن کنار بیاید.

اگر می‌خواستم جنبه‌ی منفی قضیه را در نظر بگیرم، می‌توانستم بگویم دلیل این کارش این بود که می‌ترسید برای محاکمه او را به انتظار عمومی بکشانم. اما اینطوری به ضررش بود. به نظر من او این کار را انجام داده چون دلش برایم سوخته بود. وقتی ملاقات با من آزاد شده بود به دیدنم آمد. به من گفت که دارد از شهر می‌رود. هشدار داد که در مورد ارتباطش با نیک دهانم را بسته نگه دارم، سپس آرزو کرد زودتر خوب شوم.

وقتی بهبود یافتم، صداهای پارانوئیدِ درونم مرا به سخره گرفتند. آنها نجوا می‌کردند: «بیل نمُرده. اون مثل آب خوردن می‌تونست هرکی رو که واسه مرگ می‌خواست انتخاب کنه. اون متخصص مواد محترقه بود و می‌تونست شرایط رو طوری ترتیب بده که تو از پنجره به بیرون پرت بشی، اینکها به جهنم فرستاده بشن و خودش بدون آسیب دیدگی از اونجا در بره.» و این زمزمه‌ها همواره ادامه داشتند؛ شب و روز.

نداهاى درونم را باور نمى کردم؛ اما نمى توانستم از دستشان خلاص شوم. مى دانستم که تنها دارم خودم را عذاب مى دهم، زیرا من به حس خیانت عادت کرده بودم و حتى وقتى وجود نداشت آن را حس مى کردم. اما بخشی از وجودم معتقد بود که بیل جایی آن بیرون منتظر است تا کار مرا یکسره کند و من اغلب از کابوس‌های او با فریاد بیدار مى شدم.

وقتى توانستم درست فکر کنم، روزها و شب‌ها درمورد بیل و پدرم با خودم فکر کردم. ویمى با او چه کار کرده بود؟ چه چیزى باعث انتقام جوییِ یک مرد از عذاب دهنده‌اش شده بود؟ آن هم از طریق کسانی که خودش دوست مى داشت؟ احتمالاً ویمى کسی از وابستگان بیل را به قتل رسانده بود، اما آن فقط انگیزه‌ی بیل را مشخص مى کرد. اما روشن نمى کرد که چرا مى خواست از طریق من کار کند. چرا زندگى‌اش را وقف اداره کردن من کرد؟ هرگونه به قضیه نگاه مى کردم، با عقل جور در نمى آمد. مى ترسیدم که این معما هرگز حل نشود.

همین طور ویلاکس‌ها، پدرم و همنوعان آیومارکانش...

آنها ناپدید شدند. احتمال مى دادم که کشیش‌ها عقب نشسته باشند، اما آیومارکان‌ها، همان گونه که کاردینال پیش‌بینی کرد از روی زمین محو شده بودند. هیچکس به جز من اسم لئونورا شانکار، اما سیتوا و بقیه‌ی افرادی که در آن لیست بودند را به یاد نمى آورد. آنها از پرونده‌ها و اذهان عموم مردم پاک شده بودند. کسی آنها را به خاطر نمى آورد. حتى کافران رید، پدر اما سیتوا

وقتی از او بازجویی کردم که آیا دختری با این نام و مشخصات دارد یا نه، قسم خورد که او را نمی‌شناسد.

یک استثناء وجود داشت؛ پاکار ویمی. نام او باقی مانده بود. خاطرات مردم از او سطحی و ناقص بود. وقتی از فابیو سؤال کردم، او شایعه‌ای مبهم از یک قاتل را به خاطر آورد، اما تنها بخش بسیار کوچکی از افسانه‌اش پابرجا بود.

آیا حقیقت این بود که نفس شرارت هرگز ریشه کن نمی‌شود؟ آیا ترس در ضمیر ناخودآگاه مردم به زندگی کردن ادامه می‌داد؟ یا اینکه ویلاکس‌ها آن‌طور که باید و شاید با کسانی که پاکار ویمی را می‌شناختند سر و کار نداشتند؟ هنوز زیر بار نرفتم که آنها چگونه که کاردینال ادعا می‌کرد قدرتمند باشند. مه سبزرنگی که به مدت ده روز پس از مرگ کاردینال شهر را پوشانده بود، راه طولانی‌ای را برای برگشتن نزد صاحبان خارق‌العاده‌اش طی کرد، اما قدرت فراخوانی مه بدین معنا نیست که شما قادر باشید یک زندگی را به دلخواه خودتان خلق کنید. آیوامارکان‌ها می‌توانستند انسان‌های معمولی تحت کنترل کشیش‌ها باشند، برای رسیدن به اهداف آنها به خدمت گرفته شوند و سپس نابود شوند. کسانی که آنها را می‌شناختند مورد شستشوی مغزی قرار می‌گرفتند که دلیل موجه آن، از دست دادن حافظه بود.

بعید بود؟ کاملاً! اما این نسبت به فرضیات دیگر با عقلم بیشتر جور درمی‌آمد.

البته، اگر آیوامارکان‌ها مخلوقات آسمانی بودند - و من تنها کسی هستم که می‌گویم اگر - ویمی منحصر به فرد بود. بقیه‌ی آنها نازا بودند و فقط در همین

شهر می‌توانستند به حیات خود ادامه دهند، اما آقای قاتل قابلیت تولید مثل و سیاحت در دنیای بیرون را داشت. آیا این به باقی ماندن خاطراتش پس از محو شدن آیوامارکان‌ها ارتباط پیدا می‌کرد؟ به واسطه‌ی من و سایر فرزندان، او در واقعیت وجود داشت. آیا ما افسانه‌اش را به وسیله‌ی موجودیت فراوانمان زنده نگه داشته بودیم؟ و این به این خاطر بود که من می‌توانستم به وضوح خاطرات او و سایر آیوامارکان‌ها را به یاد بیاورم؟

به رو در رو شدن با جانشین کاردینال، کاپاک رایمی فکر کردم. به‌عنوان مردی که مقدر شده بود شهر را با او قسمت کنم، شاید او نیز آیوامارکان‌ها را به خاطر بیاورد. صحبت کردن با او در مورد این موقعیت جالب می‌شد. اما در این صورت بازی دلخواه ویلاکس‌ها شکل می‌گرفت و من دلم نمی‌خواست کاری را انجام دهم که به مزاج آن عنترهای فضول خوش بیاید.

توقع داشتم سر و کله‌ی کشیش‌های نابینا پیدا شود، اما آنها فقط به این جهت سر و کله‌شان پیدا شد که از مرگ سایر فرستاده‌های‌شان جلوگیری کنند. هیچ ملاقاتی در نیمه شب انجام نگرفت، هیچ نشانی از اینکه آنها دنبال هستند پدیدار نشد، هیچگونه تهدید یا دلیلی وجود نداشت تا نشان بدهد آنها در حال توطئه‌چینی علیه من هستند. شاید آنها از من منصرف شده و دنبال یکی دیگر از پسرهای ویمی رفته باشند، یا شاید منتظر این فرصت بودند که من دوباره به شرایط عادی برگردم و یک زندگی جدید بسازم تا دوباره برگردند و آن را خراب کنند.

اگر قاعده‌ی بازی آنها اینگونه بود، باید گند زد تو این شانس! من در گیر و دارِ بنا کردن زندگی جدیدی بودم. از حالا به بعد، این برای من به منزله‌ی انزوا بود. دیگر نمی‌خواستم خودم را آزاد بگذارم تا بدینوسیله باعث نابودی خودم شوم.

یک روز بعد از ظهر با دوچرخه به سمت مجسمه‌ی مانکو کاپاک رکاب زدم، مثل دفعات قبلی ناخودآگاه به اینجا کشیده شدم. مجسمه به خوبی پیشرفت کرده بود. تا تکمیل شدنش خیلی مانده بود اما اسکلت بالاتنه سرجایش قرار گرفته بود. بیچاره زیگler عمرش قد نداد تا این را ببیند. او می‌توانست این بنا را بهتر از من درک کند.

وقتی آنجا بودم، به تصمیمی که در گذشته در خانه‌ی بیل گرفتم فکر کردم. هیچ‌وقت آدم رؤیا پردازی نبودم. معتقد بودم برای خرحمّالی به دنیا آمده و به همین جهت، تمام آرزوهای اشرافی‌ام را هوس‌هایی بیهوده انگاشته و آنها را دفن کرده بودم. اما وسوسه‌ی پیشنهاد **ویلاکس** ها ...

دیوانه بودم که آن را رد کردم؟ از انتخابم پشیمان نشدم. حق با بیل بود؛ من یک فرمانروای نکبت می‌شدم اما نمی‌توانستم به این فکر نکنم که اگر آن را قبول می‌کردم زندگی چقدر باحال می‌شد! آل جیری، فرمانروای شهر.

هه!

دیگر به آپارتمانم برنگشتم. بعد از کاری که انجام دادم، نتوانستم پایم را آنجا بگذارم. از علی و تمام خیرخواهانی که تلاش کردند ذره‌ای نور به جهنم تاریک زندگی‌ام بیاورند فاصله گرفتم. نمی‌توانستم این ریسک را به جان بخرم که به کسی نزدیک شوم. از اینجا به بعد باید با خودم می‌بودم. هیچگونه عشق و عاشقی، دوست و معاشرتی در کار نبود؛ هیچی. آپارتمانی نُقلی در قسمت ارزانِ شهر اجاره کردم، خودم را آنجا چپاندم و با دنیای بیرون قطع رابطه کردم.

بعد از مدتی یک شیشه نوشیدنی زهرماری خریدم و آن را روی طاقچه‌ی پایینِ رختخوابم گذاشتم. چهار ساعت در رختخواب نشستم و در حالی که به عمق زلالتش خیره شده بودم، دوزخ را در آن می‌دیدم؛ دوزخی که بیل از میان سیاهچال‌های آتشینِ آن به طرف من می‌آمد. من نیز اغلب به سمتش می‌رفتم و اگرچه یکدیگر را لمس نمی‌کردیم، اما انگشتانمان روز به روز به هم نزدیک‌تر می‌شدند. من قرار بود وسوسه‌ی طلسمش بشوم و مخفیگاه فراموشیِ ناشی از مستی را درنوردم. دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نه.

مادامیکه در کش و قوسِ تصمیم‌گیری درباره‌ی خرد شدنم به وسیله‌ی آن نوشیدنی بودم، به خانه‌ی بیل سر زدم. این یکی از معدود بیرون رفتن‌های من بود تا با اشباحِ زندگیِ قبلی‌ام رو در رو شوم. کسیو آشغال‌ها را تمیز نکرده بود و باران، کثافات را به لجن‌های خاکستری رنگ تبدیل کرده بود. کثیف، بدبو و کریه بود. در حالی که از روی آجرهای شکسته، چوب‌های سوخته و تکه‌های

خُرد شده‌ی ظروف و لوازم آتش بازی خیس شده رد می‌شدم، در میان ویرانی‌ها قدم زدم.

تا موقع ترک کردن آنجا، متوجه ناهمخوانی‌ها نشدم، هرچند که تمام وقت در انتهای ذهنم قرار داشتند. فکر کنم به همین دلیل به آنجا رفتم. بخشی از وجودم تمام این مدت در این‌باره مردد بود.

دوباره برگشتم و درمیان پاره سنگ‌ها به جستجو پرداختم؛ این بار با هدف. آنجا نبودند. اثری از آنها نبود.

به خانه رفتم، برای اولین بار پس از اینکه از بیمارستان مرخص شدم به حمام رفتم و اصلاح کردم سپس به سمت محل کار بیل شتافتم. همکاران سابقش با من همدردی کردند و اجازه دادند عکس‌های محل وقوع حادثه که هنگام اطفاء حریق گرفته شده بودند را بررسی کنم. عکس‌ها از تمام زوایای ممکن گرفته شده بودند. تک‌تک آنها را با ذره بین بررسی کردم. ساعت‌ها طول کشید اما حوصله کردم. سرانجام، پرونده را برگرداندم و بدون اینکه در این رابطه حرفی بزنم، از افسرهای کنجکاو بابت همکاری‌شان تشکر کردم و بیرون رفتم.

کتاب‌ها آنجا نبودند.

در میانِ خرابی‌ها، خرده‌ریزها و قسمت‌هایی از گذشته‌ی بیل، تکه‌های ژولیده‌ی نوارها و لباس‌ها و پتوها، لوازم چوبی و ظروف چینی متلاشی شده، حتی یک صفحه از هزاران کتاب ارزشمند بیل وجود نداشت. او عاشق

کتاب‌هایش بود و آنها را با جان و دل می‌پرستید. کلی از وقت و پولش را صرف آنها کرده بود اما همواره می‌گفت که مهم نیست بعد از مرگش چه بلایی سر آنها خواهد آمد.

اثری از کتاب‌های بیل نبود؛ کتاب‌هایی که تا زمان زنده بودنش به جانش بسته بودند. او با علم به اینکه سرانجام همه چیز به پایان می‌رسد، با وجود انجام بسیاری از کارهای دیگر مثل روبرو شدن با ویلاکس‌ها، سیم کشی بمب‌ها، سخنرانی ساختگی، وقت این را داشته که کتاب‌ها را از آنجا ببرد.

چرا؟ به‌خاطر اینکه سایر دوستداران کتاب می‌توانستند از اندوخته‌ی این سال‌های او بهره ببرند؟ نه بابا. فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. بیل فقط و فقط به یک دلیل کتاب‌ها را جابجا کرده؛ او می‌خواست آنها را کنار خودش داشته باشد!

ماه‌ها خودم را در آپارتمان حبس کردم و در آخر، دریافتم که ندهای درونم راست می‌گویند که بیل هنوز زنده است و جایی بیرون از اینجا منتظر و درحال نقشه کشیدن می‌باشد. در رختخوابم دراز کشیدم، به شیشه‌ی نوشیدنی خیره شدم و زندگی تباه شده‌ام را مرور کردم. راجع به نیک، الین، ویمی، اینکاها فکر کردم و حیرت زده شدم از اینکه چقدر بد آوردم. بیشتر به مستی و خاصیت شیطانی‌اش فکر می‌کردم؛ به اینکه تا چه حد آسان می‌تواند مرا در خودش غرق کند تا همه چیز را فراموش کنم و خودم را از دسترس بیل، ویلاکس‌ها و هرکسی که ممکن بود برایش منفعت داشته باشم دور نگه دارد.

هر روز که می‌گذشت به مشروب نزدیک‌تر می‌شدم. آن را پایین می‌آوردم و به سینه‌ام می‌چسباندم، با آن می‌خوابیدم، با آن زندگی می‌کردم، روزی صدفبار درش را باز می‌کردم، در حالی که اصلاً مطمئن نبودم که آیا می‌توانم چیزی را با این جایگزین کنم و یا این موجود آبکی لعنتی را کنار بگذارم یا نه. صبرم تمام شده بود و نمی‌توانستم بیشتر از این طولش بدهم؛ شاید یکی دو هفته، و بعد تسلیم می‌شدم. کنترل همه چیز از دستم خارج شده و مسیر و هدفم را فراموش کرده بودم. نابود می‌گشتم اما در عوض خلاص می‌شدم.

اوضاع تغییر کرد. فکری از میان حصارهای درد و اندوه به ذهنم خزید و همه چیز را دگرگون کرد. طبق معمولِ هرروز داشتم بیل و گفتگوی‌مان را مرور می‌کردم که آخرین حرف‌هایش مثل برق از ذهنم گذشت؛ همان موقعی که به پیروزیِ ویمی اشاره کرده بودم. من گفته بودم که جناب قاتل از این مهلکه با خنده بیرون می‌آید. بیل با تمسخر خندید و گفت این خنده‌ها زیاد طول نمی‌کشد، سپس باخودش چیزی درباره‌ی برخاستن از مرگ و تلافی کردن زمزمه کرد.

زنده شدن از مرگ خزعبلات است! بیل هنوز نمرده و هنوز کارش را به اتمام نرسانده است. او نقشه‌ی برگشت را کشیده، اما نه از درون قبر. او بیرون از اینجا زنده است و دارد نقشه می‌کشد. من تنها پسر پاکار ویمی نبودم. مطمئن هستم که نظر بیل روی یکی از برادران ناتنی‌ام معطوف شده و او قصد دارد همان‌طور که از من استفاده کرد، او را نیز امتحان کند. احمقم اگر فکر کنم چون دست از سر من برداشته، تسلیم می‌شود. سایر انسان‌ها برای کار کثیفش

مهیّا بودند. تنفرش از ویمی بسیار شدید بود و اشتیاق‌اش برای عدالت شاعرانه، بسیار جانگداز بود. به گونه‌ای که تا وقتی نعش یکی از بچه‌های ویمی جلوی پای پدرشان نمی‌افتاد آرام و قرار نمی‌یافت.

مشکل اینجاست که دیگر پاکار ویمی‌ای وجود ندارد. او از این دنیا به دنیایی فراتر از محدوده‌ی واقعیت پرواز کرده بود. خواهی نخواهی او با پریدن کاردینال به سوی سرنوشت فانی‌اش، یا سر به نیست شدن توسط ویلاکس‌ها از عالم هستی رخت برمی‌بست و دیگر به این دنیا باز نمی‌گشت. دیگر کسی وجود نداشت تا بیل سگ‌هایش را دنبالش بفرستد.

وقتی فکر کردم بیل مُرده، مایل بودم او را ببخشم. کسی که خودش را منفجر می‌کند، سزاوار ترحم است نه نفرت. اما فکر اینکه او فقط تظاهر به مردن کرده است، درحالی‌که بازی هنوز ادامه دارد و برادر ناتنی‌ای که قرار است همان بلای خانمان‌سوزی که سرِ من آمده به او نیز تحمیل شود...

آن فکر مرا به‌هم ریخت. باعث شد قید دلسوزی برای خودم، بی عاطفگی، الكل و وعده‌ی رهایی‌اش را بزنم. اجازه نمی‌دهم آن پدرسگ همین‌طور قسر در برود. به خاطر کاری که با من، این و دیگران انجام داد، مرگ کمترین چیز است که او استحقاقش را دارد. می‌خواهم اطمینان حاصل کنم که آن بی‌وجود تاوانش را می‌دهد.

اما چگونه او را پیدا کنم؟ حالا که پاکار ویمی‌ای وجود ندارد تا بیل علیه‌اش شورش کند، دلیلی ندارد خودش را نشان بدهد و چیزی وجود ندارد که

وسوسه‌اش کند از مخفیگاهش بیرون بیاید. این‌همه دردرس کشید تا مردم فکر کنند او مُرده است. بعید بود ریسک کند و از لاکش بیرون بیاید، نه حالا، بدون ویمی‌ای که او را وسوسه کند. چگونه می‌شود کسی را از محل اختفایش بیرون کشید وقتی طعمه‌اش دیگر وجود ندارد؟

حین اینکه در نیمه‌های شبی تاریک و طولانی به بطری زل زده بودم، پاسخ این سؤال به مغزم اصابت کرد؛ به یک مُرده جهت گیرانداختن یک مُرده‌ی دیگر نیازمندیم! ویمی باید به قلبِ خیابان‌های شهر بازگردد. اگر آقای قاتل بتواند به زندگی بازگردانده شود، مطمئنم که بیل به خاطر دنبالش کردنش از آشیانه بیرون می‌خزد؛ مانند شوالیه‌های شاه آرتور که گوش‌به‌زنگِ شایعات درمورد جام مقدس بودند. بیل هیچگاه ویمی را فراموش نخواهد کرد. تنفرش از قاتل، خاطراتش را زنده نگه می‌داشت. من نمی‌توانم جسم ویمی را زنده کنم، اما روحش می‌توانست دوباره احیاء شود و آن موقع ...

از این آپارتمان منظره‌ی زیادی به چشم نمی‌خورد. خیابانی کثیف، پشتِ دو ساختمان. اما برای تماشای آسمان هنگام غروب، فوق العاده است. کنار پنجره می‌نشینم و خورشید که کم‌کم در افق ناپدید می‌شود را تماشا می‌کنم. اجازه می‌دهم چشمانم به سایه‌های ناهموارش خیره بماند و محو شدنش را ببیند. به شعله‌های سرخ‌رنگ جهنم که به وسیله‌ی افق محدود شده اند خیره می‌شوم و با آخرین لبه‌های زجر کشیده‌ی زمین همدردی می‌کنم.

وقتی خورشید از نظر ناپدید می‌شود و تصویرم روی شیشه می‌افتد، چهره‌ی خودم را برانداز می‌کنم. دو روز قبل، سرم را با ماشین تراشیده بودم. سخت بود خودم را با کچل بودن وفق بدهم. تازه فهمیدم چقدر به پدرم شباهت دارم، اما به آن عادت می‌کردم. وقتی انعکاس تصویرم را می‌بینم، دیگر با ترس از جا نمی‌پرَم.

سمت چپ صورتم مثل قبل است، اما وقتی گردنم را می‌چرخانم یک مار پیچ خورده روی آن دیده می‌شود. خالکوبی بیشتر از آنچه فکر می‌کردم طول می‌کشد. طرحی که درخواست داده بودم نیاز به خلاقیت و مهارت بالایی داشت و برای درست شدنش نیاز به زمان و صبر کردن بود. اما من می‌توانم صبر کنم. یکی دو هفته زیاد مسئله‌ای ایجاد نمی‌کند. وقتی تمام بشود، من یک خالکوبی و مجموعه‌ای صیقلی دارم؛ مثل باک موتورسیکلت. لباس‌ها راحت جور می‌شود. سپس اسمِ او را روی خودم می‌گذارم، به دلِ خیابان‌ها می‌زنم و این پیغام را منتشر می‌کنم: **ویمی دوباره برگشت!**

این کار می‌بایست بیل را بیرون بکشاند. او مجبور می‌شود جستجو کند. حتی اگر حس کند که این یک تله است، نمی‌تواند یک جا بند شود. کینه‌اش او را از سیاهچالی که برای خود ساخته در می‌آورد و او را به شهری می‌افکند که برایش به منزله‌ی قفس است. وقتی این کار جواب داد و خودش را نشان داد، او را گیر می‌آورم، چاقو را زیر گلویش می‌گذارم، برای آخرین بار پیشانی‌اش را می‌بوسم و بعد سریعاً به زندگی‌اش خاتمه می‌دهم. یک مرگ ساده برای انتقام گرفتن از بیل کیسی کافی نبود، اما برای من کفایت می‌کرد.

اما اگر خودش را نشان ندهد چی؟ اگر این ترفند برای گول زدن و بیرون کشیدن او کافی نباشد چی؟

از پنجره روی برمی گرداندم و عکسی که کنار بطری الکلی معلق بود را برانداز می کنم؛ عکس بیل و پرسیلا پردوی جوان. چشمانم را به طرف گردنبندی که به گردن آویخته بودم می چرخانم و به شیئی که از آن آویزان است چشم می دوزم؛ انگشت قطع شده ی بیل. طوری جلوه می کند که گویی قرار است تا مدت های مدید باقی بماند. از بالا تا پایینش را دست می کشم. از وقتی تصمیم گرفتم بیل را با وسوسه کردن بیرون بکشانم، روی انگشت دست می کشم.

شکل و قیافه ممکن است کافی نباشد. بیل احمق نیست. شاید شنیدن شایعات باعث نشود که او خودش را نشان دهد. شاید باید کارهای بیشتر برای از نو خلق کردن تصویر پدرم انجام دهم. شاید لازم بود یک نسخه ی المثنی از پدرم ارائه کنم.

انگار مجبورم به یک قاتل تبدیل شوم.

ادامه دارد...